

به خاطر خواهرم

جودی پیکولت

ترجمه‌ی پگاه ملکیان



به خاطر خواهرم

نویسنده: جودی پیکولت

مترجم: پگاه ملکیان

انتشارات میلکان

هیچ کس جنگی را شروع نمی کند، بدون آنکه هدفی را در ذهن خود روشن کرده باشد و بدون آنکه بداند چه چیزی از جنگ عایدش می شود و بدون برنامه ریختن برای چگونگی انجام آن.

کارل وون کلازویتس

وَم کریج^۱

توی اولین خاطره‌م سه ساله و دارم سعی می‌کنم خواهرم رو بگشتم. بعضی وقت‌ها این قدر واضح یادم می‌آد که خارشِ دستم رو از روی روبالشی و نوکِ تیزِ دماغِ خواهرم رو کفِ دستم حس می‌کنم.

هیچ شانس‌ی در مقابل من نداشت، با این حال باز موفق نشدم. بابام اومد داخل اتاق. بیدار بود چیزی بخوره. اون شب خواهرم رو نجات داد. من رو برگردوند توی تختم و گفت: «این اتفاق دیگه هیچ وقت نباید بیفته.»

بزرگ‌تر که شدیم، انگار من وجود نداشتم، مگه توی مسائلی که به خواهرم ارتباط پیدا می‌کرد. وقتی روبه‌روم اون سمت اتاق خوابیده بود، نگاهش می‌کردم. سایهٔ بلندی تخت‌هامون رو به هم می‌رسوند. راه‌های پیش‌روم رو می‌شمردم: سم‌ریختن توی غذاش، نگه‌داشتن سرش زیر آب، اصابتِ صاعقه، و... .

آخرش هم من خواهرم رو نکشتم. خودش این کار رو کرد یا حداقل این چیزیه که من به خودم می‌گم.

برادر، من آتشم
کف اقیانوس می خروشم
نباید هیچ وقت می دیدمت برادر
در هر صورت، سال ها نباید می دیدمت
وقتی بعد هزاران سال ببینمت برادر
آن وقت گرمت می کنم
نزدیک نگهت می دارم و
در آغوشم پنهانت می کنم
شاید هزاران سال دیگر برادر.

آنا

وقتی بچه بودم، اینکه بچه‌ها چطوری درست می‌شن برام مسئلهٔ چندان بزرگ و جالبی نبود، بلکه «چرای» اون برام مهم بود. یه چیزهایی می‌دونستم -برادر بزرگم، جسی، یه چیزهایی بهم گفته بود- ولی حتی همون موقع هم می‌دونستم نصفش رو اشتباه متوجه شده. بچه‌های هم‌سن و سال من، وقتی معلم سر کلاس سرش رو اون‌ور می‌کرد، توی فرهنگ لغت، دنبال لغت‌های جنسی می‌گشتن، اما من دنبال جزئیات دیگه‌ای بودم؛ مثلاً می‌خواستم بدونم چرا بعضی از مادرها فقط یه بچه دارن، درحالی‌که بقیهٔ خونواده‌ها جلوی چشمت هی زیاد و زیادتر می‌شن یا مثلاً دوست داشتیم بدونم اون دختر جدیدی که توی مدرسه‌مونه، سِدونا، چرا به هرکسی می‌رسه می‌گه مامان و باباش اسمِ جایی رو که رفته بودن تعطیلات و اون رو درست کرده بودن روش گذاشتن. بابام همیشه می‌گفت: «خوبه جرسی نرفته بودن.»

الان سیزده سالمه و این تمایزات پیچیده‌تر هم شده: دانش‌آموز پایهٔ هشتم که از مدرسه اخراج شده چون تو دردرس افتاده بود یا همسایه‌ای که حامله شده به این امید که شوهرش از طلاق منصرف شه. من دارم بهتون می‌گم، اگه همین الان آدم‌فضایی‌ها بیان روی زمین و یه نگاه دقیق به اینکه چرا نوزادها متولد شدن بندازن، نتیجه می‌گیرن بیشترِ مردم، تصادفی بچه‌دار شدن: یا اون‌ها اون شب خیلی مست بودن یا وسایل جلوگیری نتیجهٔ صددرصدی نداره یا هزاران دلیل دیگه که متملقانه نیستن.

از طرف دیگه، من واسه یه هدف خاص به دنیا اومدم. من نتیجه یه بطری شراب ارزون یا ماه کامل یا گرمای اون لحظه نیستم. من متولد شدم، چون یه دانشمند، با تخمک مامانم و اسپرم بابام، یه ترکیب ارزشمند از مواد ژنتیکی به وجود آورد. درحقیقت، وقتی جسی گفت بچه‌ها چه جوری درست می‌شن، من که اصلاً این حرف‌ها رو باور نداشتم. تصمیم گرفتم حقیقت رو از مامان بابام بپرسم و بیشتر از چیزی که انتظار داشتم اطلاعات به دست آوردم. من رو نشوندن و همه چیزهای عادی رو واسه‌م گفتن؛ البته این رو هم توضیح دادن که جنین نارس من رو جداگونه انتخاب کردن، چون می‌تونستم از خواهرم، کیت، محافظت کنم. مامانم گفت: «ما حتی بیشتر عاشق تو بودیم، چون دقیقاً می‌دونستیم چی داریم به دست می‌آریم.»

این من رو به فکر وامی داشت که اگه کیت سالم بود چی می‌شد؟ گزینه‌ها این‌ها بودن: من هنوز هم توی بهشت یا هر جای دیگه‌ای بودم یا منتظر بودم وارد یه بدن بشم و مدت‌زمانی رو روی کره زمین بگذرونم. درهرصورت قطعاً من جزئی از این خانواده نبودم. برخلاف بقیه مردم دنیا، من تصادفی اینجا نیومدم. اگه مامان و بابای تو، به دلیلی تو رو به دنیا آورده باشن، بهتره اون دلیل وجود داشته باشه، چون همین که از بین بره، تو هم از بین رفتی.

سمساری‌ها ممکنه پر از چیزهای بنجل باشن، اما پر از قصه هم هستن. اگه از من بپرسی، می‌گم تو تا حالا از این کارها نکرده‌ای. فکر می‌کنی چی باعث می‌شه یه آدم گردن‌بند الماسی رو بفروشه که هرگز از خودش اون رو دور نکرده؟ کی اون قدر به پول احتیاج داره که خرس عروسکی‌ای رو واسه فروش بذاره که یه چشمش گم شده؟ وقتی داشتم می‌رفتم سمت صندوق، به این فکر کردم شاید یه نفر به آویزی که داشتم از دستش می‌دادم نگاه می‌کنه و همین سؤال‌ها رو از خودش

می پرسه. مردی که پشت صندوق وایستاده دماغش شکل شلغمه، چشماش خیلی گوده. نمی تونم تصور کنم چه جووری می تونه این قدر خوب ببینه که این شغل رو ادامه بده. می پرسه: «چیزی احتیاج دارین؟»

باید برم بیرون و وانمود کنم اشتباهی وارد مغازه شدم. تنها چیزی که باعث می شه این کار رو نکنم، دونستن اینه که من اولین نفری نیستم که با ننگه داشتنِ یه چیزی از این دنیا، که فکرش رو هم نمی کردم این قدر بهش وابسته باشم، جلوی این صندوق وایستادم.

بهش می گم: «یه چیزی واسه فروش دارم.»

«قراره حدس بزنم چیه؟»

«اوه.»

و آویز رو از توی جیب شلوار جینم درمی آرم. قلب با زنجیرش می افته روی شیشه پیشخون. با صدای بم می گم: «طلای چهارده عیاره. خیلی کم استفاده شده.» این حرفم دروغه. تا همین امروز صبح، هفت سال تمام درش نیاورده بودم. وقتی شیش سالم بود، بابام بعداز برداشت مغز استخون بهم هدیه داد. گفت کسی که همچین هدیه بزرگی به خواهرش بده، لیاقت داشتن چنین چیزی رو داره. وقتی روی پیشخون می بینمش، احساس می کنم گردنم لخت شده و از نبود آویز یخ کرده. مغازه دار یه ذره بین چشمی مسخره رو چشمش می ذاره که تازه چشماش رو به اندازه عادی نشون می ده. می گه: «بیست تا بهت می دم.»

«دلار؟»

«نه، پژو^۲. چی فکر کردی؟!»

«پنج برابر بیشتر می ارزه.»

البته حدس می زنم. مغازه دار شونه‌ش رو می ندازه بالا و می گه: «خب من که پول لازم نیستم.» آویز رو برمی دارم و می خوام معامله رو به هم بزنم. عجیب‌ترین چیز اتفاق می افته. دست‌هام مثل یه گیره محکم نگهش می داره، مثل آرواره‌های زندگی.

صورت‌م به خاطر تلاش واسه جدا کردن آویز از انگشت‌هام قرمز شده. انگار یه ساعت طول می کشه تا آویز رو کف دست فروشنده بذارم. حالا دیگه یه کم مهربون‌تر توی صورت‌م نگاه می کنه: «بگو گمش کردی.»

اگه آقای وبستر بخواد لغت دمدمی مزاج رو به فرهنگ لغتش اضافه کنه، آنا فیتزجرالد می تونه بهترین معنی‌ای باشه که براش ارائه می ده. این چیزیه که به نظر می آم: یه فراری لاغر پوست‌واستخونی با موهای قهوه‌ای روشن کثیف و کک‌ومک‌های به هم پیوسته روی گونه‌م که حتی با آب‌لیمو و کرم ضدآفتاب و سمباده هم کم‌رنگ نمی شن.

نه، معلومه که خدا توی روز تولد من یه حال‌وهوای دیگه‌ای داشته، چون به تابلوی فوق‌العاده زندگی من یه چیز دیگه هم اضافه کرده: خونواده‌ای که توش به

مامان و بابام سعی کردن همه چی رو به حالت عادی برگردونن، اما این یه رابطه خویشاوندیه. حقیقت اینه که من هیچ وقت بچگی نکردم. راستش رو بخواین، کیت و جسی هم بچگی نکردن. حدس می‌زنم شاید داداشم چهار سال قبل از اینکه مریضی کیت تشخیص داده بشه، خوب بچگی کرده باشه، اما بعدش اون قدر سرمون شلوغ شد که با همدیگه قدهامون رو اندازه نمی‌گرفتیم تا ببینیم چقدر بزرگ شدیم. می‌دونن اکثر بچه‌ها خودشون رو شبیه شخصیت‌های کارتونی می‌دونن؟ فکر می‌کنن اگه یه تیکه آهن روی سرشون بیفته، می‌تونن پرتش کنن یه گوشه و به راهشون ادامه بدن. خب، من هیچ وقت این رو باور نکردم. چطوری می‌تونستم این طور فکر کنم، وقتی ما هر شب سر میز شام یه جا واسه مرگ می‌داشتیم؟

کیت «لوسمی پرومیلوسیتیک»^۴ حاد داشت. البته خیلی مهم نیست، چون فعلاً دیگه نداره؛ اما مثل خواب زمستونی یه خرس، زیر پوستش هست تا وقتی دوباره عود کنه. وقتی دو سالش بود، مریضی‌ش رو تشخیص دادن. الان شونزده سالشه. عود کردن مولکولی و دونه‌های ریز و پورتاکاس^۵ جزئی از فرهنگ لغتم هستن، حتی توی هیچ ماهواره‌ای نشنیدمشون. من یه اهداکننده آلورژنیک هستم، یعنی بهترین هم‌نژادی که همه چی‌ش با ژن کیت هم‌خوانی داره. وقتی کیت گلبول سفید و سلول بنیادی و مغز استخون لازم داره تا بدنش رو فریب بده که سالمه، من این‌ها رو براش تأمین می‌کنم. تقریباً هر دفعه که کیت بستری می‌شه، من هم باید باهاش بستری بشم. هیچ‌کدوم این حرف‌ها معنی خاصی نمی‌ده، مگه اینکه چیزهایی رو که درباره من می‌شنوی باور کنی؛ حداقل همه اون‌هایی که خودم

درباره خودم بهت می‌گم.

به محض اینکه از پله‌ها بالا می‌آم، مامانم هم از اتاقش می‌آد بیرون. یه لباس پرنسسی بلندِ دیگه پوشیده. برمی‌گرده سمت من و می‌گه: «آها همون دخترم که می‌خواستم ببینمش.»

زیپش رو بالا می‌کشم و چرخیدن مامان رو نگاه می‌کنم. مامانم اگه چترِ نجاتِ زندگیِ یه نفرِ دیگه نمی‌شد، می‌تونست خوشگل باشه. موهای تیره بلند داره و یه ترقوه زیبا مثل یه پرنسس، اما گوشه‌های لبش رو به پایینه. انگار که داره یه خبر بد می‌بلعه. وقت آزاد نداره. وقتی کبودی‌های خواهرم بیشتر می‌شه یا خون‌دماغ می‌شه، روز و شبش باهم قاطی می‌شن، اما وقتش رو توی سایت bluefly.com می‌گذرونه و لباس‌های شب شیک، واسه جاهایی که هیچ‌وقت قرار نیست بره سفارش می‌ده. می‌گه: «تو چی فکر می‌کنی؟»

لباس بلندش رنگِ غروبِ خورشیده و جنسش یه جوریه که وقتی راه می‌ره، فش فش می‌کنه. یقه نداره، از اون لباس‌هاییه که سلبریتی‌ها می‌پوشن و روی فرش قرمز با افاده راه می‌رن. کلاً اون لباس به درد کسی نمی‌خوره که توی حومه شهر توی «آپرداربی آی.آر.» زندگی می‌کنه. مامانم موهایش رو جمع می‌کنه پشت سرش و می‌بنده. روی تختش سه تا پیرهن هست. یکی شون خوش‌دوخت و سیاهه، یکی شون به حالت شیپوری مهره‌دوزی شده و یکی دیگه شون زیادی کوچیک به نظر می‌آد: «تو نگاه کن...»

خسته شده‌ام. کلمات زیر لبم دارن قل قل می‌کنن. مامانم همیشه آروم و ساکته و من می‌ترسم شاید حرف بی‌معنی‌ای بزنم. یه دستش رو بالا می‌گیره، من رو ساکت می‌کنه و گوش‌هاش به سمت در تیز می‌شه. می‌گه: «تو هم شنیدی؟»

«چی رو شنیدم؟»

«کیت.»

«من چیزی نشنیدم.»

اما به حرفم اهمیت نمی‌ده، چون وقتی موضوع به کیت مربوط می‌شه، به حرف هیچ‌کس اهمیت نمی‌ده. می‌ره طبقه بالا و در اتاقمون رو باز می‌کنه و خواهرم رو هیجان‌زده توی تختش پیدا می‌کنه. انگار دوباره دنیا روی سرمون خراب می‌شه. بابام یه ستاره‌شناس ناشناخته‌س. سعی می‌کنه درباره سیاه‌چاله‌ها واسم توضیح بده، اینکه اون قدر سنگین‌ان که همه‌چی رو، حتی نور رو درست توی مرکز خودشون غرق می‌کنن. لحظه‌هایی مثل این، دقیقاً یه جور تله‌س. مهم نیست چقدر جذبش بشی، آخرش تو رو می‌مکه. «کیت!» مامانم روی زمین پخش می‌شه و اون دامن مسخره دورش مثل ابرپف می‌کنه: «کیت، عسلم، چی اذیتت می‌کنه؟»

کیت بالشش رو محکم روی شکمش گرفته و سیل اشک روی صورتش جاری شده. موهای کم‌رنگش خط‌خط روی صورتش ریخته. هق هق می‌کنه. من جلوی

در اتاق خشکم می‌زنه. منتظر دستورالعملم: به بابا و به اورژانس و به دکتر چنس زنگ بزن.

مامانم می‌ره جلوتر تا حرف‌های کیت رو بهتر بشنوه. کیت با گریه می‌گه: «پرستونه. می‌گه به صلاحشونه که سرِنا رو ترک کنه.»
توجه‌مون به تلویزیون جلب می‌شه. روی صفحه، یه مرد جذاب موبلوند یه نگاه طولانی به زنی که به همون شدت خواهرم گریه می‌کنه می‌ندازه و بعد مرد در رو می‌کوبه و می‌ره. مامانم می‌پرسه: «چی شده؟» قطعاً اوضاع حادثه‌تر از اون چیزیه که کیت می‌گه.

کیت نفس نفس می‌زنه. می‌گه: «خدای من! شما می‌دونین سرِنا و پرستون چقدر تو رابطه‌شون پیش رفته بودن؟ می‌دونین؟»
از خشم درونم یه ذره کم می‌شه. حالا می‌دونم همه چی خوب و عادیه. اوضاع خونه ما مثل یه پتو می‌مونه که واسه تخت کوچیکه. بعضی وقت‌ها خوب می‌پوشوندت، بعضی وقت‌ها هم سردت می‌شه و می‌لرزی. بدتر از همه اینه که نمی‌دونی کدومش قراره اتفاق بیفته. پایین تخت کیت می‌شینم. باینکه من سیزده سالمه، قدم از اون بلندتره. مردم هرازگاهی به اشتباه فکر می‌کنن من خواهر بزرگه‌م. کیت از این اشتباه عصبانی می‌شه. توی این تابستون چند مدتی عاشق کالاهان و ویات و لیام شده بود. مردهایی که درست همین رفتار مشابه رو داشتن؛ اما الان حدس می‌زنم همه عصبانیتش به خاطر پرستونه.

بی مقدمه می‌گم: «اونجا احتمال آدم‌ربایی وجود داشت.» واقعیتش من داستان رو دنبال می‌کردم. وقتی کیت توی جلسات دیالیز بود، مجبورم می‌کرد فیلم رو ضبط کنم.

کیت می‌گه: «اونجایی که به‌اشتباه داشت با قُل پرستون ازدواج می‌کرد چی؟!»

مامانم می‌پره وسط صحبت‌های ما و می‌گه: «یادت نره توی حادثه قایق‌ها مُرد، البته دو ماه فکر می‌کردن مرده.»

و یادم اومد مامانم عادت داشت توی بیمارستان وقتی با کیت می‌نشست، با هیجان این رو تماشا کنه.

یهو توجه کیت به لباس‌های مامان جلب می‌شه: «این چیه پوشیدی؟»

«پس می‌فرستمش.» جلوم وامی‌سته تا زپیش رو باز کنم. اعتیاد به خرید اینترنتی برای هر مادر دیگه‌ای ممکنه هشداریه باشه تا برای درمان اقدام کنه، اما برای

مامان من ممکنه یه تفریح سالم باشه.

از خودم می‌پرسم شاید خیلی دوست داره برای مدتی نقش کس دیگری رو بازی کنه یا شاید داشتن گزینه‌پس دادن چیزهای نامطلوب رو دوست داره.

به کیت نگاه عمیقی می‌کنه و می‌گه: «مطمئنی چیزی اذیت نمی‌کنه؟»

بعد از اینکه مامان می‌ره، کیت ولو می‌شه. حالت کیت رو می‌شه این جور توصیف کرد: سریع رنگش می‌پره و بین بالش‌ها ناپدید می‌شه. وقتی مریض‌تر می‌شه،

یه کم بیشتر رنگش می‌پره، تاجایی که می‌ترسم یه روز وقتی بیدار می‌شم، دیگه هیچ وقت نبینمش. کیت دستور می‌ده: «برو کنار. جلوی تلویزیون رو گرفتی.»

می‌رم روی تخت خودم می‌شینم: «این فقط نشونه هیجان‌هاییه که توی راهه.»

«خب، آگه امشب قرار باشه بمیرم، دلم می خواد بدونم چه چیزهایی رو می دم.»

بالشم رو زیر سرم صاف می کنم. کیت، طبق معمول، همه بالش های نرم رو واسه خودش برداشته. بقیه بالش های زیر سر مثل سنگان. فکر می کنه لیاقتش رو داره، چون سه سال از من بزرگ تره یا چون مریضه یا شاید هم چون متولد برج دلوه. همیشه یه دلیلی هست.

به تلویزیون خیره می شم. آرزو می کنم کاش جایگاه اون رو داشته باشم. باینکه می دونم شانسی ندارم: «پرستون یه جوریه که انگار از پلاستیک ساختنش.»

«پس چرا دیشب کلهت رو که فرو کردی توی بالش، من شنیدم اسمش رو یواش زمزمه می کردی.»

می گم: «خفه شو.»

کیت بهم می خنده و می گه: «تو خفه شو. شاید طرف مشکل داره. فکر می کنه خواهرهای فیتزجرالد چقدر ضعیفان...» خودش رو از درد عقب می کشه و جمله

رو ناتمام می ذاره. می چرخم طرفش و می گم: «کیت!»

کمرش رو می ماله و می گه: «چیزی نیست.»

کلیه هاشه. «می خوای بگم ماما بیاد؟»

«هنوز نه.»

خودش رو بین تخت هامون می کشونه، فاصله بین تخت ها اون قدر کمه که اگه هر دومون تلاش کنیم، می تونیم دست هم رو بگیریم. من هم دستم رو دراز می کنم. وقتی کوچیک بودیم، پُل درست می کردیم و سعی می کردیم ببینیم چند تا عروسک باری می تونیم روش جا بدیم.

این اواخر من کابوس می دیدم که تیکه تیکه شدم و چیزی ازم باقی نمونه تا بتونم خودم رو به هم وصل کنم.

بابام می گه آتیش خودش خاموش می شه، مگه اینکه تو پنجره رو باز کنی و بهش اکسیژن برسونی. گمون کنم این کاریه که من می کنم؛ اما بعد دوباره بابام می گه اگه شعله ها به پاشنه پاها رسیدن، باید یک یا دو تا از دیوارها رو خراب کنی تا بتونی فرار کنی. وقتی کیت به خاطر داروهایی که مصرف می کنه خوابش می بره، من کلاسور جلد چرمی ای رو که بین تشک و فنر تخت قايم کردم برمی دارم و واسه اینکه حریم خصوصی م حفظ شه، می رم توی حموم.

می دونم کیت فضولی می کنه. واسه همین یه نخ قرمز لای زیپ کلاسور گذاشتم تا بفهمم کی فضولی من رو می کنه. بااینکه نخ پاره شده ولی چیزی از تو کلاسورم گم نشده. شیر آب رو باز می کنم که مثلاً به خاطر کاری رفته م تو حموم. روی زمین می شینم و می شمرم.

اگه اون بیست دلار توی سمساری رو هم اضافه کنم، ۱۳۶ دلار و ۸۷ سنت دارم. کافی نیست، اما یه راهی داره. جسی وقتی جیپش رو خرید، ۲ دلار و ۹۰۰ سنت هم نداشت و بانک بهش وام داد. البته مامان و بابا هم باید چند تا برگه امضا می کردن، اما شک دارم واسه من این کار رو بکنن و ضامنم بشن. دوباره پول ها رو می شمرم که شاید اسکناس ها به طرز معجزه آسایی زیاد شن، اما ریاضی همون ریاضیه و همیشه همونه و تغییری نمی کنه. بعد، تیکه های بریده شده روزنامه رو

می خونم: «کمپل الکساندر...» به نظر من اسمِ مسخره‌ایه، شبیه اسمِ یه مشروب خیلی گرون یا یه مؤسسهٔ دلالی، اما اسمِ یه آدمه و نمی‌شه سابقه‌ش رو انکار کرد. برای رسیدن به اتاق داداشم، باید از خونه رفت بیرون که خودش این رو خیلی دوست داره. وقتی جسی شونزده سالش شد، به اتاق کنار گاراژ نقل مکان کرد. خیلی قشنگ درستش کرد. نمی‌خواست مامان و بابام ببینن چی کار می‌کنه، درواقع مامان و بابا هم نمی‌خواستن ببینن. برای بستن راهی که به پله‌های اتاقش ختم می‌شه چهار تا لاستیک گذاشته و یه دیوار کوچیک از مقوا. یه میز از چوب درخت بلوط هم که یه وریش کرده گذاشته. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم جسی خودش این موانع رو درست کرده تا یه کم بیشتر خودش رو به چالش بکشه.

از روی ریخت‌وپاش‌ها می‌خزم و می‌رم بالای پله‌ها. همهٔ آت‌و‌آشغال‌هاش از صدای بلند سیستم صوتی جسی می‌لرزن. تقریباً پنج دقیقه طول می‌کشد تا بشنوه دارم در می‌زنم. داد می‌زنه: «چیه؟»

در رو فقط به اندازهٔ یه شکاف باز می‌کنه. می‌گم: «می‌تونم پیام تو؟»

چند دقیقه فکر می‌کنه تا از جلوی در بره کنار و اجازه بده برم تو. اتاقش دریایی از لباس‌های کثیف و مجله و کارتون‌های غذاهای بیرون بر چینیه. بویی توی اتاقش می‌آد که شبیه لباس عرقی کسیه که از اسکیت‌هاکی برگشته. تنها نقطهٔ تمیز اتاقش قفسه‌ایه که توش مجموعه‌ش رو نگه‌داری می‌کنه، یعنی پلنگ نقره‌ایِ نظرقربونی، یه علامت مرسدس و یه اسب وحشی. یه کلاه تزیین‌شدهٔ مخصوص کشیش‌ها هم توشه که می‌گه از همین دور و اطراف پیدا کرده، البته من هم

اون قدر احمق نیستم که حرف‌هاش رو باور کنم.

اشتباه برداشت نکنین، این جوری‌هام نیست که مامان و بابام به مشکلاتی که جسی واسه خودش درست می‌کنه و توش گیر می‌کنه اهمیت ندن. حقیقت اینه که واقعاً وقتش رو ندارن که بخوان اهمیت بدن، چون این‌ها مشکلات حادی نیستن.

جسی بهم اهمیت نمی‌ده و می‌ره پایینِ اون شلوغی‌ها و به کارش ادامه می‌ده. توجه من به یه خمره جلب می‌شه که چند ماه پیش از توی آشپزخونه گم شده! الان بالای تلویزیون جسی با یه لوله مسی، که از دهنه‌ش بیرون زده، توی یه قوطی پلاستیکی شیره که توش پریخه و توی یه ظرف سفالی خالی می‌شه. جسی شاید تبهکار باشه، اما بی‌نظیره. تا می‌خوام به اختراعش دست بزنم، برمی‌گرده: «هی!» فوری می‌آد و می‌زنه روی دستم: «سیم‌پیچ متراکم رو خراب می‌کنی!»

می‌گم: «این همون چیزیه که من فکر می‌کنم؟»

یه پوزخند مسخره روی صورتش می‌شینه و می‌گه: «بستگی داره تو چی فکر کنی» ماهرانه ظرف سفالی رو برمی‌داره. مایعش می‌ریزه روی فرش: «مزه‌ش کن.» از یه دستگاه تقطیر که با تف و چسب درست شده، یه ویسکی عالی و قوی زلال تولید می‌شه. انگار یه مسابقه جهنمی و وحشتناک توی شکم و پاهام اتفاق می‌افته. ولو می‌شم روی نیمکت. داد می‌زنم: «چندش آورده.»

جسی می‌خنده و یه پیک می‌زنه. انگار واسه‌ش خوبه و آرومش می‌کنه: «خب حالا از من چی می‌خوای؟»

«از کجا فهمیدی چیزی می خوام؟»

«چون هیچ کس نمی آد اینجا باهام گپ بزنه.»

و روی دسته صندلی می شینه: «اگه درباره کیت باشه، قبلاً بهم گفتم.»

«یه جورهایی درباره کیت.»

تیکه های روزنامه رو توی دست برادرم می ذارم و فشار می دم. اون ها خیلی بهتر از اون چیزی که من می تونم توضیح می دن.

یه نگاه کلی بهشون می ندازه و مستقیم توی چشم هام نگاه می کنه. چشم هاش یه سایه کم رنگ و نقره ایه. بعضی وقت ها وقتی بهت زل می زنه، اون قدر غافل گیر

می شی که هرچی می خوای بگی کاملاً یادت می ره.

به تلخی می گه: «آنا سیستم رو به هم نریز. ما همه مون نقش هامون رو سر بزنگاه بلدیم. کیت نقش قربانی رو داره. من هم باعث گم شدن هام و تو... تو نگهبان

سلامتی ای!»

جسی فکر می کنه من رو می شناسه، اما گاهی خوبه گاهی نه. وقتی کار به جای حساس برسه، جسی به خواسته های من تن می ده. مستقیم بهش نگاه می کنم:

«تو روزنامه اسم کی رو نوشته؟»

جسی قبول می‌کنه که توی پارکینگ منتظرم باشه. این جزو معدود دفعه‌هاییه که می‌تونم صداش کنم و هر کاری که می‌گم بکنه. من می‌رم سمت جلوی ساختمون که سر دو تا جونور عجیب روی سردرشه. در ورودی.

کمپل الکساندر. دفترش طبقه سومه. دیوارها با چوب‌هایی پوشیده شده که رنگ شئل شاه‌بلوطی جادوگره‌است. وقتی روی فرش آسیایی پا می‌ذارم، کفش‌هام یه اینچ فرو می‌ره. منشی یه جفت کفش خیلی براق پاش کرده. کفش‌هاش اون قدر براقه که می‌تونم عکس خودم رو توش ببینم. یه نیم‌نگاهی به پایین می‌ندازم و چشمم می‌خوره به لنگرهایی که هفته پیش وقتی حوصله‌م سر رفته بود، با ماژیک‌های جادویی روی پام کشیده بودم.

منشی پوست و ابروهای خوبی داره. زبانش تنده و نیش‌دار و ازش برای دادزدن سر کسی که پشت تلفن استفاده می‌کنه: «تو نمی‌تونی ازم انتظار داشته باشی به یه قاضی همچین حرفی بزنم. حالا چون تو نمی‌خوای اراجیف و غوغای کِلِمان رو بشنوی به این معنی نیست که باید... نه، درواقع اون اضافه‌حقوق واسه کار به‌خصوصی بود که انجام دادم و اون چرندوپرندهایی که هر روز تحویل بقیه می‌دم. درواقع وقتی روش کار می‌کنیم...» گوشی رو از گوشش دور می‌کنه. از صدای بوق ممتد می‌فهمم ارتباط قطع شده. زیر لب می‌گه: «حروم‌زاده!» و متوجه می‌شه من سه پا دورتر ایستادم. می‌گه: «می‌تونم کمکتون کنم؟»

سر تا پام رو نگاه می‌کنه و طبق معیارهای معمول، تأثیرگذاری اولیه‌م رو امتیازدهی می‌کنه. نقص‌های زیادی پیدا می‌کنه. چونه‌م رو بالا می‌گیرم و وانمود می‌کنم باحال‌تر از اونی هستم که نشون می‌دم:

«ساعت چهار با آقای الکساندر قرار ملاقات دارم.»

«صداتون از پشت تلفن نمی خورد این قدر...»

«جَوون؟!»

یه لبخند از روی ناراحتی می زنه و می گه: «ما طبق قانون پرونده های نوجوون ها رو قبول نمی کنیم. اگه بخوای می تونم اسم چند تا وکیل که...» یه نفس عمیق می کشم و می پرم وسط حرفش و می گم: «درواقع، شما اشتباه می کنی. اسمیت وی، واتلی، ادموندزوی، بیمارستان زنان و کودکان و جروم وی، و اسقف اعظم، همه شون طرف دعوی افراد زیر هجده سال هستن. همه این ها نتیجه نظرهای موکل های آقای الکساندره و اون هایی که سال گذشته اومدن.»

منشی نگاه کوتاهی بهم می ندازه. لبخند کم رنگ صورتش رو می پوشونه. شاید تصمیم گرفته ازم خوشش بیاد:

«خب می تونیم امتحان کنیم. چرا توی دفترش منتظر نمی شی؟» این پیشنهاد رو می ده و بلند می شه تا راه رو بهم نشون بده.

حتی اگه هر دقیقه از باقی موندۀ عمرم رو صرف مطالعه کنم، باور نمی کنم بتونم تعداد کلمه های کتاب هایی رو تحلیل کنم که بالا و پایین دیوار دفتر کمپل الکساندر چیده شده. محاسبه ریاضی ش رو انجام می دم: اگه توی هر صفحه ش چهارصد تا لغت باشه و هرکدوم از این کتاب های قانون چهارصد صفحه باشه و توی هرکدوم از قفسه ها بیست تا کتاب باشه و هر کتابخونه شیش طبقه داشته باشه، باید نوزده میلیون کلمه وجود داشته باشه! و این تازه یه قسمت از اتاقه!

این قدر توی اتاق تنها می‌مونم که حتی می‌بینم میزش به قدری تمیزه که می‌شه روش فوتبال چینی بازی کرد. هیچ عکسی از زنش یا بچه‌ش یا حتی خودش روی میز نیست. باینکه اتاق خیلی تمیز و بی‌عیبه، اما یه ظرف پر آب روی زمینه.

دارم واسه خودم فلسفه می‌چینم: شاید استخر واسه یه ارتش مورچه‌س یا تهویه قدیمیه یا شاید هم سرابه.

تقریباً به خودم مورد آخری رو می‌قبولونم. دولا می‌شم که ببینم واقعیه یا نه که در باز می‌شه. عملاً از روی صندلی می‌افتم و با یه سگ شفرد^۷ تازه‌وارد آلمانی چشم‌توچشم می‌شم. با برق نگاهش بهم تیراندازی می‌کنه و می‌ره سمت ظرف و آب می‌خوره. کمپل الکساندر هم می‌آد تو. موهای سیاهی داره و حدوداً به قد بلندی بابام، یعنی یک‌وهشتاد. چونه‌ش زاویه قائمه‌س و چشم‌اش انگار یخ‌زده‌ان. ژاکتش رو درمی‌آره و مرتب پشت در آویزونش می‌کنه. قبل از اینکه بره پشت میز، یه پوشه از توی قفسه می‌کشه بیرون. اصلاً باهام ارتباط چشمی برقرار نمی‌کنه. همون جووری شروع می‌کنه به حرف زدن: «من کلوچه‌های دست‌پخت دخترهای پیشاهنگ رو نمی‌خوام. البته تو نشان دختر پیشاهنگ رو گرفتی، ها؟!» و به شوخی خودش می‌خنده.

«من چیزی نمی‌فروشم.»

از روی کنج‌کاوی نگاهی بهم می‌ندازه. دکمه تلفنش رو فشار می‌ده. وقتی منشی جواب می‌ده، می‌گه: «کری، این توی دفتر من چی کار می‌کنه؟»

«من اینجام تا ازتون محافظت کنم.»

وکیل دکمه تلفن رو ول می کنه و می گه: «فکر نکنم.»

«شما حتی نمی دونی من یه پرونده دارم یا نه.»

یه قدم می رم جلو و سگ هم یه قدم می آد جلو. می بینم یه جلیقه با یه علامت مثبت قرمز تنش کرده، مثل نژاد اس تی برنارد که یه تپه برفی رو بالا می ره تا مردم رو نجات بده. ناخودآگاه دستم رو دراز می کنم تا نوازشش کنم. الکساندر می گه: «نکن! جاج سگمه.»

دستم رو می کشم: «اما شما که کور نیستی!»

«مرسی که یادآوری کردی.»

«پس شما چتونه؟»

تا این رو می گم، فوری دلم می خواد حرفم رو پس بگیرم. یعنی نمی دوستم کیت این جور جمله ها رو از صد تا بی ادب شنیده؟!

کمپل کوتاه و تند می گه: «من یه ریه آهنی دارم و سگه نمی ذاره زیادی نزدیک آهن ربا بشم. حالا اگه با یه خدا حافظی محترمانه خوشحالم کنی، می تونم به منشی بگم که معرفی ت کنه به یه...»

اما نمی تونم الان برم: «شما واقعاً از خدا شکایت کرده این؟» و همه تیکه روزنامه ها رو درمی آرم و روی میز پخش می کنم.

عضله‌های گونه‌ش می‌پره. اولین مقاله رو از روی میزه برمی‌داره: «من از اسقف اعظم شکایت کردم. به خاطر یکی از بچه‌های یتیم‌خونه‌شون که به معالجه با بافت جنینی احتیاج داشت. اون‌ها فکر می‌کردن واتیکان دو هتک حرمت شده. هرچند، روزنامه‌ها عنوان خیلی بهتری بهش دادن، که یه بچه نُه‌ساله، واسه زندگی کوتاه ناچیزش، از خدا شکایت کرده.» همون جووری بهش خیره می‌مونم. ادامه می‌ده: «دایلان جرومه می‌خواست واسه اینکه خدا به‌اندازه کافی بهش اهمیت نمی‌ده، ازش شکایت کنه.»

انگار میز ترک می‌خوره و یه رنگین‌کمون از وسط میز ماهگونی‌رنگ بیرون می‌زنه. می‌گم: «آقای الکساندر، خواهرم سرطان خون داره.» «متأسفم که این رو می‌شنوم، اما اگه هم بخوام دوباره علیه خدا به دادگاه شکایت کنم، که نمی‌کنم، شما نمی‌تونید طرح دعوی از طرف یه شخص دیگه به دادگاه ارائه بدی.»

خیلی چیزها واسه توضیح دادن هست: خون خود من تو رگ‌های خواهرم جاریه، پرستارها من رو واسه گلبول‌های سفیدی که کیت لازم داره بستری می‌کنن، دکترها می‌گن بار اول نمی‌تونن به‌اندازه کافی گلبول سفید بگیرن، کبودی‌ها و استخون‌دردهای عمیقی که بعد از اهدای مغز استخون دارم، آمپول‌هایی که برای برانگیختگی سلول‌هام بهم تزریق می‌کنن تا واسه خواهرم ازم سلول بگیرن. حقیقت اینه که من مریض نیستم، اما باید باشم. حقیقت اینه که من به دنیا اومدم تا از من برای کیت بهره‌برداری کنن. حقیقت اینه که الان حتی یه نفر هم به خودش زحمت نمی‌ده از یکی بی‌پرسه که کدوم ما بیشتر حق داره تا نظرش رو بیان کنه.

خیلی چیزها واسه توضیح دادن هست. من بهترین کاری که می‌تونم، انجام می‌دم: «از خدا نه، از مامان و بابام. می‌خوام ازشون واسه حقوقِ بدنِ خودم شکایت کنم.»

کمپل

وقتی چکش توی دستته، همه چی به شکل میخ درمی‌آد.

پدرم، اولین کمپل الکساندر، همیشه این رو می‌گفت به عقیده من هم توی اساس سیستم عدالت مدنی آمریکا همین اصل صادق. به زبون ساده بخوام بگم، یعنی هر کس که به دلیلی به حاشیه کشیده شده، هر کار می‌کنه و می‌جنگه تا دوباره به مرکز میدون برگرده. برای بعضی‌ها به معنی مشت‌زدنه، برای بقیه، اقامه دعویه. واسه همین، من همیشه سپاس گزارم.

کری پیام‌ها رو همون طوری که ترجیح می‌دم باشن کنار میزم آماده کرده. مهم‌ترین‌هاش با کاغذهای برچسبی رنگ سبز و کم‌اهمیت‌ها با کاغذهای رنگ زرد مشخص شدن و توی ستون‌های مرتب، مثل یه ورق بازی دونفره چیده شدن.

یه شماره تلفن چشمم رو می‌گیره. اخم می‌کنم و کاغذ سبزرنگ رو می‌ذارم توی ستون زردها. کری نوشته: «مامانت چهار بار زنگ زده!» یه کم فکر می‌کنم و کاغذ رو پاره می‌کنم و می‌ندازمش تو سطل آشغال.

دختره روبه‌روم نشسته و منتظر جوابه. جوابی که عمداً ازش دریغ می‌کنم. می‌گه می‌خواد از مامان و باباش شکایت کنه، مثل همه نوجوون‌های این سیاره؛ اما می‌خواد واسه حقوق بدن خودش شکایت کنه. دقیقاً از اون پرونده‌هاست که مثل طاعون سیاه ازش دوری می‌کنم. از اون پرونده‌هایی که به تلاش زیادی نیاز

داره و باید از یه بچه نگه داری کرد.

آهی می کشم و بلند می شم: «گفتی سمت چی بود؟»

صاف تر می شینه و می گه: «نگفتم. آنا فیتزجرالد.»

در رو برای منشی م باز می کنم و می گم: «کری، می تونی شماره مؤسسه «پلند پرنس هود»^A رو برای خانم فیتزجرالد بیاری؟»

آنا می گه: «چی؟» وقتی برمی گردم می بینم بچه سرپا و ایستاده. ادامه می ده: «پلند پرنس هود؟!»

«بین آنا، یه نصیحت کوچیک. اقامه دعوی توی دادگاه، فقط به خاطر اینکه پدر و مادرت نمی ذارن قرص ضدبارداری بخوری یا بری کلینیک سقط جنین، مثل

این می مونه که یه پشه رو با پتک بکشی. می تونی پولت رو نگه داری و بری دفتر تنظیم خانواده. اون ها خیلی بهتر می تونن مشکلات رو حل کنن.»

از وقتی وارد اتاق شدم، این اولین باریه که با دقت بهش نگاه می کنم. عصبانیت، مثل الکتریسیته ازش می تابه.

با عصبانیت می گه: «خواهر من داره می میره و والدینم ازم می خوان یکی از کلیه هام رو بهش اهدا کنم. فکر نمی کنم یه مشت کاندوم مجانی هم بتونه این درد رو

دوا کنه.»

می دونی هرازگاهی زندگی یه دوراهی جلوی پات می ذاره و تو جاده شنی رو انتخاب می کنی، ولی تمام مدت چشمت دنبال اون یکی جاده س و مطمئنی که داری

اشتباه می‌کنی؟ کِری نزدیک می‌شه، با برگه‌ای که شمارهٔ موردنظرم رو روش نوشته، اما بدون اینکه بگیرمش، در رو می‌بندم و برمی‌گردم پشت میزم.

«هیچ کس نمی‌تونه بدون اینکه خودت بخوای، به اهدای عضو مجبورت کنه.»

به جلو خم می‌شه و می‌گه: «واقعاً؟»

با انگشت‌هاش ور می‌ره: «اولین باری که چیزی به خواهرم اهدا کردم خون بند ناف بود و من تازه به دنیا اومده بودم. خواهرم سرطان خون داره و سلول‌های من بیماری‌ش رو بهبود می‌ده. دفعهٔ بعدی که بیماری‌ش عود کرد پنج سالم بود. ازم گلبول سفید گرفتن، سه بار پشت‌سرهم! چون به نظر می‌رسید دکترها نمی‌تونستن همون دفعهٔ اول به مقدار کافی بیرون بکشن. وقتی این روش دیگه جواب نداد، ازم مغز استخون گرفتن و بهش پیوند زدن. وقتی بدنش عفونت کرد، ازم گرانولوسیت گرفتن. وقتی دوباره بهش پیوند زدن، باید بهش سلول‌های بنیادی خونِ محیطی می‌دادم.»

این دامنهٔ لغات پزشکیِ دختر، تجربیات من رو خجالت‌زده می‌کنه. یه برگهٔ قانونی از کشو درمی‌آرم: «این جور که معلومه، تو قبلاً قبول کردی یه اهداکننده واسه خواهرت باشی.»

تردید می‌کنه، بعد سرش رو تکون می‌ده و می‌گه: «هیچ کس تا حالا ازم نپرسیده.»

«به پدر و مادرت گفتمی که نمی‌خوای کلیه اهدا کنی؟»

«به حرفم گوش نمی‌دن.»

«اگه این رو بهشون گوشزد کنی، گوش می‌دن.»

پایین رو نگاه می‌کنه و موهاش می‌ریزه توی صورتش: «اون‌ها واقعاً به من اهمیت نمی‌دن، به جز وقت‌هایی که خون یا چیز دیگه‌ای احتیاج داشته باشن. اگه به خاطر مریضی کیت نبود، من اصلاً الان زنده نبودم.»

یکی جانشین و اون یکی یدکی: این یه رسم بود که مربوط به اجداد توی انگلستان می‌شد. خیلی بی‌رحمانه به نظر می‌رسید: بچه بعدی واسه این به دنیا می‌اومد که ممکن بود بچه قبلی بمیره. ولی خب قبل‌ترها یه راه کاملاً عملی بوده. گویا «اولویت اول نبودن» خیلی با این بچه سازگار نیست. اما حقیقت اینه که به دنیا اومدن بچه‌ها روز به روز داره به دلایل پسندیده کمتری اتفاق می‌افته: واسه پیوند دادن یه ازدواج ناموفق، واسه زنده‌نگه‌داشتن نام‌خانوادگی یا واسه بودن توی عکس خانوادگی.

دختره توضیح می‌ده: «من رو به دنیا آوردن تا از کیت محافظت کنم. پدرمادرم پیش دکترهای مخصوص رفتن و همه چی رو بررسی کردن. تخمکی که بیشترین شباهت ژنتیکی رو داشت انتخاب کردن.»

تو مدرسه حقوق، دروس اخلاق داشتیم، ولی معمولاً یه سری چرت‌وپرت ضد و نقیض بودن و من همیشه ازشون سرسری رد می‌شدم. هرکس که هرازگاهی

سی‌ان‌ان نگاه کنه، از مباحثه‌های تحقیقات سلول‌های بنیادی خبر داره: اعضای یدکی نوزادان، نوزادهای طراحی‌شده، علم فردا که از کودکان امروز محافظت می‌کنه.

خودکارم رو روی میز فشار می‌دم و جاج، سگم، یه کم می‌آد جلو.

«اگه به خواهرت کلیه ندی، چی می‌شه؟»

«می‌میره.»

«تو مشکلی نداری؟»

دهن‌آنا به خط باریک تبدیل می‌شه و می‌گه: «من اینجام، نیستم؟!»

«بله، هستی. من فقط می‌خوام بفهمم چی شده که بعد این همه مدت می‌خوای رو همه چی پا بذاری و این تصمیم رو گرفتی؟»

به کتابخونه نگاه می‌کنه و می‌گه: «چون هیچ وقت تمومی نداره.»

یه دفعه انگار یه چیزی به ذهنش خطور می‌کنه. دستش رو توی جیبش می‌کنه و اسکناس‌های کهنه رو روی میز می‌ذاره: «نمی‌خواد واسه پولش نگران باشین.

۱۳۶ دلار و ۸۷ سنته. می‌دونم کافی نیست، اما یه راهی پیدا می‌کنم تا بقیه‌ش رو هم جور کنم.»

«من واسه یه ساعت دوپست تا می گیرم.»

«دلار؟»

وامپم^۱ از دریچه پرداخت پول دستگاه خودپرداز رد نمی شه.»

«خب می تونم سگتون رو ببرم پیاده روی یا هرچیز دیگه ای.»

شونه بالا می ندازم و می گم: «سگ های خدماتی با صاحب هاشون می رن گردش. حالا یه فکری می کنیم.»

پافشاری می کنه: «اما شما نمی تونین مجانی وکیل من باشین.»

«پس خوبه. می تونی دستگیره های درها رو برق بندازی.»

این حرفم به این معنی نیست که من مرد خیری باشم؛ اما از نظر قانونی، این پرونده مختومه س: اون نمی خواد کلیه ش رو بده. هیچ دادگاهی نمی تونه مجبورش

کنه که کلیه اهدا کنه. مجبور نیستم تحقیقات قانونی انجام بدم. قبل از اینکه بریم دادگاه، پدر و مادرش دست از جدال برمی دارن و تسلیم می شن و این جوری

می شه که این جوری می شه. به علاوه، این پرونده یه موج تبلیغات واسه من به همراه داره و اسم من رو توی این دهه لعنتی، توی اوج نگه می داره: «من برات یه

دادخواست واسه دادگاه خونواده آماده می کنم: حکم حَجْر قانونی برای اهداف پزشکی.»

«بعدش چی؟»

«رسیدگی می شه. دادگاه برات یه قیم تعیین می کنه که...»

«که آموزش دیده چطور با بچه ها توی دادگاه خونواده کار کنه. کسی که تعیین می کنه چی به نفع اون بچه هاست.» آنا ادامه می ده: «یا، به عبارت دیگه، یه آدم بالغ دیگه تصمیم می گیره چه اتفاقی واسه من بیفته.»

«خب این چیزیه که قانون مدنی می گه و تو نمی تونی دورش بزنی، اما اون شخص فقط به نفع تو کار می کنه، نه خواهر و پدر و مادرت.»
دختره داره نگاه می کنه که چطور یه کتاب قانون درمی آرم و با خط خرچنگ قورباغه چندتا نکته می نویسم. می گه: «اذیت نمی شین اسمتون جابه جاست؟»
دست از نوشتن برمی دارم و بهش خیره می شم: «چی؟»

«کمپل الکساندر. فامیلی تون اسم کوچیکه و اسم کوچیکتون فامیلیه.» یه کم مکث می کنه و دوباره می گه: «یا اسم یه سوپ.»
«حالا این چه ربطی به پرونده تو داره؟»

«نداره. به جز اینکه تصمیم بدی بوده که مامان و باباتون براتون گرفتن.»

دستم رو از روی میز دراز می کنم تا کارتم رو بهش بدم. می گم: «اگه سؤالی داشتی، زنگ بزن.»

کارت رو می گیره و با انگشت هاش روی حروف برجسته اسم می کشه، اسم جابه جای من! وای خدا. روی میز خم می شه و برگه قانونی رو برمی داره. اشک هاش پایین صفحه می ریزه. خودکارم رو قرض می گیره و یه چیزی پایینش می نویسه و پسش می ده. به نوشته توی دستم نگاهی می اندازم: آنا ۵۵۵ - ۳۲۱۱

می‌گه: «اگه سؤالی داشتین.»

وقتی می‌رم توی اتاق پذیرش، آنا رفته و کِری پشت میزش نشسته. یه مجله دستشه که یه عقاب با بال‌های باز شده روش چاپ شده.

«می‌دونستی قبلاً از کیف‌های کرباسی ال‌ال‌بین واسه حمل یخ استفاده می‌کرده‌ان؟»

می‌گم: «آره.» و وُدکا و نوشیدنی «بلادی ماری»^{۱۰} که هر صبح شنبه از کلبه به ساحل می‌بردم و باعث شد تماس‌های مامانم رو یادم بندازه.

کِری یه خاله داره که یادش داده مثل روان‌کاوها زندگی کنه. هر چند وقت یک بار این استعداد ژنتیکی توی سرش پدیدار می‌شه. یا شاید هم اون قدر پیش من کار

کرده که از اکثر رازهام باخبره. در هر صورت اون می‌دونه دارم به چی فکر می‌کنم.

«مادرت می‌گفت بابات رو با یه هفده‌ساله گرفتن و احتیاط توی فرهنگ لغتش جایی نداره. خودش رو با پایین^{۱۱} سرگرم می‌کنه تا شما بهش زنگ بزنی...» کِری

نگاهی به ساعتش می‌ندازه و می‌گه: «اوه!»

«این هفته چند بار تهدید کرده که بالاخره خودش رو تو دردسر می‌ندازه؟»

کِری می‌گه: «فقط سه بار.»

«هنوز زیر خط میانگین هستیم.»

خم می شم روی میز و کاتالوگ رو می بندم: «وقتشه که یه زندگی رو پس بگیریم، خانم دوناتلی.»
«چی شده؟»

«اون دختره، آنا فیتزجرالد...»

«پلند پرنٹ هود؟»

«نه کاملاً. وکیلش می شیم. باید یه عریضه واسه تلخیص پزشکیش آماده کنم. تو هم باید واسه دادگاه خونواده‌ای که فردا برگزار می شه مرتبش کنی.»
«برو گمشو! تو می خوای و کالتش رو قبول کنی؟»

دستم رو روی قلبم می ذارم و می گم: «خیلی دلم شکست که یه ذره هم به من فکر نمی کنی.»

«در واقع من به کیف پولت فکر می کنم. خونواده‌ش می دونن؟»

«فردا می فهمن.»

«تو یه آدم احمقی؟»

«ببخشید؟!»

گری سرش رو تکیه می ده و می گه: «کجا قراره زندگی کنه؟»

حرفش من رو به فکر می‌ندازه. درواقع اصلاً بهش فکر نکردم؛ اما دختری که در برابر خونواده‌ش به دادگاه اقامه دعوی می‌کنه، مطمئناً براش راحت نیست که زیر یه سقف باهاشون زندگی کنه، به خصوص وقتی پای روزنامه‌ها بیاد وسط.

یه دفعه جاج می‌آد کنارم. رونم رو با دماغش فشار می‌ده. سرم رو با دل خوری تکون می‌دم. وقت شناس بودن همه چیز آدمه. به کری می‌گم: «پونزده دقیقه بهم وقت بده. آماده شدم، بهت زنگ می‌زنم.»

کری بی‌رحمانه فشار می‌آره: «کمپل، تو نمی‌تونی از یه بچه انتظار داشته باشی که خودش از پس خودش بر بیاد و از خودش دفاع کنه!»
به دفترم برمی‌گردم. جاج پشت سرم می‌آد و دقیقاً جلوی در وامی سته. می‌گم: «این مشکل من نیست.» در رو می‌بندم و قفل می‌کنم و منتظر می‌شم.

سارا

کبودی روی بدن کیت هم‌اندازه و هم‌شکل یه شبدرِ چهاربرگه و بین تیغه کتفش قرار گرفته. وقتی کیت توی وان حمومه، جسی اولین نفریه که می‌بیندش. می‌گه: «مامان، این یعنی کیت، خوش‌شانسه؟»

اولش سعی می‌کنم پاکش کنم. فکر می‌کنم لکه کثیفیه، اما نمی‌ره. کیت با چشم‌های بادومی آبی‌ش با کنجکاوی بهم خیره می‌شه. ازش می‌پرسم: «درد داره؟» و با سر می‌گه نه.

یه جایی توی پذیرایی، پشت‌سرم، برایان از اتفاق‌های روزی که گذرونده بود برام می‌گه. یه کم بوی سیگار می‌ده. «یارو یه جعبه سیگار گرون‌قیمت خرید. پونزده‌هزار دلار در برابر آتیش‌سوزی بیمه‌شون کرده بود. چیز دیگه‌ای که باید بدونی، اینه که شرکت بیمه ادعا کرده همه سیگارها توی یه سری آتیش‌سوزی کوچیک گم شده‌ان.»

صابون رو از موهای جسی می‌شورم و می‌گم: «خودش همه رو کشیده؟»

برایان از جلوی در خم می‌شه تو و می‌گه: «آره، اما قاضی حکم داده که شرکت بیمه بدون اینکه تعریف قابل‌قبولی از آتیش‌سوزی توی بیمه‌نامه داشته باشه، سیگارها رو بیمه کرده.»

جسی می‌گه: «هی کیت، الان درد داره؟» و شستش رو محکم روی کبودی ستون فقرات خواهرش فشار می‌ده.

کیت جیغ می‌زنه و از جاش می‌پره و آب وان رو روی من خالی می‌کنه. از آب بیرون می‌آرمش. مثل ماهی لیزه. می‌دمش به برایان. موهای کم‌رنگش توی همدیگه لوله شدن. برایان و کیت شبیه هم هستن. جسی بیشتر شبیه منه: لاغر و سیاه و دماغ‌کنده.

برایان می‌گه این جوریه که خونواده‌مون تکمیله: ما هرکدوم یکی شبیه خودمون داریم.

به جسی می‌گم: «همین الان از توی وان بیا بیرون.»

بلند می‌شه و وامی‌سته. آب از سر تا پای پسر بچه چهارساله جاری می‌شه. تا می‌خواد از لبه پهن وان بیرون بیاد، زانوش محکم می‌خوره به لبه و شروع می‌کنه به گریه کردن.

حوله رو می‌پیچم دورش و همون جوریه که خشکش می‌کنم با شوهرم، برایان، حرف می‌زنم. این قوانین ازدواج‌مونه. مثل کد مورس که شامل شام و حموم و داستان قبل از خواب می‌شه. از برایان می‌پرسم: «حالا کی تو رو احضار کرده بود، مدعی علیه؟»

«پیگرد قانونی. شرکت بیمه پول رو پرداخت کرده و دوباره کمتر از ۲۴ ساعت مردک رو به خاطر آتیش‌سوزی عمدی دستگیر کرده‌ان. من کارشناسشون بودم.»

برایان که یه آتیش‌نشان حرفه‌ایه، می‌تونه به مکان پر از دود و آتیش بره و جایی رو که آتیش‌سوزی شروع شده پیدا کنه: یه ته‌سیگار سوخته با یه سیم لخت. هر

آتش سوزی بزرگی با یه جرقه کوچیک شروع می شه. فقط باید بدونی دنبال چی می گردی.

«قاضی، پرونده رو دور انداخت. درسته؟»

برایان می گه: «قاضی اون رو ۲۴ سال محکوم کرد.»

برایان این رو می گه و کیت رو می ذاره زمین و لباس خوابش رو از سرش تنش می کنه.

قبلاً من یه وکیل مدافع بودم. از یه نظر واقعاً مطمئنم می خواستم وکیل بشم، ولی این قبل از این بود که یه مشت بنفشه له شده از دست یه بچه کوچولو بگیرم و

بفهمم لبخند یه بچه، مثل خالکوبیه: یه هنر ماندگار!

این خواهرم سوزان رو دیوونه می کنه. اون یه مغز متفکر توی سرمایه گذاری و مسائل مالیه که یه بار خسارات زیادی به بانک بوستون وارد کرده. از نظر سوزان، من

یه مغز متفکر که سیر تکاملی م به بیراهه رفته، اما من فکر می کنم نیمی از جنگ اینه که بدونی چی برات بهتره، و من برای مادری خیلی بهترم تا وکالت.

بعضی وقت ها فکر می کنم من تنهام یا زن های دیگه ای هم هستن که می دونن باید کجای زندگی شون باشن؟

سرم رو انداختم پایین. جسی رو خشک می کنم. بالا رو نگاه می کنم و می بینم برایان به من خیره شده. آروم می پرسه: «دلت برات تنگ شده سارا؟»

حوله رو دور پسر مون می پیچیم و فرق سرش رو می بوسم: «مثل اینکه یه دندونم رو گم کرده باشم.»

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار می‌شم، برایان رفته سر کار. دو بار در هفته روزکاره، دو بار شب‌کار، و بقیه‌ش خونه‌س. به ساعت نگاه می‌کنم. می‌بینم از نه گذشته و خواب موندم. عجیب اونجاست که بچه‌ها هم بیدارم نکرده‌ان. با حوله‌تنی حموم بدوبدو می‌رم طبقه پایین و می‌بینم جسی داره با اسباب‌بازی‌هاش بازی می‌کنه. می‌گه: «من صبحونه‌م رو خوردم. یه کم هم واسه تو درست کردم.» وقتی جسی این حرف رو می‌زنه، مطمئنم که با چنین صحنه‌ای مواجه می‌شم: روی میز آشپزخونه پر از ذره‌های غلاته. یه صندلی که به‌طرز وحشتناک و خطرناکی جلوی کابینته و روش دونه‌های ذرت ریخته. از سمت یخچال به کاسه، یه ردی از شیر هم هست.

«کیت کجاست؟»

جسی می‌گه: «خوابه. بهش سیخونک زدم. اذیتش کردم، اما باز بیدار نشد.» بچه‌های من یه ساعت زنگ‌دار طبیعی‌ان. خوابیدن کیت تا این موقع، یادم می‌ندازه که دیشب تا دیروقت گریه کرده. واسه همین امروز این‌قدر خسته‌س. از پله‌ها بالا می‌رم و بلند صداش می‌کنم. وقتی می‌رم توی اتاقش به سمت برمی‌گرده. چشم‌هاش رو باز می‌کنه و از توی تاریکی روی صورتم تمرکز می‌کنه: «طلوع کن و بدرخش.»

پرده‌ها رو کنار می‌زنم تا آفتاب روی پتوش بتابه. بلندش می‌کنم و کمرش رو می‌مالم. بهش می‌گم: «بیا لباس‌هات رو تنت کنیم.» و لباس خوابش رو از سرش

درمی آرم. روی ستون فقراتیش یه دنباله از کبودی مثل جواهرات آبی کشیده شده.

از متخصص اطفال می پرسم: «کم خونیه. درسته؟ دخترها توی سن کیت، مونونوکلئوز نمی گیرن، نه؟»

دکتر واین گوشی پزشکی ش رو از روی سینه کوچیکش برمی داره و بلوز صورتی کیت رو می کشه پایین و می گه: «شاید ویروس باشه. می خوام یه کم خون بگیرم ازش و چندتا آزمایش انجام بدم.»

جسی که داره با صبر و حوصله با عروسک جی آی جو که سر نداره بازی می کنه، تا این حرف رو می شنوه، سرش رو بالا می گیره و می گه: «کیت می دونی چه جوری خون می گیرن؟»

«با مدادشمعی؟»

«با سرنگ. یه دونه سرنگ خیلی بزرگ و بلند که مثل گلوله فرو می ره تو بدن...»

به جسی هشدار می دم: «جسی!»

کیت داد می زنه: «گلوله؟! آخ.»

دختر من، که بهم اعتماد داره، که بهش می گم کی اون قدر امنه که می تونه از خیابون رد شه، که گوشت های غذاش رو براش کوچیک کوچیک می کنم، که ازش

دربرابر چیزهای وحشتناکی مثل سگ‌های بزرگ و تاریکی و صدای بلند ترقه‌ها محافظت می‌کنم، حالا با امید زیاد بهم خیره شده. بهش قول می‌دم: «فقط یه دونه کوچولو.»

وقتی پرستار اطفال با سینی و سرنگ و آمپول‌ها و شریان‌بندش می‌آد، کیت شروع می‌کنه به جیغ‌زدن. نفس عمیقی می‌کشم و می‌گم: «کیت به من نگاه کن.» گریه بلندش تبدیل می‌شه به هق‌هق‌های کوچیک. می‌گم: «دردش مثل یه نیشگون کوچولو می‌مونه.» جسی زیر لب زمزمه می‌کنه: «دروغ‌گو.»

کیت آروم و یه کم بی‌اعتنا می‌شه. پرستار کیت رو می‌خوابونه روی تخت و ازم می‌خواد شونه‌هاش رو ننگه دارم. سرنگ رو، که توی پوست بازوی کوچیک و سفیدش فرو می‌ره، نگاه می‌کنم. یه دفعه صدای فریاد کیت بلند می‌شه، اما هیچ خونی جاری نمی‌شه. پرستار می‌گه: «ببخشید عزیزم، اما باید یه بار دیگه امتحان کنم.»

سوزن رو بیرون می‌کشه و دوباره فرو می‌کنه و کیت این بار بلندتر جیغ می‌زنه. کیت با شدت با آمپول اول و دوم مبارزه می‌کنه و حالا واسه سومی کاملاً بی‌حس شده. نمی‌دونم کدوم بدتره.

واسه نتیجه آزمایش خون صبر می‌کنیم. جسی دمر روی قالیچه اتاق انتظار دراز کشیده و خدا می‌دونه چند مدل میکروب و ویروس از بچه‌های مریضی که از اون

اتاق رفت و آمد کرده‌ن بهش منتقل می‌شه. تنها چیزی که می‌خوام، اینه که متخصص اطفال بیاد بیرون و بهم بگه کیت رو ببرم خونه و یه عالمه آب‌پرتقال بهش بدم و نسخه داروی سفاکلور رو مثل چوب جادویی جلومون تکون بده.

یه ساعت بعد دکتر ما رو به دفترش احضار می‌کنه: «آزمایش‌های کیت گیج‌کننده‌س. گلبول‌های سفیدش رو شمردیم، خیلی کمتر از حد نرماله.»
«این یعنی چی؟»

اون لحظه به خودم فحش می‌دم که چرا رفتم مدرسه حقوق، چرا پزشکی نخوندم! سعی می‌کنم به یاد بیارم که وظیفه گلبول‌های سفید چیه.
«ممکنه خودایمنی داشته باشه. ممکن هم هست توی آزمایشگاه اشتباه شده باشه.»

موهای کیت رو نوازش می‌کنه: «واسه اطمینان می‌فرستمون پیش هماتولوژیست^{۱۲} بیمارستان تا یه بار دیگه آزمایش رو انجام بده.»
پیش خودم فکر می‌کنم: حتماً شوخی ت گرفته. اما به جاش می‌بینم دستم خودبه‌خود داره می‌ره سمت برگه‌ای که دکتر واین جلوم گرفته. امیدوارم تجویز دارویی نباشه و نیست. یه اسم روش نوشته: آیلینا فارکوآد، بیمارستان پروویدنس، خون‌شناسی و تومورشناسی.

«تومورشناسی!» سرم رو به‌نشونه منفی تکون می‌دم و می‌گم: «اما اینکه سرطانه!»

منتظرم تا دکتر واین بهم اطمینان بده که این فقط یه عنوان پزشکیه. که برام توضیح بده آزمایشگاه خون و بخش سرطان توی یه مکان هستن، نه بیشتر.

ولی چیزی نمی‌گه.

اپراتور ایستگاه آتیش‌نشانی بهم می‌گه براین رفته مأموریت پزشکی. بیست دقیقه پیش با کامیون آتیش‌نشانی رفته. تردید می‌کنم و به کیت نگاه می‌کنم که بی حال روی یکی از صندلی‌های پلاستیکی اتاق انتظار ولو شده. یه مأموریت پزشکی....

من فکر می‌کنم تو زندگی‌هامون دو راهی‌هایی هست که حتی، بدون اینکه متوجه باشیم، براشون تصمیمات بزرگ و تأثیرگذاری می‌گیریم. مثل وقتی سر چهارراهی و داری تیترو روزنامه رو می‌خونی و اون ونِ چموشی رو که از خط ترافیک جلوتر اومده و نمی‌بینی‌ش و باعث تصادف می‌شه. یا موقعی که وارد یه کافی‌شاپ می‌شی و مردی رو می‌بینی که قراره یه روز باهاش ازدواج کنی، درحالی که آقا داره تو جیب‌هاش دنبال پول خرد می‌گرده. یا این‌یکی: بخوای شوهرت بیاد و ببیندت، درحالی که ساعت‌ها سعی می‌کنی خودت رو متقاعد کنی که این مسئله اصلاً چیز مهمی نیست. می‌گم: «براش پیام رادیویی بفرستین. بگین ما توی بیمارستانیم.»

بودن براین در کنارم بهم آرامش خاطر می‌ده. انگار هر دومون باید نگهبان و دو تا خط دفاعی هستیم. سه ساعت توی بیمارستان پروویدنس هستیم. هر دقیقه‌ای که می‌گذره، برام سخت‌تر می‌شه که خودم رو فریب بدم که دکتر واین اشتباه کرده. جسی روی صندلی پلاستیکی خوابش برده. باز هم از کیت آزمایش خون گرفتن و چون من گفته بودم سرما خورده از سینه‌ش هم عکس گرفتن.

«پنج ماه.» برایان با دقت به رزیدنتی که جلوی ما بایه تخته رسم ایستاده می‌گه. بعد به من نگاه می‌کنه و می‌پرسه: «وقتی غلت زد، پنج ماهه بود دیگه؟»
«فکر کنم.»

دکتر همه چیز رو از لباس‌هایی که اون شیی که کیت رو حامله شدم پوشیده بودیم تا وقتی که تونست قاشق رو دست بگیره می‌پرسه.

«اولین کلمه‌ش؟»

برایان لبخند می‌زنه و می‌گه: «دَد.»

«منظورم این بود کی گفت؟»

اخم‌هاش توی هم می‌ره: «ها. گمونم کمتر از یه سالش بود.»

می‌گم: «ببخشید. می‌شه بهم بگین چرا این اطلاعات مهم‌ان؟»

«این‌ها فقط یه تاریخچه پزشکیه خانم فیتزجرالد. می‌خوایم همه چیز رو درباره دخترتون بدونیم. این جووری می‌تونیم بفهمیم مشکلش چیه.»

یه خانم جوون که روپوش آزمایشگاه تنشه نزدیک می‌شه و می‌گه: «آقا و خانم فیتزجرالد؟ من فلبوتومیستم^{۱۳}. دکتر فارکوآد ازم خواست تا یه آزمایش انعقاد روی

کیت انجام بدم.»

از صدای زن که اسم کیت رو به زبون می‌آره کیت از روی پاهام بالا رو نگاه می‌کنه. به روپوش سفید نگاهی می‌ندازه و دست‌هاش رو توی آستین‌های بلوزش فرو

می‌کنه.

«می‌شه از انگشت‌هاش بگیرین؟»

«نه. این آسون‌ترین کاره.»

یه دفعه یادم می‌افته وقتی اون رو حامله بودم، چه جور سسکه‌ش می‌گرفت. یه بار شکمم ساعت‌ها تکون‌های ناگهانی می‌خورد. با هر تکونی که می‌خورد، حتی یه حرکت کوچیک، مجبورم می‌کرد حرکتی انجام بدم که خارج از کنترلم بود.

آروم می‌گم: «فکر می‌کنی این چیزیه که من می‌خوام بشنوم؟ وقتی می‌ری بوفه پایین و ازشون قهوه می‌خوای، دوست داری بهت نوشابه بدن، چون آسون‌تره؟ وقتی می‌خوای با کارت اعتباری پرداخت کنی، دوست داری بگن کار عذاب‌آوریه، پس بهتره پول‌های نقدت رو دربیاری؟»

«سارا!» صدای برایان سرد و غیرصمیمیه.

«فکر می‌کنی واسه من آسونه که اینجا با بچه‌م بشینم و ندونم داره چه می‌افته یا اینکه واسه چی دارین این همه آزمایش روش انجام می‌دین؟ فکر می‌کنی واسه کیت آسونه؟ از کی تا حالا هرکس این حق رو داره هر کاری رو که آسون‌تره انجام بده؟»

«سارا!» وقتی دست‌های برایان رو شونه‌م قرار می‌گیره، تازه می‌فهمم به شدت دارم می‌لرزم.

یه لحظه بعد، زن سریع رد می‌شه. صدای کفش‌هاش روی کاشی‌های راهرو می‌پیچه. به محض اینکه از دید خارج می‌شه، حالم دگرگون می‌شه. برایان می‌گه:

«سارا، تو چطو شده؟»

«چه شده؟ نمی دونم براین. آخه هیچ کس نمی آد بگه کیت چه شه...»

بغلم می کنه و کیت مثل نفس بینمون قرار می گیره. براین می گه: «هیش.»

بهم می گه همه چی درست می شه. واسه اولین بار توی زندگی م حرفش رو باور نمی کنم.

یهو دکتر فارکوآد بعداز چند ساعت که ندیده بودیمش وارد اتاق می شه. یه صندلی جلومون می ذاره، می شینه و می گه: «شنیدم یه مشکل کوچیک تو آزمایش انعقاد پیش اومده. شمارش خون کیت نتایج غیرعادی داشته. گلبول های سفیدش خیلی کمه: ۳/۱، هموگلوبینش: ۵/۷، هماتوکریتش: ۴/۱۸، پلاکتش: ۸۱۰۰۰، و نوتروفیلش: ۶/۰. این ارقام گاهی اوقات نشون دهنده بیماری خودایمنیه، اما کیت مستعد ۱۲ درصد پرومیلوسیتیک و ۵ درصد وجود اشکال نارس سلول های خونی داره که نشونگر سندروم لوسمی.»

تکرار می کنم: «لوسمی...» کلمه ش لغزنده و فراره، مثل سفیده تخم مرغ. دکتر فارکوآد با سر تأیید می کنه و می گه: «لوسمی همون سرطان خونه.» براین به چشم های دکتر خیره می شه و یک جا ثابت می مونه. می گه: «این یعنی چی؟»

«فکر کنین مغز استخون یه مهدکودکه که مرکز پرورش سلول هاست. بدن های سالم سلول ها رو درست می کنن و تا وقتی اون قدر کامل بشن که بتونن با بیماری ها بجنگن یا اکسیژن حمل کنن یا هر کار دیگه ای که وظیفه شونه انجام بدن، توی مغز استخوون باقی می مونن. برای کسی که سرطان خون داره، در این

مرکز خیلی زود باز می‌شه. سلول‌های خونی نارس بدون اینکه بتونن وظیفه‌شون رو انجام بدن، سرگردون می‌شن. خیلی عجیب نیست که پرومیلوسیتیک رو توی شمارش سلول‌های خون ببینیم، اما وقتی خون کیت رو زیر میکروسکوپ بررسی کردیم، چیزهای غیرعادی مشاهده کردیم.» به هر دو مون نگاه می‌کنه و ادامه می‌ده: «اما واسه اینکه بتونم این گفته رو تأیید کنم، باید ازش نمونه مغز استخون بگیرم. به نظر می‌آد کیت لوسمی پرومیلوسیتیک حاد داره.»

زبون من از سنگینی سؤالی که یه دقیقه بعد براین خودش رو مجبور می‌کنه بپرسه، بند می‌آد. می‌گه: «قراره... قراره بمیره؟»
دلم می‌خواد یقه دکتر رو بگیرم و تکونش بدم. دلم می‌خواد بهش بگم خودم دوباره برای آزمایش انعقاد، از بازوهای کیت خون می‌گیرم، البته اگه این به این معنی باشه که حرفی رو که زده می‌خواد پس بگیره. دکتر می‌گه: «ای‌پی‌ال یا همون لوسمی پرومیلوسیتیک حاد یه زیرگروه بسیار نادر از سرطان خون میلوئیدیه. در سال، فقط ۱۲۰۰ نفر به این بیماری مبتلا و تشخیص داده می‌شن. برآورد زنده‌موندن بیمارهای ای‌پی‌ال بین ۲۰ تا ۳۰ درصده. تازه اگه درمان بلافاصله شروع بشه.»

رقم‌ها رو از توی سرم بیرون می‌ریزم و تمرکز رو روی ادامه جمله می‌ذارم. تکرار می‌کنم: «پس درمانی هست»
«بله با درمان تهاجمی، می‌شه امیدوار بود بیمار لوسمی میلوئیدی بتونه نه ماه تا سه سال زنده بمونه.»
هفته پیش جلوی درِ اتاق کیت وایستاده بودم و تماشاش می‌کردم که با پتوی ساتنش و یه تیکه پارچه که به‌ندرت از خودش جداش می‌کرد خوابیده بود. زیر لب

به بریایان گفتم: «این خط اینم نشون. بالاخره یه روزی مجبور می‌شم این تیکه پارچه رو زیر لباس عروسی هم بدوزم.»

دکتر می‌گه: «ما حتماً باید از مغز استخوون نمونه بگیریم. با داروی بیهوشی خیلی کمی بیهوشش می‌کنیم و وقتی خوابه می‌تونیم نمونه رو دربیاریم.» دکتر دلسوزانه رو به جلو خم می‌شه: «شما باید بدونین که بچه‌ها هر روز آپس چیزهایی که شانس کمی دارن تا توش موفق شن برمی‌آن.»

برایان می‌گه: «باشه.» و دست‌هاش رو به هم می‌کوبه؛ انگار که داره واسه مسابقه فوتبال آماده می‌شه: «باشه.»

کیت سرش رو از توی بلوز من بیرون می‌آره. گونه‌هاش گلگون و چشم‌هاش هشیاره.

اشتباه شده. این سرنگ خونِ یه آدم بدشانس دیگه بوده که دکتر تجزیه و تحلیل کرده. به بچه من نگاه کن، به درخشش موهای فرفریش و پروانه‌ای که از لبخندش پر می‌کشه. نگاه کن. این قیافه کسی نیست که درحال مرگه.

من فقط دو ساله که می‌شناسمش، اما اگه همه خاطره‌ها و لحظه‌ها رو کنار هم بذاری و سرهم کنی، تا ابد طول می‌کشن.

یه ملافه می‌آرن، لولش می‌کنن و زیر شکم کیت قرار می‌دن. کیت رو روی تخت می‌خوابونن و با دو تا نوار می‌بندنش که تکون نخوره. یکی از پرستارها، حتی بعد از اینکه داروی بیهوشی اثر می‌کنه و کیت خوابش می‌بره، دستش رو نوازش می‌کنه. کمرش لخت شده تا سرنگ بلند رو توی تاج استخون لگن خاصره‌ش فرو کنن و مغز استخون رو بیرون بکشن. وقتی به‌آرومی صورت کیت رو به سمت دیگه برمی‌گردونن، دستمال کاغذی زیر گونه‌اش مرطوبه. من از دختر خودم یاد می‌گیرم که

حتماً نباید واسه گریه کردن هشیار باشی.

توی راه خونه، احساس می‌کنم دنیا متورم شده. درخت‌ها و چمن‌ها و خونه‌ها آماده‌ن تا با یه سر سوزن متلاشی شن. حس می‌کنم اگه ماشین رو به سمت چپ برونم، با حصار چوبی و زمین بازی بچه‌ها برخورد می‌کنیم و مثل لاستیک، پرت می‌شیم این طرف و اون طرف.

از کنار یه کامیون رد می‌شیم که یه سمتش نوشته: «شرکت تابوت بچلدر. با احتیاط برانید.» آیا این پیام با منافعشون در تضاد نیست؟

کیت روی صندلی مخصوصش نشسته و بیسکوییت‌هایی رو که شبیه حیوون‌هان می‌خوره. بهشون دستور می‌ده: «بازی کنین.»

از آینه که نگاهش می‌کنم، صورتش نورانیه. «اشیا از آنچه که می‌بینید، به شما نزدیک‌ترند.» اولین بیسکوییت رو که برمی‌داره نگاهش می‌کنم. می‌گم: «ببر چی می‌گه؟»

«رررررررر»

کله‌ش رو گاز می‌زنه و یکی دیگه برمی‌داره.

«فیل چی می‌گه؟»

کیت ریزریز می‌خنده و از دماغش صدا درمی‌آره.

فکر می‌کنم آگه وقتی خوابه این اتفاق بیفته یا مثلاً آگه گریه کنه چی. کاش یه پرستار باشه که واسه دردهاش بهش دارو بده. وقتی بچهم داره توی دو قدمی من می‌خنده و خوشحاله، من دارم مرگش رو تصور می‌کنم!

کیت می‌گه: «زرافه چی می‌گه، زرافه؟»

صداش پر از امید به آینده‌س. جواب می‌دم: «زرافه هیچی نمی‌گه.»

«چرا؟»

می‌گم: «چون این جوری به دنیا می‌آن.» بغض راه گلوم رو می‌بنده.

به محض اینکه از خونه همسایه برمی‌گردم، تلفن زنگ می‌خوره. از همسایه خواسته بودم وقتی ما داریم از کیت مراقبت می‌کنیم، مراقب جسی باشه. ما هیچ تصویری از این موقعیت نداریم. پرستارهای بچه‌هامون که دبیرستانی هستن. هر چهار تا پدربزرگ و مادربزرگ مُرده‌ان. هیچ‌وقت هم با پرستارهای روزکار سروکار نداشته‌ایم. نگهداری از بچه‌ها شغل منه. وقتی وارد آشپزخونه می‌شم، برایان داره با تلفن حرف می‌زنه و با کسی که پشت خطه گرم صحبتته. سیم تلفن مثل بند ناف دور زانوهای پیچیده. می‌گه: «آره. باورش سخته. این فصل من اصلاً نتونستم توی یه دونه بازی هم شرکت کنم... چاره‌ای نیست. الان هم که منتقلش کردن.» وقتی دارم کتری رو می‌ذارم، چشم‌توچشم می‌شیم. «آره سارا خوبه. بچه‌ها هم خوبن. باشه. سلام من رو به لوسی برسون. ممنون که زنگ زدی دان.»

گوشی رو قطع می‌کنه و می‌گه: «دان تورمن از بچه‌های آتیش‌نشانی بود. یادته؟ پسر خوبییه.»

به محض اینکه به من خیره می‌شه، اون لبخند قشنگ و گرمش از صورتش محو می‌شه. کتری چای شروع می‌کنه به سوت کشیدن، اما هیچ کدوممون حرکتی نمی‌کنیم که از روی اجاق کنار بذاریمش. به براین نگاه می‌کنم و دست به سینه می‌ایستم.

آروم می‌گه: «من نتونستم. سارا من فقط نتونستم.»

امشب توی تخت خواب، براین مثل یه ستون سنگیه. ساعت‌هاست که باهم حرف نزده‌یم. می‌دونم هر لحظه‌ای که من بیدارم، اون هم بیداره. به خاطر اینکه هفته پیش و دیروز و چند لحظه پیش سر جسی داد زده بودم، این اتفاق برامون می‌افته. این اتفاق می‌افته چون توی مغازه شکلات ام‌اندام که کیت شکلات خواسته بود، براش نخریده بودم. این اتفاق می‌افته چون یه لحظه فکر کردم اگه اصلاً بچه‌ای نداشتم، زندگی‌م چه جور می‌شد. به این خاطر این اتفاق می‌افته که من نفهمیده بودم چقدر خوبه که دارمشون.

براین می‌پرسه: «فکر می‌کنی ما این کار رو باهاش کردیم؟»

برمی‌گردم سمتش و می‌گم: «ما کردیم؟! چطوری?!»

«خب، ژن‌هامون. می‌دونی که.»

جواب نمی‌دم. با خشم می‌گه: «پرسنل بیمارستان پروویدنس هیچی حالی شون نیست. یادته وقتی بازوی چپ پسر رئیس شکست و اشتباهی بازوی راستش رو براش گچ گرفتن؟»

دوباره به سقف خیره می‌شم و می‌گم: «می‌دونی...» صدام بلندتر از چیزیه که خودم انتظار دارم و می‌گم: «من نمی‌ذارم کیت بمیره.»

یه صدای ترسناک کنارم به گوش می‌رسه. زوزه‌ی حیوون زخمی یا نفس‌نفس‌زدن کسی که داره غرق می‌شه. براین صورتش رو توی شونه‌م فشار می‌ده و گریه می‌کنه. دست‌هاش رو دورم قلاب می‌کنه و انگار داره تعادلش رو از دست می‌ده من رو محکم می‌گیره. تکرار می‌کنم: «نمی‌ذارم.» اما حتی واسه خودم هم به نظر می‌رسه که دارم به‌سختی تلاش می‌کنم.

برایان

توی آتیش سوزی به ازای هر نوزده درجه‌ای که داغ‌تر می‌شه، اندازه‌اش هم دو برابر می‌شه.

وقتی دارم به شراره‌هایی نگاه می‌کنم که از دودکش مرده‌سوزخونه بیرون می‌زنه، این جووری فکر می‌کنم. جرقه‌های آتیش انگار هزار تا ستارهٔ جدیدن. رئیس دانشکدهٔ علوم پزشکی براون، دستش رو کنار دست من می‌ذاره و فشار می‌ده. توی اون کُت سنگین، عرق می‌ریزم. یه موتور و نردبون و یه کامیون نجات با خودمون آورده‌یم. چهار گوشهٔ ساختمون رو برآورد کرده‌یم. مطمئن شده‌یم کسی داخل نیست. البته به جز جسدی که توی مرده‌سوزخونه گیر کرده و باعث آتیش سوزی شده. رئیس می‌گه: «مرد گنده‌ای بود. این کاریه که ما همیشه وقتی کلاس‌های آناتومی تموم می‌شه انجام می‌دیم.»

پائولی داد می‌زنه: «هی کاپیتان.» امروز اون اپراتور پمپ اصلیه. می‌گه: «رِد شیر آتیش‌نشانی رو آماده کرده. می‌خوای یکی از شلنگ‌ها رو شارژ کنم؟»

هنوز مطمئن نیستم که یکی از شیرها رو بالا بگیرم یا نه. این کوره جووری طراحی شده که بتونه ۸۷۱ درجهٔ سانتی‌گراد رو تحمل کنه. از بالا و پایین جسد، آتیش بیرون می‌زنه.

رئیس می‌گه: «خب، نمی‌خواین کاری انجام بدین؟»

این بزرگ‌ترین اشتباهیه که یه تازه‌کار انجام می‌ده: جنگیدن با آتیش به وسیلهٔ آب. و این یعنی هجوم بخار آب. با این کار بعضی اوقات همه‌چی بدتر می‌شه. در این

مورد، همه مواد دورریز خطرناک همه جا پخش می‌شه. دارم فکر می‌کنم باید در کوره رو بسته نگه داریم و مطمئن شیم از دودکشش آتیش بیرون نمی‌آد. آتیش که نمی‌تونه تا ابد بسوزه. عاقبت خودش خاموش می‌شه.

بهش می‌گم: «آره. منتظر می‌شم و نگاه می‌کنم.»

وقتی شیفت شب سرِ کارم، دو بار شام می‌خورم. اولین وعده رو زود می‌خورم: تو خونه که همه‌مون بتونیم دور یه میز کنار هم بشینیم. امشب سارا رُست بیف درست کرده. وقتی واسه شام صدامون می‌کنه، غذا مون مثل یه نوزادِ خوابیده، روی میزه.

کیت اولین نفریه که سر جاش می‌شینه. می‌گم: «هی عزیزم.» و دستش رو فشار می‌دم. وقتی بهم لبخند می‌زنه، لبخندش به چشم‌هاش نمی‌رسه: «چی کارها می‌کنی؟»

نخودهاش رو کنار بشقابش هل می‌ده: «کشورهای جهان سوم رو نجات دادم، چندتا اتم شکافتم، رمان گریت آمریکن^{۱۴} رو تموم کردم، البته بین دیالیزم.»
«البته.»

سارا برمی‌گردد و چاقوش رو به سمتم تکون می‌ده. خودم رو جمع و جور می‌کنم و می‌گم: «هر کاری کردم معذرت می‌خوام.»

بهم اهمیت نمی‌ده و می‌گه: «می‌شه کباب رو ببری؟»

چاقو رو می‌گیرم و همون جووری که جسی سلانه سلانه می‌آد تو آشپزخونه، رست بیف رو می‌برم. بهش اجازه داده‌ایم توی گاراژ زندگی کنه، اما باید با ما غذا بخوره. این یه قسمت از معامله مونه. چشم‌هاش مثل شیطان قرمز. لباس‌هاش بوی دود شیرین می‌ده. سارا آهی می‌کشه و می‌گه: «این رو ببین.» اما وقتی برمی‌گردم سمتش، می‌بینم به کباب خیره شده.

«خیلی نپخته‌س.»

تابه رو بدون دستکش برمی‌داره. انگار جنس دست‌هاش از پنبه نسوزه. دوباره گوشت رو توی فر می‌ذاره. جسی کاسه پوره سیب‌زمینی رو برمی‌داره و بشقابش رو پر می‌کنه. بیشتر و بیشتر و دوباره بیشتر. کیت می‌گه: «بوی گند می‌دی.» و دستش رو جلوی صورتش تکون می‌ده. جسی اهمیتی نمی‌ده و یه قاشق از سیب‌زمینی‌هاش می‌خوره. تونستم تشخیص بدم پات مصرف کرده نه اکستازی، هروئین یا خدا می‌دونه چه چیزهای دیگه‌ای چه چیزی که آثار کمتری ازشون به جا می‌مونه و نمی‌دونم اینکه از این موضوع ذوق زده شدم چه چیزی رو درمورد شخصیت من افشا می‌کنه.

کیت زیر لب می‌گه: «هیچ کدوم ما از عطر استونند^{۱۵} خوشمون نمی‌آد.»

جسی جواب می‌ده: «هیچ کدوم ما هم نمی‌تونیم دارو هامون رو از طریق پورتاکات^{۱۶} استفاده کنیم.»

سارا دست‌هاش رو بالا می‌بره و می‌گه: «می‌شه لطفاً بس کنین؟!»

کیت می‌گه: «آنا کجاست؟»

«توی اتاق تو نبود؟»

«از امروز صبح نه.»

سارا سرش رو از در آشپزخونه بیرون می‌بره و داد می‌زنه: «آنا! شام!»

کیت می‌گه: «ببینین امروز چی خریدم.» و بلوزش رو می‌کشه تا عکس روش کامل مشخص بشه. طرح رنگ‌ووارنگی داره و یه خرچنگ و کلمه «سرطان» روش

چاپ شده. «گرفتین جریان از چه قراره؟»

سارا نزدیکه گریه کنه. می‌گه: «تو مثل شیر قوی هستی.»

واسه اینکه حواسش رو پرت کنم، می‌گم: «کباب در چه حاله؟»

همون موقع آنا وارد آشپزخونه می‌شه. خودش رو روی صندلی پرت می‌کنه و سرش رو می‌ندازه پایین. کیت می‌پرسه: «کجا بودی؟»

«همین دور و اطراف.»

آنا به بشقابش نگاه می‌کنه، اما چیزی واسه خودش نمی‌کشه.

این آنا نیست. همیشه عادت دارم با جسی جدل کنم که بار رو کمی از روی دوش کیت بردارم، اما آنا عضو باثبات خونواده مونه. آنا همیشه با لبخند می‌آد. دربارهٔ سینه‌سرخ‌ی با بال‌های شکسته و با زخمی روی گونه‌ش برامون می‌گه یا اون مادری رو که تو وال‌مارت نه با یه دوقلو بلکه با دو تا دوقلو دیده. آنا با این رفتاریه هشدار نامحسوس بهمون می‌ده و وقتی می‌بینمش که ساکت اینجا نشسته، می‌فهمم که سکوت هم یه صدایی داره. ازش می‌پرسم: «امروز اتفاقی افتاده؟»

به کیت نگاه می‌کنه. فکر می‌کنه از خواهرش سؤال پرسیدم، ولی وقتی می‌فهمه سؤال رو از خودش پرسیده‌م از جا می‌پره و می‌گه: «نه.»

«حالت خوبه؟»

دوباره آنا گیج می‌شه. این سؤالیه که ما همیشه از کیت می‌پرسیم.

«خوبم.»

«آخه تو چیزی نمی‌خوری.»

آنا به بشقابش نگاه می‌کنه و می‌بینه خالیه. یه کپه غذا تو بشقابش پر می‌کنه. دو تا چنگال پر از نخودفرنگی می‌ذاره توی دهنش.

یهو این خاطره تو ذهنم اومد، وقتی بچه‌ها کوچیک بودن، پشت ماشین مثل سیگارهای توی قاب، مرتب می‌نشستن و من براشون آواز می‌خوندم. آنا آنا بو بانا، بانا بانا فو فانا. قرص ماه من آنا... جسی هم داد می‌زد: «عزیزیم، جونم!»

کیت به گردن آنا اشاره می‌کنه و می‌گه: «هی گردن بندت گم شده!»

همون گردنبندی که من چند سال پیش بهش هدیه داده بودم. آنا دستش رو به سمت گردنش می‌آره. ازش می‌پرسم: «گمش کردی؟»

شونه می‌ندازه بالا و می‌گه: «شاید حال نداشتم بندازمش.»

تا اونجا که من می‌دونم هیچ وقت درش نمی‌آره. سارا کباب رو از توی فر بیرون می‌آره و روی میز می‌ذاره. چاقو رو برمی‌داره تا گوشت رو ببره، نگاهی به کیت

می‌ندازه: «حرف از چیزهایی شد که حال پوشیدن شون رو نداریم. برو یه بلوز دیگه بپوش.»

«چرا؟»

«چون من می‌گم.»

«اینکه دلیل نمی‌شه.»

سارا با چاقو رُست رو تیکه می‌کنه و می‌گه: «چون مناسب میز شام نیست.»

«از بلوز متالِ جسی نامناسب‌تر نیست. اونی که خودت دیروز پوشیده بودی، چی؟ آلاباما تاندر؟»

جسی چشمش رو به سمت کیت می‌چرخونه. قیافه‌ای که قبلاً هم دیده بودم: اسبِ توی فیلمِ وسترنِ اسپاگتی که چلاق شده بود، قبل از اینکه بهش شلیک کنن

همچین قیافه‌ای به خودش گرفته بود.

سارا به گوشت نگاه می‌کنه. قبلاً صورتی بود. الان کاملاً پخته. می‌گه: «الان نگاه کنین. خیلی خراب شد.»
می‌گم: «خوبه.» و یه تیکه از گوشتی رو که موفق شد به زحمت ببره برمی‌دارم و به یه تیکه کوچیک‌تر تقسیمش می‌کنم.
انگار دارم یه تیکه چرم می‌جوم. می‌گم: «خوش مزه‌س. فقط باید برم ایستگاه دستگاه جوشکاری رو بیارم. شاید بتونیم از بقیه پذیرایی کنیم.»
سارا چشمک می‌زنه و بعد می‌خنده. کیت ریزریز می‌خنده. حتی جسی هم لبخند می‌زنه. همون لحظه‌س که می‌فهمم آنا نیست. مهم‌تر از اون، کسی متوجه رفتنش نشده.

توی ایستگاه، چهارتامون طبقه بالا توی آشپزخونه می‌شینیم. رد یه مدل سس درست کرده که داره رو گاز می‌جوشه. پائولی درحال خوردن پرو جوئه و سزار داره نامه شهوت‌آمیز می‌نویسه. نگاهش می‌کنم. رد سرش رو تکون می‌ده و می‌گه: «باید روی یه دیسک ضبطش کنی و هم‌زمان چندتا کپی ازش بگیری.»
سزار یه اسم مستعاره. پائولی چند سال پیش این اسم رو ابداع کرد، چون همیشه ول می‌گرده.
سزار می‌گه: «خب، این یکی فرق داره.»

رد می‌گه: «آره. دو روز تمام دووم آورد.» و همه ما کارونی‌ها رو توی صافی سینک می‌ریزه. از دوروبر صورتش، بخار بلند می‌شه.
«فیتز، به این پسره یه کم راهنمایی می‌رسونی؟ توصیه‌های مفید بکن.»

«چرا من؟»

پائولی از بالای برگه نگاهی می‌ندازه و می‌گه: «به‌صورت پیش‌فرض.» راست می‌گه. زن پائولی دو سال پیش به‌خاطریه نوازنده ویولن که توی تورهای پروویدنس نوازندگی می‌کرد، ترکش کرده بود. ردیه عزب بالفطرس که تا یه خانم بهش نزدیک نشه و بهش تنه نزنه نمی‌دونه خانم چی هست. از طرف دیگه، من و سارا بیست‌ساله باهم ازدواج کرده‌یم. ردیه بشقاب جلوم می‌ذاره. می‌گم: «یک زن فرق‌چندانی بایه آتیش بزرگ نداره.»

پائولی برگه رو پرت می‌کنه و نفسش رو محکم بیرون می‌ده: «اینجا رو: نظریه کاپیتان فیتزجرالد.»

محلش نمی‌ذارم. «آتیش چیز خوشگلیه. درسته؟ وقتی می‌سوزه نمی‌تونی ازش چشم برداری. اگه بتونی محدود نگهش داری، بهت نور و گرما می‌ده. وقتی از کنترلت خارج بشه، مجبور می‌شی باهاش بجنگی.»

پائولی می‌گه: «چیزی که کاپیتان می‌خواد بهتون بفهمونه اینه که وقتی قرار می‌ذارین جلوی باد مخالف این کار رو نکنین. هی رد، پنیر پارمزان داری؟»
می‌شینم تا شام دومم رو بخورم، معمولاً بعد از چند دقیقه صدای زنگ بلند می‌شه. الان هم همین اتفاق می‌افته.

آتیش‌نشان بودن پُر از قانون‌های مورفیه. وقتی داری از پسِ یه بحران برمی‌آی، یکی دیگه خودنمایی می‌کنه.

پائولی می‌پرسه: «هی فیتز، آخرین مأموریتمون رو یادته که یارو مرده بود و گیر کرده بود، همون موقع که داوطلب شده بودیم بریم؟»

وای خدا، آره. یارو بیشتر از دویست کیلو وزنش بود و به خاطر نارسایی قلبی توی تخت خوابش مرده بود. از طرف مرده شورخونه رفته بودن جسد رو ببرن، اما چون سنگین وزن بوده با سازمان آتیش‌نشانی تماس گرفته بودن. بلند گفتم: «با طناب و قرقره جابه‌جا شد.»

پائولی لبخند می‌زنه و می‌گه: «قرار بود بسوزوننش، اما خیلی گنده بود. به خدا قسم، به بهشتی که مامانم توشه قسم، باید می‌بردنش دام‌پزشکی.»

سزار بهش نگاه می‌کنه و می‌گه: «واسه چی؟»

«فکر می‌کنی چه جوری از دست یه اسب مرده خلاص می‌شن، انیشتین؟»

سزار دودوتا چهارتا می‌کنه و چشم‌هاش گرد می‌شه. می‌گه: «شوخی نکن.» دوباره که فکر می‌کنه، بشقاب ماکارونی رد رو کنار می‌زنه.

رد می‌گه: «فکر می‌کنی وقتی می‌خوان کوره دانشکده پزشکی رو تمیز کنن چی می‌گن؟»

پائولی می‌گه: «بدبخت اداره ایمنی و سلامتِ حروم‌زاده.»

«سَرده دِلار شرط می بندم به ما زنگ می زنن و می گن کار ماس.»

می گم: «زنگی در کار نیست، چون چیزی واسه تمیز کردن باقی نموند. اون آتیش خیلی شدید می سوخت.»

پائولی زیر لب می گه: «خب حداقل می دونیم این یکی عمدی نبوده.»

توی ماه گذشته، چند سری آتیش سوزی های عمدی داشتیم. همیشه می شه گفت این چندتا الگو توی این آتیش سوزی ها وجود داره: مایع قابل اشتعال، چندتا منشأ مختلف یا دود سیاه، یا غلظت سوختن غیرعادی توی یه نقطه. هرکس که این کار رو می کنه خیلی باهوشه. توی چند نمونه، مواد قابل احتراق رو زیر پله گذاشته بوده تا دسترسی مون رو به شعله ها قطع کنه. آتیش سوزی های عمدی خطرناکن، چون از دانشی که ما برای مبارزه باهاش استفاده می کنیم بهره نمی برن. تو آتیش سوزی ها عمدی این طوره که تو وقتی داخل ساختمون داری با آتیش مبارزه می کنی، همه چی دور و اطرافت خراب می شه.

سزار پوزخند می زنه و می گه: «شاید هم بوده. شاید یارو چاقه می خواسته با آتیش خودکشی کنه و توی کوره رفته و آتیش روشن کرده.»

دوباره پائولی می گه: «شاید هم از وزن کم کردن ناامید شده بوده.» بقیه همه می خندن.

می گم: «بسه.»

«ئه، فیتز، تو خودت اعتراف کردی که خنده داره...»

«واسه پدر و مادر و خونوادهش خنده دار نیست.»

وقتی این حرف رو می‌زنم و درک می‌کنن، سکوت ناراحت‌کننده‌ای برقرار می‌شه. آخرش پائولی که خیلی وقته من رو می‌شناسه می‌گه: «فیتز دوباره اتفاقی واسه کیت افتاده؟»

همیشه واسه دختر بزرگم اتفاقی می‌افته. مشکل اینه که هیچ‌وقت تمومی نداره. از سر میز بلند می‌شم و بشقابم رو توی سینک می‌ذارم: «من می‌رم بالای پشت‌بوم.»

همه ما سرگرمی‌های خودمون رو داریم. سزار با دوست‌دخترهاش، پائولی با بگ‌پاپیش^{۱۷}، رد با آشپزی‌ش، و من با تلسکوپم سرگرم می‌شیم. سال‌ها پیش، روی پشت‌بوم ایستگاه نصبش کردم. جاییه که بهترین دید رو به آسمون شب داره. اگه آتیش‌نشان نبودم، ستاره‌شناس می‌شدم. محاسبات ریاضی زیادی توی مغزم باید انجام بدم. این رو می‌دونم، اما همیشه یه چیزی واسه رسم نمودار ستاره‌ها هست که بهم الهام می‌شه.

توی یه شب خیلی خیلی تاریک، می‌تونم بین هزار تا هزاروپونصد تا ستاره ببینی. میلیون‌ها ستاره هم هستن که هنوز کشف نشده‌ان. راحت‌ترین کار اینه که فکر کنی دنیا داره دور تو می‌چرخه؛ اما وقتی به آسمون خیره می‌شی، می‌بینی اصلاً این طوری نیست.

اسم اصلی‌آنا توی شناسنامه‌ش «آندرومدا»^{۱۸}ئه، یعنی صادق به خداوند. صورت فلکی اسمش داستان اون پرنسسیه که به خاطر لاف‌زنی مامانش، کسیوپیا از زیبایی‌ش، پیش‌پوزیدون، پاش رو به سنگی زنجیر کردن و به‌عنوان قربانی برای هیولای دریایی به دریا انداختن. برسائوش، که از بالای سرش پرواز می‌کرد، اون رو

دید و عاشق آندرومدا شد و جانش رو نجات داد. توی آسمون، شکلش شبیه کسیه که دست‌هاش از هم باز و غل‌وزنجیر شده‌ان.

از نظر من، داستان پایان خوبی داره. مگه کسی هم هست که همچین آرزویی واسه بچه‌ای نداشته باشه؟

وقتی کیت به دنیا اومد، همه‌ش به این فکر می‌کردم که روز عروسی‌ش چقدر خوشگل می‌شه؛ اما بعد که تشخیص دادن ای‌پی‌الِ داره، تصور می‌کردم که روی سن راه می‌ره و می‌خواد مدرک دیپلمش رو بگیره. وقتی مریضی‌ش عود کرد، همه‌ این آرزوها از پنجره بیرون رفت. کیت رو تو تولد پنج سالگی‌ش تصور می‌کردم. این روزها دیگه رؤیاپردازی نمی‌کنم. این جور می‌تونه به همه چی غلبه کنه و ازپسشون بریاد.

کیت قراره بمیره. خیلی طول کشید تا توانایی به‌زبون آوردن این حقیقت رو پیدا کردم. وقتی بهش فکر می‌کنی، می‌بینی همه‌ ما قراره یه روزی بمیریم، اما نه این جور. کیت اون کسیه که مجبوره با من خداحافظی کنه.

انگار داریم خودمون رو گول می‌زنیم که بعد از این همه سال مقاومت در برابر هر احتمالی، لوسمی باعث مرگ کیت نمی‌شه. دکتر چنس خیلی وقت پیش بهمون گفته بود که چطور بدن بیمار بعد از جنگیدن، ضعیف و فرسوده می‌شه و کم‌کم اعضای بدن از پا درمی‌آن. توی بدن کیت، این فرسایش از کلیه‌هاش شروع شده.

تلسکوپم رو به سمت ام ۴۲- حلقه برنارد، که توی شمشیر جبار می‌درخشه، می‌چرخونم. ستاره‌ها آتیشی هستن که هزاران ساله دارن می‌سوزن. بعضی‌هاشون مثل کوتوله‌های سرخ، آروم و طولانی می‌سوزن. بعضی‌هاشون مثل غول‌های آبی خیلی سریع سوختشون رو می‌سوزونن و از فاصله زیاد واضح هستن و به راحتی دیده

می‌شن. به محض اینکه سوختشون تموم می‌شه، شروع می‌کنن به سوزوندنِ هلیوم. رشد می‌کنن و داغ‌تر می‌شن و آخرسر منفجر می‌شن و اَبَر نواختر تبدیل می‌شن. اَبَر نواخترها از کهکشان‌ها هم درخشان‌ترن. می‌میرن و همه رفتن شون رو تماشا می‌کنن.

کمی پیش، بعد از اینکه غذا رو خوردیم، به سارا کمک کردم و آشپزخونه رو جمع و جور کردیم. گفتم: «به نظرت آنا چیزی ش شده؟» و سس کچاپ رو گذاشتم توی یخچال.

«واسه اینکه گردن بندش رو درآورده می‌گی؟»

شونه بالا انداختم و گفتم: «نه. کلاً.»

«در مقایسه با کلیه‌های کیت و جامعه‌ستیزی جسی، به نظرم خیلی هم حالش خوبه.»

«دلش می‌خواست قبل از اینکه شام شروع شه، تموم بشه.»

سارا جلوی سینک ایستاد و گفت: «فکر می‌کنی دلیلش چیه؟»

«اوه... یه پسر؟»

سارا نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت: «با هیچ کس قرار نمی‌ذاره.»

خدا رو شکر. «شاید یکی از دوست‌هاش چیزی گفته باشه و ناراحتش کرده باشه.» چرا سارا داشت از من می‌پرسید؟ آخه من چی درباره نوسانات خلقی یه دختر سیزده‌ساله می‌دونستم؟

سارا بایه حوله دست‌هاش رو خشک کرد و رفت کنار ماشین ظرف‌شویی: «شاید به خاطر دوران بلوغشه.» سعی کردم سیزده‌سالگی کیت رو به یاد بیارم، اما تنها چیزی که یادم اومد عود کردن مریضی و پیوند سلول‌های بنیادی بود. زندگی عادی کیت کم‌کم داشت کم‌رنگ می‌شد و پشت ابر می‌رفت و تحت‌الشعاع بیماری‌ش قرار می‌گرفت.

سارا گفت: «فردا باید کیت رو ببرم دیالیز. کی می‌آی خونه؟»

«حدود هشت، اما باید دردسترس باشم و اصلاً هم غافلگیر نمی‌شم که دوباره اون آدمی که عمداً آتیش افروزی می‌کنه دست به کار شه.»
«برایان، به نظرت کیت چطور بود؟»

پیش خودم فکر کردم خیلی بهتر از آنا بود. اما این چیزی نبود که می‌پرسید. ازم می‌خواست که زردی پوست کیت رو از دیروز تا امروز اندازه بگیرم. می‌خواست طرز نشستنش رو بگم. بگم که چه جووری آرنجش رو به میز تکیه داده بود و نمی‌تونست از خستگی بدنش رو صاف نگه داره.

«کیت عالی به نظر می‌رسید.»

دروغ گفتم، چون این کاریه که هر دومون واسه هم انجام می‌دیم.

سارا گفت: «یادت نره قبل از رفتنت، بهشون شب‌به‌خیر بگی.» و برگشت تا قرص‌هایی رو برداره که کیت موقع خواب می‌خوره.

امشب خیلی ساکته. هفته‌ها همیشه ریتم یکنواختی دارن: شیفت جمعه‌ها و شنبه‌های دیوونه‌کننده درست نقطه‌مقابل یکشنبه‌ها و دوشنبه‌های آروم و خسته‌کننده قرار دارن. می‌تونم حدس بزنم که امشب یکی از اون شب‌هاییه که توی تخت خوابِ تاشو دراز می‌کشم و خوابم می‌ره.

«بابایی.» دریچه‌سقف باز می‌شه و آنا می‌آد تو. می‌گه: «رد گفتم اینجایی.»

به محض دیدنش خشکم می‌زنه. ساعت ده شبه. می‌گم: «چی شده؟»

«هیچی. من فقط... می‌خواستم ببینمت.»

وقتی بچه‌ها کوچیک بودن، سارا همیشه همراه خودش می‌آوردشون. دوروبر موتورهای گول‌پیکرِ خاموش بازی می‌کردن. بالا، توی تخت من خوابشون می‌برد. بعضی اوقات، توی گرم‌ترین روزهای تابستون، سارا با خودش یه پتوی کهنه می‌آورد. روی پشت‌بوم پهنش می‌کردیم. دراز می‌کشیدیم و بچه‌ها وسطمون می‌خوابیدن و او مدن شب رو تماشا می‌کردیم.

«مامانت می‌دونه اینجایی؟»

آنا پاورچین می‌آد روی پشت‌بوم و می‌گه: «خودش من رو رسوند.» هیچ‌وقت با ارتفاع میونه خوبی نداشته و الان، فقط یه لبه هفت‌سانتی دور سیمان پشت‌بوم هست. یه چشمی خم می‌شه و از توی تلسکوپ نگاه می‌کنه و می‌گه: «چی می‌تونی ببینی؟»

«نسر واقع.»^{۱۹}

یکه نگاه عمیق به آنا می‌ندازم. خیلی وقته این کار رو که نکرده‌م. دیگه اصلاً سفت‌وسخت نیست. داره کم‌کم پخته می‌شه، حتی حرکاتش. موهایش رو پشت گوشش می‌زنه و با دقت از توی تلسکوپ نگاه می‌کنه. یه جور افسونگری و ظرافتی داره که من در معاشرت با زن‌های بالغ دیده‌ام.

«چیزی هست که بخوای درباره‌ش حرف بزنی؟»

دندون‌هایش لب‌پایینش رو گاز می‌گیره و به کتونی‌هایش خیره می‌شه: «شاید در عوض شما بخوای با من حرف بزنی.»

روی ژاکتم می‌نشونمش و به ستاره‌ها اشاره می‌کنم. بهش می‌گم نسر واقع توی صورت فلکی شلیاقه که متعلق به ارفئوسه^{۲۰}. آدمی نیستم که خیلی داستان‌ها رو یادم بمونه، اما داستان‌هایی رو که مربوط به صور فلکیه یادم هست. براش درباره‌ی پسرِ خدای خورشید می‌گم که با آوازش حیوون‌ها رو مسحور و تخته‌سنگ‌ها رو نرم می‌کرده. از مردی می‌گم که عاشق زنش، اوریدیس^{۲۱} بوده. عشقش اون قدر زیاد بود که اجازه نداده بود حتی مرگ اون رو با خودش ببره.

وقتی داستان تموم می‌شه، هر دومون رو به پشت می‌خواهیم. آنا می‌گه: «می‌شه اینجا پیش تو بمونم؟»

سرش رو می بوسم و می گم: «می تونی.»

وقتی تقریباً مطمئن شده م که خوابش برده، یهو زیر لب می گه: «بابایی، موفق شد؟» یہ لحظہ طول می کشه تا بفہمم داره دربارهٔ اُرفئوس و اوریدیس حرف می زنہ.

می گم: «نہ.»

آہی می کشه و می گه: «فہمیدم.»

سه‌شنبه

شمع‌های من دارند تا آخر می‌سوزند
کل شب رو دوام نمی‌آورند
اما آه، دشمنان من، آه دوستان من
نور دوست‌داشتنی‌ای می‌دهد.

ادنا سنت وینسنت میلی

«انجیرهایی از گل‌خارها»، انجیر اول

آنا

همیشه وانمود می‌کردم توی مسیرمم و دارم از این خونواده می‌گذرم تا به خونواده واقعی‌م برسم. کار خیلی سختی نیست واقعاً؛ کیت درست شبیه باباست و جسی هم درست عین مامانه و من هم مجموعه‌ای از ژن‌های بازگشتی عجیبم. توی کافه‌تریای بیمارستان می‌شینم و سیب‌زمینی سرخ کرده و ژله قرمز می‌خورم. دونه‌دونه میزها رو نگاه می‌کنم. فکر می‌کنم شاید والدینی که واجد شرایط نگهداری من هستن تنها یه سینی باهام فاصله داشته باشن. وقتی پیدام کنن، از روی شوق و شادی گریه می‌کنن و من رو به قصرمون توی موناکو یا رومانی می‌برن و یه مستخدم که بوی ملافه‌های تازه می‌ده، یه سگ کوهی برنیس و یه خط تلفن اختصاصی در اختیارم می‌ذارن. مسئله اینه که اولین کسی که می‌خوام بیاد و ثروت و شانسم رو ببینه و من بهش پز بدم کیته.

جلسه‌های دیالیز کیت، سه بار در هفته‌س و دو ساعت طول می‌کشه. یه کاتتر داره که شبیه لوله مرکزی‌شه که درست از همون نقطه از توی سینه‌ش بیرون اومده. این کاتتر به یه دستگاهی وصل می‌شه که کاری رو که کلیه‌هاش انجام نمی‌دن انجام می‌ده. خون کیت، البته اگه اصلش رو بخواین بدونین: خون من، از طریق یه سوزن از بدنش بیرون می‌آد، تصفیه می‌شه و از یه سوزن دیگه دوباره می‌ره توی بدنش. می‌گه اصلاً درد نداره. بیشتر خسته‌کننده‌س. کیت معمولاً یه کتاب یا سی‌دی پلیر رو با هدفون‌هاش می‌آره. بعضی وقت‌ها بازی می‌کنیم؛ مثلاً می‌گه: «برو توی راهرو و درباره اولین مرد جذابی که دیدی برام بگو.» یا «دزدکی برو سرایداری و ببین داره توی اینترنت می‌گرده و عکس‌های کی رو دانلود می‌کنه.» وقتی اون تو تخته، من چشم و گوششم.

امروز داره مجله‌ الیور رو می‌خونه. به این فکر می‌کنم که وقتی کیت داره روی جناق سینه‌ مدل‌های روی مجله دست می‌کشه، می‌دونه که درست جایی که لوله‌های جراحی وارد بدن خودش می‌شن اون مدل‌ها این لوله‌ها رو ندارن یا نه؟

مامان یهو می‌گه: «خب، این خیلی جالبه.» و بروشوری رو که از تابلو اعلانات بیرونِ اتاقِ کیت برداشته، تکون می‌ده. روی بروشور نوشته: «شما و کلیه‌ جدیدتان.» «می‌دونستی کلیه‌ قدیمی رو از بدنت در نمی‌آرن؟ کلیه‌ جدید رو به قبلی پیوند می‌زنن.»

کیت می‌گه: «مورمورم می‌شه. فکر کن جراح که برش می‌زنه می‌بینه به جای دو تا، سه تا کلیه داری.»

مامان جواب می‌ده: «فکر کنم نقطه‌ قوت پیوند کلیه اینه که دیگه نیازی نیست جراح به این زودی‌ها دوباره عمل انجام بده.» این کلیه‌ افسانه‌ای که داره درباره‌ش حرف می‌زنه الان توی بدن منه.

من هم اون بروشور رو خوندم.

اهدای کلیه یه عمل جراحی بی‌خطره؛ اما اگه از من پرسی، می‌گم نویسنده داره این عمل رو با عمل پیوند قلب و ریه یا برداشتن یه تومور مغزی مقایسه می‌کنه. از نظر من، جراحی بی‌خطر اونیه که به مطب دکتر بری و تمام مدت عمل به هوش باشی و کل عمل بیشتر از پنج دقیقه طول نکشه. مثل وقتی می‌ری مطب دکتر تا یه زگیل برداری یا دندان کرم خورده‌ت رو درست کنی. از طرفِ دیگه، وقتی می‌خوای کلیه اهدا کنی، شب قبل از عمل باید ناشتا باشی و مسهل مصرف کنی. بهت داروی بیهوشی می‌دن که عوارض اون شامل خطر سکتۀ مغزی، حملۀ قلبی، و مشکلات ریوی می‌شه. چهار ساعت عمل مثل قدم زدن توی پارک نیست.

ممکنه به احتمال یک در سه هزار روی تخت جراحی بمیری. اگه نمیری چهار تا هفت روز بستری می‌شی و همین‌طور بین چهار تا شیش هفته طول می‌کشد تا سلامتی کاملت رو به دست بیاری. تازه منظور از سلامتی کامل، چشم‌پوشی کردن از عوارض طولانی‌مدته: احتمال افزایش فشار خون و خطر ابتلا به عوارض دوران بارداری. فعالیت‌هایی هم که باعث می‌شه به اون یه‌دونه کلیه آسیب برسه نباید انجام داد.

و اگه تو یه زگیل برداری یا دندون کرم خورده رو درست کنی، تنها کسی که به‌نفعش می‌شه، خودِ تویی.

در می‌زنی و یه آدم آشنا وارد می‌شه. ورنه استاکهاوس کلانتره که مثل بابام عضو انجمن خدمات عمومیه. عادت داره هر از گاهی بیاد خونه‌مون تا یه سلامی بده یا واسه ما کادوی کریسمس بپاره. این اواخر، جسی رو از یه گرفتاری نجات داد و نداشت دستگاه قضایی باهاش روبه‌رو شه و آوردش خونه. وقتی یه عضو از خونواده‌ای باشی که یه دختر در حال مرگ دارن، مردم باهاتون قطع رابطه می‌کنن.

صورت ورنه مثل سوفله‌س، پف کرده و توی غیرمنتظره‌ترین قسمت‌های صورتش حفره‌های کوچیکی ایجاد شده. مرده که می‌تونه بیاد توی اتاق یا نه. می‌گه: «اوه، سلام سارا.»

مامانم بلند می‌شه سرپا و می‌گه: «ورن، بیمارستان چی کار می‌کنی؟! همه چی روبه‌راهه؟»

«آره. چیزی نیست. واسه کار اینجام.»

«گمونم احضار نامه‌ها رو آورده‌ای.»

ورن این‌پا و اون‌پا می‌کنه و دستش رو می‌کنه توی جیب کتش، مثل ناپلئون.

«من واقعاً متأسفم سارا.» و یه سند بیرون می‌آره.

مثل کیت همه خون بدنم تحلیل می‌ره. حتی اگه بخوام هم نمی‌تونم تکون بخورم.

«این چیه ورن...، ازم شکایت شده؟» صدای مامان خیلی آرومه.

«ببین من این‌ها رو نمی‌خونم. فقط تحویل می‌دم. و اسم تو توی لیست من بود. اگه چیزی هست که من...»

حتی جمله‌ش رو تموم نمی‌کنه. با کلاه توی دستش از در بیرون می‌ره.

کیت می‌گه: «مامان، چه اتفاقی داره می‌افته؟»

کاغذ رو باز می‌کنه و می‌گه: «نظری ندارم.» اون قدر نزدیکش هستم که بتونم از روی شونه‌ش بخونم. بالاش بزرگ نوشته شده: ایالت رود آیلند. به نظر نامه

رسمیه.

«دادگاه خونواده شهر پروویدنس. به درخواست: آنا فیتزجرالد. مجری قانون: جین دو. دادخواست برای حکم حَجْر.»

پیش خودم می‌گم اوه لعنتی. گونه‌هام انگار آتیش می‌گیره. قلبم شروع می‌کنه به تپیدن. احساس می‌کنم مثل اون دفعه‌ای شدم که مدیر مدرسه‌مون اخطار

انضباطی به خونه فرستاد، چون عکس خانم توهی رو مثل بشکه، کنار دفتر ریاضی م کشیده بودم. نه، درواقع این مسئله اصلاً مثل اون نیست، این یکی میلیون بار بدتره.

- شخص خودش باید درباره آینده پزشکی اش تصمیم بگیرد.

هیچ کس نمی تواند وی را به انجام درمان پزشکی ای که دوست ندارد یا به نفعش نیست وادار کند و مجبور نیست درمانی را به نفع خواهرش، کیت، متحمل شود. مامان صورتش رو سمت من می چرخونه و زیر لب می گه: «آنا، این دیگه چه کوفتیه؟»

احساس می کنم به شکم مشت می زنن. حالا دیگه این احضارنامه اینجاست و اتفاقیه که افتاده. سرم رو به نشونه منفی تکون می دم. چی می تونم بهش بگم؟! یه قدم می آد جلو و می گه: «آنا.»

پشت سرش، کیت می زنه زیر گریه و می گه: «مامان... آخ... مامان... درد دارم. پرستار رو صدا کن.»

مامان نصفه نیمه برمی گرده. کیت روی پهلویش جمع شده و موهایش روی صورتش پخش شده. فکر کنم داره به من نگاه می کنه، اما مطمئن نیستم. با ناله می گه: «مامان... لطفاً.»

یه لحظه، مامان بین ما دو تا گیر می کنه. مثل یه حباب صابون. هی به من و کیت نگاه می کنه.

خواهرم درد می‌کشد و من احساس آرامش می‌کنم. درباره‌ی من چی می‌گه؟

وقتی دارم از اتاق فرار می‌کنم، آخرین چیزی که می‌بینم اینه که مامان پشت سرهم دکمه‌ی احضار پرستار رو فشار می‌ده؛ انگار که ماشه‌ی بمب. نمی‌تونم توی بوفه یا لابی یا هر جای دیگه که می‌تونن حدس بزنن قایم شم. واسه همین از پله‌ها می‌رم به طبقه‌ی شیشم، بخش زایمان. توی سالن فقط یه دونه تلفن هست که اون رو هم دارن ازش استفاده می‌کنن. مرده می‌گه: «سه کیلوئه. خیلی خوشگله.» و یه جوروی می‌خنده که فکر می‌کنم الانه که صورتش متلاشی بشه.

وقتی من هم به دنیا اومده بودم، مامان و بابام این حال رو داشتن؟ آیا بابام با دود علامت داده؟ انگشت‌های دست و پام رو شمرده بود که مطمئن شه تعداد انگشت‌های من هم مثل همه‌ی آدم‌های این جهان معمولیه؟ آیا مامانم سرم رو بوسیده بود و نذاشته بود پرستار من رو ببره تا تمیزم کنه؟ یا از وقتی فهمیدن جایزه‌ی واقعی بین شکم و جفت منه، من رو دست‌به‌دست دادن که ببرن؟

تازه‌پدر بالاخره گوشی رو قطع می‌کنه. الکی هی می‌خنده. می‌گم: «مبارک باشه.» اما چیزی که می‌خوام واقعاً بهش بگم اینه که بچه‌ش رو برداره و محکم بغلش کنه. یه ماه روی لبه‌ی گهواره‌ش بینده و اسمش رو بالای ستاره‌ها آویزون کنه. این جوروی اون دیگه هیچ وقت کاری رو که من با بابا و مامانم کردم، نمی‌کنه.

به جسی زنگ می‌زنم. بیست دقیقه بعد خودش رو جلوی در ورودی می‌رسونه. تا اون موقع، سرکار استاکوس فهمیده که من گم شده‌م. وقتی دارم خارج می‌شم، می‌بینم جلوی در منتظر و ایستاده.

«آنا مامانت بدجوری نگرانته. واسه بابات پیام رادیویی فرستاده. اون هم کل بیمارستان رو زیرورو کرده.»

یه نفس عمیق می کشم و می گم: «پس بهتره تو بری بهش بگی که حالم خوبه.» و از درِ بغل که جسی باز کرده، می پرم توی ماشین.

از کنار پیاده‌رو راه می افته و یه سیگار مریت روشن می کنه. می دونم که به مامان گفته دیگه نمی کشه. آهنگ می ذاره و کف دستش رو می کوبه روی فرمون. تا از

خروجی اتوبان آپر داری می پیچه رادیو رو خاموش می کنه و سرعت رو کم می کنه و می گه: «خب، خیلی از دستت عصبانی شد؟»

«واسه بابا پیام رادیویی فرستاده و کشوندتش بیمارستان.»

توی خونواده ما، فرستادن پیام رادیویی واسه بابا گناه کبیره‌س. چون شغلش پر از اتفاقات اضطراریه. کدوم یکی از بحران‌های ما می تونه با شغلش قابل قیاس باشه؟

جسی می گه: «آخرین باری که واسه‌ش پیام رادیویی فرستاد، وقتی بود که بیماری کیت رو تشخیص دادن.»

دست‌به‌سینه می شم و می گم: «عالیه. این باعث شد تا احساس بی‌نهایت بهتری داشته باشم.»

جسی فقط لبخند می زنه. یه حلقه دود بیرون می ده و می گه: «خواهر، به قسمت تاریک خوش اومدی.»

مثل طوفان وارد می شن. کیت قبل از اینکه بابام بفرستدش به اتاقش، اصلاً من رو نگاه نمی کنه. مامان اول کیفش رو، بعد کلیدهای ماشین رو محکم پرت می کنه

روی زمین. رو به من می‌گه: «خیلی خب.» صداش اون قدر گرفته‌س که ممکنه یهو بترکه: «چه اتفاقی داره می‌افته؟»

گلوب رو صاف می‌کنم: «وکیل گرفته‌م.»

می‌گه: «معلومه.» تلفن بی‌سیم رو برمی‌داره و می‌گیره سمتم و ادامه می‌ده: «همین الان از شرش خلاص می‌شی.»

تلاش زیادی می‌کنم تا بالاخره سرم رو به‌نشونه منفی تکون می‌دم و گوشی رو می‌ندازم روی تشک صندلی.

«آنا پس کمکم کن...»

«سارا...!»

صدای بابا مثل تبر بینمون قرار می‌گیره و باعث می‌شه هر دومون بچرخیم سمتش:

«فکر کنم باید به آنا فرصت بدیم تا توضیح بده. توافق کردیم بهش فرصت بدیم. درسته؟»

سرم رو پایین می‌ندازم و می‌گم: «من اصلاً قصد این کار رو ندارم.»

حرفم باعث می‌شه مامان آتیش بگیره: «می‌دونی آنا، هیچ کدوم نمی‌خوانین. کیت هم نمی‌خواد. این چیزی نیست که درباره‌ش انتخابی داشته باشیم...»

مسئله اینه که من حق انتخاب دارم و دقیقاً به همین خاطره که یه وکیل رو انتخاب کرده‌م تا انجامش بدم.

مامان روبه‌روم وامی‌سته: «تو رفتی پیش وکیل و باعث شده‌ای فکر کنه همه این تصمیم‌ها به تو مربوطه، اما نیست. این به ما مربوطه، به همه ما...»

بابام دستش رو دور مامان حلقه می‌کنه و رو به من خم می‌شه. بوی دود رو حس می‌کنم. از وسط یه آتیش دیگه، مستقیم اومده وسط این یکی آتیش. به خاطر

من، نه چیز دیگه. من خجالت می‌کشم. «آنا، عسلم، ما می‌دونیم که فکر می‌کردی لازمه یه کاری انجام بدی...»

مامان می‌پره وسط حرفش و می‌گه: «این فکر رو نکن.»

بابام چشم‌هاش رو می‌بنده و می‌گه: «سارا، لعنتی، خفه شو!» و دوباره به من نگاه می‌کنه و می‌گه: «می‌شه حرف بزنینم، فقط ما سه تا، بدون اینکه وکیلی باشه تا

باهمون حرف بزنه؟»

حرفش باعث می‌شه تا چشم‌هام پر از اشک شه، اما می‌دونستم که این اتفاق می‌افته. چونه‌م رو بالا می‌گیرم و می‌ذارم هم‌زمان اشک‌هام پشت سرهم بیاد پایین. می‌گم: «بابا نمی‌تونم...»

مامان می‌گه: «به‌خاطر خدا. اصلاً می‌دونی این کارت چه عواقبی داره؟»

گلوب مثل شاتر دوربین بسته می‌شه؛ جوری که حتی هوا از جایی به باریکی یه سوزن هم رد نمی‌شه. فکر می‌کنم من نامرئی‌ام، اما می‌فهمم دیگه دیر شده و با صدای بلند حرف زده‌ام.

مامانم اون قدر سریع حرکت می‌کنه که نمی‌بینم داره چنین اتفاقی می‌افته. اون قدر محکم سیلی می‌زنه به صورتم که سرم می‌چرخه. جای انگشت‌هاش روی صورتم می‌مونه و طول می‌کشه تا کم‌رنگ شه. الان دیگه می‌دونی: خجالت پنج‌انگشتیه.

یه بار وقتی کیت هشت‌ساله بود و من پنج‌ساله، باهم دعوا کردیم و تصمیم گرفتیم اتاقمون رو از هم جدا کنیم. به اندازه‌خونه، و اینکه جسی توی اون یکی اتاق می‌مونه فکر کردیم و دیدیم جای دیگه‌ای واسه رفتن نداریم، بنابراین کیت که بزرگ‌تر و عاقل‌تر بود، تصمیم گرفت اتاق رو نصف کنیم. خیلی دیپلماتیک گفت: «کدوم سمت رو می‌خوای؟ بین حتی اجازه می‌دم تو انتخاب کنی.»

خب من اون قسمتی رو می‌خواستم که تختم توش بود. از طرفی، اگه اتاق رو به دو بخش تقسیم می‌کردیم، بخشی که مال من بود و تخت من توش بود، به‌طور

پیش فرض جعبه اسباب بازی‌ها و عروسک‌های باری‌مون و قفسه نقاشی‌ها و لوازم‌مون رو داشت. کیت اومد یه ماژیک برداره، اما من نداشتم و گفتم: «اینجا قسمت منه.» و بهش اشاره کردم بره بیرون.

کیت گفت: «پس یه دونه بده بهم.» ماژیک قرمز رو دادم بهش. از میز بالا رفت و تا جایی که می‌تونست قدبلندی کرد تا به سقف برسه. گفت: «وقتی این کار رو انجام می‌دیم. تو توی قسمت خودت می‌مونی، من هم توی قسمت خودم. خب؟» سرم رو به علامت تأیید تکون دادم. فقط برای اینکه به این معامله متعهد باشم، همون جوری که اونم بود. به هر حال من همه اسباب بازی‌های خوب رو داشتم و قبل از اینکه من التماس کنم، کیت التماس می‌کرد.

گفت: «قسم بخور؟» و این شد که به هم با انگشت کوچیک قول دادیم.

یه خط دندونه‌دار از سقف تا میز کشید و از میز تا قالیچه قهوه‌ای وسط اتاق ادامه‌ش داد و رو پاتختی دیوارِ مقابل تمومش کرد. بعد ماژیک رو داد دستم و گفت: «یادت نره. فقط کلک زدن می‌تونه قسممون رو بشکنه.»

توی قسمت خودم، نشستم کف اتاق و هرچی باری داشتیم درآوردم و لباس تنشون کردم و درآوردم و از اینکه من عروسک‌ها رو دارم و کیت نداره، کلی کیف کردم و فخر فروختم. کیت روی تختش زانو به بغل نشسته بود و من رو نگاه می‌کرد. هیچ عکس‌العملی نشون نداد تا اینکه مامانم واسه ناهار صدامون کرد.

کیت به من لبخند زد و از در که توی قسمت اون بود بیرون رفت. رفتم پیش خطی که روی قالیچه کشیده بود و با شست پام ضربه زدم. نمی‌خواستم متقلب

باشم، اما از طرفی هم نمی‌خواستم بقیه عمرم رو توی اتاق خواب بگذرونم.

نمی‌دونم چقدر طول کشید تا مامانم فهمید برای چی من واسه ناهار پایین نرفتم؛ اما وقتی پنج سالت، حتی یه ثانیه هم می‌تونه تاابد طول بکشه. جلوی در ایستاده بود و به مازیک‌های روی دیوار و فرش خیره شده بود. برای اینکه آرامش خودش رو حفظ کنه، چشم‌هاش رو بست. اومد توی اتاق و من رو بلند کرد. سروصدا راه انداختم: «نکن.» زدم زیر گریه: «من دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم برگردم توی قسمت خودم.»

یه دقیقه بعد، از اتاق بیرون رفت و با دمکنی و حوله ظرف‌شویی و بالش برگشت. بالش‌ها رو توی فاصله‌های معقول توی قسمت کیت قرار داد. گفت: «بیا.» اما من تکون نخوردم. اومد پیشم و روی تخت نشست. گفت: «شاید اینجا محدوده کیت باشه، اما این‌ها زنبق‌های آبی من ان.» ایستاد و روی یکی از حوله‌ها پرید و از اونجا روی یه بالش دیگه پرید. از روی شونه‌ش نگاهم کرد تا من هم روی حوله ظرف‌شویی پریدم، از روی حوله، به روی بالش و به روی دمکنی‌ای که جسی وقتی کلاس اول بود درست کرده بود. همه راه در امتداد قسمت کیت بود. قدم گذاشتن جای پای مامان، مطمئن‌ترین راه برای بیرون رفتن بود.

دارم دوش می‌گیرم که کیت با دیلم قفل رو باز می‌کنه و می‌آد توی حموم و می‌گه: «می‌خوام باهات حرف بزنم.»

سرم رو از پشت پرده پلاستیکی بیرون می‌آرم و می‌گم: «وقتی کارم تموم شد حرف می‌زنیم.» می‌خوام برای مکالمه‌ای که اصلاً دلم نمی‌خواد داشته باشم، یه کم زمان بخرم.

«نه. همین الان.»

روی لبهٔ توالت می‌شینم و آهی می‌کشم: «آنا... کاری که تو داری می‌کنی...»

«دیگه کار از کار گذشته.»

«می‌تونم بیخیالش بشم. البته اگه بخوای.»

از اون همه بخاری که بینمونه واقعاً ممنونم، چون نمی‌تونم تحمل کنم که توی این حال صورتم رو ببینه. زیر لب می‌گم: «می‌دونم.»

مدت زیادی کیت ساکت می‌مونه. ذهنش دایره‌وار می‌چرخه، مثل یه موش صحرایی روی یه چرخ. من هم همین حس رو دارم. مثل اینکه که به هر پله‌ای که بررسی ازش بالا بری، اما به جایی نرسی و درجا بزنی.

بعد از مدتی دوباره سرم رو بیرون می‌آرم. کیت اشک‌هاش رو پاک می‌کنه و به من نگاه می‌کنه: «می‌دونستی تو تنها دوستی هستی که من دارم؟»

بلافاصله می‌گم: «نه، حقیقت نداره.» اما هر دومون می‌دونیم که دارم دروغ می‌گم.

کیت زمان خیلی زیادی رو بیرون از مدرسه گذروند تا گروهی پیدا کنه که متناسب با خودش باشن. خیلی از دوستی‌هایی که داشت، به خاطر طولانی بودن دورهٔ درمان از بین رفتن؛ چیزی که بینمون مشترکه.

معلومه که بچه‌ها توی یه سن خاص براشون سخته که بدونن با یکی که داره می‌میره چه جوری رفتار کنن. صادقانه بگم، واسه کیت هم به همون اندازه سخته که وقتی هیچ تضمینی برای زنده‌بودنش نیست، واسه چیزهایی مثل بازگشت به خونه و کنکور هیجان‌زده بشه. دوستان و آشناهای کمی داره، اما وقتی اون‌ها هم می‌آن به دیدنش خیلی معذب‌ان. لبه تختش می‌شینن و برای رفتن ثانیه‌شماری می‌کنن. وقت رفتن که می‌شه، خدا رو شکر می‌کنن که چنین بلایی سر اون‌ها نیومده. یه دوست واقعی نمی‌تونه برات احساس تأسف کنه.

می‌گم: «من دوستِ تو نیستم.» و پرده رو می‌کشم: «من خواهرتم.» و پیش خودم فکر می‌کنم اصلاً هم نتونسته‌م خواهریِ خودم رو به جا بیارم. صورتم رو زیر دوش می‌گیرم. این جوری دیگه نمی‌تونه بگه من هم دارم گریه می‌کنم. یه دفعه پرده رو کنار می‌زنه. من کامل لختم. کیت می‌گه: «این دقیقاً همون چیزیه که می‌خوام درباره‌ش حرف بزنم. اگه نمی‌خوای دیگه خواهرم باشی، بحثش جداس. اما فکر نکنم تحملش رو داشته باشم که به‌عنوان دوستم از دستت بدم.» دوباره پرده رو می‌کشه و بخار دورم رو فرامی‌گیره. یه لحظه بعد صدای بازوبسته‌شدن در رو می‌شنوم. هوای سردی مثل چاقو به حموم وارد می‌شه. من هم تحمل فکر این رو که خواهرم رو از دست بدم ندارم.

همون شب، وقتی کیت خوابش می‌بره، از تختم پایین می‌آم و می‌رم پیشش و امی‌ستم. وقتی کف دستم رو زیر دماغش می‌گیرم که ببینم نفس می‌کشه یا نه، هوای زیادی به کف دستم می‌خوره.

می‌تونم همین الان دستم رو روی دماغ و دهنش بذارم و فشار بدم و وقتی داره تقلا می‌کنه نگهش دارم. مگه با کاری که الان دارم انجام می‌دم چه فرقی داره؟ صدای پایی که از بیرون می‌آد باعث می‌شه به زیر ملافه‌هام شیرجه بزنم. رو به بغل می‌خوابم و پشتم رو به در می‌کنم. وقتی مامان و بابا وارد اتاق می‌شن هنوز پلک‌هام تکون می‌خورن. مامانم زیر لب می‌گه: «نمی‌تونم باور کنم. نمی‌تونم باور کنم این کار رو کرده.»

بابام اون قدر ساکنه که یه لحظه فکر می‌کنم اشتباه کرده‌م و اصلاً اینجا نیست. دوباره می‌گه: «این هم مثل جسیه. همه چی داره دوباره اتفاق می‌افته. واسه جلب توجه این کار رو کرده.» می‌تونم حس کنم که داره به من نگاه می‌کنه؛ انگاریه موجودی م که تا حالا ندیده.

«شاید باید یه جایی ببریمش. تنهایی. سینما یا خرید. این جواری دیگه حس نمی‌کنه کنار گذاشته شده. یه کاری کنیم که بفهمه مجبور نیست واسه اینکه بهش توجه کنیم دیوونه‌بازی کنه. تو چی فکر می‌کنی؟»

بابام یه کمی طول می‌ده تا جواب بده. بعد آروم می‌گه: «خب شاید کارش دیوونه‌بازی نباشه.»

می‌دونی سکوت چه جواری می‌تونه توی تاریکی به گوش و حلق و بینی ت فشار بیاره و ناشنوات کنه؟ این چیزیه که اتفاق می‌افته، واسه همین جواب مامانم رو نمی‌شنوم.

«به خاطر خدا برایان... تو طرف کی هستی؟»

و بابام می گه: «حالا کی گفته به دو جبهه تقسیم شده ان؟»

ولی حتی من هم می تونم جوابش رو بدم. همیشه دو طرف بودیم. همیشه یه برنده و یه بازنده داشتیم. به خاطر هرکسی که یه چیزی به دست می آره، یه نفر دیگه باید یه چیزی از دست بده.

چند ثانیه بعد، در بسته می شه و نورِ حال که روی سقف می رقصید ناپدید می شه. پلک می زنم و به پشت می خوابم. می بینم مامان هنوز کنار تختم و ایستاده. زیر لب می گم: «فکر کردم رفتی.»

روی پاهاش، کنار تخت می شینه. چند سانت باهام فاصله داره، اما قبل از اینکه عقب تر برم، دستش رو می ذاره روی ساق پام: «دیگه چی توی فکرته آنا؟» شکمم تو می ره: «فکر می کنم... فکر می کنم تو از من متنفری.»

حتی توی تاریکی می تونم درخشش چشم هاش رو ببینم: «اوه، آنا...» آه می کشه: «چطور نمی دونی من چقدر عاشقتم؟»

دست هاش رو از هم باز می کنه و من به بغلش می خزم؛ انگار که دوباره کوچیک شدهم و توی بغلش جا می شم.

محکم صورتم رو به شونهش فشار می دم. الان بیشتر از هر چیز دیگه ای دلم می خواد برگردم به زمانی که کوچیک بودم، که بشم اون بچه ای که بودم، که هر چیزی که مامانم می گفت باور می کردم و صد درصد درست بود؛ بدون اینکه به دقت نگاه کنم ببینم مو لادرزش می ره یا نه. مامانم محکم تر بغلم می کنه و می گه: «ما با

قاضي حرف مي زنيم و توضيح مي ديم. مي تونيم درستش كنيم. مي تونيم همه چي رو درست كنيم.» و چون حرف هاش دقيقاً همون هاييه كه مي خوام بشنوم، با سر
تأييد مي كنم.

سارا

بودن توی بخش سرطان بیمارستان، یه آرامش غیرمنتظره داره. یه حسی داره که انگار من هم عضو این انجمنم. از سرپرست خوش قلب پارکینگ که از من می‌پرسه اولین بارمونه یا نه تا لشگر بچه‌های کوچیکی که لگن‌های استفراغ صورتی مثل خرس اسباب‌بازی زیر بازوهاشونه. همه این آدم‌ها قبل از ما اینجا بودن و همیشه هستن کسایی که توی این بخش بیان و برن.

سوار آسانسور می‌شیم و به طبقه سوم، دفتر دکتر هریسون چنس می‌ریم. تنها دیدنش اسمش، دل سردم می‌کنه. چرا مثلاً اسمش دکتر ویکتور نبود؟ ساعت رو برای بار بیستم نگاه می‌کنم. به برایان می‌گم: «دیر کرده.» یه گل عنکبوت زده قهوه‌ای و پژمرده روی لبه پنجره‌س. امیدوارم لااقل با آدم‌ها بهتر تا کنه.

کیت کم کم داره حوصله‌ش سر می‌ره. واسه اینکه حواسش رو پرت کنم، یه دستکش پلاستیکی برمی‌دارم و بادش می‌کنم. شبیه تاج خروس می‌شه. کنار سینک، جایی که دستکش‌ها رو گذاشتن، به صورت برجسته نوشتن که والدین اصلاً این کار رو انجام ندن.

عقب و جلو پرتش می‌کنیم و والیبال بازی می‌کنیم تا اینکه دکتر چنس می‌آد و به خاطر تأخیری که داشته حتی عذرخواهی هم نمی‌کنه. قدبلند و لاغره، مثل چوب نازک، با چشم‌های آبی که زیر یه عینک ضخیم قرار گرفته و درشت‌تر از حد معمول نشون داده می‌شه و یه دهن کوچیک و جمع و جور. بادکنک دستکشی کیت رو از دستش می‌گیره و اخم می‌کنه: «خب می‌بینم که یه مشکلی اینجا هست.»

من و برایان نگاهی ردوبدل می‌کنیم. این مرد سنگ‌دل و بی‌روح قراره ما رو توی این جنگ رهبری کنه و ژنرال و شوالیه سفید ما باشه؟!

قبل از اینکه ما توضیحی بدیم، دکتر چنس یه ماژیک شاری برمی‌داره و عکس یه صورت روی بادکنک می‌کشه و با یه عینک سیمی که شبیه خودشه کاملش می‌کنه. می‌گه: «بیا.» و با یه لبخند، که کلاً از این رو به اون روش می‌کنه، به کیت پشش می‌ده.

من خواهرم سوزان رو فقط سالی یک یا دو بار می‌بینم. تو کمتر از یه ساعت هزار جور بحث فلسفی می‌کنه و طرف رو محکوم می‌کنه. تا جایی که می‌تونم بگم واسه این قابلیتش کلی پول می‌گیره تا برای مردم ریاست کنه. به لحاظ نظری می‌شه گفت آموزش حرفه‌ای‌ش رو همراه من گذروند و روی من اجرا کرد. بابامون توی روز تولد ۴۹ سالگی‌ش وقتی داشت چمن‌ها رو کوتاه می‌کرد مُرد. بعد از اون مامان دیگه نتونست خودش رو جمع و جور کنه. سوزان که ده سال از من بزرگ‌تره کنترل همه‌چی رو دست گرفت. اطمینان حاصل کرد که من تموم درس‌هام رو می‌خونم و تکالیفم رو انجام می‌دم، برنامه‌های کاربردی دانشکده حقوق رو پر کرده‌م و آرزوهای بزرگی دارم. باهوش و خوشگل بود و همیشه می‌دونست توی لحظه باید چی بگه. می‌تونه برای هر فاجعه‌ای یه راه حل منطقی پیدا کنه و رفع و رجوعش کنه. همین توانایی باعث موفقیتش توی کارهاشه. به همون اندازه‌ای که تو چارلز می‌دوئید، توی اتاق هیئت‌مدیره هم آرامش داشت. یه کاری می‌کرد همه‌چی ساده به نظر برسه. کیه که دلش نخواد همچین الگویی داشته باشه؟

اولین ضربه‌ای که به سوزان زدم ازدواج با کسی بود که مدرک دانشگاهی نداشت. دومی و سومی‌ش هم حامله شدنم بود. گمونم وقتی قرار شد من گلوریا آلد

دوم نشم، سوزان کم کم روی من به عنوان یه بازنده حساب کرد. تا همین امروز هنوز گمون می کنم من بازنده نبوده‌م.

اشتباه برداشت نکنین. اون عاشق خواهرزاده‌هاشه. از آفریقا براشون وسایل کنده کاری شده می فرسته. از بالی، صدف حلزون و از سوئیس براشون شکلات پست می کنه. جسی می خواد وقتی بزرگ شه، مثل اون یه دفتر شیشه‌ای داشته باشه. من بهش می گم: «ما هیچ کدوممون نمی تونیم مثل خاله زان باشیم.» البته منظور اصلی م خودمم که نمی تونم مثل اون باشم.

یادم نمی آد کدوممون اول از تلفن زدن به همدیگه دست برداشتیم، اما این جووری برامون راحت تر بود. هیچی بدتر از سکوت که مثل آواری سنگین روی یه مکالمه خیلی ظریفه نیست. یه هفته تموم طول می کشه تا تلفن رو بردارم و بهش زنگ بزنم. مستقیم تماس می گیرم. یه مردی می گه: «خط سوزان کرافتون. بفرمایید.»

با تردید می گم: «بله. هستن؟»

«جلسه دارن.»

«لطفاً...»

یه نفس عمیق می کشم و می گم: «لطفاً بهش بگین خواهرش تماس گرفته.»

یه لحظه بعد یه صدای آروم توی گوشم جاری می شه: «سارا... چند وقت گذشته!»

اون كسيه كه وقتي براي اولين بار پريود شدم دوئيدم پيشش. كسي كه اولين باري كه قلبم شكست كمكم كرد تا كنار بيام و خودم رو جمع و جور كنم، دستي كه درست وقتي ديگه يادم نمي‌اومد بابام موهاش رو كدوم طرف مي‌ريخت يا وقتي مامانم مي‌خنديد چه جوري مي‌شد نيمه‌هاي شب مي‌گرفتم. مهم نيست الان چه جوري شده، قبل از همه اين‌ها بهترين دوست من بود. گفتم: «زان؟ حالت چطوره؟»

۳۶ ساعت بعد از اينكه رسماً اي‌پي‌ال كيت تشخيص داده مي‌شه، به من و براي‌ان اجازه مي‌دن سؤال‌هامون رو بپرسيم. وقتي ما پيش تيم دكترها و پرستارها و روان‌پزشك‌ها هستيم، كيت پيش متخصص كودكان مي‌مونه و با چسب براق كاردستي درست مي‌كنه. پرستارها، همون جور كه تا الان فهميده‌ام، كسايي هستن كه جواب سؤالاتي رو كه ما ازشون نااميد شده‌ايم مي‌دن. برعكس دكترها، كه اين‌پا و اون‌پا مي‌كنن تا زودتر برن، پرستارها طوري با آرامش جوابمون رو مي‌دن انگار ما اولين والديني هستيم كه به خاطر چنين مشكلي باهاشون ملاقات مي‌كنيم؛ درصورتی كه ما هزارميش هستيم. يكي از پرستارها توضيح مي‌ده: «درباره سرطان خون بايد بگم ما حتي واسه درمان اول يه دونه سرنگ هم نمي‌زنيم؛ درصورتی كه فكر مي‌كنيم سه تا درمان نيازه. احتمال پيش‌بيني اين بيماري خاص خيلي ضعيفه. پس بايد فكرهامون رو در راستاي چيزي متمرکز كنيم كه قراره بعداً پيش بيايد. چيزي كه اين مدل سرطان رو شايد يه كم سخت‌تر كنه، اينه كه يه بيماري شيميايي مقاومتیه.»

برايان مي‌پرسه: «اين ديگه چيه؟»

«به‌طور عادی، در سرطان خونِ میلوئیدی، تا زمانی که اعضای بدن حفظ بشن، هر زمان که بیماری عود کنه می‌تونن اندام بیمار رو تحریک کنن تا دوباره بهبود پیدا کنه. بدنشون خسته می‌شه، اما هر دفعه به درمان پاسخ می‌دن. اما با ای‌پی‌آل، وقتی یه درمان رو امتحان کنن، دیگه نمی‌تونن بهش تکیه کنن و دوباره از همون روش استفاده کنن، ولی الان خیلی کارها هست که می‌تونیم انجام بدیم.»

برایان می‌گه: «شما دارین می‌گین...» آب دهنش رو قورت می‌ده و ادامه می‌ده: «شما دارین می‌گین اون داره می‌میره؟»
«من دارم می‌گم هیچ تضمینی نیست.»

«پس شما چی کار می‌کنین؟»

یه پرستار دیگه می‌گه: «کیت هفته شیمی‌درمانی رو آغاز می‌کنه، به امید اینکه بتونیم سلول‌های مرده رو از بین ببریم و بیماری کیت رو بهبود بدیم. به احتمال زیاد، تهوع و استفراغ داشته باشه که به کمک داروهای ضدتهوع به کمترین حد ممکن می‌رسونیمش. موهاش هم می‌ریزه.»

این رو که می‌گه، یه کم گریه می‌کنم. این یه چیز کوچیکه، اما یه نشونه‌س که به بقیه اجازه می‌ده بدونن چه اتفاقی برای کیت افتاده. همین شیش ماه پیش اولین کوتاهی‌ش رو انجام داده بودیم. حلقه‌های باریک طلایی فرفری، مثل سکه کف زمین آرایشگاه ریخته بود.

«شاید اسهال هم بگیره که خود اسهال شدن براش یه شانس محسوب می‌شه. با این سیستم ایمنی ضعیفش، عفونتی می‌گیره که به بستری شدن نیاز داره،

همچنین شیمی‌درمانی ممکنه باعث تأخیر در رشدش بشه. باید یه دوره دوهفته‌ای شیمی‌درمانی بشه و بعداز اون چند دوره باید تحت درمان نگهدارنده قرار بگیره. تعداد دقیق این دوره‌ها بستگی به نتایج نمونه‌برداری مغز استخون، بعداز دوره داره.»

برایان می‌پرسه: «بعدش چی؟»

دکتر جنس می‌گه: «بعدش باید تحت نظر باشه. با وجود ای‌پی‌ال باید منتظر علائم عود کردن باشین. اگه خون‌ریزی داشت، تب یا سرفه کرد یا عفونت داشت، باید به اتاق اورژانس بیارینش. برای درمان‌های پیشرفته‌تر، چندتا گزینه داره. تصور ما اینه که بدن کیت بتونه مغز استخون سالم تولید کنه و در صورتی که با شیمی‌درمانی به بهبودی مولکولی نرسیم، می‌تونیم سلول‌های خود کیت رو بازیابی کنیم و از مشتقات خودش جایگزین کنیم. اگه باز هم عود کنه، شاید مغز استخون یه نفر دیگه رو پیوند بزیم تا سلول‌های خون کیت رو افزایش بدیم. کیت خواهر و برادر داره؟»

می‌گم: «یه برادر داره.» و یه فکر خیلی ترسناک به ذهنم خطور می‌کنه: «یعنی ممکنه اون هم این مشکل رو داشته باشه؟»

«خیلی بعیده، اما اون ممکنه واسه پیوند آلورژنیک مناسب باشه. اگه نبود، اسم کیت رو می‌ذاریم توی دفتر ملی تا براش پیونددهنده مناسب پیدا شه که مثل کیت باشه، اما هم خون کیت نیست. با وجود این، پیوند از یه غریبه خیلی خطرناک‌تر از پیوند از یه خویشاونده و خطر مرگ رو تا حد زیادی افزایش می‌ده.»

اطلاعات پایان‌ناپذیره و مثل دارت اون قدر تند پرتاب می‌شن که دیگه درد نیششون رو حس نمی‌کنم. بهمون گفتن: «بهش فکر نکنین. فقط بچه‌تون رو بیارین

پيش ما، وگر نه مي ميره.» بابت هر جوابي كه بهمون مي دن، يه سؤال جديد برامون پيش مي آد.

- موهاش برمي گرده؟

- مي تونه بره مدرسه؟

- مي تونه با دوستاش بازي كنه؟

- آيا اين مريضى به جايي كه زندگي مي كنيم ربطى داره؟

- آيا اين اتفاق به خاطر كسايي كه هستيم، افتاده؟

صداي خودم رو مي شنوم كه مي پرسم: «اگه بخواد بميره، چطوري ميميره؟!»

دكتر چنس بهم نگاه مي كنه و توضيح مي ده: «به اين بستگي داره كه به خاطر چي از پا دريباد. اگه به خاطر عفونت باشه، مشكلات تنفسي اذيتش مي كنه و بايد

بهش دستگاه تنفس مصنوعي وصل بشه. اگه به خاطر خونريزي باشه، اون قدر خون از دست مي ده تا هوشيارى ش از بين مي ره. اگه به خاطر نارسايي اعضا باشه،

ويژگي هاش بستگي به اين داره كه اون عضو چقدر از كار افتاده باشه. اغلب تركيبى از همه اين ها وجود داره.»

مي گم: «خودش هم متوجه اتفاقات مي شه؟» چيزي كه واقعاً مي خوام بپرسم اينه كه چطور مي تونم ادامه بدم؟

انگار سؤال پرسیده نشده رو می شنوه. می گه: «خانم فیتزجرالد، از هر بیست تا بچه‌ای که اینجان، ده تاشون تا چند سال آینده می میرن. من نمی دونم کیت جزو کدوم دسته‌س.»

واسه نجات زندگی کیت، بخشی از وجودش باید از بین بره. اصلاً هدف شیمی‌درمانی همینه که همه سلول‌های سرطانی رو از بین ببره. واسه انجام درمان یه کاتر ورید مرکزی زیر ترقوه کیت قرار داده می شه. یه درگاه سه شاخه داره که دریچه ورود انواع داروها و سرم و بیرون کشیدن خونه. به لوله‌هایی که از سینه نحیفش جوونه زده، نگاه می کنم و به فیلم‌های علمی تخیلی فکر می کنم.

یه کیت نوار قلب هم بهش متصله تا ببینن قلبش توانایی داره در برابر شیمی‌درمانی تاب بیاره یا نه. براش قطره چشم دگزامتازون می ریزن، چون یکی از داروها باعث ورم ملتحمه چشمش می شه. از کاتر ورید مرکزی برای امتحان کردن عملکرد کبد و کلیه‌ها خون می گیرن.

پرستار کیسه‌های سرم رو آویزون می کنه و موهای کیت رو نوازش می کنه. می گم: «چیزی حس می کنه؟»
«نه. هی کیت، اینجا رو نگاه کن.»

و به کیسه دانورویسین^{۲۲} که با یه کیسه سیاه در برابر نور محافظت می شه اشاره می کنه. یه نوجوون رو می بینم که روی کیسه خودش یه برگه کوچولو چسبونده و نوشته: عیسی نجات می دهد. امتیازات شیمی‌درمانی.

این‌ها چیزهاییه که الان توی رگ‌هاش به سرعت جریان پیدا می‌کنه: ۵۰ میلی‌گرم دانوروبیسین توی ۲۵ سی‌سی دی‌فایو‌دبلیو، ۴۶ میلی‌گرم سیتارابین، سِرْم ۲۴ ساعتهٔ مستمر، ۹۲ میلی‌گرم آلپوپورینول توی سرمش، یا به‌عبارت دیگه سَم! تصور می‌کنم یه جنگ حسابی توی بدنش در جریان‌ه. یه ارتش درخشان رو تصور می‌کنم که تلفاتشون از منافذ پوستش تبخیر می‌شن.

بهمون می‌گن کیت درطولِ چند روز آینده مریض می‌شه؛ اما دو ساعت بعد، بالاآوردن‌هاش شروع می‌شه. برایان دکمهٔ زنگ رو فشار می‌ده و پرستار وارد اتاق می‌شه: «بهش متوکلوپرامید^{۲۳} می‌دیم.» و ناپدید می‌شه. کیت وقت‌هایی که استفراغ نمی‌کنه گریه می‌کنه. لبهٔ تخت می‌شینم و نصف بدنش رو روی پاهام می‌ذارم. پرستارها وقتِ پرستاری کردن ندارن. تعدادشون کمه. داروهای ضدتهوع رو توی سرمش می‌ریزن، چند لحظه‌ای صبر می‌کنن تا عکس‌العمل کیت رو ببینن، اما ناگزیر برای موقعیت‌های اورژانسی دیگه صداشون می‌زنن و مجبور می‌شن برن و بقیهٔ کارها می‌ریزه رو سر خودمون. برایان که اگه یکی از بچه‌هامون ویروس معده بگیره باید اتاق رو ترک کنه، الان به یه آدم فداکار تبدیل شده: پیشونی کیت رو پاک می‌کنه، شونه‌های نحیفش رو نگه می‌داره و با دستمال دور دهنش رو پاک می‌کنه. هر دفعه که کیت بالا می‌آره، برایان زیر لب می‌گه: «تو می‌تونی ازپسش بریای.» اما هر بار انگار داره با خودش حرف می‌زنه.

من هم خودم رو غافل‌گیر می‌کنم. غیرارادی، مثل یه بالرین می‌رم ظرف استفراغ رو خالی می‌کنم می‌شورم و برمی‌گردونم. اگه روی ایجاد استحکامات دفاعی توی ساحل تمرکز کنی، می‌تونی سونامی‌ای رو که درحالِ نزدیک شدن‌ه نادیده بگیری.

اگه هر راه ديگه‌اي رو امتحان کنی، ديوونه می‌شی.

برایان جسی رو برای آزمایش خون به بیمارستان می‌آره: یه انگشت سوراخ کردن ساده.

برای این کار باید برایان و دو تا رزیدنتِ مرد اون رو مهار کنن. با داد و فریادش بیمارستان رو روی سرش گذاشته. من عقب می‌رم و دست به سینه می‌ایستم. ناخودآگاه به کیت فکر می‌کنم که از دو روز پیش دیگه دست از گریه برداشته بود.

چندتا دکتر این نمونه خون رو بررسی می‌کنن و می‌تونن تو خونش شیش پروتئین نامرئی شناور رو تجزیه و تحلیل کنن. اگه این شیش پروتئین همتای پروتئین‌های کیت باشن، اون وقت جسی جفت خوبی برای اهدای مغز استخون به خواهرشه. با خودم فکر می‌کنم اگه این شیش تا باهم نخونه، چه بدشانسی‌ای می‌شه؛ دقیقاً به بدی مبتلا شدن به سرطان خون.

نمونه گیر با نمونه خون می‌ره و برایان و رزیدنت‌ها جسی رو ول می‌کنن. یه دفعه از روی تخت جست می‌زنه و خودش رو توی بغل من می‌ندازه: «مامان انگشتم رو سوراخ کردن.» و انگشتش رو که با چسب زخم بستن بالا می‌گیره. داغی صورت درخشان و نمناکش رو روی پوستم حس می‌کنم.

محکم بغلش می‌کنم و درباره همه چیزهای خوب براش می‌گم، اما واسه‌م خیلی خیلی سخته که خودم رو متقاعد کنم که براش احساس تأسف کنم.

دکتر چنس می‌گه: «متأسفانه خون پسر تون تطابق نداره.»

نگاهم روی گیاهی که هنوز پژمرده و قهوه‌ای توی گلدونشه متمرکزه. یه نفر باید از دستش خلاص شه. یه نفر باید جاش رو با ارکیده، گیاه پرندهٔ بهشتی، یا یه گل دیگه عوض کنه.

«ممکنه یه نفر غیرهم خون برای اهدای مغز استخون توی دفتر ثبت مغز استخون ملی وجود داشته باشه.»

برایان به جلو خم می‌شه و محکم و عصبی می‌گه: «اما شما گفتین پیوندزدن از یه غریبه ممکنه خطرناک باشه.»

دکتر چنس می‌گه: «بله گفتم، اما بعضی اوقات تنها کاریه که می‌تونیم بکنیم.»

من بالا رو نگاه می‌کنم و می‌گم: «اگه توی دفتر ثبت هم کسی نباشه چی؟»

تومورشناس پیشونی‌ش رو می‌خارونه: «خب. اون وقت سعی می‌کنیم به همین منوال ادامه بدیم تا تحقیقات نتیجه بده.»

درباره دختر کوچولوی من یه جووری حرف می‌زنه انگار یه ماشین با کاربراتور خرابه، یا یه هواپیما که چرخ فرودش گیر کرده. به جای اینکه با این موضوع روبه‌رو بشم، سرم رو برمی‌گردونم و یکی از برگ‌های ناخوش‌احوال گیاه رو که به زندگی خودش پایان می‌ده و به سمت قالیچه شیرجه می‌زنه تماشا می‌کنم. بدون اینکه توضیحی بدم، پا می‌شم و گلدون رو برمی‌دارم و از دفتر می‌روم بیرون. از پذیرش و بقیه والدین شوکه‌شده که با بچه‌های مریضشون منتظرن می‌گذرم. اولین سطل آشغالی رو که پیدا می‌کنم، گیاه و همه خاک خشک‌شده‌ش رو پرت می‌کنم توش. به گلدون سفالی توی دستم خیره می‌شم و به این فکر می‌کنم که روی کاشی‌ها بکوبمش زمین که صدای دکتر رو از پشت سرم می‌شنوم: «سارا، خوبی؟»

آروم برمی‌گردم و اشک از چشم‌هام جاری می‌شه: «من خوبم. سالم و سلامت. قراره یه زندگی طولانی داشته باشم.»

گلدون رو دستش می‌دم و عذرخواهی می‌کنم. سرش رو به علامت تأیید تکون می‌ده و از توی جیبش یه دستمال بهم تعارف می‌کنه. می‌گم: «فکر می‌کردم شاید

جسی بتونه نجاشش بده. می خواستم اون یه نفر که زندگی کیت رو نجات می ده جسی باشه.»

دکتر چنس می گه: «همه ما همین رو می خواستیم. گوش کن، بیست سال پیش تعداد کسایی که زنده می موندن خیلی کم بود. خیلی از خونواده ها رو می شناسم که با یکی از خواهر و برادر هم خوانی ندارن، اما خواهر و برادر دیگه اون خونواده با هم هم خوانی دارن.»

شروع می کنم بگم ما فقط همین دو تا بچه رو داریم، اما می فهمم دکتر چنس داره درباره اون بچه ای که هنوز نداریم، حرف می زنه. بچه ای که هرگز قصد به دنیا آوردنش رو نداشتم. با سؤالی که نوک زبونمه، برمی گردم سمتش: «حالا برایان فکر می کنه کجا رفته ایم.»

به سمت دفتر راه می افته و گلدون رو بالا نگه داشته: «به نظرت چه گیاهی هست که احتمال کمی داره که از بین ببرمش؟»

خیلی راحت که فرض کنی چون دنیای خودت دیگه حرکت نمی کنه، پس همه دست از زندگی کشیده ان. اما ماشین زباله آشغال هامون رو برده و طبق معمول قوطی ها رو توی جاده جا گذاشته. یه صورت حساب، از طرف کامیون نفتکش، روی در زده ان. توی صندوق، نامه های یه هفته مرتب روی هم چیده شده ان. به طرز شگفت انگیزی زندگی ادامه داشته.

کیت بعد از یه هفته کامل که برای شیمی درمانی القایی بستری بود بالاخره مرخص می شه. هنوز کاتتر از قفسه سینه و بلوزش آویزونه. پرستارها برای اینکه تشویقم کنن، با حرف زدن بهم نیرو می دن و لیست بلندبالایی از کارهایی رو که باید انجام بدم برام توضیح می دن: کی باید و کی نباید به اورژانس زنگ بزنم، جلسه بعدی

شیمی درمانی کیه و اینکه چطور توی دوره سرکوب سیستم ایمنی کیت باید مواظبش باشیم.

ساعت شیش صبح روز بعد، در اتاق خوابمون باز می شه. کیت نوک پا می آد سمت تخت و من و برایان همون لحظه بیدار می شیم. برایان می گه: «چی شده عسلم؟»

حرف نمی زنه. دستش رو لای موهاش می بره. یه دسته بزرگ مو از موهاش بیرون می آد و مثل یه تیکه پنبه کوچیک روی فرش می افته. کیت چند شب بعد سر میز شام می گه: «سیر شدم.»

بشقابش هنوز پره. به لوبیاها و گوشتش دست نزده. با رقص به اتاق نشیمن می ره تا بازی کنه. جسی از پشت میز پا می شه و می گه: «من هم همین طور. می شه من رو ببخشین؟»

برایان یه لقمه دیگه با چنگالش برمی داره و می گه: «تا وقتی سبزیجات رو تموم نکنی نه.»
«من از لوبیا بدم می آد.»

«اون ها هم همچین عاشق تو نیستن.»

جسی به بشقاب کیت نگاه می کنه: «اون هم باید تموم می کرد. منصفانه نیست.»

برایان چنگالش رو کنار بشقاب می‌ذاره و می‌گه: «منصفانه؟» صداش خیلی آرومه. ادامه می‌ده: «تو می‌خوای منصف باشی؟ باشه جسی. دفعه بعدی که کیت نمونه مغز استخون می‌ده، از تو هم مغز استخون می‌گیریم. وقتی کاتتر رو واسه کیت قرار می‌دیم، سعی می‌کنیم تو رو هم با یه همچین چیز دردناکی گرفتار کنیم. دفعه دیگه که شیمی درمانی داره ما...»

می‌پرم توی حرفش و می‌گم: «برایان!»

همون جووری که ناگهانی شروع کرد ناگهانی هم ساکت می‌شه. دست لرزونش رو روی چشم‌هاش می‌کشه و وقتی به جسی نگاه می‌کنه، می‌بینه توی بغل من پناه گرفته. می‌گه: «من... من معذرت می‌خوام جسی... نمی‌خواستم...» و بقیه حرفش رو می‌خوره و از آشپزخونه می‌ره بیرون. مدت زیادی سکوت می‌کنیم. بعد جسی رو به من می‌کنه و می‌گه: «بابام مریض شده؟»

قبل از اینکه جوابی بدم، خیلی فکر می‌کنم. بعد جواب می‌دم: «همه‌مون خوب می‌شیم.»

شب هفتمی که به خونه برگشتیم نیمه‌های شب با صدای بلندی از خواب بیدار می‌شیم. من و برایان تا اتاق کیت باهم مسابقه می‌ذاریم و به سرعت می‌دوئیم. روی تختش دراز کشیده و به شدت می‌لرزه. اون قدر شدید که آباژور کنار تختش رو زده انداخته. وقتی دستم رو روی پیشونی‌ش می‌ذارم، به برایان می‌گم: «داره توی تب می‌سوزه.»

به این فکر می‌کنم، چه تصمیمی بگیرم. به دکتر زنگ بزنم یا نزنم. که کیت علائم عجیب و غریبی داره یا نه. الان که بهش نگاه می‌کنم باورم نمی‌شه اون قدر احمق باشم که بلافاصله یه آدم مریض رو تشخیص ندم. می‌گم: «می‌ریم اورژانس.» برایان هم پتوی کیت رو دورش می‌پیچه و از توی تخت درش می‌آره. با تقلا توی ماشین می‌ذاریمش و می‌خوایم راه بیفتیم که تازه یادمون می‌آد نمی‌تونیم جسی رو توی خونه تنها بذاریم. برایان ذهنم رو می‌خونه و می‌گه: «تو باهش برو. من اینجا می‌مونم.» اما یه لحظه هم چشمش رو از کیت بر نمی‌داره.

چند دقیقه بعد، به سرعت به سمت بیمارستان می‌ریم. جسی روی صندلی عقب پیش خواهرش نشسته. می‌گه چرا ما باید از خواب بیدار بشیم، وقتی خورشید هنوز بیدار نشده.

توی اورژانس جسی روی کت‌های ما می‌خوابه. من و برایان دکترها رو تماشا می‌کنیم که دور بدن تب‌دار کیت می‌گردن؛ مثل زنبورهایی که توی یه تیکه زمین پر از گل هرچی که در توانشون هست از دخترم می‌کشن بیرون. از سینه کیت عکس برداری می‌کنن و مایع نخاعی‌ش رو می‌کشن تا علت عفونت رو پیدا کنن و از بروز مننژیت جلوگیری کنن. رادیولوژیست دستگاه اشعه ایکس رو می‌آره که از سینه کیت فیلم بگیرن تا بررسی کنن بین عفونت توی ریه‌هاست هست یا نه.

بعد از اون، عکس رو روی پنل‌های نوری بیرون در می‌ذارن. دنده‌های کیت مثل چوب کبریت‌های نازک و و درست در مرکزش یه لکه بزرگ خاکستریه. زانو هام شل می‌شه و می‌بینم دارم به بازوی برایان چنگ می‌زنم: «توموره. سرطانش متاستاز شده.»

دکتر دستش رو روی شونه‌م می‌ذاره و می‌گه: «خانم فیتزجرالد، اون قلبشه!»

پانسیتوپنی^{۲۴} یه لغت فانتزیه که یعنی چیزی توی بدن کیت وجود نداره تا دربرابر عفونت ازش محافظت کنه. دکتر چنس می‌گه این یعنی شیمی‌درمانی داره جواب می‌ده. اینکه قسمت عظیمی از سلول‌های سفیدش از بین رفته. به این معنی هم هست که نادیر سپسیس (عفونت بعداز شیمی‌درمانی) یه امر محتمل نیست، بلکه قطعیه.

چند دوز تیلنول بهش می‌دن تا تبش پایین بیاد. ازش آزمایش خون و ادرار و ترشحات تنفسی می‌گیرن تا بتونن آنتی‌بیوتیک مناسب رو تجویز کنن. شیش ساعت طول می‌کشه تا از دست این خشونت‌ها راحت شه. یه سری تکون‌های سخت و شدید داره که نزدیکه از تخت پایین بیفته.

یکی از پرستارها-زنی که چند هفته پیش، یه روز بعدازظهر، واسه اینکه کاری کنه تا کیت لبخند بزنه، موهاش رو مثل ذرت ردیفی بافت- الان داره دمای بدنش رو می‌گیره و بعد رو به من می‌کنه و مؤدبانه می‌گه: «سارا، حالا دیگه می‌تونن یه نفس راحت بکشی.»

صورت کیت به کوچیکی و سفیدیِ قمرهای دوریه که براین دوست داره از توی تلسکوپش ببینه: بی حرکت و دور و سرد. کیت شبیه جنازه شده، حتی بدتر؛ ولی در مقایسه با تماشای رنجی که می‌کشه، مرگ برایش راحت‌تر و بهتره.

براین سَرَم رو نوازش می‌کنه و می‌گه: «هی.» جسی رو با اون یکی بازوش گرفته. نزدیک ظهره و ما هنوز لباس خواب تن‌مونه. حتی به فکرمون هم نرسیده بود

لباس هامون رو عوض کنیم. «جسی رو می برم کافه‌تریای طبقه پایین که ناهار بگیرم. تو چیزی می‌خوای؟»

به علامت منفی سرم رو تکون می‌دم. صندلی‌م رو نزدیک تخت کیت می‌کشم و پاهاش رو نوازش می‌کنم. دستش رو می‌گیرم و با دست خودم مقایسه می‌کنم. چشم‌هاش رو کمی باز می‌کنه. اولش یه کم تقلا می‌کنه. نمی‌دونه کجاست. آروم می‌گم: «کیت، من اینجا.» سرش رو که برمی‌گردونه و من رو می‌بینه، کف دستش رو روی لب‌هام می‌ذارم و می‌بوسم. بهش می‌گم: «تو خیلی شجاعی.» و لبخند می‌زنم. ادامه می‌دم: «وقتی بزرگ شدم، می‌خوام دقیقاً مثل تو بشم.»

در کمال تعجب، کیت به شدت سرش رو تکون می‌ده. صدایش نازک و موج‌داره. می‌گه: «نه مامان. مریض می‌شی.»
در اولین رؤیام، سرم کیت خیلی تند به کاتتر چکه می‌کنه. محلول شور از داخل بیرون می‌آد و یه بادکنک تشکیل می‌ده. سعی می‌کنم تا سوزنش رو بیرون بکشم، اما خیلی محکم به کاتتر ورید مرکزی چسبیده. به اجزای صورت کیت که نگاه می‌کنم، صاف، نرم، محو، و نامشخصه تا اینکه صورتش یه بیضی سفید می‌شه که دیگه معلوم نیست کیه.

در دومین رؤیام، توی بخش زایمانم و دارم بچه به دنیا می‌آرم. بدنم انگار سوراخ شده و قلبم توی سینه‌م آهسته می‌زنه. خیلی فشار رومه و بعد بچه مثل رعدوبرق سریع بیرون می‌آد و لیز می‌خوره. پرستار مژده می‌ده: «دختره.» و نوزاد رو می‌ده بغلم.
پتوی صورتی رو از صورتش کنار می‌زنم و خشکم می‌زنه. می‌گم: «اینکه کیت نیست!»

پرستار حرفم رو تأیید می‌کنه و می‌گه: «البته که نیست، اما مال توئه.»

فرشته‌ای که وارد اتاق می‌شه لباس‌هاش مارک آرمانیه و داره پشت گوش‌های دادو بی‌داد می‌کنه.

خواهرم با حالت دستوری می‌گه: «بفروشش. برام مهم نیست که باید توی فانول‌هال غرفهٔ لیموناد راه بندازی و می‌خواهی سهام رو بدی بره پیترو. بهت گفتم بفروش!»

دکمه رو فشار می‌ده. وقتی می‌بینه می‌زنم زیر گریه، بازوش رو دور من حلقه می‌کنه و می‌خواد آروم کنه. می‌گه: «هی، واقعاً فکر کردی اگه بگی لازم نیست پیام، من نمی‌آم؟!»

«اما...»

«فکس، تلفن، می‌تونم توی خونهٔ تو کار کنم. کی می‌خواد مواظب جسی باشه؟»

من و برایان به هم نگاه می‌کنیم. به اونجاش فکر نکرده بودیم. در جوابش، برایان بلند می‌شه و ناشیانه زان رو بغل می‌کنه. جسی بدو بدو می‌آد سمتش. زان می‌گه: «این دیگه بچهٔ کیه که به فرزندت قبول کرده این! چون امکان نداره جسی این قدر بزرگ شده باشه.»

جسی رو بلند می‌کنه و روی تخت بیمارستان، جایی که کیت خوابیده، دولا می‌شه و می‌گه: «شرط می‌بندم تو من رو یادت نمی‌آد.» و چشم‌هایش برق می‌زنه و

ادامه می ده: «اما من تو رو یادمه.»

همه چی ساده س. اجازه می دیم تا مسئولیت هایی رو به عهده بگیره. زان جسی رو با بازی تیک تاک تو^{۲۵} سرگرم می کنه و یه رستوران چینی رو به خاطر اینکه پیک تحویل غذا ندارن محکوم می کنه و سرشون دادوبیداد می کنه. من کنار کیت می شینم و از صلاحیت و باکفایتی خواهرم کیف می کنم. به خودم اجازه می دم که وانمود کنم خواهرم می تونه چیزهایی رو که من نمی تونم درست کنم درست کنه. شب، بعد از اینکه زان جسی رو می بره خونه، من و برایان توی تاریکی مثل دو تا بوکند می شیم و دو طرف کیت می نشینیم. زیر لب می گم: «برایان، من داشتم فکر می کردم...»

سر جاش وول می خوره: «به چی؟»

خم می شم و این باعث می شه تو چشم هام نگاه کنه: «بچه دار شدن!»

برایان چشم هاش رو می چرخونه: «یا مسیح! سارا...» پا می شه و پشتش رو به من می کنه: «یا مسیح!»

من هم بلند می شم و می گم: «چیزی که تو فکر می کنی نیست.»

وقتی روبه روم قرار می گیره، درد توی همه خطوط صورتش معلومه: «اگه کیت بمیره، نمی تونیم کسی رو جایگزینش کنیم.»

کیت توی تخت بیمارستان وول می خوره و صدای خش خش ملافه ها درمی آد. خودم رو مجبور می کنم تا به چهار سالگی ش فکر کنم که یه لباس هالووین پوشیده،

دوازده سالگی ش که داره برق لب امتحان می کنه، و بیست سالگی ش که داره توی اتاق خوابگاه می رقصه.

«می دونم. واسه همین هم باید مطمئن بشیم نمی میره.»

چهارشنبه

اگر از من بخواهی، برایت از خاکستر می خوانم.
به آتش نگاه می کنم و برایت از مژگان خاکستری می گویم.
خارج از زبانه های قرمز و سیاه،
می گویم آتش از کجا می آید.
و اینکه چطور آتش هم مثل دریا گسترده می شود.

کارل سانبرگ
صفحات آتش

کمپل

فکر می‌کنم همه ما به والدینمون مدیونیم. سؤال اینه که چقدر؟ این سؤالیه که وقتی مامانم داره درباره آخرین خیانت بابام پرحرفی می‌کنه توی ذهنم می‌چرخه. اولین بار نیست که می‌گم کاش خواهر و برادر داشتم. این جوری به جای هفت روز هفته فقط یک یا دو بار کله سحر بهم زنگ می‌زد.

می‌پریم توی حرفش و می‌گم: «مامان، من شک دارم شونزده سالش باشه.»

«کمپل، تو بابات رو دست کم گرفتی.»

شاید، اما این رو هم می‌دونم که اون یه قاضی فدراله. شاید بچه مدرسه‌ای‌ها رو زیر زیرکی دید بزنه، اما هیچ وقت کار غیرقانونی انجام نمی‌ده.

می‌گم: «مامان من دادگاهم دیر شده. بعداً دوباره با هم بررسی‌ش می‌کنیم.» و قبل از اینکه بتونه اعتراضی بکنه قطع می‌کنم.

نمی‌خوام برم دادگاه، ولی خب همین جوری یه چیزی گفتم. یه نفس عمیق می‌کشم و سرم رو تکیه می‌دم و متوجه می‌شم جاج بهم زل زده. می‌گم: «دلیل

شماره ۱۰۶ که چرا سگ‌ها از آدم‌ها باهوش‌ترن؟ چون همین که رحم مادر رو ترک می‌کنن، دیگه با مادر قطع ارتباط می‌کنن.»

همون جوری که دارم گره کراواتم رو می‌بندم، به سمت آشپزخونه راه می‌افتم. آپارتمان من یه اثر هنریه. گرم و نرم و ساده‌گرا، اما گرون‌قیمت‌ترین چیزهام یه مبل

چرمی سیاه و سفیده و یه تلویزیون فلت که به دیوار آویزون شده و یه محفظه شیشه‌ای قفل شده که توش نسخه‌های اصل و امضاشده نویسنده‌هایی مثل

همینگوی و هارتونه. قهوه سازم هم از ایتالیا وارد شده. دمای یخچالم هم زیر صفره. بازش می کنم. یه دونه پیاز و یه قوطی کچاپ و سه رُل فیلم سیاه سفید توشه. این هم چیز غافل گیرکننده ای نیست، چون من معمولاً توی خونه غذا نمی خورم. جاج اون قدر به غذاهای رستورانی عادت کرده که اگه غذای مخصوص سگ هم از گلوش لیز بخوره بره پایین، نمی تونه تشخیص بده چی خورده. ازش می پرسم: «تو چی فکر می کنی؟ رُزی به نظر خوب می آد؟»

وقتی افسار سرویس خدماتش رو می بندم، پارس می کنه. من و جاج هفت ساله که باهمیم. اون رو از پرورش دهنده سگ های پلیسی خریده م، اما از نظر روانی مخصوص من تربیت شده. واسه اسمش هم خب کدوم و کیلی دوس نداره هرازگاهی جاج رو بندازه توی یه صندوقچه؟

کافه رُزی جاییه که استارباکس آرزو داره مثل اون باشه: گلچین شده و دست نخورده و قدیمی با مشتری هایی که هر آن ممکنه کتاب فرهنگ روسیه زبان اصلی بخونن یا بودجه یه شرکت رو توی لپ تاپ حسابرسی کنن یا وقتی دارن کافئین مصرف می کنن، یه فیلم نامه بنویسن. من و جاج معمولاً پیاده می ریم اونجا و سر میز همیشگی مون، اون پشت می نشینیم. یه اسپرسوی دوبل و دو تا شکلات کروسان سفارش می دیم. اما امروز وقتی می ریم تو، اُفلیا نیست و یه زنی سر میزمون نشسته و به یه بچه نوپا شیرینی حلقه ای می ده. از اینکه جاج من رو متوجه یه جای خالی پیش صندوق می کنه که روبه روی خیابونه و من رو کشون کشون می بره اونجا سوپر ایز می شم.

هفت ونیم صبحه و خیلی شلوغه. یه پسری که اون قدر لاغره که انگار هروئین مصرف می کنه و اون قدر حلقه به ابروهایش آویزون کرده که می شه یه پرده حموم

بهش آویزون کرد با یه دفترچه نزدیکم می‌شه. جاج رو روی پام می‌بینه: «ببخشید رفیق. ورود سگ به اینجا ممنوعه.»

براش توضیح می‌دم: «این سگ خدماتیه. اُفلیا کجاست؟»

«رفته آقا. دیشب با معشوقه‌ش فرار کرد.»

فرار کرد؟ مردم هنوز از این کارها می‌کنن؟ می‌پرسم: «با کی؟» هرچند به من ربطی نداره.

«یه هنرمند که عکس سگ رو روی مجسمه‌های نیم‌تنه رهبران جهان کنده کاری می‌کنه. قراره یه اعلامیه باشه.»

یه لحظه از ته قلبم برای او فلیای بیچاره افسوس می‌خورم. این رو از من داشته باش: موندگاری عشق به اندازه رنگین کمونه. وقتی هست خیلی قشنگه، اما

به محض اینکه ناپدید می‌شه هی چشم‌هات رو باز و بسته می‌کنی تا ببینی‌ش اما دیگه نیست که نیست.

گارسون دستش رو توی جیب عقبش می‌بره و یه کارت پلاستیکی بهم می‌ده و می‌گه: «این منوی بریله.»

«من یه اسپرسوی دوبل با دو تا شکلات کروسان می‌خوام. کور هم نیستم.»

«پس این فیدو^{۲۶} واسه چیه؟»

«من سارس^{۲۷} دارم. من رو از مردمی که بهشون حساسم آگاه می‌کنه.»

گارسون نمی فهمه سرِ کارش گذاشتم و دارم باهاش شوخی می کنم. با تردید برمی گرده و می ره تا قهوه م رو بیاره.

برخلاف میز همیشه گی خودم، این یکی به خیابون دید داره. یه پیرزن رو تماشا می کنم که کم مونده با یه تاکسی تصادف کنه، اما خودش رو عقب می کشه؛ یه پسر جوون که توی پیاده رو با رادیویی که سه برابر کله شه و روی شونه ش گذاشته می رقصه؛ دوقلوهای که با لباس فرمِ مدرسه پشت یه مجله نوجوانان باهم ریزریز می خندن؛ و یه زن با خرمن موهای سیاهش که وقتی قهوه روی دامنش می ریزه، لیوان کاغذی رو توی پیاده رو می ندازه.

درون من، همه چی متوقف می شه. منتظر می شم تا صورتش رو بالا بگیره ببینم همونیه که من فکر می کنم یا نه. اما صورتش رو از من برمی گردونه و دامنش رو با یه دستمال خشک می کنه. یه اتوبوس دنیا رو به دو نیم تقسیم می کنه و تلفنم زنگ می خوره. به شماره ای که افتاده، نگاه می کنم: غافل گیر نمی شم. بدون اینکه به خودم زحمت بدم با مامان حرف بزنم، دکمه خاموش رو فشار می دم و دوباره به زنی که بیرون پنجره س نگاه می کنم، اما اون لحظه، هم اون اتوبوس رفته، هم اون زن.

در دفتر رو باز می کنم و تند و تند به کری سفارش می کنم: «به آسترلیتز زنگ بزن ببین می آد واسه دادگاه ویلند شهادت بده یا نه. یه لیست از بقیه شاکی های نیو انگلند پاور، که مربوط به پنج سال گذشته س، تهیه کن. یه کپی از ورقه استشهاد ملبورن بگیر. به جری زنگ بزن. رفته دادگاه. ازش بپرس ببین قاضی پرونده این بچه، فیتزجرالد، کیه.»

وقتی تلفن زنگ می خوره، کری به من نگاه می کنه: «چه حلال زاده س.» و با سر به سمت درِ اتاق من اشاره می کنه. آنا فیتزجرالد جلوی در وایستاده. با یه قوطی مواد پاک کننده و دستمال گردگیری. داره دستگیره در رو برق می ندازه.

می گم: «داری چی کار می کنی؟»

«کاری که خودتون گفتین.» سگ رو نگاه می کنه و می گه: «سلام جاج.»

کری می پره وسط حرفمون: «خط شماره دو یه نفر پشت خطه.» یه نگاه معنی دار بهش می کنم - که چرا به این بچه اجازه داده قبل از اومدن من بیاد تو - سعی می کنم وارد اتاقم بشم، اما آنا یه چیزهایی به دستگیره زده که باعث شده خیلی چرب بشه. چند لحظه ای تقلا می کنم تا دستگیره رو با یه پارچه تمیز می کنه و در رو برام باز می کنه.

جاج دایره وار روی زمین دور می زنه و نرم ترین نقطه رو واسه خودش پیدا می کنه. دکمه چشمک زنِ تماس رو فشار می دم: «کمپل الکساندر هستم.»

«آقای الکساندر، سارا فیتزجرالد هستم، مادر آنا فیتزجرالد.»

این اطلاعات رو تجزیه تحلیل می کنم و اجازه می دم برام جا بیفته. به دخترش که تنها یک و نیم متر اون طرف تر داره در رو برق می ندازه خیره می شم. جواب می دم: «خانم فیتزجرالد...» و همون طور که انتظار دارم آنا خشکش می زنه.

«من زنگ زدَم که... خب ببینین، این ها همه ش سوءتفاهمه.»

«به دادخواست پاسخ داده این؟»

«لازم نیست. من دیشب با آنا صحبت کردم. دیگه نمی خواد این موضوع رو ادامه بده. می خواد هر کاری از دستش برمی آد واسه کمک به کیت انجام بده.»
صدام رو صاف می کنم و می گم: «که این طور. متأسفانه اگه موکل من بخواد طرح دعوی رو لغو کنه، من باید مستقیماً از خودش بشنوم.» ابروم رو بالا می ندازم و به چشم های آنا نگاه می کنم. ادامه می دم: «می دونین کجاست؟»

سارا فیتزجرالد می گه: «رفته بیرون یه کم بدوئه، اما امروز بعدازظهر می آییم دادگاه. با قاضی صحبت می کنیم و حلش می کنیم.»
می گم: «پس فکر کنم می بینمتون.» گوشی رو می ذارم و دست به سینه می شم. به آنا نگاه می کنم: «چیزی هست که بخوای بهم بگی؟»
شونه بالا می ندازه و می گه: «نه. چیز خاصی نیست.»

«اما مامانت این جور ی فکر نمی کنه. فکر می کنه رفتی بیرون که بدوئی.»

آنا به اتاق پذیرش نگاه می کنه؛ جایی که کری مثل یه گربه که روی طنابه و همه حرف هامون رو می شنوه. در رو می بنده و می آد دم میزم: «بعد ماجرای دیشب دیگه نمی تونستم بهش بگم می آم اینجا.»

«دیشب چه اتفاقی افتاد؟»

وقتی می بینم آنا حرفی نمی زنه، صبرم رو از دست می دم: «گوش کن! اگه نمی خوای شکایت کنی، اگه قراره وقت من رو هدر بدی، خوشحال می شم همین الان صادقانه بگی، نه بعداً، چون من درمانگر خونواده یا بهترین رفیقت نیستم. من و کیلتم و واسه اینکه من و کیلت باشم، یه پرونده لازمه. بنابراین یه بار دیگه ازت می پرسم: نظرت رو درباره دادخواستت عوض کرده ای؟»

مجبورم این طوری تند صحبت کنم تا به این دادخواهی پایان بدم و آنا رو از گودال تردید و دودلی نجات بدم، اما من رو متعجب می کنه. مستقیم و آروم و با اعتماد به نفس نگاهم می کنه: «هنوز حاضر هستین و کیل من باشین؟»

برخلاف چیزی که فکر می کنم می گم: «آره.»

می گه: «پس نه، نظرم عوض نشده.»

اولین باری که با بابام به مسابقه قایق بادبانی رفتم چهارده سالم بود. اون کاملاً مخالف این کار بود. به اندازه کافی بزرگ و بالغ نشده بودم و هوا هم خیلی مناسب نبود. همه ش می گفت که همراه کردن من با خودش به معنی از دست دادن کاپ قهرمانی بود. از نظر بابام اگه توی کاری بهترین نباشی، خب نیستی دیگه.

قایقش مدل یواس ۱- یه مدل حیرت انگیز بود، از چوب ماهون و ساج که از یه نوازنده کیبورد به اسم جی گیلز توی ماربل هد خریده بود. به عبارت دیگه، یه رؤیا و یه

نشونه شأن و منزلت و یه رویداد مهم که همه‌ش توی یه بادبان سفید درخشان و یه بدنهٔ عسلی‌رنگ جمع شده بود.

به محض شروع مسابقه حرکت کردیم. بادبان‌ها کاملاً باز بودن و وقتی توپ شروع رو در کردن، از خطِ آغاز گذشتیم. نهایت تلاشم رو کردم تا از اون چیزی که بابام ازم می‌خواست یه قدم جلوتر باشم. قبل از اینکه دستوری بده، سکان رو هدایت می‌کردم. بادبان رو باز و بسته می‌کردم. اون قدر تلاش کردم که انگار عضلاتم رو آتیش زده بودن و این شاید می‌تونست یه پایان و خوب و شاد داشته باشه، اما بعدش از طرف شمال یه طوفان اومد و ابرهای بارونی با خودش آورد و آب رو سه متر بالا برد. امواج آب ما رو توی پستی و بلندی انداخت.

بابام رو تماشا می‌کردم که با اون بارونی زردرنگش می‌رفت و می‌اومد. اصلاً توجه نمی‌کرد که بارون می‌باره. کاملاً مشخص بود که نمی‌خواست بره توی یه سوراخی و از شدت تهوع به شکمش چنگ بزنه و بمیره، درست مثل من. داد زد: «کمپل، بیا.»

اما برگشتن رو به باد به معنی سوارشدن به یه ترن هوایی دیگه و بالاوپایین رفتن بود. بابام دوباره تکرار کرد: «کمپل، حالا!»

یه گودال بزرگ روبه‌رومون باز شد. قایق به شدت پایین رفت و من تعادل رو از دست دادم. بابام یه دفعه به سمتم خیز برداشت و سکان رو قاپید. یه لحظه خدا بهمون رحم کرد و بادبان‌ها درست عمل کردن. بعد، قایق به شدت جابه‌جا شد و توی مسیر مخالف قرار گرفت.

بابام دستور داد: «به مختصات احتیاج دارم.»

این حرف به این معنی بود که باید به قسمت پایین قایق می‌رفتم که نمودار و جدول مختصات اونجا بود. باید محاسبه می‌کردم و می‌گفتم چی کار کنیم تا به شناور بعدی مسابقه برسیم، اما رفتن به طبقه پایین و نبود هوای تازه حال من رو بدتر کرد. نقشه رو باز کردم و همون لحظه روش بالا آوردم.

بابام اومد دنبالم، چون واسه جواب دادن برنگشته بودم. سرش رو کرد تو و دید که من توی گودال استفراغ خودم نشستم. گفتم: «یا مسیح!» و رفت.

همه نیروم رو جمع کردم تا پاشم و دنبالش برم. فرمون رو تندتند حرکت می‌داد و سکان رو می‌کشید. وانمود می‌کرد من اونجا نیستم. وقتی بادبان رو باز کرد، هیچی نگفت. صدای تندوتیز بادبان کل قایق رو پر کرد و درز آسمون رو شکافت. دوباره قایق حرکت تند و سریعی کرد و من رو پرت کرد عقب؛ ناک‌اوت شدم!

رفتم پیش بابا که داشت از یه قایق دیگه جلو می‌زد. اون قایق نزدیک خط پایان بود. بارون کم‌کم به مه تبدیل شده بود. بابا وقتی قایق رو بین جریان هوا و نزدیک‌ترین رقیبمون قرار داد، اون یکی قایق عقب افتاد و با فاصله چند ثانیه برنده شدیم.

پدرم بهم گفت خودش می‌ره به باشگاه قایقرانی تا جشن بگیرن و من هم خراب‌کاری‌م رو تمیز کنم و بعد تاکسی بگیرم و برم اونجا. یه ساعت طول کشید تا بالاخره رسیدم. مست و پاتیل بود و توی یه فنجون کریستالی که برده بود مشروب می‌خورد. با اومدن من یکی از دوستان گفت: «این هم از دستیار گمپل.» بابام به‌نشونه سلامتی فنجون رو بالا گرفت و یه پیک سنگین بالا رفت. بعد اون قدر محکم فنجون رو روی میز بار کوبید که دسته‌ش شکست.

یکی دیگه از ملوان‌ها گفت: «خجالت‌آور.» بابام چشم‌ازم برنمی‌داشت. گفتم: «این طور نیست.»

تقریباً می‌تونی از هر سه ماشین در ردآیلند^{۲۸} به ماشین رو بینی که روی سپر عقبش یه برچسب قرمز و سفید چسبونده به نشونه گرامی داشت یاد قربانیان بعضی از پرونده‌های جنایی بزرگ در ایالت: «دوست من کیتی دکیوبالس رو یه راننده مست کشت. دوست من جان سیسون رو یه راننده مست کشت.»

این برچسب‌ها توی مدرسه‌ها و خیریه‌ها و سالن‌های آرایش توزیع می‌شن. اصلاً هم مهم نیست بچه‌ای رو که کشته شده می‌شناسی یا نه. اون‌ها رو روی ماشینت می‌چسبونی و توی این همبستگی شرکت می‌کنی و از اینکه این تراژدی واسه تو اتفاق نیفتاده، پنهونی شادی می‌کنی.

پارسال، برچسب‌های قرمز و سفید به اسم یه قربانی جدید بود: دینا دیسالو. برخلاف بقیه قربانی‌ها، این رو از دور می‌شناختم. دختر دوازده‌ساله یکی از قاضی‌ها بود. گویا این قاضی بعد از مراسم تشییع جنازه دخترش توی یه محاکمه بازداشتی شرکت می‌کنه که همون جا حالش به شدت بد می‌شه و درخواست مرخصی سه‌ماهه می‌ده تا بتونه با غم و اندوهش کنار بیاد. اتفاقاً همون قاضی، الان برای پرونده آنا فیتزجرالد تعیین شده.

وقتی دارم به مجتمع گارهی که دادگاه خونواده توش تشکیل می‌شه می‌رم، به این فکر می‌کنم این مردی که الان داره کیف‌به‌دست می‌ره دادگاه می‌تونه موفق بشه و نتیجه پرونده رو به نفع خودش تموم کنه و با این کار مرگ خواهرِ نوجوونِ موکلش رو جلو بندازه یا نه.

یه نگهبان جدید جلوی در ورودی گذاشته‌ان: یه مرد با گردنی به کلفتی درخت ماموت و به احتمال زیاد دارای قدرت فکرخوانی: «ببخشید! ورود حیوون به

مجتمع ممنوعه.»

«این سگِ خدمتیه.»

نگهبان گیج می‌شه و رو به جلو خم می‌شه و به چشم‌هام نگاه می‌کنه. من هم همین کار رو می‌کنم.

«من نزدیک بینم. اون کمکم می‌کنه تا تابلوهای جاده رو بخونم.»

از مرد می‌گذریم. من و جاج از سالن به سمت اتاق دادگاه می‌ریم.

توی اتاق مادر آنا فیتزجرالد داره کارمند دادگستری رو تحقیر می‌کنه.

البته من حدس می‌زنم که اون مامان آنا باشه، چون اون زن هیچ شباهتی به دخترش که کنارش و ایستاده نداره. سارا فیتزجرالد داره جروبحث می‌کنه: «من

مطمئنم توی این پرونده قاضی متوجه می‌شه.» شوهرش چند قدم عقب‌تر جدا ایستاده.

وقتی آنا متوجه حضور من می‌شه، خیالش راحت می‌شه. رو به کارمند دادگاه می‌گم: «من کمپل الکساندرم. مشکلی پیش اومده؟»

«من داشتم واسه خانم فیتزجرالد توضیح می‌دادم که فقط و کلاً اجازه ورود به این اتاق رو دارن.»

می‌گم: «خب من وکیل آنا هستم.»

کارمند به سارا فیتزجرالد می‌گه: «وکیل شما کیه؟»

مامان آنا یه لحظه حالش بد می‌شه. رو به شوهرش می‌کنه و آروم می‌گه: «مثل دو چرخه‌سواریه.»

شوهرش سرش رو به علامت منفی تگون می ده: «مطمئنی می خوای این کار رو بکنی؟»

«نمی خوام این کار رو بکنم. مجبورم انجامش بدم.»

حرفاش مثل مثل پازل کنار هم قرار می گیره. می گم: «صبر کنن بینم! شما و کیلی؟»

سارا برمی گرده: «خب بله.»

ناباورانه به آنا نگاه می کنم: «و تو همچین چیزی رو به من نگفتی؟»

زیر لب می گه: «شما هیچ وقت نپرسیدی.»

کارمند به هر کدوم از ما یه فرم ورودی می ده و کلانتر رو احضار می کنه:

«ورن، چه خوب که دوباره می بینمت.»

اوه، داره بهتر و بهتر می شه!

«سلام.»

کلانتر با شوهرش دست می ده: «برایان.»

بنابراین نه تنها و کیله، بلکه همه مأمورهای دولت رو هم توی مشتش داره.

می‌پرسم: «احوال‌پرسی‌ها تموم شد؟»

سارا چشم‌هایش رو برای کلانتر می‌چرخونه، که این معنی رو می‌ده: این یارو احمقه، اما چه می‌شه کرد.

به‌آنا می‌گم: «تو اینجا بمون.» و دنبال مامانش به‌اتاق می‌رم.

قاضی دیسالو یه مرد قد‌کوتاه با ابروهای پیوندیه و عاشق شیرقهوه‌س.

بهمون می‌گه: «صبح به‌خیر.» و با دست اشاره می‌کنه تا بشینیم: «سگ اینجا چی کار می‌کنه؟»

«سگِ خدماتی‌ه عالیجناب.»

قبل از اینکه بتونه چیز دیگه‌ای بگه، مکالمه رو گرم و صمیمی شروع می‌کنم که روال همه جلسات ردآیلنده. ما تو یه ایالت کوچیک هستیم که جامعه حقوقی مون کوچیک‌تر هم هست. ممکنه مشاور حقوقی‌ت که باهاش ملاقات می‌کنی برادرزاده یا خواهرزن قاضی باشه. کاملاً احتمالش هست. وقتی با قاضی گفت‌وگو می‌کنم، یه نیم‌نگاهی به سارا می‌ندازم. دلش می‌خواد بدونه کدوم از ما بخشی از این بازی هستیم و کدوممون نیستیم.

شاید اون وکیل بوده، اما تجربه ده‌ساله من رو نداره.

نگرانه و پایین بلوزش رو تا می‌زنه. قاضی دیسالو می‌گه: «نمی‌دونستم دوباره وکیل شده‌این.»

«قصدهش رو نداشتم عالیجناب، اما شاکی دخترمه.»

این رو که می‌گه، قاضی رو به من می‌کنه: «خب آقای وکیل، موضوع چیه؟»

«دختر کوچیک خانم فیتزجرالد دنبال گرفتن حکم حجر برای اهداف پزشکی از پدر و مادرشه.»

سارا سرش رو تکون می‌ده: «این طور نیست جناب قاضی.» اسم قاضی (اسم قاضی هم جاجه) که می‌آد، سگم از جاش بلند می‌شه. «من با آنا صحبت کردم. به من اطمینان داد که نمی‌خواد این کار رو انجام بده. اون روز روز بدی داشت و توجه بیشتری می‌خواست.»

سارا یه شونه‌ش رو بالا می‌ندازه و می‌گه: «می‌دونین که دخترهای سیزده‌ساله چه جوریه هستن!»

اتاق اون قدر ساکت می‌شه که می‌تونم صدای نبض خودم رو بشنوم. قاضی دیسالو نمی‌دونه دخترهای سیزده‌ساله چه جوریه هستن. دخترش وقتی دوازده سالش بود مُرد.

صورت سارا سرخ می‌شه. مثل بقیه آدم‌های شهر اون هم از جریان دنا دیسالو خبر داره. تا اونجا که من می‌دونم، یکی از اون برچسب‌ها رو روی مینی‌ونش چسبونده.

«وای خدای من. معذرت می‌خوام. منظورم این نبود که...»

قاضی نگاهش رو برمی‌گردونه و می‌گه: «آقای الکساندر، آخرین بار کی با موکلتون صحبت کردین؟»

«عالیجناب، دیروز صبح، وقتی مامانش زنگ زد بگه این یه سوءتفاهمه، اون توی دفتر من بود.»

همون طور که انتظار می‌ره فکِ سارا می‌افته: «نمی‌تونسته اونجا باشه. اون رفته بود تا بدوئه.»

بهش نگاه می‌کنم: «مطمئنی؟»

«قرار بود بره بدوئه...»

«عالیجناب، اصل حرف من دقیقاً همینه و دادخواستِ آنا کاملاً به‌حقه. مادر خودش از جایی که صبح‌ها آنا می‌ره بی‌اطلاعه. تصمیمات پزشکی‌ای که برایش

می‌گیرن هم به همین منواله...»

«آقای وکیل، کافیه.» قاضی رو به سارا می‌کنه: «دختر شما بهتون گفته که می‌خواد دادخواست رو پس بگیره؟»

«بله.»

قاضی به من نگاه می‌کنه و می‌گه: «و به شما گفته می‌خواد ادامه بده؟»

«دقیقاً.»

«پس بهتره من مستقیم با خود آنا صحبت کنم.»

وقتی قاضی بلند می‌شه و از اتاق بیرون می‌ره، ما هم دنبالش می‌ریم. آنا با پدرش روی صندلی توی سالن نشسته. بند یکی از کفش‌هاش بازه. می‌شنوم که می‌گه:

«چه چیزی بی‌ربطی حدس زد م‌ها.» و بعد بالا رو نگاه می‌کنه. من و سارا هم زمان می‌گیم: «آنا...»

این وظیفهٔ منه تا براش توضیح بدم قاضی دیسالو می‌خواد باهاش خصوصی حرف بزنه. باید راهنمایی‌ش کنم درست حرف بزنه تا قاضی قبل از اینکه پرونده رو پرت کنه، چیزی رو که می‌خواد به دست بیاره. اون موکل منه و باید با تدبیر من پیش بره.

اما وقتی من اسمش رو صدا می‌زنم، اون به مامانش نگاه می‌کنه.

آنا

فکر نکنم کسی به مراسم تشییع جنازه من بیاد. شاید مامان و بابام و خاله زان و شاید آقای آلینکات، معلم مطالعات اجتماعی م بیان. گورستانی رو که واسه مراسم مامان بزرگ رفتیم تصور می‌کنم؛ هرچند اون رو توی شیکاگو دفن کردیم و چندان منطقی به نظر نمی‌رسه. حتماً اونجا تپه‌ها مثل مخمل سبزن و مجسمه خدایان و فرشته‌های کوچیک هست و یه سوراخ قهوه‌ای بزرگ توی زمین، که مثل شکافه، منتظر بلعیدن بدنیه که یه روز مال من بوده.

مامانم رو با یه کلاه توردار مشکی جکی.^{۲۹} تصور می‌کنم که داره گریه می‌کنه. بابام هم بغلش کرده. کیت و جسی هم به درخشندگی تابوت خیره شدن و از خدا می‌خوان تا واسه کارهای بدی که با من کردن ببخشدشون. ممکنه چند نفر هم از تیم هاکی بیان. گل زنبق بیارن و خیلی خون‌سرد یه گوشه وایستن. حتماً می‌گن: «آخ آنا.» گریه نمی‌کنن، اما دلشون می‌خواد که گریه کنن.

یه آگهی درگذشت توی صفحه ۲۴ روزنامه می‌زنن. شاید کایل مک‌فی ببینه و به مراسم بیاد. صورت قشنگش با اما و اگرها و دوست‌دختری که دیگه هرگز نمی‌تونه داشته باشه در هم می‌ره. فکر می‌کنم گل هم بیاره، گل نخودی و گل میمونی و توپ‌های آبی ادریس. امیدوارم یه نفر شعر «آمیزینگ گریس»^{۳۰} رو بخونه، نه فقط بیت مشهور اولش که همه‌ش رو بخونه. بعدازاون، وقتی برگ درخت‌ها ریخت و برف بارید، گهگاهی مثل جزرومد به یادشون پیام.

واسه مراسم کیت، همه می‌آن. پرستارهای بیمارستان که باهامون دوست شده‌ان، بقیه بیمارهای سرطانی که هنوز ستاره‌های بختشون رو می‌شمارن، و مردم

شهر که برای کمک به درمانش پول جمع کردن. اون‌ها باید عزادارها رو از دروازه گورستان برگردونن. سبدهای گل باشکوه واسه مراسم می‌آرن که بعضی هاشون به خیریه هدیه داده می‌شه. روزنامه‌ها هم یه قصه از زندگی کوتاه و پررنجش می‌نویسن. آگهی درگذشت اون رو صفحه اول می‌نویسن.

قاضی دیسالو دمپایی پوشیده. از اون‌هایی که فوتبالیست‌ها وقتی کفش هاشون رو درمی‌آرن می‌پوشن. نمی‌دونم چرا، اما باعث می‌شه یه کم حس بهتری داشته باشم. منظورم اینه که بودن من توی این دادگاه به اندازه کافی بد هست، چه برسه به اینکه به سمت اتاق خصوصی‌ش هم راهنمایی بشم و دونستن اینکه من تنها کسی نیستم که با این مکان متناسب نیست حس خوبی داره.

یه قوطی از یخچال کوچولو بیرون می‌آره و ازم می‌پرسه نوشیدنی میل دارم یا نه.

می‌گم: «اگه نوشابه باشه، عالی می‌شه.»

قاضی در قوطی رو باز می‌کنه. می‌گه: «می‌دونستی اگه دندون یه بچه رو توی نوشابه بندازی، در عرض چند هفته کاملاً ناپدید می‌شه؟ کربنیک اسید داره.» لبخند می‌زنه و ادامه می‌ده: «داداشم توی وارویک دندون‌پزشکه. این ترند رو هر سال واسه بچه‌کودستانی‌ها پیاده می‌کنه.»

یه قلپ از نوشابه رو سر می‌کشم و فکر می‌کنم اعضای درونی‌م حل می‌شه. قاضی دیسالو پشت میزش نمی‌شینه، در عوض صندلی‌ش رو می‌آره کنار من: «مشکل اینجاست آنا. مامانت می‌گه می‌خوای یه کاری کنی و وکیل می‌گی که می‌خوای یه کار دیگه کنی. حالا، توی این موقعیت دور از اون‌ها، من فکر می‌کنم مامانت بهتر

صلاحیت رو بدون تابه مردی که دو روزه باهاش آشنا شده‌ای. اما اگه دنبال خدمات اون هم نمی‌گشتی، هیچ وقت ملاقاتش نمی‌کردی. همه این‌ها باعث شد فکر کنم لازمه چیزهایی رو که توی فکر تو می‌گذره بشنوم.»

«می‌شه یه چیزی ازتون بپرسم؟»

«خواهش می‌کنم.»

«محاكمه برگزار می‌شه؟»

«خب... پدر و مادرت فقط می‌تونن با حکم حجر موافقت کنن. فقط همین.»

انگار داره اتفاق می‌افته.

«از طرف دیگه، وقتی یه نفر دادخواست بده، مثل تو، اون وقت خوانده، یعنی پدر و مادرت، باید به دادگاه برن. اگه پدر و مادرت باور داشته باشن که تو نمی‌تونی درباره این جور مسائل تصمیم درست بگیری، باید دلایل نشون رو به من ارائه بدن یا این ریسک رو بپذیرن که من تشخیص بدم تو می‌تونی یا نه.»

سرم رو به علامت تأیید تکون می‌دم. به خودم گفته بودم تحت هر شرایطی من باید خون سردی خودم رو حفظ کنم. اگه ضعف نشون بدم، اون وقت قاضی فکر می‌کنه من نمی‌تونم درباره هیچی تصمیم بگیرم. من این اهداف زیرکانه رو دارم، اما از دید قاضی از امر اصلی منحرف شده‌م. قاضی قوطی آب سیبش رو برمی‌داره.

همین چند وقت پیش، وقتی کیت برای چکاپ کلیه‌هاش رفته بود بیمارستان، یه پرستار جدید بهش یه قوطی داد و گفت واسه آزمایش ادراره. گفت: «بهتره وقتی برمی‌گردم آماده باشه.» کیت که از درخواست‌های تحکمی خوشش نمی‌آد تصمیم گرفت پرستار رو دست بندازه و تحقیرش کنه. من رو فرستاد تا از ماشین وندینگ^{۲۱} از همین آب‌میوه‌ای که قاضی داره می‌خوره بگیرم. بعد آب‌میوه رو توی ظرف نمونه ریخت و وقتی پرستار برگشت، کیت اون رو به نور گرفت و گفت: «اوه، یه کم کدره. بهتره دوباره تصفیه‌ش کنیم.» و اون رو سر کشید. پرستار رنگش پرید و با عجله از اتاق بیرون رفت. من و کیت اون قدر خندیدیم که شکممون درد گرفت. بقیه‌ی روز، تنها کاری که می‌کردیم، به هم نگاه می‌کردیم و حل می‌شدیم؛ مثل یه دندون. که دیگه چیزی ازش باقی نمی‌مونه.

قاضی دیسالو سریع می‌گه: «آنا؟» و اون قوطی مسخره‌آب‌میوه رو روی میزی که بینمونه می‌ذاره. من بغضم می‌ترکه: «من نمی‌تونم به خواهرم کلیه بدم. فقط نمی‌تونم.»

بی هیچ حرفی، قاضی یه جعبه کلینکس بهم می‌ده. چندتاش رو مثل توپ کپه می‌کنم و چشم و بینی‌م رو پاک می‌کنم. چند لحظه‌ای ساکته. اجازه می‌ده حالم جا بیاد. نگاه که می‌کنم، می‌بینم منتظره.

می‌گه: «آنا، هیچ بیمارستانی توی این کشور از کسی که راضی نباشه عضوی نمی‌گیره.»

«فکر می‌کنین کی برگه رو امضا می‌کنه؟ نه اون بچه کوچولو، که پدر و مادرش امضا می‌کنن.»

«تو بچه کوچولو نیستی. تو می تونی خیلی صریح مخالفت رو اعلام کنی.»

«درسته.» و دوباره گریه می کنم: «وقتی از اینکه ده بار بهت سوزن می زنن شاکی می شی، می گن این روش عملیاتی استاندارده. همه آدم بزرگ ها با اون لبخند الکی اطراف رو نگاه می کنن و به همدیگه می گن هیچ کس خودش به صورت داوطلبانه نمی خواد که بهش سوزن های بیشتری بززن.» و دماغم رو تو دستمال خالی می کنم: «امروز کلیه س، فردا یه چیز دیگه و پس فردا یه چیز دیگه.»

«مامانت گفت می خوای دادخواستت رو پس بگیری. دروغ گفت؟»

آب دهنم رو به سختی قورت می دم: «نه.»

«خب... تو چرا بهش دروغ گفتی؟»

هزارتا جواب برانش هست. من آسونش رو انتخاب می کنم: «چون من دوستش دارم.» و دوباره اشک هام جاری می شه: «متأسفم. واقعاً متأسفم.»
به شدت بهم خیره می شه:

«می دونی چیه آنا؟ من بایکی صحبت می کنم به و کیلت کمک کنه تا بگه چی به صلاحته. نظرت چیه؟»

موهام توی صورتم می ریزه و می زنم پشت گوشم. صورتم قرمزه و ورم کرده: «باشه.»

می گه: «باشه.»

دکمه ورود رو فشار می ده و می خواد همه رو بفرستن تو.

اول از همه مامانم می آد توی اتاق و راهش رو سمت من کج می کنه. تا اینکه کمپل و سگش اون رو کنار می زنن. کمپل ابرو بالا می ندازه و شصتش رو به نشونه پیروزی بالا می گیره. با این کارش داره ازم سؤال می پرسه که موفق شده یا نه. قاضی دیسالو می گه: «من مطمئن نیستم داره چی می گذره، بنابراین یه قیّم قانونی براش تعیین می کنم که دو هفته باهش باشه. نیازی به گفتن نداره، اما من انتظار همکاریِ دوجانبه دارم. من از قیّم می خوام تا همه چی رو گزارش کنه و رسیدگی کنیم. تا اون موقع اگه چیز بیشتری لازم بود که بدونم، همراه خودتون بیارین.»

مامانم می گه: «دو هفته...» می دونم داره به چی فکر می کنه: «عالیجناب، ما همه موظفیم احترام بذاریم، اما دو هفته زمان زیادیه. شدت مریضی دختر من رو هم در نظر بگیرین.»

جوری شده که من نمی شناسمش. قبلاً دیده ام که مثل بیره: جنگیدن با سیستم پزشکی ای که چندان سریع پیشرفت نمی کنه. دیده ام که مثل سنگه: به همه مون یه چیزی می ده که بهش بچسبیم. دیده ام که مثل بوکسوره: نزدیک می شه، قبل از اینکه سرنوشت مشت بعدی رو پرتاب کنه جاخالی می ده.

اما قبلاً هیچ وقت مثل یه وکیل ندیده بودمش.

قاضی دیسالو با سر تأیید می کنه: «باشه. دوشنبه دیگه به محاکمه رسیدگی می کنیم. درضمن، توی زمان مقرر گزارشات پزشکی کیت رو هم با خودتون بیارین

که...»

کمپل الکساندر وسط حرفش می‌پره: «عالیجناب، همون‌طور که خودتون مستحضرید، باتوجه‌به وضعیت خاصی که این پرونده داره، موکل من داره با وکیل مخالف این پرونده زندگی می‌کنه که نقض آشکار عدالته.»

مامانم نفسش رو حبس می‌کنه: «نمی‌تونن پیشنهاد بدی که بچم رو ازم دور کنی.»

دور کنن؟ قراره کجا برم مگه؟

«من نمی‌تونم اطمینان کنم که وکیل مخالف زندگی رو جووری برنامه‌ریزی نکنه که به‌نفع خودش تموم نشه. عالیجناب، ممکنه به موکل من فشار بیاره.»

کمپل بدون اینکه پلک بزنه مستقیم به قاضی خیره می‌شه.

قاضی دیسالو می‌گه: «آقای الکساندر، نمی‌شه من این بچه رو از خونه‌ش دور کنم.» بعد رو به مامانم می‌گه: «باین حال، خانم فیتزجرالد، شما بدون حضور وکیل آنا نمی‌تونین درباره‌ این پرونده باهاش صحبت کنین. اگه نمی‌تونین موافقت کنین یا اگه هرگونه نقض این صحبت رو بشنوم، مجبور می‌شم شدیدتر عمل کنم.» مامانم می‌گه: «متوجه شدم عالیجناب.»

«خب...» قاضی دیسالو بلند می‌شه: «هفته دیگه می‌بینمتون.» از اتاق بیرون می‌ره. دمپایی‌هاش روی کاشی‌ها صدا می‌ده. لحظه‌ای که از اتاق بیرون می‌ره، برمی‌گردم سمت مامانم. می‌خوام بگم: می‌تونم توضیح بدم. اما نتونستم صدا رو از توی گلوم خارج کنم. یه دفعه یه دماغ خیس به دستم می‌خوره: جاجه. اون قلبم رو که داره مثل یه قطارِ درحالِ حرکت می‌زنه آروم می‌کنه. کمپل می‌گه: «می‌خوام با موکلم حرف بزنم.»

مامانم می‌گه: «الان دیگه دختر منه.» دستم رو می‌گیره و از روی صندلی بلندم می‌کنه. توی آستانه‌ در، برمی‌گردم و عقب رو نگاه می‌کنم. کمپل عصبانیه. می‌تونم بهش بگم آخرش این جور می‌شه: دختر مغلوب می‌شه و مهم نیست بازی چی می‌شه.

خیلی زود جنگ جهانی سوم شروع می‌شه. البته نه به خاطر ترور دوک بزرگ یا یه دیکتاتور دیوانه، بلکه به خاطر از یاد بردن پیچیدن یه پیچ. «برایان!» مامانم می‌گه و گردنش رو دراز می‌کنه. دوباره می‌گه: «خیابون نورث پارک اونجا بود.»

بابام از توی فکر بیرون می‌آد و می‌گه: «می‌تونستی قبل از اینکه ردش کنم بگی.»
«گفتم.»

قبل از اینکه ارزش و سود و عواقب وارد شدن به جنگ دو نفر دیگه رو بسنجم می‌گم: «نشنید.»
مامانم سریع سرش رو می‌چرخونه و می‌گه: «آنا، در حال حاضر تو آخرین نفری هستی که نظرش رو می‌خوام یا لازم دارم.»
«من فقط...»

دستش رو مثل پرده حریم خصوصی توی تاکسی بلند می‌کنه و سرش رو تکون می‌ده.
روی صندلی عقب، یه وری می‌خوابم و پاهام رو جمع می‌کنم توی شکمم. رو به عقب ماشین دراز می‌کشم، واسه همین فقط قسمت سیاه رو می‌بینم.
مامانم می‌گه: «برایان، دوباره ردش کردی.»

وقتی می‌ریم تو، مامانم از کیت که در رو برامون باز می‌کنه می‌گذره، از جسی هم که انگار داره توی تلویزیون کانال پلپل بوی نگاه می‌کنه رد می‌شه. توی آشپزخونه،
در کابینت‌ها رو باز می‌کنه و به هم می‌کوبه. از توی یخچال غذا بیرون می‌آره و می‌کوبه روی میز.
بابام به کیت می‌گه: «هی، چطوری تو؟»

کیت اهمیتی نمی‌ده و به آشپزخونه می‌ره: «چی شده؟»

مامانم من رو بایه نگاه سر جام میخکوب می کنه و می گه: «چی شده. خب چرا از خواهرت نمی پرسی چی شده؟»
کیت با کنجکاوی به من نگاه می کنه.

مامانم می گه: «جالبه که الان وقتی قاضی نیست که گوش بده چقدر ساکتی.»

جسی تلویزیون رو خاموش می کنه و می گه: «مجبورت کرد با قاضی حرف بزنی؟ ای آنای لعنتی.»

مامانم چشم هاش رو می بنده: «می دونی چیه جسی، الان موقع خوبییه که بری.»

«باشه می رم. مجبور نیستی دوباره بگی.» انگار صداش پر از خرده شیشه س.

صدای در جلویی رو می شنوم که باز می شه و محکم بسته می شه. این خودش یه داستان کامله.

بابام می آد توی اتاق: «سارا، باید یه کم آروم باشیم.»

«من یه بچه دارم که حکم مرگ خواهرش رو امضا کرده. حالا باید آروم باشم؟»

اون قدر همه ساکتیم که صدای موتور یخچال رو می شنویم. حرف های مامان مثل میوه های خیلی رسیده س که به درخت آویزونه و وقتی می افته زمین می ترکه.

مامان شروع می کنه به لرزیدن. می گه: «کیت!» و به سرعت می ره سمت کیت. دست هاش رو از هم باز می کنه: «کیت، نباید این حرف رو می زدم. منظورم این

نبود.»

انگار توی این خونواده تاریخچه پر دردورنجی داریم از حرف‌های مهم ناگفته‌مونده و گفتنِ حرف‌هایی که از ته دل گفته نمی‌شن.

کیت دستش رو جلوی دهنش می‌ذاره. از درِ آشپزخونه بیرون می‌ره. محکم به بابام برخورد می‌کنه. بابام به من من افتاده و نمی‌تونه کیت رو وقتی داره با سرعت از پله بالا می‌ره بگیره. می‌شنوم که درِ اتاقمون محکم کوبیده می‌شه. و البته مامانم هم می‌ره دنبالش.

من هم کاری رو انجام می‌دم که توش استادم. درست خلاف جهت حرکت می‌کنم.

جایی رو زمین وجود داره که خوش‌بوتر از خشک‌شویی باشه؟

مثل روزهای تعطیل بارونی می‌مونه که مجبور نیستی از زیر پتو بیای بیرون یا مثل دراز کشیدن روی چمن‌هایی که بابات کوتاه کرده، یه بوی خوب واسه دماغت.

وقتی کوچیک بودم، مامانم لباس‌های داغ رو از خشک‌کن درمی‌آورد و روی من که روی نیمکت نشسته بودم تلنبارشون می‌کرد. من هم که زیرشون خم می‌شدم وانمود می‌کردم اون‌ها پوستن و من یه قلب بزرگ وسطشون هستم.

چیز دیگه‌ای که درباره خشک‌شویی‌ها دوست دارم اینه که آدم‌های تنها رو مثل آهن‌ربا به سمت خودشون می‌کشن. یه پسری روی صندلی‌ها خوابِ خوابه؛ انگار بیهوش شده. یه جفت پوتین ارتشی پاشه و یه تیشرت تنشه که روش نوشته «نوستر آداموس یه پیش‌گوئه».

یه زن روی میز تاشو پیرهن‌های مردونه رو جدا می‌کنه و اشک می‌ریزه. اگه ده نفر رو توی یه خشک‌شویی بذاری، نمی‌تونی بگی شانسی کدومشون از همه بدتره.

روبه روی لباس شویی‌ها می‌شینم و سعی می‌کنم حدس بزنم کدام لباس‌ها مربوط به کدام آدم‌هایی که اینجا منتظرن. شورت‌های صورتی و لباس خواب توری مال اون دختره‌س که داره رمان عاشقانه می‌خونه. جوراب‌های پشمی قرمز و بلوز چارخونه مال اون دانش‌آموز کثیفیه که خوابیده. لباس‌های فوتبال و پالتوهای بچگونه مال اون بچه خردسالیه که یه رول فیلم‌مانند کاغذ نرم‌کننده لباس رو جلوی مامانش که بی‌اعتنا با گوشی‌ش ور می‌ره گرفته. آخه کی واسه خودش گوشی موبایل داره، اما لباس شویی و خشک‌کن شخصی نداره؟

من بعضی وقت‌ها با خودم بازی می‌کنم. تصور می‌کنم کسی که لباس‌هاش داره روبه روی من خشک می‌شه چه شکلی ممکنه باشه. اگه من اون لباس‌های نجاری جین رو می‌شستم، شاید تو فینکس یه سقف‌ساز بودم. دست‌هام قوی و پشتم آفتاب‌سوخته بود. اگه اون ملافه‌های گل‌گلی مال من بود، شاید از دانشگاه‌ها روارد انصراف داده بودم و مطالعات جنایی انجام می‌دادم. اگه اون شنل ساتن مال من بود، شاید بلیت‌های فصلی باله رو داشتم. بعد خودم رو تصور می‌کنم که دارم یکی از این کارها رو می‌کنم، اما نمی‌تونم.

تنها چیزی که می‌تونم بینم خودم هستم که یه اهداکننده به کیتم که هر دفعه تمومی نداره و باز هم ادامه دار می‌شه.

من و کیت دوقلوهای به هم چسبیده‌ایم. قسمتی که ما رو به هم وصل کرده قابل دیدن نیست و همین جداسازی رو خیلی سخت کرده.

وقتی بالا رو نگاه می‌کنم، دختری رو می‌بینم که واسه خشک‌شویی کار می‌کنه با حلقه روی لبش و گیس‌های آبی‌ش. ازم می‌پرسه: «پول خرد احتیاج داری؟»

راستش رو بخواین، از جواب خودم می ترسم.

جسی

من اون بچه‌ای هستم که با کبریت بازی می‌کرد. عادت داشتم از قفسه بالای یخچال بدزدمشون و به حموم مامان و بابام ببرمشون. اسپری‌های جین نیت بعد از حموم، مشتعل می‌شن. می‌دونستین؟ بریزی زمین، کبریت بکشی و اون وقت می‌تونی روی زمین آتش درست کنی. شعله‌ش آبییه. وقتی الکل تموم می‌شه، آتش هم خاموش می‌شه.

یه بار وقتی توی حموم بودم، آنا اومد پیشم. گفتم: «هی، این رو نگاه» با اسپری اسمش رو روی زمین نوشتم و بعد آتیشش زدم. فکر کردم جیغ می‌زنه و فرار می‌کنه، اما در عوض روی لبه وان نشست. قوطی اسپری رو برداشت. روی زمین یه طرح دایره‌وار کشید و ازم خواست دوباره انجام بدم! آنا تنها راه اثباتیه که من واقعاً توی این خانواده به دنیا اومده‌ام. وگرنه فکر می‌کردم یه زوجی مثل «بانی و کلاید»^{۲۲} من رو سر راه گذاشته‌ن و تو تاریکی شب فرار کرده‌ان. در ظاهر ما دو قطب مخالفیم، اما در باطن درست شبیه همدیگه‌یم. مردم همیشه فکر می‌کنن می‌فهمن، اما همیشه در اشتباهن. لعنت به همه‌شون. باید این رو روی پیشونی‌م، واسه وقت‌هایی که این جواری فکر می‌کنم خال کوبی کنم. من معمولاً در ترددم. اون قدر با جیپم سریع می‌رم که ریه‌هام کم می‌آرن. امروز با ۹۵ تا سرعت توی ترافیک، مثل ماشین دوزندگی لایی می‌کشم و انگار دارم کوک بخیه می‌زنم. مردم از پشت پنجره‌های بسته سرم دادوبیداد می‌کنن. من هم بهشون انگشت وسط نشون می‌دم.

اگه روی یه دیوارِ خاکی فرمون بردارم، هزارتا مشکل حل می‌شه. می‌دونی، این‌طور نیست که بهش فکر نکرده باشم. توی گواهی‌نامه‌م نوشته من یه اهداکنندهٔ عضوم، اما حقیقت اینه که من نابودکنندهٔ اعضاءم. مطمئنم مُردهٔ من خیلی بیشتر از زنده‌م ارزش داره. جمع اجزا از کل بیشتره. یعنی اعضای من از کل خود من بیشتر می‌ارزه.

به این فکر می‌کنم که کی می‌خواد کبد و ریه و تخم چشم من رو بگیره. کدوم عوضی بدبختی می‌خواد صاحب این به‌اصطلاح قلب من بشه.

از روی ترس تمام راه رو بدون حتی یه خراش کوچیک به‌سمت خروجی می‌گذروم. از سراشیپی می‌پیچم و وارد خیابون آلاین می‌شم. اونجا یه زیرگذر هست که می‌دونم دیورسلِ دَن رو اونجا پیدا می‌کنم. اون یه بی‌خانمان و کهنه‌سرباز ویتنامیه که بیشترِ وقتش رو صرف جمع‌کردن باتری‌هایی می‌کنه که مردم توی آشغال‌دونی می‌ندازن. چه غلطی باهاشون می‌کنه نمی‌دونم. فقط همین قدر می‌دونم که بازشون می‌کنه. می‌گه سی‌آی‌ای برای عاملینش پیغام‌هایی پنهان کرده که اف‌بی‌آی برای نیروهای آماده‌باشش ارسال می‌کنه. می‌گه سی‌آی‌ای پیام‌هاش برای همهٔ مأمورانش رو توی باتری‌های انرجایزر AA مخفی می‌کنه، ولی اف‌بی‌آی فقط از مارک اوردی استفاده می‌کنه.

من و دَن باهم یه قراری داریم: من چند وعده توی هفته براش از مک‌دونالد غذا می‌برم و درعوض اون هم از وسایل من نگهداری می‌کنه.

اون رو پیدا می‌کنم درحالی‌که روی کتاب طالع‌بینی چنبره زده و داره مطلبی رو که دربارهٔ ماه تولد خودش می‌خونه. می‌گم: «دَن!» از ماشین پیاده می‌شم و

ساندویچ همبرگرش رو بهش می‌دم.

«چی شده؟»

چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و نگاهم می‌کنه: «طالع برج دلو زیاد خوب نیست.» یه سیب‌زمینی توی دهنش می‌ذاره و ادامه می‌ده: «امروز اصلاً نباید از توی تخت بیرون می‌اومدم.»

اینکه دَن تخت داره، برای من خبر جدیدیه. می‌گم: «متأسفم. وسایلم رو آورده‌ای؟»

با سر به بشکه‌های پشت ستون بتنی، جایی که از وسایلم مراقبت می‌کنه، اشاره می‌کنه. پرکلریک‌اسیدی که از آزمایشگاه شیمی مدرسه دزدیده بودم دست‌نخورده‌س. توی اون یکی بشکه خاک‌آره‌س. کیسه خاک‌اره رو زیر بغلم می‌زنم و می‌برمش توی ماشین. می‌بینم جلوی در منتظرم ایستاده. می‌گم: «ممنون.»

به ماشین تکیه می‌ده و نمی‌ذاره سوار شم. می‌گه: «یه پیغام واسه‌ت دادن.»

درسته که هرچی از دهن دن بیرون می‌آد مزخرفی بیش نیست، اما دلم شور می‌افته: «کی پیغام داده؟»

اول به پایین جاده، بعد به من نگاه می‌کنه: «می‌دونی...» نزدیک‌تر می‌آد و زمزمه می‌کنه: «دوباره فکر کن.»

«پیغام اینه؟»

دن سرش رو به علامت تأیید تکون می ده: «آره همین بود یا "دوباره بنوش". مطمئن نیستم.»

«توصیه‌ایه که حتماً باید بهش گوش بدم.» یه کم هلش می دم و می تونم سوار ماشین شم. دن سبک‌تر از چیزیه که فکر کنین. انگار اجزای درونش خیلی وقت پیش تحلیل رفته‌ان. به همین دلیل، تعجب می کنم که چه جوری توی هوا رها نمی شه. «بعداً می بینمت.» و بعد به سمت انباری که می پایدمش راه می افتم.

دنبال جاهایی مثل خودم می گردم: بزرگ و توخالی باشه و مردم فراموشش کرده باشن. این یکی تو محوطه‌النیوله. زمانی به جای انبار کالاهای صادراتی ارزش استفاده می شده. الان دیگه یه خونه واسه خونواده بزرگ موش‌های صحراویه. اون قدر دور ماشین رو پارک می کنم که کسی نتونه تشخیص بده مال منه. کیسه پر از خاکاره رو زیر ژاکتم می چپونم و راه می افتم.

یه چیزی که از پدر عزیز پیرم یاد گرفته‌م: آتیش‌نشان‌ها مهارت خاصی توی واردشدن به جاهایی که نباید باشن دارن. خیلی طول نمی کشه تا قفل رو باز کنم. بعد موضوع اینه که از کجا می خوام شروع کنم. ته کیسه یه سوراخ درمی آرم و با خاکاره سه حروف JBF رو روی زمین می نویسم. بعد اسید می آرم و روی حروف می ریزم. این اولین باریه که وسط روز این کار رو می کنم.

یه بسته سیگار مریت درمی آرم و یه کم تکونش می دم تا سیگارها بیان بیرون. بعد یکی ش رو روی لبم می ذارم. گاز فندک زپیم هم تموم شده؛ یادم باشه یکی

بگیرم. وقتی سیگارم تموم می‌شه، بلند می‌شم. پک آخر رو هم می‌زنم و سیگار رو روی خاکاره‌ها پرت می‌کنم. می‌دونم این یکی آتیش سریع حرکت می‌کنه. به همین خاطر به محض اینکه یه دیوار آتیش پشتم درست می‌شه فرار می‌کنم. مثل همه آتیش‌سوزی‌های دیگه دنبال سرنخ می‌گردن، اما سیگار و حروفی که روی زمین نوشته‌ام از بین می‌رن. زمین زیرشون ذوب می‌شه. دیوارها خم می‌شن و می‌ریزن.

وقتی من به ماشینم می‌رسم و سوار می‌شم، اولین ماشین آتیش‌نشانی از راه می‌رسه. دوربین دوچشم رو روی دماغم می‌ذارم. بالاخره آتیش کاری رو که می‌خواد انجام می‌ده: فرار. شیشه پنجره‌ها خرد می‌شه و دود سیاهی به هوا می‌ره؛ انگار کسوف شده.

اولین باری که گریه مامانم رو دیدم پنج سالم بود. جلوی پنجره آشپزخونه ایستاده بود و فکر می‌کرد کسی نمی‌بیندش. خورشید داشت مثل یه گوی متورم بالا می‌اومد. گفتم: «داری چی کار می‌کنی؟» سال‌ها گذشت تا فهمیدم جوابش رو اشتباه متوجه شده‌ام. گفته بود داره عزاداری می‌کنه، و من فکر کرده بودم منظورش صبحه^{۳۳}.

الان آسمون از شدت دود گرفته و تاریک شده. وقتی سقف می‌ریزه، بارون جرقه راه می‌افته. دومین تیم آتیش‌نشانی هم از راه می‌رسه. همون آتیش‌نشان‌هایی که از سر میز شام و زیر دوش حموم و پذیرایی شون احضار می‌شن. با دوربین دوچشم می‌تونم اسمش رو که پشت کتش برق می‌زنه ببینم؛ انگار با الماس نوشته شده: فیتزجرالد. بابام دستش رو روی شلنگ گذاشته. سوار ماشین می‌شم و از محل دور می‌شم.

توی خونه، مامانم دچار اختلال عصبی شده. وقتی صدای درِ پارکینگم رو می شنوه، به سمت درِ پرواز می کنه و می گه: «خدا رو شکر. به کمکت احتیاج دارم.» حتی برنمی گرده بیینه من دارم دنبالش می رم یا نه، و از اینجا می فهمم موضوع درباره کیه.

درِ اتاق خواهرم لگد خورده و قاب چوبی دورش متلاشی شده. خواهرم آرام و بی حرکت روی تختش دراز کشیده. بعد یه دفعه انگار به حال خودش می آد و مثل جک ماشین از جا می پره و خون بالا می آره. یه لکه روی پیرهن راحتی و روتختی گل گلی ش پخش می شه؛ لکه های قرمزی که قبلاً اونجا نبودن.

مامانم کنارش می شینه و موهاش رو به عقب جمع می کنه. با یه حوله دور دهنش رو پاک می کنه و دوباره کیت استفراغ می کنه. یه بار دیگه خون فواره می زنه.

یهو می گه: «جسی، بابات مأموریتته. نمی تونم پیداش کنم. ازت می خوام ما رو به بیمارستان برسونی. این جووری من می تونم روی صندلی عقب پیش کیت بشینم.»

لب های کیت به قرمزی آلبالو شده. رو بازو هام می گیرمش. پوست واستخونه و استخون هاش از زیر بلوزش توی دست هام فرو می ره.

مامان همون جووری که با عجله کنارم می آد می گه: «وقتی آنا فرار کرد، کیت اجازه نمی داد برم توی اتاق. گذاشتم یه کم توی حال خودش باشه تا آرام شه. بعدش

صدای سرفه شنیدم. مجبور شدم به زور برم تو.»

پیش خودم می گم بنابراین جفت پا رفتی تو در. و این کارش اصلاً باعث تعجبم نمی شه. به ماشین می رسیم. مامان در رو باز می کنه و می تونم کیت رو توی ماشین

بذارم. ماشین رو از پارکینگ درمی آرم و حتی با سرعت بیشتر از همیشه تو بزرگ راه به سمت بیمارستان رانندگی می کنم.

امروز وقتی مامان و بابا با آنا دادگاه بودن، من و کیت تلویزیون نگاه می کردیم. می خواست فیلم نگاه کنه، اما من بهش گفتم بره گم شه و زدم کانال پلی بوی. الان که دارم از چراغ قرمزها می گذرم، آرزو می کنم ای کاش می داشتم اون فیلم چرت رو ببینه.

سعی می کنم نگاهم از توی آینه به صورت سفید کوچیک سکه ای ش نیفته. شما فکر می کنین من باید به این موقعیت ها عادت کرده باشم و لحظه هایی مثل الان آدم دیگه شوکه نمی شه. سؤالی که نمی تونیم از هم پرسیم، با هر تپش توی رگ هام جاری می شه: خودشه؟ خودشه؟ خودشه؟

لحظه ای که به در ورودی اورژانس می رسیم، مامانم از ماشین پیاده می شه و هولم می کنه تا زود کیت رو از ماشین پیاده کنم. عکسمون توی شیشه افتاده که داریم به سمت در اتوماتیک می ریم. من با کیت که داره توی دست هام ازش خون می ره و مامان که اولین پرستاری رو که می بینم می قاپه و امرانه می گه: «به خون احتیاج داره.»

ازم می گیرنش و حتی چند لحظه بعد از اینکه تیم اورژانس و مامانم و کیت پشت پرده ها ناپدید می شن، بازو هام هنوز به همون حالت مونده و وایستادم. سعی می کنم با این حقیقت که هیچی دیگه توی دستم نیست کنار بیام.

دکتر چنس، تومورشناسی که می شناسمش، و دکتر نوین، که نمی شناسمش، می گن متوجه شده ایم این نشونه های آخرین مرحله ناراحتی کلیویه. مامانم کنار تخت وایستاده و شلنگ سرم کیت رو محکم گرفته: «هنوز هم می تونین پیوند رو انجام بدین؟» انگار آنا اصلاً شکایت نکرده... انگار این کارش رسماً هیچ معنایی

نداره.

دکتر چنس می گه: «وضعیت بالینی کیت خیلی خطرناکه. قبلاً بهتون گفته م که نمی دونم بدنش اون قدر قوی هست که واسه عمل دووم بیاره یا نه. شانسمون الان خیلی کمتر شده.»

مامان می گه: «اما اگه یه اهداکننده وجود داشت، عمل رو انجام می دادین؟»

می گم: «صبر کنین.» انگار تو گلوم حصیر می ذارن. ادامه می دم: «کلیه من می شه؟»

دکتر چنس سرش رو به نشونه منفی تکون می ده:

«توی یه وضعیت عادی اهداکننده حتماً نباید با بیمار هم خوانی داشته باشه، اما خواهر شما یه مورد عادی نیست.»

وقتی دکتر بیرون می ره، احساس می کنم مامانم بهم خیره شده. می گه: «جسی؟»

«نمی خواستم داوطلب پیوند کلیه بشم. فقط می دونی، می خواستم بدونم.»

اما از درون درست مثل وقتی که انبار رو آتیش زدم داغ شده م.

چی باعث شده که حتی الان فکر کنم ارزشی دارم؟ چی باعث شده فکر کنم می تونم خواهرم رو نجات بدم، در صورتی که حتی نمی تونم خودم رو نجات بدم؟

چشم‌های کیت باز می‌شه. مستقیم به من زل زده. لب‌هاش رو زبون می‌زنه؛ هنوزم خونیه. شبیه آدم خوارهایی شده که هیچ وقت نمی‌میرن. خم‌تر می‌شم، چون الان توان این رو نداره که با صدای بلند حرف‌هاش رو بهمون بگه. می‌گه: «بگو.» مامانم ما رو نگاه نمی‌کنه. پیش خودم می‌گم بگم؟ می‌خوام ببینم درست فهمیده‌م یا نه. «به آنا بگو.»

اما در اتاق یهو باز می‌شه و با ورود بابام اتاق پر از بوی دود می‌شه. موهاش و لباس‌هاش و پوستش بوی بدِ دود می‌ده. وقتی بالا رو نگاه می‌کنم، حدس می‌زنم شلنگ آب در رفته باشه. می‌گه: «چی شده؟» و مستقیم سمت تخت می‌ره. از اتاق می‌آم بیرون، چون دیگه هیچ کس به من احتیاج نداره. توی آسانسور، روبه‌روی تابلوی «لطفاً سیگار نکشید» یه سیگار روشن می‌کنم. به آنا چی بگم؟

از شانس خوبه یا کارِ ما نمی‌دونم، ولی هر سه تا مشتری آرایشگاه حامله‌ان. زیر سشوار می‌شینیم و دست‌هامون رو مثل یه ردیف بودا زیر شکممون قلاب می‌کنیم. دختر کنار من که موهاش رو صورتی کرده می‌گه: «اولویت‌های من واسه اسم بچه‌م فریدم و لو و جکه.»

اون یکی زنی که کنارم نشسته می‌گه: «اگه پسر نباشه چی؟»

«اوه، فرقی نداره. این اسم‌ها واسه هر دوشه.»

لبخندم رو قایم می‌کنم و می‌گم: «من به جک رأی می‌دم.»

دختره چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و به بیرون پنجره و هوای خراب نگاه می‌کنه و می‌گه: «اسلیت قشنگه.» و سعی می‌کنه قشنگی اسم رو نشون بده و انگار که یه بچه خیالی این جا هست می‌گه: «اسلیت، اسباب‌بازی‌هات رو بردار. اسلیت، عزیزم بیا و گرنه واسه کنسرت گروه آنکل توپلو دیر می‌رسیم.»

یه تیکه کاغذ و یه مداد از جیب لباس حاملگی‌ش درمی‌آره و اسم رو می‌نویسه.

زنی که سمت چپم نشسته بهم لبخند می‌زنه: «اولین بچه‌ته؟»

«سومیه.»

«من هم همین طور. دو تا پسر دارم. برات آرزوی موفقیت می کنم.»

«من یه پسر و یه دختر دارم. پنج ساله و سه ساله.»

«می دونی این دفعه بچه ت چیه؟»

من همه چی رو درباره این بچه می دونم. از جنسیتش گرفته تا ریزترین کروموزوم هاش، که باعث می شن تا هرچه شبیه تر به کیت باشه. من دقیقاً می دونم چی دارم: یه معجزه. می گم: «دختره.»

«اووووه. من خیلی حسودی م شد. من و شوهرم موقع سونوگرافی سردرنیاوردیم. فکر کنم شنیدم یه پسر دیگه س. فکر نکنم بتونم این پنج ماه آخر رو به پایان برسونم.»

سشوارش رو خاموش می کنه و عقب می زنه: «اسم انتخاب کرده ای؟»

تازه می فهمم که انتخاب نکردهم. اگرچه نه ماهه حامله م، اگرچه خیلی وقت داشتم که فکر کنم، اما اصلاً به این بچه توجه نکردهم. درباره این دخترک جدید فقط جوری فکر کردهم که چه کارهایی می تونه واسه اون یکی دخترم بکنه. این رو حتی پیش برایان که در طول شب سرش رو روی شکم بزرگ گذاشته اعتراف

نمی‌کنم. منتظر تکون لگدزدن بچه‌ایه که به‌نظرش در آینده اولین زنی خواهد شد که برای تیم پتریوت شوت اول بازی رو می‌زنه.

ولی بعد می‌بینم رؤیاهای من واسه‌ش خیلی بلندپروازانه‌س. من براش برنامه‌ریزی کرده‌م تا جون خواهرش رو نجات بده.

به زنه می‌گم: «ما منتظریم.»

بعضی اوقات فکر می‌کنم این تنها کاریه که همیشه می‌کنیم.

پارسال، بعد از سه ماه شیمی‌درمانی کیت، یک‌آن اون قدر احمق شدم که فکر کردم همه احتمالات رو شکست داده‌یم. دکتر چنس گفت به نظر می‌آد رو به بهبوده.

واسه همین باید منتظر شیم ببینیم چی پیش می‌آد. یه مدت کوتاه زندگی‌م روند عادی خودش رو پیدا کرد: راننده شخصی جسی شدم تا واسه تمرین‌های فوتبال

ببرم و بیارمش، به کیت برای درس‌های مهد کودکش کمک می‌کردم و حتی می‌تونستم واسه ریلکس کردن دوش آب داغ بگیرم.

و هنوز چیزی درون من بود که می‌دونست این اتفاق ممکنه دوباره بیفته. این قسمت درونی، هر روز صبح بالش کیت رو چک می‌کرد. حتی بعد از اینکه موهای

فرفری‌ش که پایینش هم سوخته بود رشد کرد، فکر می‌کرد دوباره می‌ریزه.

این قسمت درونی رفت پیش ژن‌شناسی که دکتر چنس پیشنهاد کرده بود. دانشمندا جنینی طراحی کردن تا بیشترین شباهت رو به کیت داشته باشه و با

علامت موفقیت شست‌هاشون رو بالا گرفتن. واسه تلقیح آزمایشگاهی هورمون گرفتن و وجود اون جنین رو ممکن کردن.

در طول یه نمونه گیری مغز استخونِ روتین بود که فهمیدیم بیماری کیت دوباره داره عود می کنه. در ظاهر شبیه همه بچه های سه ساله دیگه بود، اما داخل بدنش سرطان داشت پیشرفت می کرد و شیمی درمانی راه این پیشرفت رو باز کرده بود.

الان روی صندلی عقب، جسی و کیت پیش هم نشستن و کیت داره پاهاش رو تاب می ده و با یه تلفن اسباب بازی بازی می کنه. جسی هم داره از پنجره بیرون رو تماشا می کنه.

جسی می گه: «مامان، تا حالا اتوبوس ها روی آدم ها افتاده ان؟»

«مثل درخت ها؟»

«نه. مثل... از بالا.» و با دست حرکتش رو نشون داد.

«فقط وقت هایی که هوا خیلی خیلی بد باشه یا راننده با سرعت حرکت کنه.»

سرش رو تکون می ده. توضیحات من رو برای ایمنی خودش توی این دنیا قبول می کنه. بعد دوباره می پرسه: «مامان، عددی هست که مورد علاقه ت باشه؟»

می گم: «۳۱.» این موعده مقرر منه. ادامه می دم: «تو چی؟»

«عدد نه، چون هم می تونه یه عدد باشه هم سنِت باشه هم عدد شیش باشه که روی سرش وایستاده [۶, ۹].» اون قدری مکث می کنه که بتونه نفس بگیره و

دوباره ادامه می‌ده: «مامان، قیچی مخصوصی داریم که گوشت ببره؟»

«داریم.»

مستقیم می‌رم. از یه قبرستون می‌گذریم. سنگ قبرها با سطح شیب‌دارشون رو به جلو و عقب خم شده‌ان، مثل یه ردیف دندون زرد.

«مامان، اینجا جاییه که کیت قراره بره؟»

این سؤالش به اندازه سؤال‌های دیگه‌ش بی‌منظوره، اما پاهام رو شل می‌کنه. ماشین رو کنار می‌زنم و چراغ خطرهام رو روشن می‌کنم. بعد کمر بندم رو باز می‌کنم و

به عقب برمی‌گردم: «نه جس. اون پیش ما می‌مونه.»

تهیه‌کننده می‌گه: «آقا و خانم فیتزجرالد؟ باید اینجا بشینین.»

روی مبل‌های استودیوی تلویزیون می‌شینیم. ما برای لقاح مصنوعی بچه‌مون که خلاف قواعد ارتودوکسه اینجا دعوت شده‌ایم. برای سالم نگه‌داشتن کیت، ما

ناخواسته پوستر مناظرات علمی شدیم.

وقتی به نادیا کاتر خبرنگار مجله خبری نزدیک می‌شیم، برایان دست من رو می‌گیره.

کاتر می‌گه: «ما تقریباً آماده‌یم. من قبلاً یه معرفی‌نامه از کیت ضبط کرده‌م. تنها کاری که الان می‌خوام بکنم اینه که چندتا سؤال ازتون بپرسم. مطمئن باشین

قبل از اینکه متوجه بشین تموم می شه.»

قبل از اینکه دوربین بچرخه، برایان گونه‌ش رو با آستینش پاک می کنه. گرمور که پشت دوربین وایستاده غر می زنه. برایان زیر لب به من می گه: «محض رضای خدا، من با این رژگونه نمی رم جلوی دوربین تلویزیون ملی.»

دوربین با تشریفات خیلی کمتری از اونچه که من انتظار دارم روشن می شه. با یه وزوز کم از جلوی دست وپاهام رد می شه.

نادیا می گه: «آقای فیتزجرالد، می شه بهمون بگین چی شد که به ژن شناس مراجعه کردین؟»

برایان به من نگاه می کنه و می گه: «دختر سه ساله ما سرطان خون بدخیم داره. تومورشناس پیشنهاد کرد تا یه اهداکننده مغز استخون پیدا کنیم؛ اما پسر بزرگمون شباهت ژنتیکی نداشت. یه دفتر ثبت ملی هست، اما ممکن بود تا اون موقع کسی که با کیت هم خوانی داشته باشه پیدا نشه و ممکن بود اون دیگه... پیش ما نباشه. به خاطر همین فکر کردیم فکر خوبیه که کیت یه خواهر یا برادر با شباهت ژنتیکی داشته باشه.»

نادیا می گه: «یه خواهر یا برادر که هنوز وجود نداره.»

برایان می گه: «هنوز نه.»

«خوشبختانه می‌تونم بهش بگم خواهرش رو اذیت نکنه.»

شب سال نو درد زایمانم می‌گیره. پرستار حواسش بهم هست و سعی می‌کنه با حرف زدن درباره طالع بینی حواس من رو پرت کنه.

املدا وقتی داره شونه‌هام رو می‌ماله می‌گه: «این یکی متولد برج جدی می‌شه.»

«خوبه؟»

«اوه. متولدین برج جدی کار رو تموم می‌کنن.»

دم، بازدم. می‌گم: «خوبه... که... بدونم.»

دو تا بچه دیگه هم هستن که دارن به دنیا می‌آن. املدا می‌گه یه زن پاهاش رو محکم نگه داشته. می‌خواد سال جدید بشه و تو ۱۹۹۱ زایمان کنه. بچه متولد سال

جدید از بسته‌های پوشک رایگان بهره‌مند می‌شه و صد دلار اوراق قرضه از بانک شهروندان برای تحصیلات دانشگاهی دریافت می‌کنه.

وقتی املدا می‌ره ایستگاه پرستاری و ما رو تنها می‌ذاره، برایان می‌آد پیشم و دستم رو می‌گیره. «خوبی؟»

به خاطر یه انقباض دیگه چهره‌م در هم کشیده می‌شه: «اگه تموم شه، بهتر هم می‌شم.»

بهم لبخند می‌زنه. واسه یه بهیار یا آتیش‌نشان، بردن یه بیمار به بیمارستان اون قدر عادیه که براش شونه بالا می‌ندازن. اگه کیسه‌آبم توی یه حادثه قطار پاره

می‌شد، اگه عقب یه تاکسی دردم می‌گرفت... .

وسط افکارم می‌پره و می‌گه: «می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی و اشتباه می‌کنی.» ولی من حتی یه کلمه هم حرف نزده‌م. دستم رو می‌گیره و برآمدگی پنج تا انگشتم رو بوس می‌کنه.

ناگهان احساس می‌کنم نخ قرقره‌ی لنگر توی بدنم از هم باز می‌شه. نفس‌زنان می‌گم: «برایان! دکتر رو بیار!»
انگاریه رشته به ضخامت یه مشت توی دلم پیچ می‌خوره.

متخصص زنان می‌آد و دست‌هاش رو بین پاهام می‌ذاره. به ساعت نگاه می‌کنه و می‌کنه: «اگه بتونی یه دقیقه وایستی، این بچه مشهور می‌شه.» اما من سرم رو به علامت منفی تکون می‌دم.

«درش بیارین. همین الان!»

دکتر به برایان نگاه می‌کنه و می‌گه: «به کسر مالیات فکر نمی‌کنین؟»

من به صرفه‌جویی فکر می‌کنم، اما این ربطی به خدماتِ درآمدِ داخلی نداره. سر بچه بیرونه. دکتر اون رو می‌گیره و بند ناف خوشگلش رو از دور گردنش آزاد می‌کنه و اون رو شونه به شونه بیرون می‌آره.

من وزنم رو روی آرنجم می‌ندازم و سعی می‌کنم ببینم اون پایین داره چی می‌گذره. بهش یادآوری می‌کنم: «بند ناف! مواظب باش!» می‌بردش.

خون زیبا... با عجله بیرون می‌برن تا توی دستگاه‌های کرایوژنیک بذارن تا کیت آماده بشه.

رژیم روزِ صفر، قبل از پیوند واسه کیت، یه روز بعد از تولد آنا شروع می‌شه. از بخش زنان و زایمان بیرون می‌آم و می‌رم تا کیت رو توی قسمت رادیولوژی ببینم. هر دو تامون لباس‌های زرد بلند بیمارستان رو پوشیده‌یم. این باعث می‌شه خنده‌ش بگیره: «مامانی، شبیه هم شده‌یم!»

یه مدل کوکتل مخصوص کودکان برای تسکین بهش دادن و توی موقعیت‌های دیگه، این می‌تونست خنده‌دار باشه. کیت نمی‌تونه روی پاهاش ایسته. هر دفعه که بلند می‌شه می‌خوره زمین. این من رو می‌بره به زمانی که کیت بخواد برای اولین بار توی دبیرستان یا کالج با مشروب هلو مست کنه. و یه دفعه یادم می‌آد کیت ممکنه اون قدرها عمر نکنه.

وقتی تراپیست می‌آد تا کیت رو به مجموعه درمانی ببره، کیت خودش رو می‌چسبونه به پاهام. برایان می‌گه: «عسلم چیزی نیست. درست می‌شه.»

سرش رو تکون می‌ده و بیشتر خودش رو بهم می‌چسبونه. وقتی دولا می‌شم، خودش رو توی بغلم پرت می‌کنه. بهش قول می‌دم و می‌گم: «چشم ازت برنمی‌دارم.»

اتاق بزرگه و روی دیوارها نقاشی جنگل رو کشیده‌ان. اکسلریتورهای روی سقف به صورت خطی ساخته شده‌ان و یه حفره که کمی کوچیک‌تر از یه تخت کمپینگه زیر تخت معالجه‌س که با ملافه پوشونده شده.

رادیوتراپیست چندتا برچسب ضخیم که شبیه نخوده روی سینه کیت می‌ذاره و ازش می‌خواد تکون نخوره. بهش قول می‌ده وقتی همه این‌ها تموم شه، بهش برچسب عروسی جایزه می‌ده.

من از پشت دیوار شیشه‌ای، کیت رو تماشا می‌کنم. اشعه گاما، سرطان خون، وظایف والدین. این‌ها چیزهایی‌ان که اومدن شون رو نمی‌بینی، اما اون قدر قوی هست که بگشددت و از پا درت بیاره.

یه قانون مورفی در تومورشناسی وجود داره که جایی نوشته نشده، اما خیلی‌ها باورش دارن: اگه مریض نشی، حالت خوب نمی‌شه. بنابراین اگه شیمی‌درمانی به شدت مریضت کنه، اگه پرتودرمانی پوستت رو خشک کنه و...، همه این‌ها خیلی خوبه. از طرف دیگه، اگه درطول معالجه دچار یه درد ناچیز یا حالت تهوع بشی، به این معنیه که داروها از بدنت دفع می‌شن و کارشون رو درست انجام نمی‌دن.

طبق این معیار، الان کیت قطعاً درمان شده. برخلاف شیمی‌درمانی سال قبل، این دوره از درمان، دختر کوچولویی که آبریزش بینی هم نداشت رو گرفته و دختری تحویل داده که به لحاظ جسمی داغونه.

سه روز رادیولوژی باعث اسهال مداوم شده و مجبوریم دوباره براش پوشک ببندیم. اولش خجالت می‌کشید، اما الان اون قدر مریضه که به این چیزها اهمیت نمی‌ده. پنج روز بعدی هم گلوش پر از خلطه که محکم با لوله مکش کشیده می‌شه؛ انگار وسیله نجات زندگی شه. وقتی هم که بیدار می‌شه، فقط گریه می‌کنه.

روز شیشم وقتی سلول‌های سفید و نوتروفیلای خونش شروع به کم شدن می‌کنه، به اتاق ایزوله برگردونده می‌شه. هر جرم کوچیکی توی این دنیا الان می‌تونه منجر به مرگش بشه. به همین خاطر دنیا باید فاصله‌ش رو باهاش حفظ کنه. افراد کمی می‌تونن به اتاقش برن. کسایی که اجازه دارن وارد اتاق بشن، مثل آدم فضایی‌هان. لباس‌های بلند تنشونه و ماسک دارن. کیت فقط وقتی دستکش پزشکی بپوشه، می‌تونه کتاب‌داستان‌های مصور بخونه. انواع گل و گیاه ممنوعه، چون باکتری‌هایی دارن که می‌تونن باعث مرگ دخترم بشن. هر اسباب‌بازی که بهش می‌دن، اول باید با محلول ضد عفونی کننده پاک شه. شب‌ها با خرسش که توی زیپلاکه می‌خوابه و هی خش خش می‌کنه و باعث می‌شه کیت از خواب بپره.

من و برایان بیرون، توی اتاق انتظار می‌نشینیم و منتظریم. وقتی کیت خوابه، من تمرین می‌کنم به پرتقال آمپول بزنم. بعداز پیوند، کیت به تزریق فاکتورهای رشد احتیاج داره و این کار روزمره به من محول می‌شه. من سرنگ رو به زیر پوست ضخیم میوه فرو می‌کنم تا بافت نرمش رو احساس کنم. داروهایی که از این به بعد باید بهش بدم، زیر پوستیه و باید تزریق بشه. باید مطمئن شم زاویه‌ش درسته و زیاد فشار وارد نکنم. سرعتی که مایع داخل سرنگ رو خالی می‌کنی، می‌تونه درد رو زیاد یا کم کنه. البته الان اگه اشتباه بکنم، پرتقال گریه نمی‌کنه، اما پرستارها بهم می‌گن کاری که الان دارم می‌کنم با آمپول زدن به کیت فرق آن‌چنانی‌ای نداره. برایان پرتقال دوم رو برمی‌داره و شروع می‌کنه به پوست کندن و می‌گه: «اون رو بذار زمین.»

«گشنه‌مه.» به میوه توی دستم اشاره می‌کنه و می‌گه: «و تو همین الانم یه مریض داری که بهش برسی.»

می‌گم: «اصلاً شاید اون مال یکی دیگه‌س. فقط خدا می‌دونه چی‌ها بهش زده‌ان.»

یهو دکتر چنس از سرپیچ می‌آد و به ما نزدیک می‌شه. دونا، پرستار تومورشناسی، پشت سرش می‌آد. یه کیسه خون رو تگون می‌ده و می‌گه: «دا دا داممم.»

پرتقال رو زمین می‌ذارم و دنبالشون راه می‌افتم. لباس مخصوص می‌پوشم و بالاخره می‌تونم ده‌قدمی دخترم وایستم. درعرض چند دقیقه، دونا کیسه رو روی پایه آویزون می‌کنه و قطره‌چکان رو به کاتتر ورید مرکزی کیت وصل می‌کنه. خیلی عجیبه که کیت از خواب بیدار نمی‌شه. من یه سمت تخت وامی‌ستم و برایان هم سمت دیگه. نفسم رو حبس می‌کنم. به باسن و لگن خاصره کیت خیره می‌شم که مغز استخون در اونجا ساخته می‌شه. اینکه سلول‌های بنیادی آنا از سینه کیت وارد جریان خونس می‌شن و راه درست به محل دقیق رو پیدا می‌کنن مثل معجزه‌س.

دکتر چنس می‌گه: «بسیار خب.»

و همه ما به تماشای خون بندناف وامی‌ستیم که به‌آرومی از لوله پایین می‌ره. یه لوله جادویی که همه چی رو ممکن می‌کنه.

جولیا

بعد از دو ساعت زندگی دوباره با خواهرم، می بینم باورش برام سخته که چطوری توی رحم مامان باهم کنار می اومدیم. ایزابل سی دی هام رو براساس سال انتشار مرتب کرده، زیر نیمکت رو جارو کرده و نصف غذا رو توی یخچالم گذاشته.

آهی می کشه و می گه: «تاریخ های انقضا دوست ما هستن جولیا. یه ماست تو یخچاله که مال زمانیه که دموکرات ها کاخ سفید رو تحت سلطه گرفتن.»
در رو محکم به هم می کوبم و تا ده می شمرم، اما وقتی ایزی مستقیم می آد سمت اجاق گاز که تمیزی ش رو چک کنه، خون سردی م رو از دست می دم: «سیلویا احتیاجی به تمیز کردن نداره.»

«یه چیز دیگه هم تازه رو شد: سیلویا اسم گازه. اسمیلا اسم یخچاله. واقعاً مجبوریم برای وسایل آشپزخونه مون اسم بذاریم؟»
وسایل آشپزخونه من! مال من! نه مال ما! خدا لعنتش کنه. با غرولند می گم: «الان کاملاً فهمیدم چرا جنت باهات به هم زده.»
این رو که می گم، ایزی مثل جن زده ها بالا رو نگاه می کنه: «تو وحشتناکی! تو وحشتناکی! من باید بعد از تولدم رحم مامان رو بخیه می زدم.» و با چشم اشکی به سمت حموم می دوئه.

ایزابل سه دقیقه از من بزرگ تره، اما همیشه منم که مراقبشم. من براش مثل بمب هسته ای می مونم: وقتی یه چیزی ناراحتش می کنه، من می رم و حساب کسی

رو که اذیتش کرده کف دستش می‌ذارم. حالا می‌خواد یکی از شیش تا برادر بزرگ‌ترمون باشه که سربه‌سرش می‌ذاره. از کودکی تا به الان، ایزی گودی دو کفشه^{۳۴} بود و من مبارز. مشت می‌زدم یا سرم رو می‌تراشیدم تا مامان و بابا رو عصبانی کنم. با روپوش مدرسه‌م بوت‌های ساق‌دار چرمی می‌پوشیدم. اما الان که ۳۲ سالمونه، منم که دارم واسه یه لقمه نون سگ‌دو می‌زنم؛ درحالی که ایزی از گیره کاغذ و پیچ و مهره، بدلیجات درست می‌کنه. خیلی هم عالی. در حموم قفل نشده و ایزی هنوز نمی‌دونه. صبر می‌کنم تا صورتش رو با آب سرد بشوره و بهش حوله می‌دم. می‌گم: «ایزی منظوری نداشتم.» از توی آینه بهم نگاه می‌کنه: «می‌دونم.»

حالا که من یه شغل درست و حسابی دارم که نیازمند مدل مو و لباس‌های رسمیه. اکثر مردم نمی‌تونن من و خواهرم رو از همدیگه تشخیص بدن. می‌گم: «تو حداقل یه رابطه داشتی. آخرین باری که من قرار ملاقات داشتم، برمی‌گرده به همون موقعی که اون ماست رو خریدم.»

ایزی لبخند می‌زنه و برمی‌گرده سمتم: «واسه توالت هم اسم انتخاب کرده‌ای؟»

«داشتم فکر می‌کردم اسمش رو بذارم جنت!»

خواهرم می‌زنه زیر خنده. تلفن زنگ می‌خوره. به اتاق نشیمن می‌رم تا جواب بدم.

«جولیا؟ قاضی دیسالو هستم. من یه پرونده دارم که به یه قیم قانونی احتیاج داره. امیدوارم تو بتونی بهم کمک کنی.»

سال گذشته، وقتی که دیدم شغلم اون قدری سود نداره که بتونم اجاره‌م رو پرداخت کنم قبول کردم قیم قانونی شم. این شغل این جوریه که دادگاه یه خانم رو منصوب می‌کنه تا درطول روند قانونی، حامی شاکیِ صغیر باشه. حتماً نباید وکیل باشی تا برای این کار آموزش ببینی، ولی حتماً باید اخلاق و یه قلب توی سینه داشته باشی. که البته، اگه بخوای اصل قضیه رو در نظر بگیری، خیلی از وکلا فاقد شرایط لازم هستن.

«جولیا، پشت خطی؟»

باید لطف قاضی دیسالو رو جبران کنم. وقتی این شغل رو انتخاب کردم، اولین بار اون بهم کار داد. می‌گم: «هرچی که شما بخواین. جریان چیه؟»
اطلاعات کلی رو بهم می‌ده: اصطلاحاتی مثل حکم حجر و سیزده‌سالگی و مادری که سابقه کار وکالت داره و با من طرفه.

فقط به خاطر این دو مورد انگار قفل می‌کنم و خشکم می‌زنه: کلمه «فوری» و اسم وکیل.

خدایا، من نمی‌تونم انجامش بدم!

می‌گم: «تایه ساعت دیگه اون جام.»

«خوبه، چون فکر می‌کنم این بچه به یکی احتیاج داره که کنارش باشه و حمایتش کنه.»

ایزی می‌گه: «کی بود؟» داره جعبه‌ای رو که مربوط به وسایل کارشه باز می‌کنه: ابزار و سیم و ظروف کوچیکی که توش تکه‌های فلز هست که وقتی کنار هم

می‌ذاره، صدای دندون قروچه می‌ده. می‌گم: «یه قاضی بود. دختری هست که به کمک احتیاج داره.»

چیزی که به خواهرم نمی‌گم اینه: دختری که واقعاً به کمک احتیاج داره خودِ منم.

هیچ کس توی خونه فیتزجرالدها نیست. دو بار زنگ می‌زنم و مطمئنم که این کار اشتباهیه. طبق چیزی که من از گفته‌های قاضی برداشت کرده‌ام این خانواده توی موقعیت بحرانیه. اما یه خونه نقلی ویلایی می‌بینم که خیلی خوب ازش نگه‌داری شده و دو طرف پیاده‌رو باغچه‌هایی هست که گل‌های مرتب و زیبایی داره. وقتی برمی‌گردم که به سمت ماشینم برم، دختر رو می‌بینم. ساق پاهاش هنوز برجستگیِ کودکانه داره. از روی ترک‌های پیاده‌رو پپر می‌کنه. وقتی به قدری نزدیک می‌شه که صدام رو بشنوه، می‌گم: «سلام. تو آنا هستی؟»

چونه‌ش رو بالا می‌گیره: «شاید.»

«من جولیا رومانو هستم. قاضی دیسالو ازم خواست تا قیمت باشم. برات توضیح داده چیه؟»

آنا چشم‌هاش رو می‌چرخونه: «یکی به دختری توی بروکتون گفته بود مامانش بهش زنگ زده تا اون رو برسونه محل کارش و اون دختر رو با این کلک دزدیده بود.»

کیف‌دستی‌م رو می‌گردم و مدارک ماشین و یه سری برگه درمی‌آرم: «بیا این‌ها رو ببین.»

یه نگاهی به من و به عکس قورباغه‌ایِ گواهی‌نامه‌م می‌ندازه. بعد، کپی دادخواست تخلیصی رو که قبل از اومدنم به اینجا از دادگاه خانواده گرفته بودم می‌خونه.

اگه من یه قاتل روانی هستم، پس تا اینجا کارم رو خوب انجام دادم. اما یه چیزی در من وجود داره که باعث می شه آنا در برابر من محتاطانه عمل کنه: این بچه‌ای نیست که هول‌هولکی خودش رو وارد ماجرای بکنه. اگه به اومدن با من انقدر سخت گیرانه و خوب فکر می کنه، حتماً برای رهاشدن از دام خونواده‌ش هم همین قدر سخت گیرانه و طولانی فکر کرده.

چیزهایی رو که بهش داده‌م، پس می ده: «بقیه کجان؟»

«نمی دونم. فکر کردم تو می دونی.»

آنا با نگرانی به در نگاه می ندازه: «امیدوارم واسه کیت اتفاقی نیفتاده باشه.»

سرم رو کج می کنم و به این دختر که موفق شده من رو غافل گیر کنه، با دقت نگاه می کنم. می گم: «وقت داری باهم حرف بزنیم؟»

اولین قفس تو باغ وحش راجر ویلیامز متعلق به گورخرهاست. از بین همه گونه‌های مختلف حیوون‌های آفریقا، گورخرها همیشه گونه مورد علاقه من بوده‌ان. کم‌وبیش از فیل‌ها خوشم می آد؛ هیچ وقت نمی تونم چیتاها رو آن چنان دوست داشته باشم، اما گورخرها همیشه من رو مجذوب خودشون می کنن. اگر اون قدر خوش شانس بودیم که می تونستیم توی یه دنیای سیاه سفید زندگی کنیم، گورخرها جزو کمتر مواردی بودن که باهاش سازگاری داشتن.

از کنار قفس غزالک‌های آبی و بونگوها و موش کور برهنه که از سوراخش بیرون نمی آد می گذریم. من اغلب وقتی به قیمی بچه‌ها منصوب می شم، اون‌ها رو به

باغ وحش می‌آرم. برخلاف وقتی که رودررو توی دادگاه می‌نشینیم یا حتی توی دانکین دوناتس هستیم، توی باغ وحش بیشتر با من احساس نزدیکی می‌کنن. وقتی میمون‌های درازدست رو که مثل ژیمناست‌های المپیک تاب می‌خورن تماشا می‌کنن، ناخودآگاه و بدون اینکه بدونن دارن چی کار می‌کنن، شروع می‌کنن درباره‌ی اتفاقاتی که توی خونه‌شون می‌گذره حرف می‌زنن.

ولی آنا از بقیه‌ی بچه‌هایی که باهاشون کار کرده‌م بزرگ‌تره و از اومدن به باغ وحش ذوق‌زده نشده. وقتی به عقب نگاه می‌کنم، می‌فهمم انتخاب غلطی بوده. باید به بازار یا سینما می‌بردمش.

توی مسیرهای پیچ‌درپیچ باغ وحش راه می‌ریم و آنا تا وقتی که مجبور نشه، حرفی نمی‌زنه. وقتی درباره‌ی سلامت خواهرش ارزش سؤال می‌پرسم، مؤدبانه جوابم رو می‌ده. می‌گه مامانش درواقع وکیل طرف مقابله.

وقتی براش بستنی می‌خرم، ازم تشکر می‌کنه.

می‌گم: «بهم بگو واسه سرگرمی دوست داری چه کاری انجام بدی.»

«هاکی. قبلاً دروازه‌بان بودم.»

«قبلاً؟»

«هرچی بیشتر بزرگ می شی، وقتی یه بازی رو خراب می کنی، مربی کمتر تو رو می بخشه.» شونهش رو بالا می ندازه و ادامه می ده: «من نمی خوام کل تیم رو زیر سؤال ببرم.»

پیش خودم فکر می کنم تعبیر جالبیه. می گم: «دوست هات هنوز هاکی بازی می کنن؟»

«دوست؟!» سرش رو به علامت منفی تگون می ده. «وقتی خواهرت مدام به استراحت نیاز داشته باشه، نمی تونی کسی رو بیاری خونه. وقتی مامانت ساعت دوی نصفه شب می آد دنبالت که برین بیمارستان، دیگه کسی واسه خوابیدن، به خونهش دعوت نمی کنه.

«پس تو با کی حرف می زنی؟»

بهم نگاه می کنه و می گه: «کیت.» و ازم می پرسه گوشی موبایل دارم یا نه.

دفترچه جیبی م رو درمی آرم و وقتی داره شماره بیمارستان رو می گیره نگاهش می کنم. آنا به اپراتور می گه: «دنبال یه مریض می گردم به اسم کیت فیتزجرالد.» به من نگاه می کنه: «باشه ممنون.» دکمه رو فشار می ده و گوشی رو می ده دستم: «اسم کیت جایی ثبت نشده.»

«این یعنی خوبه. نه؟»

«می‌تونه به این معنی باشه که برگه‌ مشخصات هنوز به دست اپراتور نرسیده. بعضی وقت‌ها چند ساعت طول می‌کشه.»

به نرده‌ای که نزدیک قفس فیل‌هاست تکیه می‌دم: «به‌نظر می‌آد خیلی نگران خواهرتی. مطمئنی اگه دیگه اهداکننده‌ش نباشی، برای مواجهه با هر اتفاقی آمادگی داری؟»

«می‌دونم چی می‌شه.» تن صدای آنا اروم‌مه: «من هیچ‌وقت نگفتم دوست دارم همچین اتفاقی بیفته.» به صورتم نگاه می‌کنه و من رو برای پیدا کردن تقصیرش به چالش می‌کشه.

یه دقیقه بهش نگاه می‌کنم. اگه می‌فهمیدم ایزی به کلیه یا یه قسمت از کبد یا مغز استخون من احتیاج داره، چی کار می‌کردم؟ جوابش حتی فکر کردن نمی‌خواد و بحث برانگیز نیست. فقط می‌گفتم چقدر طول می‌کشه بریم بیمارستان و کار رو تموم کنیم.

اما نکته‌ مهم اینه که این انتخاب و تصمیم خود من بود، نه پدر و مادرم.

«پدر و مادرت تا حالا نظر تو رو درباره‌ اهدا کردن اعضا پرسیده‌ان؟»

آنا شونه بالا می‌ندازه: «یه جورهایی. پدرمادرها یه جور ی سوال می‌پرسن که جوابش رو از قبل تو ذهنشون دارن. تقصیر تو نبود که تمام پایه‌ دوم مدرسه مجبور

شدن زنگ تفریح رو توی کلاس بمونن، هان؟ یا کلم بروکلی می‌خوای، مگه نه؟»

«تا حالا به مامان و بابات گفתי با تصمیماتی که برات می‌گیرن مخالفی؟»

آنا از قفس فیل‌ها فاصله می‌گیره و با بی‌حوصلگی از تپه بالا می‌ره:

«شاید چند باری شکوه شکایت کرده باشم. اما خب اون‌ها پدر و مادر کیت هم هستن دیگه.»

چند قطعه از این پازل داره من رو گرفتار می‌کنه. معمولاً پدرمادرها تصمیماتی واسه بچه‌هاشون می‌گیرن، چون احتمالاً خیر و صلاح اون‌ها رو می‌خوان. اما اگه کورکورانه فقط به فکر صلاح اون یکی باشن، سیستم از هم می‌پاشه و بالاخره زیر آوار، تلفاتی مثل آنا به بار می‌آد.

سؤال اینجاست که آیا به خاطر اینکه فکر می‌کنه خودش بهتر از پدر و مادرش می‌تونه برای مراقبت‌های پزشکی‌ش تصمیم بگیره، دادخواست داده یا اینکه می‌خواد حتی یه بار هم که شده صدای فریادش رو بشنون؟

جلوی قفس خرس‌های قطبی وامی‌ستیم: تریکسی و نورتون. از وقتی اینجا هستیم این اولین باریه که صورت آنا می‌درخشه. به کوب، توله تریکسی، جدیدترین عضو باغ وحش نگاه می‌کنه. کوب از مامانش که روی سنگ‌ها دراز کشیده بالا می‌ره و می‌خواد وادارش کنه باهاش بازی کنه. آنا می‌گه: «آخرین بار اینجا یه بچه خرس بود. دادنش به یه باغ وحش دیگه.»

راست می‌گه. خاطرات مقالات پروجو توی ذهنم شناور می‌شه. یه روابط عمومی بزرگ برای ردآیلند بود.

«به نظرت پیش خودش فکر می کرده برای چی فرستادنش؟»

ماها به عنوان قیم قانونی آموزش داده شده‌یم تا بتونیم علائم افسردگی رو پیدا کنیم. ما می دونیم چه جووری زبان بدن رو بخونیم. تأثیرات و تغییرات خلقی رو بفهمیم. دست‌های آنا دور نرده فلزی گره خورده. چشم‌هاش مثل یه تیکه طلای کهنه بی فروغ می شه.

پیش خودم فکر می کنم این دختری یا خواهرش رو از دست می ده یا خودش هم از دست می ره.

«جولیا، اشکالی نداره بریم خونه؟»

هرچی بیشتر به خونه شون نزدیک می شیم، آنا بیشتر از من فاصله می گیره. کارش رو طوری ماهرانه انجام می ده که فاصله فیزیکی بینمون تغییری نمی کنه. جلوی شیشه ماشین خودش رو جمع کرده و به خیابون‌ها نگاه می کنه. می گه: «بعدش چی می شه؟»

«با بقیه حرف می زنم. مامانت، بابات، خواهر و برادر و وکیلِت.»

یه جیب قراضه جلوی در پارک شده. در جلوی خونه بازه. ماشین رو خاموش می کنم، اما آنا حرکتی نمی کنه که کمر بند ایمنی ش رو باز کنه.

می گه: «با من می آی تو؟»

«واسه چی؟»

«چون مامانم من رو می کشه.»

اون آنای چموشی که تا یه ساعت پیش باهاش وقت گذرونده بودم، کوچک‌ترین شباهتی به آنای ترسوی الان نداره. تعجب می‌کنم یه دختر چطوری در آن واحد می‌تونه این قدر شجاع باشه که دادخواست بده، و چطور این قدر ترسو باشه که نتونه با مامان خودش روبه‌رو بشه:

«چطور؟»

«امروز بدون اینکه بهش بگم کجا می‌رم، از خونه دراومدم.»

«زیاد از این کارها می‌کنی؟»

آنا سرش رو به علامت منفی تکون می‌ده: «معمولاً کارهایی رو که ازم خواسته شده انجام می‌دم.»

خب، دیر یا زود باید با سارا فیتزجرالد حرف بزنم. از ماشین پیاده می‌شم و منتظر آنا می‌شم. از راه باریک بالا می‌ریم و از گل‌های مرتب می‌گذریم و به سمت در جلویی می‌ریم.

اون حریفِ قَدَری که من ازش ساختم نیست. چیزی که هست، مامان آنا از من کوتاه‌تر و نحیف‌تره. موهای تیره و چشم‌های بی‌روحو داره. قدم می‌زنه. لحظه‌ای که صدای در می‌آد، سمت آنا می‌دوئه. گریه می‌کنه، شونه‌های آنا رو تکون می‌ده و می‌گه: «به خاطر خدا، کجا بودی؟! اصلاً فکر کردی...»

می‌گم: «معذرت می‌خواهم خانم فیتزجرالد. می‌خواهم خودم رو معرفی کنم.» یه قدم می‌رم جلو و دستم رو دراز می‌کنم. ادامه می‌دم: «من جولیا رومانو هستم. قیمی که دادگاه تعیین کرده.»

دستش رو دور آنا حلقه می‌کنه، یه نمایش ناشیانه از عطف و مهربونی. می‌گه: «ممنون که آنا رو آوردین خونه. مطمئنم خیلی چیزها هست که می‌خواین درباره‌شون با آنا صحبت کنین، اما الان...»

«درواقع امیدوار بودم با شما صحبت کنم. دادگاه ازم خواسته تا شواهدم رو کمتر از یه هفته تحویل بدم. واسه همین اگه چند دقیقه وقت...»

سارا با لحن تندی می‌گه: «نه ندارم. الان اصلاً وقت مناسبی نیست. اون یکی دخترم تازه به بیمارستان منتقل شده.» به آنا نگاه می‌کنه. هنوز جلوی در آشپزخونه وایستاده. حالت نگاهش می‌گه امیدوارم خوشحال باشی.

«متأسفم که این رو می‌شنوم.»

«من هم همین‌طور.» سارا گلوش رو صاف می‌کنه: «ممنونم که اومدین اینجا تا با آنا صحبت کنین. می‌دونم که فقط دارین کارتون رو انجام می‌دین، اما این مشکل خودبه‌خود حل می‌شه. این فقط یه سوءتفاهمه. من مطمئنم که قاضی دی‌سالو توی همین یکی دو روز آینده بهتون می‌گه.»

یه قدم عقب می‌ره و من و آنا رو به چالش می‌کشه تا خلافتش رو بگیریم. به آنا نگاه می‌کنم. می‌بینم اون هم داره به من نگاه می‌کنه. تقریباً نامحسوس، جوری که

مامانش نبینه، سرش رو به نشونه منفی تگون می ده که بگه این طور نیست و بذار این لحظه بگذره. از کی می خواد محافظت کنه، خودش یا مامانش؟

یه پرچم خطر قرمز سراسر ذهنم تاب می خوره: آنا سیزده ساله شه. آنا با مامانش زندگی می کنه. مامان آنا وکیل طرف مقابله. آنا چطور می تونه توی اون خونه زندگی کنه و تحت سلطه سارا فیتزجرالد نباشه؟

می گم: «آنا فردا بهت زنگ می زنه.» و بدون اینکه از سارا خداحافظی کنم از خونه می زنه بیرون. به سمت تنها نقطه ای روی زمین می رم که اصلاً دلم نمی خواد برم.

دفتر وکالت کمپل الکساندر دقیقاً همون جوریه که تصور می کردم: در بالای یه ساختمون بتنی با شیشه های مشکی، در انتهای یه راهرو که سرتاسرش قالی ایرانی پهن شده و دو تا در ماهگونی بزرگ که افراد مزاحم و ناخوشایند رو بیرون نگه می داره. پشت یه میز بزرگ دختری نشسته که صورتش مثل عروسک های چینیه و یه هندزفری تو گوششه که زیر موهاش پنهون شده. بهش اهمیت نمی دم و به سمت تنها در بسته اون جا می رم. داد می زنه: «هی! نمی تونی بری تو!»

«منتظرمه.»

کمپل سرش رو از روی چیزی که داره با خشم زیاد می نویسه بلند نمی کنه. آستین هاش رو تا آرنج بالا زده. به سلمونی احتیاج داره. می گه: «گری، ببین می تونی چندتا از متن های جنی جونز درباره دوقلوهای هم سانی رو که نمی دونن...»

«سلام کمپل.»

اول از نوشتن دست می‌کشه. بعد سرش رو بلند می‌کنه و می‌گه: «جولیا؟!» و مثل یه بچه مدرسه‌ای که کار زشتی کرده باشه و مچش رو گرفته باشن بلند می‌شه و وامی‌سته.

می‌رم تو و در رو پشت سرم می‌بندم. «من قیمی هستم که برای پرونده‌آنا فیتزجرالد تعیین شده.»

سگی که تا همین الان نظرم رو جلب نکرده، می‌ره و کنار کمپل دراز می‌کشه.

«شنیده بودم می‌ری دانشکده حقوق.»

هاروارد. با بورس تحصیلی کامل.

«پروویدنس جای خیلی کوچیکه... انتظار داشتم...» صداش قطع می‌شه و سرش رو تکیه می‌ده: «خب من انتظار داشتم خیلی قبل‌تر از این‌ها همدیگه رو

بینیم.»

بهم لبخند می‌زنه و من یه دفعه برمی‌گردم به هفده سالگی. اون سنی که فهمیدم عشق از هیچ قانونی پیروی نمی‌کنه و فهمیدم هیچی ارزش داشتن یه عشق

دست‌نیافتنی رو نداره. با آرامش جواب می‌دم: «وقتی خودت بخوای از یه نفر دوری کنی، کار چندان سختی نیست. تو باید بهتر از همه بدونی.»

یه سکوت مرگ آور پشت تلفن حاکم می شه.

می گم: «پس من می تونم به موکلم بگم شما قصد شکایت نداری.»

بعد از اینکه گوشی رو روم قطع می کنه، دکمه مخابره رو می زنم:

«کری، به ارنی فیش کیلر زنگ بزن و بگو دیگه لازم نیست نگران چیزی باشه.»

دارم انبوه کارهای روی میزم رو حل و فصل می کنم که جاج صدایی درمی آره. سمت چپ میزم خوابیده. حالت منحنی به خودش داده، مثل یه فرش بافته شده کنار میزم. پنجه اش یهو تکون می خوره.

داشتیم یه توله سگ رو تماشا می کردیم که دنبال دم خودش می دوید که جولیا بهم گفت زندگی همینه. این چیزیه که من می خوام تو زندگی بعدی م بشم.

من خندیدم. بهش گفتم تو احتمالاً گربه می شی. اون ها به هیچ کس احتیاج ندارن.

اون جواب داد: من به تو احتیاج دارم.

من هم گفتم خب شاید من هم مثل کتنیپ دوباره برگردم تو این دنیا.

با دست هام تخم چشم هام رو فشار می دم. قشنگ معلومه خواب کافی نداشته م. اولش اونجا توی کافی شاپ، این هم از الان.

به جاج اخم می کنم. انگار تقصیر اونه. بعد تمرکز رو می ذارم روی یادداشتی که قبلاً نوشته م. یه موکل جدید دارم: یه فروشنده مواد مخدر که تحت پیگرد قانونی

می‌گم: «زمان زیادی گذشته.» درحالی‌که دلم می‌خواد ازش بپرسم این پانزده سال چی کارها کرده. که هنوز هم چایی رو با لیمو و شیر می‌خوره یا نه، که خوشحال هست یا نه. می‌گم: «دیگه موهات صورتی نیست.» چون من یه آدم احمقم.

می‌گه: «نه نیست. ایرادی داره؟!»

شونه بالا می‌ندازم و می‌گم: «خب فقط...» پس این کلمه‌ها وقتی بهشون احتیاج داری، کجان؟ اعتراف می‌کنم: «من صورتی دوست داشتم.»
«با زمینه کاری م‌توی دادگاه جور در نمی‌اومد.»

این حرفش باعث می‌شه لبخند بزنم: «از کی تا حالا اینکه بقیه درباره‌ت چی فکر می‌کنن برات مهم شده؟»
جوابی نمی‌ده، اما یه چیزی تغییر می‌کنه: دمای اتاق یا دیواری که یه‌هو به چشمش می‌آد.

با تحکم می‌گه: «شاید بهتر باشه به جای کندوکاو گذشته، درباره‌آنا حرف بزنیم.»

با سر تأیید می‌کنم، اما مثل این می‌مونه که روی صندلی تنگِ یه اتوبوس بشینم و یه غریبه بینمون خودش رو جا کنه و هیچ‌کدوم از ما حاضر به اشاره یا اعتراف کردن به اون نیست و به خودمون می‌آییم و می‌بینیم که داریم درباره‌اون شخص سوم حرف می‌زنیم و وقتی اون یکی حواسش نیست، دزدکی نگاهش می‌کنیم. چطوری می‌تونم به آنا فیتزجرالد فکر کنم. وقتی به این فکر می‌کنم که جولیا تا حالا تو بغل یکی دیگه از خواب بیدار شده یا نه و اینکه حتی قبل از اینکه خواب از سرش بپره به این فکر کرده که اون شخص شاید من بوده‌م؟

تحت تأثیر این احساس، جاج از جاش بلند می شه و پیش من می آد. انگار جولیا تازه متوجه شده توی اتاق تنها نیستیم. می گه: «شریکته؟»

«فقط همکارمه. نقدوبررسی قانون هم انجام می ده.» با دست هاش زیر گوش جاج رو نوازش می کنه. لعنتی خوش شانسِ حرومزاده. جولیا لبخند می زنه و بهش می گم بس کنه. «یه سگ خدماتیه. حیوون خونگی نیست که.»

جولیا غافل گیر می شه و نگاهم می کنه. اما قبل از اینکه چیزی بپرسه، بحث رو عوض می کنم: «خب، درباره آنا می خواستیم حرف بزنیم.» جاج پوزه اش رو به کف دستم فشار می ده.

جولیا دست به سینه می شه و می گه: «رفتم دیدنش.»
«خب؟»

«بچه های سیزده ساله خیلی زیاد تحت تأثیر والدینشون هستن. مادر آنا باور داره که این محاکمه برگزار نمی شه و من احساس کردم می خواد سعی کنه آنا رو هم متقاعد کنه.»

می گم: «من می تونم از پس این موضوع بر پیام.»

من رو نگاه می کنه. بدگمانه. «چطوری؟»

«من سارا فیتزجرالد رو از خونه بیرون می‌کنم.»

فکش می‌افته و می‌گه: «شوخی می‌کنی نه؟!»

الان دیگه جاج داره با بی‌قراری لباس‌هام رو گاز می‌گیره. وقتی توجهی نمی‌کنم، دو بار پارس می‌کنه.

«خب من قطعاً فکر می‌کنم کسی که باید از اون خونه بره موکل من نیست. اونکه از دستورات قاضی سرپیچی نکرده. من یه حکم موقت می‌گیرم که تا یه مدتی

سارا فیتزجرالد نتونه هیچ تماسی با آنا داشته باشه.»

«کمپل، اون مادرشه!»

«این هفته اون وکیل طرف مقابل ماست. اگه به هر دلیلی بخواد نسبت به موکل من غرض‌ورزی کنه، باید بهش اخطار داده شه که دیگه این کار رو نکنه.»

«موکل تو یه اسم و سن داره. یه دنیایی داره که داره از هم می‌پاشه. تنها چیزی که بهش احتیاج نداره بی‌ثباتی بیشتر زندگی شه. اصلاً به خودت زحمت داده‌ای

بشناسی ش؟»

جاج پایین پام می‌ایسته و غرغر می‌کنه. به دروغ می‌گم: «معلومه که آره.»

جولیا به جاج نگاه می‌کنه و می‌گه: «مشکلی برای سگت پیش اومده؟»

«اون خوبه. ببین، شغل من اینه که از حقوق قانونیِ آنا دفاع کنم و این پرونده رو برنده شم. و این دقیقاً کاریه که دارم انجام می‌دم.»

«البته که انجام می‌دی. نه به خاطر اینکه به صلاح آناست، بلکه به این خاطر که به صلاح خودته. چقدر طعنه‌آمیز و نیش‌داره که یه بچه برای اینکه از بدنش به نفع بدن یه نفر دیگه استفاده نشه، اسم تو رو از توی صفحات زرد درمی‌آره؟»

فکم رو روی هم فشار می‌دم: «تو هیچی درباره من نمی‌دونی.»

«به نظرت تقصیر کیه؟»

دلایل زیادی وجود داره که نخوایم بحث گذشته رو پیش بکشیم. لرز می‌کنم و قلاده جاج رو می‌گیرم. می‌گم: «ببخشید.» و از اتاق بیرون می‌رم و برای دومین بار در زندگی‌م، جولیا رو تنها می‌ذارم.

وقتی خیلی روش دقیق می‌شی، می‌بینی مدرسه ویلریه کارخونه بود که خانم‌های تازه‌بالغ و سرمایه‌گذاران بانکی آینده رو به جامعه پمپاژ می‌کرد. ما همه مثل هم بودیم و مثل هم حرف می‌زدیم. واسه ما، تابستون فقط یه کلمه بود.

البته دانش‌آموزهایی هم بودن که سنت‌شکنی می‌کردن، مثل بچه‌های بورسیه که یقه لباسشون رو بالا می‌دادن و پاروزدن یاد می‌گرفتن هیچ‌وقت نفهمیدن ما اون‌ها رو جزئی از خودمون نمی‌دونیم. ستاره‌هایی مثل تامی بودرو هم بودن که همون سال اول تحصیل برای تیم دیترویت ردوینگز^{۲۵} انتخاب شد. یا اون‌هایی که

از نظر روانی مشکل داشتن و سعی کردن رگ دستشون رو بزنین یا مشروبات الکلی رو با والیوم قاتی کنن و به همون ساکتی و بی سروصدایی ای که اومده بودن، کالج رو ترک کردن.

وقتی جولیا رومانو به ویلر اومد، من ترم شیشم بودم. یه جفت کفش ارتشی و یه تیشرت مشکی چیپ‌تریک زیر روپوش مدرسه‌ش پوشیده بود. اون می‌تونست به راحتی آب خوردن یه غزل رو حفظ کنه. توی وقت‌های بیکاری‌مون، درحالی که بقیه ما می‌رفتیم دور از چشم مدیر و کارکنان می‌نشستیم و سیگار می‌کشیدیم، جولیا از پله‌ها به پشت‌بوم ورزشگاه می‌رفت و به لوله‌های آب گرم تکیه می‌داد و به خوندن کتاب‌هایی مثل کتاب‌های نیچه و هنری میلر مشغول می‌شد.

برخلاف دخترهای دیگه کالج، که موهای صافی چون آبشارهای طلایی داشتن و با سربند می‌بستن و مثل روبان شکلات می‌شد، موهای جولیا مثل یه گردباد سیاه، فرفری بود و هیچ وقت آرایش نمی‌کرد: من همینم. می‌خوای بخواه نمی‌خوای نخواه. باریک‌ترین حلقه‌ای رو که دیده بودم، استفاده می‌کرد: یه حلقه نقره‌ای نازک که بالای ابروی چپش بود. همیشه بوی خمیر تازه می‌داد.

شایعاتی درموردش وجود داشت: که از دارالتأدیب دخترانه اخراج شده؛ که یه دختر زبل و موفق با نمرات بالاست؛ که دو سال از همه هم‌پایه‌ای‌هامون کوچیک‌تره؛ و اینکه خالکوبی داره. هیچ کس نمی‌دونست چطوری بهش نزدیک شه. بچه‌ها اجنبی صداس می‌کردن، چون از ما نبود. یه بار جولیا رومانو با موهای کوتاه صورتی به مدرسه اومد. ما همه فکر کردیم اون به حالت تعلیق درمی‌آد، اما معلوم شد که در قوانین ویلر، به‌طور آشکار چیزی درباره مدل مو قید نشده. این

من رو به فکر واداشت که چرا یه پسر با موهای گیس شده توی مدرسه نیست و فهمیدم به این دلیل نبود که ما نمی‌تونستیم در برابر نگاه‌های چپ‌چپ ایستادگی کنیم، بلکه به این دلیل بود که خودمون نمی‌خواستیم.

همون روز موقع ناهار، از کنار میزی رد شد که من با دوست‌هام که تو تیم قایقرانی بودن و چند تا از دوست‌دخترهاشون نشسته بودیم. یکی از دخترها گفت: «هی، درد داشت؟!»

جولیا وایساد و گفت: «چی درد داشت؟»

«افتادن توی دستگاہ پشمک‌سازی!»

حتی پلک هم نزد. گفت: «ببخشید من نمی‌تونم موهام رو تو سالن "واش، کات اند بلو جابز آراس" کوتاه کنم.»

بعد پشت میز گوشه کافه‌تیریا که همیشه اونجا می‌نشست و تنهایی غذا می‌خورد رفت. اونجا خودش تنهایی با پاسورهایی که پشتش عکس اشخاص مقدس داشت بازی می‌کرد. یکی از دوست‌هام گفت: «لعنتی! این از اون دخترهاست که آبم باهاش توی یه جوب نمی‌ره.»

من خندیدم، چون همه خندیدن، اما من هنوز داشتم نگاهش می‌کردم که سینی غذا رو کنار زد و کارتهاش رو چید. به این فکر می‌کردم چطور می‌شه به حرف مردم اهمیت نداد. یه روز بعد از ظهر در تمرین تیم قایق‌سواری که کاپیتانش بودم غیبت کردم و تعقیبش کردم. فاصله رو حفظ کردم تا نفهمه من اونجا هستم.

بلوار بلک‌استون رو مستقیم رفت و به سمت قبرستون سوآن‌پوینت پیچید و به بالاترین نقطه اونجا رفت. کوله‌پشتی‌ش رو باز کرد. کتاب‌های درسی و جعبه‌ش رو بیرون آورد و جلوی یه قبر نشست. گفت: «تو هم بهتره بیای بیرون.»

کم مونده بود زبونم رو از ترس قورت بدم! فکر کردم داره با یه روح حرف می‌زنه که تازه فهمیدم با منه. ادامه داد: «اگه یه کم بیشتر جلو بیای، می‌تونی از نزدیک‌تر خیره شی.»

از پشت درخت بلوط بیرون اومدم. دست‌هام رو توی جیبم گذاشتم. حالا که اونجا بودم، باید دلیلش رو می‌گفتم، اما هیچی واسه گفتن نداشتم. به قبر اشاره کردم و گفتم: «فامیله؟»

از بالای شونه‌ش نگاه کرد و گفت: «آره، مامان بزرگم. یه صندلی درست کنار اون تو کشتی می‌فلاور داشت.» با تعجب به من نگاه می‌کرد. ادامه داد: «بینم تو الان مسابقه کریکت نداری؟»

لبخندی زدم و گفتم: «چوگان دارم. منتظرم اسبم بیاد اینجا.»

نفهمید دارم شوخی می‌کنم. شاید هم به نظرش خنده‌دار نبود. گفت: «چی می‌خوای؟»

نمی‌تونستم اعتراف کنم تعقیبش می‌کردم. گفتم: «کمک، واسه درس‌ها.»

درحقیقت اصلاً به تکالیف انگلیسی مون نگاه نکرده بودم. یه ورق از روی وسایلش برداشتم و بلند خوندم: «با یه تصادف چهارماشینه روبه‌رو شده‌ای. آدم‌ها دارن از درد ناله می‌کنن و اجساد همه‌جا پخش شدن. آیا وظیفه داری توقف کنی و کمک کنی؟»

گفت: «چرا باید کمک کنم؟»

«خب از لحاظ قانونی نباید کمک کنی. اگه کسی رو از توی ماشین دربیاری و بهش آسیب بزنی، می‌تونه ازت شکایت کنه.»

«منظورم این بود چرا باید به تو کمک کنم؟»

کاغذ روی زمین افتاد:

«خیلی به من فکر نمی‌کنی. فکر می‌کنی؟»

«من به هیچ‌کدوم از شماها فکر نمی‌کنم. شماها یه مشت احمق سطحی‌نگر هستین که از کسی که با خودتون فرق داشته باشه خوشتون نمی‌آد.»

«این همون کاری نیست که تو هم انجام می‌دی؟»

چند ثانیه طولانی بهم خیره شد. بعد به وسایل کوله‌پشتی‌ش خیره شد و گفت: «پول داری آره؟ اگه کمک می‌خوای، برو پول بده معلم خصوصی بگیر.»

پام رو روی یکی از دفترها گذاشتم و گفتم: «تو می‌شی؟»

«معلم خصوصی تو بشم؟! اصلاً و ابداً.»

«تصادف دیدی وایستا کمک کن.» دست‌هاش رو روی هم گذاشت و گفت: «آره. حتی اگه قانون هم بگه درقبال کسی وظیفه‌ای نداری، ولی اگه یکی به کمک احتیاج داشته باشه، کار درست اینه که کمک کنی.»

کنارش نشستم. اون قدر نزدیک که بازوش بهم می‌خورد. گفتم: «واقعاً این جور می‌فکر می‌کنی؟»
به پاهاش نگاه کرد و گفت: «آره.»

گفتم: «پس چه جور می‌دوری از من دوری می‌کنی؟»

با حوله‌ای که توی جعبه داروئه صورتم رو خشک می‌کنم و کرواتم رو مرتب می‌کنم. جاج کنار پام دایره‌وار چمباتمه می‌زنه؛ کاری که همیشه انجام می‌ده. گردنش رو نوازش می‌کنم: «کارت خوب بود.»

وقتی به دفتر برمی‌گردم، جولیا رفته. کِری پشت کامپیوتر نشسته و داره تندتند تایپ می‌کنه: «گفت اگه توئه خنگ بهش احتیاج داشتی، می‌تونی راحت پیداش کنی لعنتی. حرف‌های اونه‌ها، نه من. همه گزارش‌های پزشکی رو هم خواست.» کِری از بالای شونه‌ش بهم نگاه می‌کنه و می‌گه: «شکل گه شده‌ای!»
«ممنون.»

یه برگه نارنجی تو جهم رو جلب می‌کنه: «این آدرسیه که می‌خواد گزارش‌ها برایش ارسال شه؟»

آدرس رو توی جیبم می‌ذارم: «من مراقبشم.»

فیتزجرالد‌ها توی آپرداربی زندگی می‌کنن. توی خونه‌ای که هر خانواده معمولی آمریکایی زندگی می‌کنه. دو تا گاراژ ماشین، نمای پهلویی آلومینیمی، و برچسب‌های آتیش‌نشانی روی پنجره زدن. وقتی می‌رسم اونجا، آفتاب پشت خط سقف قایم می‌شه.

کل زمانی که رانندگی می‌کردم سعی می‌کردم خودم رو متقاعد کنم که حرف‌های جولیا اصلاً روی تصمیمم برای دیدن موکلم تأثیر نداشته و اینکه اصلاً قصد داشتم قبل از اینکه شب برم خونه، به دیدن موکلم برم.

اما حقیقت اینه که بعد از این همه سال، این اولین باریه که به دیدن موکلم می رم.

وقتی زنگ خونه رو می زوم آنا در رو باز می کنه:

«اینجا چی کار می کنی؟!»

«اومدم بهت سر بزوم.»

«قیمتش بیشتر می شه؟»

با خشکی جواب می دم: «نه. این یه قسمت از ترفیع خاصیه که این ماه می گیرم.»

دست به سینه وامی سته: «اوه، با مامانم حرف زدی؟»

«دارم همه سعیم رو می کنم که باهاش حرف نزوم. فکر کنم خونه نیست. نه؟»

آنا سرش رو به علامت منفی تگون می ده و می گه: «بیمارستانه. کیت دوباره بستری شده. فکر کردم حتماً رفتی اونجا.»

«کیت موکل من نیست.»

انگار این موضوع ناامیدش می کنه: «می خواستی بیای داخل؟»

به سمت پذیرایی دنبالش راه می افتم و روی یه مبل می شینم، یه مبل آبی راه راه شاد. جاج لبه مبل رو بو می کشه. «شنیده ام قیمت رو ملاقات کرده ای.»

می‌گه: «جولیا. من رو برد باغ و وحش. به نظر خوب می‌آد.» نگاهش رو به من می‌دوزه و ادامه می‌ده: «دربارهٔ من چیزی گفت؟»
«نگرانه مامانت دربارهٔ این پرونده باهات حرف بزنه.»

«مگه به غیر از کیت، چیز دیگه‌ای هست که درباره‌ش حرف بزنیم؟»

چند لحظه‌ای به هم خیره می‌شیم. جدا از یه رابطهٔ وکیل و موکل، من حرف دیگه‌ای برای گفتن ندارم.

می‌تونم ازش بخوام اتاقش رو ببینم، اما هیچ وکیل مردی بایه دختر سیزده‌ساله، تنهایی به طبقهٔ بالا نمی‌ره. می‌تونم شام ببرمش بیرون، اما شک دارم از پاتوق من، کافه نوو، خوشش بیاد و فکر نکنم خودم هم اشتباهی زیادی داشته باشم. می‌تونم دربارهٔ مدرسه ازش بپرسم، اما ربطی به برنامه نداره.

آنا می‌گه: «بچه داری؟»

می‌خندم: «تو چی فکر می‌کنی؟»

اقرار می‌کنه: «احتمالاً چیز خوبی. بی‌ادبی نباشه اما قیافه‌تون به باباها نمی‌خوره.» این حرفش من رو جذب می‌کنه: «مگه باباها چه شکلی‌ان؟»

انگار بهش فکر می‌کنه: «دیدید بندباز توی سیرک می‌خواد یه کاری کنه که تماشاچی‌ها باور کنن کارش هنریه، اما می‌تونن ته ذهنش رو بخونن که امیدواره بتونه تمام مسیر رو طی کنه؟ اون جور.» نگاهش به من می‌ندازه و ادامه می‌ده: «می‌تونن راحت باشن.» می‌دونم، من نمی‌خوام مجبورت کنم به رپ گانگستری گوش

بدی.»

به شوخی می‌گم: «خب. که این طور.» کراواتم رو شل می‌کنم و روی کوسن‌ها لم می‌دم.

یه لبخند تند و صریح روی صورتش می‌بینم و می‌گه: «مجبور نیستی وانمود کنی دوستمی.»

«من نمی‌خوام تظاهر کنم.» دستم رو لای موهام می‌برم: «مسئله اینه که این برای من یه تجربه جدیده.»

«چی؟»

وقتی می‌خوام حرف بزنم یه اشاره‌ای به کل اتاق می‌کنم: «بازدید از موکلم. نشستن و حرف زدن درباره چیزهای کم‌اهمیت. اینکه در پایان روز، تو دفترم نباشم و پرونده‌ای رو اون جا ندارم.»

آنا اقرار می‌کنه: «واسه من هم جدیده.»

«چی؟»

موهاس رو دور انگشتش تاب می‌ده: «امیدواری!»

منطقه‌ای که جولیا زندگی می‌کنه، جای گرون‌قیمتیه که بیشتر زن‌های بی‌شوهر و مطلقه زندگی می‌کنن. وقتی دارم دنبال جای پارک می‌گردم، این موضوع خیلی فکرم رو مشغول می‌کنه و آزارم می‌ده. نگهبان نگاهی به جاج می‌ندازه و سدِ راهم می‌شه: «سگ‌ها اجازه ورود ندارن. ببخشید.»

«این یه سگ خدماتیه.» وقتی می بینم متوجه نشده، براش توضیح می دم: «می دونی، برام مثل چشمه.»
«بهت نمی آد خور باشی.»

«من تازه الکل رو ترک کردم. این سگ نمی ذاره من سراغ الکل برم.»

خونه جولیا طبقه هفتمه. در می زنم و می بینم یکی از پشت چشمی نگاه می کنه. لای در رو باز می کنه، اما زنجیر رو نه. یه دستمال سر بسته و به نظر می آد داشته گریه می کرده.

می گم: «سلام. می تونیم شروع کنیم؟»

دماغش رو پاک می کنه و می گه: «تو دیگه کدوم خری هستی.»

«خب شاید حقم باشه این جوری بهم بگی.» به زنجیر نگاه می کنم و می گم: «بذار پیام تو. می ذاری؟»

یه نگاهی بهم می اندازه که انگار دیوونه ای چیزی هستم و می گه: «خل شدی؟»

یه صدای کشمکش می آد و نفر دیگه یه چیزی می گه و در کامل باز می شه. من مثل احمق ها فکر می کنم دو تا جولیا اونجان. جولیا ی واقعی می گه: «کمپل! اینجا

چی کار می کنی؟»

برگه‌های پزشکی رو بالا می‌گیرم و همچنان متعجبم. این دیگه چه جهنمیه. چطور موفق شده بود کل سال تو ویلر داشتنِ خواهرِ دوقلوش رو پنهان کنه؟
«ایزی، این کمپل الکساندره. کمپل، این خواهرمه.»

«کمپل...»

اسم من رو توی دهنش می‌چرخونه. وقتی دوباره نگاهش می‌کنم، می‌بینم اصلاً شبیه جولیا نیست. دماغش یه کمی بلندتره، رنگ چهره‌ش شباهتی به رنگ طلایی‌مانندِ جولیا نداره، حتی حرکت لب‌هاش حسی در من ایجاد نمی‌کنه. رو به جولیا می‌کنه و می‌گه: «این همون کمپله که اهل...؟»
«آره خودشه.»

ایزی چشم‌هاش رو می‌چرخونه: «می‌دونستم نباید بذارم بیاد تو.»

جولیا می‌گه: «اشکالی نداره.» مدارک رو ازم می‌گیره. «ممنون که این‌ها رو آوردی.»

ایزی انگشت‌هاش رو تکون می‌ده و می‌گه: «حالا می‌تونم بری.»

جولیا بازوی خواهرش رو می‌گیره و می‌گه: «بس کن. کمپل و کیلیه که این هفته باهاش کار می‌کنم.»

«اما مگه این همون یارویی نیست که...»

«بله، ممنون. حافظه‌م هنوز کار می‌کنه.»

می‌پرم توی حرفشون و می‌گم: «خب من رفتم خونه‌آنا.»

جولیا رو به من می‌کنه: «و؟!»

ایزی می‌گه: «کمپل جان بیا یه ذره به جولیا توجه کن! این رفتارت مثل خودزنیه جولیا خانم!»

«نه وقتی که درمورد کاره و توش پول هست. ما باهم فقط روی یه پرونده کار می‌کنیم. همین، خب؟ و من واقعاً خوشم نمی‌آد به سخنرانی‌های تو درباره خودزنی

گوش بدم. کی بود که شب بعد از اینکه جانت مثل یه تیکه آشغال دورت انداخت زنگ زد بیاد دوباره باهم رابطه داشته باشن؟!»

رو به جاج می‌کنم و می‌گم: «هی» ایزی از توی پذیرایی پا به زمین می‌کوبه و داد می‌زنه: «اون یارو رد ساکس چی؟ این خودکشی توئه.» و صدای کوبیده شدن در رو می‌شنوم.

می‌گم: «فکر کنم خیلی من رو دوست داره.» اما جولیا حتی لبخند هم نمی‌زنه.

«بابت گزارش‌های پزشکی ممنونم. خدا حافظ.»

«جولیا...»

«هی، من فقط می‌خوام از مشکلات کم کنم. حتماً باید خیلی سخت باشه سگی تربیت کنی که برای فرار از موقعیت‌های احساسی تو رو از اتاق بیرون بکشه؛ حتی

وقتی دوست دختر پونزده سال پیشت داره از حقایق حرف می‌زنه. قلق سگت چیه کمپل؟ اشاره دست؟ فرمون با کلمات؟ صدای سوت؟»
من با دقت به انتهای راهروی خالی نگاه می‌کنم. می‌گم: «می‌شه برای جبرانش ایزی رو برگردونم؟»
جولیا مانع از ورودم می‌شه.

«باشه، معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم امروز توی دفتر ولت کنم... اما واقعاً ضروری بود.»
به من خیره می‌شه: «گفتی سگت به خاطر چی پیشته؟»
«نگفتم.»

وقتی جولیا روش رو برمی‌گردونه، من و جاج هم پشت سرش راه می‌افتیم و داخل می‌شیم. در رو پشت سرمون می‌بندیم:
«خب من به دیدن آنا فیتزجرالد رفتم. تو درست می‌گفتی. قبل از اینکه حکمی علیه مادرش بگیرم، باید باهاش حرف می‌زدم.»
«و؟» یاد خودم و آنا می‌افتم که روی اون مبل راه‌راه نشسته بودیم و داشتیم بساط اعتماد رو بین خودمون پهن می‌کردیم.

می‌گم: «فکر کنم فهمیده‌م حق با توئه.» جولیا جواب نمی‌ده. یه گیللاس شراب سفید از روی کابینت برمی‌داره. می‌گم: «بله. من هم دوست دارم یه کم بنوشم.»
شونه بالا می‌ندازه: «توی اسمیلا هست.»

البته منظورش یخچاله. این اسم رو به خاطر سرمایی که می‌ده انتخاب کرده. وقتی می‌رم سمت یخچال تا بطری رو درآرم می‌فهمم داره سعی می‌کنه جلوی

خنده‌ش رو بگیره. می‌گم: «فراموش کرده‌ای که می‌شناسمت.»

جمله رو اصلاح می‌کنه: «می‌شناختی.»

می‌گم: «و بعد من فارغ‌التحصیل شدم. تو این پونزده سال چی کارها کردی؟»

به پایین پذیرایی، سمت اتاق ایزی اشاره می‌کنم: «منظورم غیراز شبیه‌سازی خودته.»

یه فکری به سرم می‌زنه و قبل از اینکه پرسم، جولیا جواب می‌ده:

«داداش هام همه بسازبفروش و سرآشپز و لوله‌کش شدن. مامان و بابام می‌خواستن دخترهاشون به دانشگاه برن و فهمیده بودن سال آخر ویلر می‌تونه بزرگ‌ترین شانس موفقیت باشه. من نمره‌هام اون قدر خوب بود که بهم اونجا بورسیه تحصیلی دادن؛ ولی ایزی این طور نبود. مامان بابامون فقط می‌تونستن یکی از ما رو به مدرسه غیرانتفاعی بفرستن.»

«دانشگاه رفت؟»

«به دانشکده طراحی ردآیلند رفت. الان طراح جواهراته.»

«یه طراح جواهر جنگجو!»

«وقتی قلبت شکسته باشه، اون جور می شی.» نگاهمون به هم می افته. جولیا می دونه چی می گه و منظور داره. «تازه امروز اسباب کشی کرده.»

نگاهم دور خونه می چرخه. دنبال چوب هاکی، مجله ورزشی مصور، صندلی راحتی و هرچیز دیگه‌ای می گردم که بتونه نشونی از حضور یه مرد باشه. «عادت کردن به هم اتاقی برات سخته؟»

«من قبلاً تنها زندگی می کردم کمپل؛ اگه منظورت اینه!»

از بالای لبه گیلانش به من نگاه می کنه: «تو چی؟»

«من شیش تا زن و پونزده تا بچه و یه گله گوسفند دارم.»

جولیا لبخند می زنه و می گه: «آدم‌هایی مثل تو باعث می شن که فکر کنم دست کم گرفته می شم.»

«اوه آره. تو اصلاً خیلی به درد نخوری. کارشناس هاروارد، وکیل هاروارد، قیم دل شکسته...»

«از کجا فهمیدی من مدرسه حقوق می رم؟»

«قاضی دیسالو گفت.» دروغ می گم و می فهمه.

به این فکر می کنم که شاید جولیا احساس می کنه چند لحظه‌س که باهم هستیم، نه چند سال. البته شاید جولیا هم با نشستن روی این بار مشروب حس من رو داشته باشه. مثل برداشتن یه قطعه ناآشنای موسیقی و نواختنش می مونه. واسه اینکه موسیقی رو بفهمی باید از ته قلبت حسش کنی و وقتی حسش کردی،

می تونی بدون حتی یه بار تمرین بنوازی.

می گم: «فکر نمی کردم قیم قانونی شده باشی.»

جولیا لبخندی می زنه و می گه: «خودم هم فکر نمی کردم. هنوز هم توی خیالات خودم توی بوستون کامن پشت تریبون دارم علیه مردسالاری سخنرانی می کنم. ولی متأسفانه با اصول و عقاید نمی تونی کرایه خونه رو پرداخت کنی.» به من نگاه می کنه و می گه: «البته من هم به اشتباه فکر می کردم تو هم دیگه الان باید رئیس جمهور آمریکا شده باشی.»

«باد دماغم خوابیده. باید یه کم سطح توقعم رو پایین می آوردم... و تو خب درواقع درباره تو فکر می کردم ازدواج کرده ای و داری توی حومه شهر زندگی می کنی و با بچه هات و یه مرد خوش شانس فوتبال بازی می کنی.»

جولیا سرش رو به نشونه منفی تکون می ده: «فکر کنم تو من رو با مافیو بیتسی و توتو و دخترهای دیگه ویلر اشتباه گرفته ای.»
«نه، فقط فکر می کردم... شاید من بتونم اون مرد باشم.»

یه سکوت بد و ممتد حاکم می شه. بالاخره جولیا می گه: «تو خودت نخواستی اون مرد باشی. این رو به وضوح نشون دادی.»

می خوام بحث کنم و بگم این طور نبوده، اما وقتی بعداز اون همه مدت نخواستم تلاشی بکنم و مثل بقیه باهاش رفتار کرده بودم، الان چه جوری باید درموردم فکر

کنه؟ با این جمله شروع می کنم: «یادته...»

می پره تو حرفم: «من همه چی رو یادمه کمپل! اگه یادم نبود، این قدر برام سخت نبود.»

ضربان قلبم اون قدر تند شده که جاج می پره و روی پاهاش وامی سته و پوزه ش رو به رونم فشار می ده و بهم هشدار می ده. قبلاًها بر این باور بودم که هیچی نمی تونه به جولیا که خیلی آزاد بود آسیب بزنه. همیشه امیدوار بودم که من هم بتونم انقدر خوش شانس باشم.

من یه اشتباه رو دو بار تکرار کرده بودم.

آنا

توی اتاق نشیمن ما، یه قفسه هست که مخصوص تاریخچه تصویریِ خونوادگی مونه. عکس بچگی‌های همه‌مون اونجا هست. عکس‌های مدرسه‌مون، عکس‌های مختلفی از تعطیلات و تولدها و مسافرت‌هامون. اون‌ها من رو یاد سوراخ‌های روی کمر بند یا خراشیدگی‌های روی دیوار زندان می‌ندازن. ثابت می‌کنن زمان می‌گذره و ما توی برزخ دست‌وپا نمی‌زنیم.

دوقابه و تک‌قابه‌ان. ده‌درهشت و شیش‌درچهار. از چوب‌های رنگ روشن و مثبت‌کاری‌شده ساخته شدن. خیلی فانتزی‌ان. یکی شون هم از جنس موزاییک و شیشه‌س.

یکی از عکس‌های جسی رو برمی‌دارم که تقریباً دوساله‌س و لباس گاوچرونی تنشه. وقتی بهش نگاه می‌کنی، اصلاً نمی‌تونی حدس بزنی چه اتفاقاتی قرار بوده رخ بده.

بین عکس‌ها یه کیت با مو و یه‌دونه کیت بدون مو هست. توی یکی از عکس‌ها کیت بچه‌س و روی پای جسی نشسته. توی یه عکس دیگه مامان، لبه‌ استخر هر دوشون رو بغل کرده.

از من هم عکس هست، اما زیاد نیست. عکس‌هام توی یه ردیف از نوزادی تا ده‌سالگی‌م پایین اومده. شاید چون من بچه‌ سوم بودم، از تهیه‌ کاتالوگ از کل

زندگی خسته شده بوده‌ان. شاید هم واسه اینه که یادشون رفته. تقصیر هیچ کس نیست. البته چیز خیلی مهمی هم نیست، اما در کل یه کم ناراحت کننده‌س.

پشت یکی از عکس‌ها نوشته‌ن: این جا خیلی خوشحالی و دلم می‌خواست این لحظه رو ثبت کنم. پشت یکی دیگه‌شون نوشته: این قدر برام مهمی که همه چی رو زمین گذاشتم و اومدم تو رو تماشا کنم.

بابام ساعت یازده زنگ می‌زنه که ببینه می‌خوام بیاد دنبالم یا نه. می‌گه: «مامان قراره بیمارستان بمونه، اما اگه نمی‌خوای تنها بمونی بیا توی ایستگاه آتیش‌نشانی پیش من بخواب.»

«نه، مشکلی نیست. اگه چیزی خواستم به جسی می‌گم.»

«درسته. جسی هست.»

هر دومون وانمود می‌کنیم این حرفی که زدم یه برنامه پشتیبانِ قابل اطمینانه.

«کیت چطوره؟»

«هنوز همون جوریه. بهش دارو داده‌ان.» یه نفس عمیق می‌کشه و ادامه می‌ده: «می‌دونی آنا...» می‌خواد حرف بزنه، اما از پشت گوشی صدای آژیر می‌آد. می‌گه:

«عسلم من الان باید برم.» و من رو پشت تلفن تنها می‌ذاره.

یه ثانیه گوش‌ی رو نگه می‌دارم و بابام رو تصور می‌کنم که داره چکمه‌های مخصوص و شلوار بنددارش رو می‌پوشه. در ایستگاه رو، که مثل قلعه‌ی علاءالدین بالا می‌ره، توی خیالاتم می‌بینم. ماشین مخصوص آژیر می‌کشه و بابام سمت شوفر نشسته. هر دفعه که سر کار می‌ره، باید آتیش‌ها رو خاموش کنه.

این همون انگیزه و دلگرمی‌ایه که بهش احتیاج دارم. یه ژاکت برمی‌دارم و می‌رم سمت گاراژ.

یه بچه‌ای توی مدرسه‌مون بود، به اسم جیمی استردبو. همیشه بد می‌آورد و یه بازنده‌ی مطلق بود. روی جوش‌هاش جوش می‌زد، یه موش خونگی داشت که اسمش رو اُرفن‌آنی گذاشته بود. یه بار سر کلاس علوم، توی آکواریوم ماهی‌ها استفراغ کرد. هیچ‌کس باهاش حرف نمی‌زد، چون فکر می‌کردن دست‌وپاچلفتی‌بازی‌هاش مُسریه. اما یه سال تابستون تشخیص دادنِ ام‌اس داره. بعد از اون دیگه هیچ‌کس نسبت به جیمی بدجنسی نمی‌کرد. اگه تو راهرو از کنارش رد می‌شدی، لبخند می‌زدی. اگه سر میز ناهار کنارمون می‌نشست، با سر بهش سلام می‌کردیم.

انگار تراژدی متحرک بودن باعث شده بود گیک بودن سابقم کاملاً از بین بره.

از لحظه‌ای که من به دنیا اومدم، یه خواهر مریض داشتم. تو کل زندگی‌م، متصدی‌های بانک همیشه بهم آب‌نبات چوبی اضافه می‌دن. مدیر مدرسه من رو به اسم می‌شناسه. هیچ‌کس به من بدجنسی نمی‌کنه. این باعث می‌شه فکر کنم اگه منم مثل بقیه آدم‌های معمولی بودم، چه جوری باهام رفتار می‌شد.

شاید من یه آدم ضایع و داغونم، که هیچ‌کس تا حالا جرئت گفتنش رو نداشته. شاید همه فکر می‌کنن من بی‌ادب و زشت و احمقم، اما اون‌ها باید باهام خوب

باشن، چون این وضعیت زندگی من بوده که باعث شده به یه همچین آدمی تبدیل بشم.

به این فکر می‌کنم: این کاری که الان دارم می‌کنم طبیعتِ واقعیِ منه.

نوربالای یه ماشین دیگه می‌افته توی آینه و مثل یه عینک سبز، دور چشم‌های جسی می‌نشینه. با یه دستش رانندگی می‌کنه، تنبل. موهاش به هم ریخته‌س. به یه آرایشگاه‌رفتن اساسی احتیاج داره. می‌گم: «ماشینت بوی دود می‌ده.»

«آره، اما بوی ویسکی‌ای رو که ریخته از بین می‌بره.» دندون‌هاش توی تاریکی برق می‌زنه و می‌گه: «چرا؟ اذیتت می‌کنه؟»

«یه جورهایی.»

جسی سمت من خم می‌شه و از داشبورد یه جعبه سیگار مریت و فندک زیپو درمی‌آره. سیگار رو روشن می‌کنه و یه پک می‌زنه. دودش رو سمت من می‌ده. می‌گه: «متأسفم.» اما به نظر نمی‌آد متأسف باشه.

«به من هم یکی می‌دی؟»

«چی؟»

«سیگار.»

اون قدر سفیدن که انگار می درخشن.

جسی می زنه زیر خنده و می گه: «تو سیگار می خوی؟!»

«شوخی نمی کنم.»

جسی ابرو بالا می ندازه و یه جووری فرمون برمی داره که فکر می کنم الان ماشین چپ می کنه. یه گوشه خیابون نگه می داره. گردوغبار جاده روی شونه هامون می نشینه. چراغ داخل ماشین رو روشن می کنه و بسته رو تکون می ده و یه سیگار بیرون می آد.

بین انگشت هام می دارم. خیلی باریکه، مثل استخون پرنده. مثل این لات ولوت ها نگهش می دارم: بین انگشت اشاره و انگشت وسطی م. بعد روی لب هام می دارمش.

جسی می زنه زیر خنده: «اول باید روشنش کنی.» و فندک رو روشن می کنه.

اصلاً راه نداره که رو به اون شعله خم شم، ممکنه موهام رو به جای سیگار آتیش بزوم. می گم: «تو برام روشنش کن.»

«نه. اگه قراره یاد بگیری باید همه ش رو یاد بگیری.» و دوباره فندک رو می زنه.

سیگار رو روی شعله می گیرم تا آتیش بگیره. مثل جسی محکم پک می زوم. سینه م منفجر می شه! یه دقیقه به شدت سرفه می کنم؛ جووری که ریه هام رو ته گلوم

حس می‌کنم: تیکه تیکه با بافتی نرم.

جسی سریع قبل از اینکه سیگار رو بندازم از دستم می‌گیره. دو تا پک طولانی و محکم می‌زنه و از پنجره بیرون می‌ندازه.
«خوب سعی کردی.»

با صدای گرفته می‌گم: «مثل لیسیدن زغال کبابه.»

وقتی دارم سعی می‌کنم یادم بیاد چجوری دوباره نفس بکشم، جسی دوباره راه می‌افته.

«چی باعث شد بخوای سیگار بکشی؟»

شونه بالا می‌ندازم: «فکر کردم شاید بتونم.»

«اگه یه لیست واسه تباهی و شرارت می‌خوای، می‌تونم یکی واسه ت درست کنم.» وقتی جوابش رو نمی‌دم، نگاهم می‌کنه: «آنا، تو کار اشتباهی نمی‌کنی.»

همین لحظه به پارکینگ بیمارستان می‌پیچه. می‌گم: «من کار درستی هم نمی‌کنم.»

ماشین رو خاموش می‌کنه، اما پیاده نمی‌شه:

«تا حالا به ازدهایی که از غار مراقبت می‌کنه، فکر کرده‌ای؟»

چشم‌هام رو می‌چرخونم و می‌گم: «زیردیپلم حرف بزن.»

«خب من فکر می‌کنم مامان پنج‌قدمی کیت خوابیده.»

لعنتی. این‌طور نیست که مامان من رو از اتاق بندازه بیرون، اما مطمئناً من رو با کیت تنها نمی‌ذاره و الان این تنها چیزیه که بیشتر از هر چیزی توی این دنیا می‌خوام. جسی به من نگاه می‌کنه: «دیدن کیت حالت رو بهتر نمی‌کنه.»

واقعاً هیچ راهی نیست که توضیح بدم چرا می‌خوام بدونم کیت حالش خوبه یا نه، حداقل الان؛ حتی اگه قدمی برداشته باشم که باعث پایان همه‌چی بشه. انگار بالاخره یه نفر حس من رو می‌فهمه. جسی از پنجره ماشین به بیرون نگاه می‌کنه. می‌گه: «بسپار به من.»

ما یازده‌ساله و چهارده‌ساله بودیم که داشتیم برای کتاب گینس تمرین می‌کردیم. مطمئناً تا الان هیچ دو خواهری نبودن که مدتی طولانی هم‌زمان با هم بالانس زده باشن، تا وقتی که گونه‌هاشون به‌سفتی آلو بشه و چشمشون، جز قرمز، رنگ دیگه‌ای نبینه. کیت شکل پری‌های کوچولو بود و بازوها و پاهاش رشته‌ای و باریک بود. وقتی روی زمین خم می‌شد و پاهاش رو رو به بالا پرت می‌کرد، به‌ظریفی یه عنکبوت بود که روی دیوار راه می‌رفت. من هم یه جورایی با هِن هِن کردن با نیروی گرانش می‌جنگیدم.

چند ثانیه بی‌هیچ حرفی به حالت بالانس باقی موندیم. گفتم: «ای کاش کلمه یه ذره صاف‌تر بود.» و حس کردم ابرو هام درهم رفت. «فکر می‌کنی کسی می‌آد که ازمون فیلم بگیره یا خودمون باید یه ویدئو کلیپ درست کنیم و بفرستیم؟»
کیت بازوهاش رو روی فرش جمع کرد و گفت: «فکر کنم بهمون می‌گن.»
«فکر می‌کنی مشهور می‌شیم؟»

«شاید به برنامه تودی ببرن مون. یه بچه‌یازده‌ساله‌ای رو که می‌تونست با پا پیانو بزنه به این برنامه آورده بودن.» چند ثانیه فکر کرد و گفت: «مامان یکی رو می‌شناخت که با پیانویی که از پنجره پایین افتاده کشته شده.»
«این حقیقت نداره. چرا یه نفر باید پیانو رو از پنجره بندازه بیرون؟»

«حقیقت داره. ازش بپرس. بیرون نینداختن که. داشتن می بردن داخل.»

پاهش رو روی دیوار جمع کرد؛ مثل این بود که برعکس، چهارزانو نشسته باشه. گفت: «فکر می کنی بهترین راه مردن چیه؟»

گفتم: «نمی خوام دربارهش حرف بزنم.»

گفت: «چرا؟ من دارم می میرم. تو داری می میری.» وقتی دید من اخم کردم گفت: «خب تو الان نمی میری.»، بعد با پوزخند گفت: «من فقط بیشتر از تو زمینهش

رو دارم.»

گفتم: «این ها حرف های چرتیه.» و یه جاهایی از پوستم شروع به خارش کرد که می دونستم هیچ وقت نمی تونم بخارونم.

کیت گفت: «شاید یه سانحه هوایی. می دونی، می فهمی داری سقوط می کنی... اما یهو اتفاق می افته و پودر می شی. چطوری می شه که مردم دود می شن می رن

هوا، ولی با این حال باز تیم امداد موفق می شه لباس ها و جعبه های سیاه رو بین درخت ها پیدا کنه؟»

دیگه مغزم داشت شروع می کرد به نبض زدن. با فریاد گفتم: «خفه شو کیت!»

از دیوار کمک گرفت، پایین اومد و نشست. قرمز شده بود:

«وقتی داری سقوط می کنی و می میری همهش مثل یه خواب می گذره، اما انگاریه جورهایی خسته کننده س.»

دوباره گفتم: «خفه شو!» از اینکه فقط ۲۲ ثانیه دووم آوردیم عصبانی شدم. عصبانی شدم که مجبور بودیم برای ضبط دوباره و دوباره این کار رو انجام بدیم. از حالت بالانس دراومدم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم. گفتم: «می دونی، مردم عادی نمی شینن به مرگ فکر کنن.»

«دروغ گو. همه به مرگ فکر می کنن!»

«همه به مرگ تو فکر می کنن.»

اتاق اون قدر ساکت شد که فکر کردم باید واسه ضبط یه چیز جدید تمرین کنیم: اینکه دوتا خواهر چقدر می تونن نفسشون رو حبس کنن؟ بعد یهو لبخندی روی صورتش نشست. گفت: «خب حداقل الان تو حقیقت رو می گی.»

جسی یه بیست دلاری بهم می ده که پول کرایه تاکسی تا خونه رو بدم، چون این تنها گیر نقشه شه. وقتی این برنامه رو عملی کنیم، جسی دیگه بر نمی گرده. به جای اینکه با آسانسور بریم، از پله ها به طبقه هشتم می ریم، چون این جوری ایستگاه های پرستاری رو دور می زنیم و روبه روشن در نمی آییم. جسی من رو داخل یه کمد پر از ملافه و بالش های پلاستیکی می ذاره که روشن آرم بیمارستان خورده. وقتی می خواد بره می گم: «صبر کن. از کجا بدونم کی وقتشه؟»

می زنه زیر خنده. می گه: «خودت می فهمی. به من اعتماد کن.»

یه فلاسک نقره ای از جیبش بیرون می آره - فلاسک همونیه که بابام از رئیسش گرفته بود و فکر می کنه سه سال پیش گمش کرده - اون رو برمی گردونه و همه ویسکی رو روی پیرهنش خالی می کنه. بعد توی راهرو شروع می کنه به قدم زدن.

شاید راه رفتن لغت درستی برای توصیفش نباشه. جسی مثل یه توپ بیلیارد به درودیوار اتاق شست و شو می خوره و فریاد می زنه: «مامان؟ کجایی مامان؟» مست نیست، اما لعنتی خیلی خوب می تونه ادا دربیاره. من رو یاد نیمه شب هایی می ندازه که از پنجره اتاقم نگاه می کردم و می دیدمش که روی گل های ردوندرون بالا می آورد. شاید اون ها هم نمایش بوده.

پرستارها از پشت میزهاشون بیرون می آن و جمع می شن. سعی می کنن پسری رو که نصف سن خودشونه و سه برابر قوی تره آروم کنن. پسری که درست در همون لحظه بالاترین قفسه ملافه ها رو می کشه و اون قدر سروصدای زیادی ایجاد می کنه که گوش من زنگ می زنه. زنگ های پشت میزشون به صدا درمی آن، اما هر سه تازن پرستار شیفت شب تلاش می کنن جسی رو که ضربه می زنه و لگد می ندازه مهار کنن.

در اتاق کیت باز می شه. مامانم با چشم های خواب آلود بیرون می آد. یه نگاهی به جسی می ندازه و یه لحظه صورتش از فکر اینکه ممکنه همه چی بدتر شه خشک می شه. جسی سرش رو به سمت مامان می چرخونه، مثل یه گاو نر بزرگ. دیوونه بازی هاش رو تموم می کنه: «سلام مامان.» احوال پرسسی می کنه و یه لبخند شل و ول تحویلش می ده. مامان رو به پرستارها می کنه و می گه: «من واقعاً عذر می خوام.» وقتی جسی دستش رو حلقه می کنه دور مامان، چشم هاش رو می بنده.

یکی از پرستارها می گه: «طبقه پایین، کافه تریا قهوه داره.» مامان اون قدر خجالت زده س که حتی نمی تونه جوابش رو بده. مستقیم می ره سمت آسانسورها. جسی هم مثل صدف دریایی بهش چسبیده. مامان پشت سرهم دکمه رو فشار می ده، به امید اینکه درها زودتر باز شه.

وقتی می‌رن، تقریباً کار من آسون می‌شه. بعضی از پرستارها می‌دوئن به اتاق مریض‌هایی که زنگ زده‌ان. بقیه می‌رن پشت میزهاشون و ماوقع رو یواشکی برای هم تعریف می‌کنن و دربارهٔ جسی و مادر بیچاره‌م نظر می‌دن. وقتی از توی کمد بیرون می‌آم، هیچ‌کس نگاهم نمی‌کنه. پاورچین به پایین راهرو می‌رم و وارد اتاق خواهرم می‌شم.

یه بار، یه روز عید شکرگزاری کیت توی بیمارستان نبود و وانمود کردیم یه خونوادهٔ معمولی هستیم. یادمه رژه رو توی تلویزیون تماشا کردیم: یه بالون بزرگ به خاطر باد شدید به چراغ راهنمایی پیچید و گیر کرد. ما هم آبگوشت می‌خوردیم و مامانم استخون جناغ بوقلمون رو آورد. ما باهم دعوا کردیم که کی استخون رو بشکونه. افتخارش به من و کیت داده شد. قبل از اینکه خوب بگیرمش، مامانم خم شد و در گوشم زمزمه کرد: «می‌دونی که چی باید آرزو کنی.» محکم چشم‌هام رو بستم و به خوب شدن کیت فکر کردم، درحالی که می‌خواستم واسه سی‌دی پلیر آرزو کنم. ولی بعد، از اینکه برندهٔ مسابقه نشده بودم خیلی راضی و خوشحال بودم.

بعد از اینکه شام خوردیم، وقتی مامان داشت ظرف‌ها رو می‌شست، بابا ما رو به بیرون برد تا فوتبالِ دوبه‌دو بازی کنیم. وقتی من و جسی دو امتیاز گرفته بودیم، مامان اومد. گفت: «بگین که دارم خواب می‌بینم.»

مجبور نبود چیز دیگه‌ای بگه. همه دیدیم کیت مثل یه بچهٔ معمولی بالا و پایین می‌پرید ولی آخرش مثل مریض‌ها به خون‌ریزی افتاد.

بابام انگار بهش برق وصل کرده باشن، خندید و گفت: «اوه سارا، کیت توی تیم منه. اجازه نمی‌دم از بازی اخراج شه.»

بابام با تکبر به طرف مامان رفت. اون برق چشم‌های مامان رو تا حالا ندیده بودم. فکر هم نمی‌کنم دوباره ببینم. بابام گفت: «به من اعتماد کن.» و توپ رو به طرف کیت پرت کرد.

تنها چیزی که از اون روز یادمه اینه که وقتی روی زمین می‌شستیم، انگار زمین باهامون می‌جنگید و حسایی سفت شده بود. این اولین نشونه‌ی زمستون بود. یادمه با بابا گلاویز شدیم و اون برد. همیشه این جور مواقع خودش رو سپر می‌کرد. وزنش رو احساس نمی‌کردم، اما همه‌گرمایش رو حس می‌کردم. یادمه مامان به‌طور مساوی، هر دو تیم رو تشویق می‌کرد.

یادمه توپ رو واسه جسی پرت کردم، اما کیت وسط راه گرفتش. یه هیجان عجیب توی صورتش دیده می‌شد که چطوری توپ درست توی دست‌هاش قرار گرفته بود و بابا بلند داد می‌زد که سریع بدوئه.

کیت با حداکثر سرعتش دوئید. نزدیک بود برسه، اما جسی جستی زد و کیت رو به زمین کوبید. کیت زیرش له شد.

اون لحظه همه چی متوقف شد. کیت با دست‌وپای باز دراز شده بود و تکون نمی‌خورد. بابا نفسش حبس شده بود. جسی رو هل داد و گفت: «تو چه مرگته!»
«فراموش کردم!»

مامان گفت: «کجات درد گرفت؟ می تونی بشینی؟»

اما وقتی کیت غلت خورد، می خندید. «درد نداشت عالی بود.»

مامان و بابا به هم نگاه کردن. هیچ کدومشون مثل من، مثل جسی متوجه نشده بودن که مهم نیست ما کی هستیم، مهم اینه که همیشه توی خودمون آرزو می کنیم کاش جای یکی دیگه بودیم و وقتی یه میلی ثانیه به آرزومون می رسیم، می فهمیم این یه معجزه بوده. کیت کسی رو مورد خطاب قرار نداد و گفت: «فراموش کرده بود.» و با لبخند به پشت دراز کشید. توی اون سرما انگار آفتاب می گرفت.

اتاق های بیمارستان هیچ وقت تاریک مطلق نمی شه. همیشه یه پنل نوری پشت تخت برای مواقع ضروری وجود داره، یه راه که پرستارها و دکترها بتونن راهشون رو پیدا کنن. من کیت رو صدها بار روی تخت هایی مثل این دیده بودم؛ اگرچه لوله ها و سیم ها فرق می کرده. همیشه کوچیک تر از چیزی که به خاطر دارم به نظر می رسه.

به آروم ترین حالت ممکن می شینم. رگ های سینه و گردن کیت مثل نقشه جاده ها و بزرگ راه هاییه که به هیچ جا نمی رسن. من سعی می کنم خودم رو فریب بدم و باور کنم که سلول های سرطانی رو می بینم که دارن توی بدنش می چرخن.

وقتی چشم هاش رو باز می کنه، از هولم از روی تخت می افتم. مثل لحظه جن گیریه. می گه: «آنا؟!» و مستقیم به من خیره می شه.

از وقتی که بچه بودیم تا به الان، این دومین باریه که وحشت رو تو چشم‌هاش می‌بینم اولین بار وقتی بود که جسی بهمون گفت یه روح پیر هندی اومده و استخون‌هایی رو می‌خواد که به اشتباه زیر خونه ما دفن شده.

اگه یه خواهر داشته باشی و اون بمیره، بعد از اون دیگه نمی‌گی خواهر داری؟ یا تو همیشه، حتی وقتی که نیمه‌ت رفته باشه، یه خواهر باقی می‌مونی؟ توی تخت می‌خزم. تخت باریکه، اما اون قدر بزرگ هست که واسه هر دومون جا باشه. سرم رو روی سینه‌ش می‌ذارم، اون قدر نزدیک می‌شم که می‌تونم مایعی رو که از طریق کاتتر ورید مرکزی وارد بدنش می‌شه ببینم.

جسی اشتباه می‌کنه. من نیومدم تا کیت رو واسه بهتر شدن حالم ببینم. اومدم چون بدون وجود کیت، سخته به خاطر بیارم که کی هستم.

پنج شنبه

تو اگه تو منطقی باشی،

وقتی من بهت می گم ستاره‌ها از خودشون امواجی ساطع می کنن که وحشتناک‌ان،

برنمی گردی بگی: «شب فوق‌العاده‌س»!

دی. اچ. لورنس

زیر درخت بلوط^{۲۶}

برایان

اولش هرگز نمی‌دونیم داریم می‌ریم سمت یه کوره یا یه جایی فقط داره دود می‌کنه و اثری از آتیش و خطر نیست.

دیشب ساعت ۰۲:۴۶ چراغ‌های طبقه بالا روشن شد. آژیر هم خاموش شد. اما نمی‌تونم بگم خودم هم صداشون رو شنیدم یا نه. تو ده ثانیه لباس پوشیدم و از اتاقم توی ایستگاه بیرون رفتم. توی ثانیه بیستم، به تیم ملحق شدم و لباس مخصوص آتیش‌نشانی رو پوشیدم و ساسبندم رو بستم. دو دقیقه بعد، سزار ماشین رو به سمت خیابون‌های آپرداری آتیش کرد. پائولی و رد که مسئول شیر آتیش‌نشانی بودن با یه ماشین دیگه پشت سر ما می‌اومدن.

یه کم که گذشت، خواب از سرمون پرید: یادمون اومد کپسول‌ها و ماسک‌های تنفسی مون رو بررسی کنیم. دست‌کش‌ها رو پوشیدیم. سرپرست اعزام زنگ زد و گفت خونه توی هادینگتون درایوه و آتیش یا ساختاریه یا محدود به یه اتاقه که آتیش گرفته.

به سزار گفتم: «اینجا پیچ چپ.»

هادینگتون فقط هشت تا بلوک از خونه من فاصله داشت.

خونه شبیه دهن اژدها بود. سزار تا جایی که می‌تونست از خونه فاصله گرفت و دورش چرخید تا من یه دید خوب از سه طرف به دست بیارم. بعد همه‌مون از ماشین پیاده شدیم و چند لحظه خیره موندیم؛ چهار تا داوود علیه یه جالوت. به سزار که امشب متصدی پمپ آب بود. گفتم: «یه شلنگ دو متری نمی‌آماده کن.»

یه زن با لباس خواب بلند به طرف من دوید. گریه می کرد. سه تا بچه دامنش رو گرفته بودن. داد می زد و می گفت: «میجا^{۳۷}!» و به خونه اشاره می کرد: «میجا!» اسپانیولی حرف می زد و من هم به همین زبون ازش پرسیدم: «اونجاس؟» روبه روش وایستادم؛ طوری که جز صورت من چیز دیگه‌ای نمی‌تونست ببینه. گفتم: «چند سالشه؟» به پنجره طبقه دوم اشاره کرد و گفت: «سه سالشه.» گریه می کرد.

سزار داد زد: «کاپیتان، ما آماده‌یم.»

صدای نزدیک شدن ماشین دوم رو شنیدم. بچه‌های تیم ذخیره اومدن تا هوای ما رو داشته باشن.

گفتم: «رد، توی شمال شرق راه هواکش می‌خواد. پائولی، وقتی راه هوا باز شد، شروع کن به خاموش کردن با آب. یه بچه توی طبقه دوم هست. می‌رم ببینم می‌تونم بیارمش یا نه.»

مثل توی فیلم‌ها نبود که یه صحنه هیجان‌انگیز باشه و به قهرمان جایزه اُسکار بدن. اگه می‌رفتم تو و پله‌ها از بین رفته بودن... اگه چیزی به فروپاشی ساختمون نمونه بود... اگه دما اون قدر بالا می‌رفت که همه چیز قابل احتراق می‌شد و دریه‌آن از بین می‌رفت... باید برمی‌گشتم و به نیروهام می‌گفتم پشت سرم برگردن. همیشه ایمنی ناجی از ایمنی قربانی مهم‌تر و واجب‌تره.

من آدم بزدلی هستم. مواقعی هست که شیفتم تموم می‌شه و به جای اینکه مستقیم به خونه برم، می‌مونم و شلنگ رو رول می‌کنم یا برای خدمه شیفت بعد یه

قوری قهوه دم می‌دارم. اغلب به این فکر می‌کنم که چطور توی جایی آرامش دارم و بیشتر استراحت می‌کنم که اکثر مواقع دو یا سه بار در طول شب از خواب بیدار می‌شم. فکر کنم دلیلش این باشه که توی ایستگاه لازم نیست نگران اتفاقاتی باشم که قراره بیفته. لحظه‌ای که پام رو توی خونه می‌دارم، نگران اینم که بعدش چی می‌شه.

یه بار وقتی کیت کلاس دوم بود، عکس یه آتیش‌نشان کشید که بالای کلاه ایمنی‌ش یه حلقه نور بود. به هم کلاسی‌هاش گفته بود بابام فقط باید بره بهشت، چون اگه به جهنم بره، همه آتیش‌ها رو خاموش می‌کنه. هنوز اون نقاشی رو دارم.

توی یه کاسه ده تا تخم‌مرغ می‌شکنم و مثل دیوونه‌ها هم می‌زنم. بیکن‌ها^{۳۸} روی گاز سرخ می‌شن و روغن رو می‌پاشن بیرون. ماهی‌تابه داره برای پن‌کیک^{۳۹} داغ می‌شه.

قبل از اینکه آژیر به صدا دربیاد، همه ما، آتیش‌نشان‌ها، می‌نشینیم و باهم غذا می‌خوریم. این صبحونه یه درمون برای زخم‌های نیروهامه که دارن دوش می‌گیرن و خاطرات شب گذشته رو از تن و بدنشون پاک می‌کنن. پشت سرم صدای پا می‌شنوم. برنمی‌گردم. از روی شونه می‌گم: «صندلی بذار. تقریباً حاضره.»

یه صدای زنونه می‌گه: «ممنون، اما نمی‌خوام مزاحم بشم.» برمی‌گردم و کفگیرم رو تکیه می‌دم. صدای یه زن، اینجا، اون هم ساعت هفت صبح، غافل‌گیرکننده‌س. زن ریزنقشیه با موهای اجق و جق که من رو یاد آتیش‌سوزی توی جنگل می‌ندازه. دست‌هاش با حلقه‌های براق نقره‌ای پوشیده شده. می‌گه:

«کاپیتان فیتزجرالد، من جولیا رومانو هستم، قیم قانونی آنا که برای پرونده تعیین شده.»

سارا درباره‌ش بهم گفته. کسیه که قاضی به حرف‌هاش گوش می‌ده و تصمیم‌گیری می‌کنه.

می‌گه: «بوش عالیه.» می‌خنده. می‌آد و کفگیر رو از دستم می‌گیره: «نمی‌تونم یه نفر رو ببینم که داره آشپزی می‌کنه و کمکش نکنم. این یه اختلال ژنتیکیه.»

نگاهش می‌کنم که به‌طرف یخچال می‌ره و اطراف رو بررسی می‌کنه.

اون همه جا رو می‌گرده، اما فقط با شیشه‌ترب کوهی برمی‌گرده.

«امیدوار بودم بتونیم چند لحظه باهم حرف بزنیم.»

«حتماً. ترب کوهی؟!»

یه مشت چیز مختلف به تخم‌مرغ اضافه می‌کنه. بعد پوست پرتقال و پودر فلفل و طعم‌دهنده رو از جعبه‌ادویه برمی‌داره و اون‌ها رو هم می‌ریزه. «کیت چطوره؟»

یه دایره از خمیر رو توی ماهیتابه می‌ریزم و منتظر می‌شم باد کنه. وقتی برمی‌گردونمش، قهوه‌ای‌کم‌رنگ شده. من امروز صبح با سارا حرف زدم. شب گذشته

برای کیت شب آرومی بوده و اتفاقی نیفتاده، اما سارا شب بدی داشته، به‌خاطر جسی.

درطول مأموریت توی آتیش‌های ساختاری بزرگ یه لحظه‌هایی هست که نمی‌دونی تو در موضع قدرت هستی یا اینکه آتیش در موضع قدرته. می‌فهمی که سقف

درحال ریزشه و نرده‌ها زنده‌زنده خودخوری می‌کنن و فرشی که متشکل از مواد مصنوعیه به کف کفشت می‌چسبه. همه‌چی تحت‌الشعاع قرار می‌گیره و اونجاست که برمی‌گردی عقب و یادت می‌آد که هر آتیشی بدون کمک تو خودبه‌خود می‌سوزه و خاموش می‌شه.

این روزها من از شیش طرف با آتیش می‌جنگم. به روبه‌روم نگاه می‌کنم و می‌بینم کیت مریضه، به پشت‌سر نگاه می‌کنم و آنا رو با وکیلش می‌بینم. وقت‌هایی که جسی الکل نمی‌خوره، با مواد سرگرمه؛ سارا دیگه خسته‌س. من لوازم ایمنیم رو دارم. کلی قلاب و آهن و میله و کلی وسیله که برای نابود کردن هستن؛ درحالی که به چیزی مثل طناب نیاز دارم که همه ما رو کنار هم نگهداره.

صدای جولیا رومانو رشته افکارم رو پاره می‌کنه: «کاپیتان فیتزجرالد... برایان!» به خودم می‌آم و می‌بینم آشپزخونه پر از دود شده. می‌آد پیشم و پن‌کیک‌ها رو که تقریباً سوخته برمی‌گردونه.

«یا مسیح!»

یه دایره زغالی رو که قرار بود پن‌کیک باشه توی سینک می‌ندازم. صدای جلزولزش بلند می‌شه. می‌گم: «معذرت می‌خوام.»

مثل عبارت سِسمی باز شو تو علی‌بابا و چهل دزد بغداد، این دو کلمه فضا رو عوض می‌کنه. جولیا رومانو می‌گه: «خوبه که تخم‌مرغ داریم.»

توی یه خونه درحال سوختن حس شیشمت به کار می‌افته. به خاطر حجم زیاد دود هیچی رو نمی‌تونم ببینی. به خاطر غرش بلند شعله‌ها، نمی‌تونم چیزی

نمی‌شنوی. چیزی رو نمی‌تونی لمس کنی، وگرنه کارت تمومه.

درست روبه‌روی من، پائولی سر شلنگ رو گرفت و کنترلش کرد. یه ردیف از آتیش‌نشان‌ها پشت سرش قرار گرفتن. شلنگی که آماده شده بود ضخیم بود و به شدت سنگین بود. از پله‌ها به سمت طبقه بالا که هنوز سالم بود به راه افتادیم. قصد داشتیم این آتیش رو به سمت سوراخی که رد تو سقف ایجاد کرده بود هدایت کنیم. مثل هر چیزی که اگر محدود بشه، یه راهی برای فرار پیدا می‌کنه، آتیش هم به‌طور غریزی واسه خودش راهی پیدا می‌کنه.

چهار دست‌وپا شدم و کل راهرو رو خزیدم. مامانش گفت سومین در سمت چپ بود. آتیش از سقف بیرون می‌زد و شعله‌ها برای فرار مسابقه گذاشته بودن. وقتی افشانه رو زدن، همه آتیش‌نشان‌ها سفید شدن.

در اتاق بچه باز بود. سینه خیز رفتم تو و اسمش رو صدا زدم. یه هیکل بزرگ، جلوی پنجره توجهم رو جلب کرد، اما دقت که کردم، دیدم یه حیوون اسباب‌بازی بزرگه. کمد و زیر تخت رو هم نگاه کردم، اما هیچ کس اونجا نبود.

دوباره به راهرو برگشتم. پام گیر کرد به شلنگ که به اندازه مچ دست ضخامت داشت و کم مونده بود بیفتم. یه آدم می‌تونه فکر کنه، اما آتیش نه. آتیش یه مسیر خاص رو دنبال می‌کنه، اما یه بچه نه. یه لحظه فکر کردم اگه من می‌ترسیدم، کجا می‌رفتم؟

سریع حرکت کردم و به اتاق‌ها سرک کشیدم. یکی‌ش صورتی بود و معلوم اتاق بچه‌س. اون یکی اتاق، ماشین‌های مسابقه‌ای اسباب‌بازی و تخت خواب‌های

دو طبقه داشت. یکی ش اصلاً اتاق نبود، کمد بود. اتاق خواب اصلی انتهای راهپله بود.

اگه من بچه بودم، وقتی وحشت می کردم، مامانم رو می خواستم.

برخلاف بقیه اتاق‌ها، از این یکی دود غلیظ و سیاهی بیرون می زد. آتیش، پایین در رو سوزونده بود. در رو باز کردم. می دونستم با این کار به آتیش هوارسانی می کنم. می دونستم بدترین کار ممکنه، اما تنها گزینه پیش‌روم بود.

همون طور که انتظارش رو داشتم، آتیش به سمت در حمله‌ور شد. مثل گاو نر پریدم داخل و شعله‌های داغ مثل بارون، روی کلاه ایمنی و لباسم پاشید. داد زدم: «لویسا!»

کورمال کورمال دور اتاق گشتم و کمد رو پیدا کردم. محکم در زدم و دوباره صداش زدم. صدای نامفهومی بود، اما مطمئن بودم یکی در زد.

به جولیا رومانو می گم: «شانس آوردیم.» احتمالاً این‌ها آخرین کلماتیه که انتظار داشت از زبون من بشنوه ادامه می دم: «اگه خیلی طولانی بشه، خواهر سارا از بچه‌ها مراقبت می کنه. برای زمان‌های کوتاه، من و سارا جامون رو عوض می کنیم. می دونین، سارا یه شب توی بیمارستان پیش کیت می مونه و من توی خونه، پیش بقیه بچه‌ها می مونم و بالعکس. الان اوضاع بهتر شده. اون قدر بزرگ شده که بتونن از خودشون مراقبت کنن.»

وقتی این رو می گم، یه چیزی توی دفترچه‌ش می نویسه که باعث می شه سر جام یه کم بی‌قراری کنم. آنا فقط سیزده سالشه، یعنی هنوز خیلی جَوونه که بخواد

توی خونه تنها بمونه؟ شاید مددکارهای اجتماعی این رو بگن، اما آنا فرق داره، اون چندین سال پیش بزرگ شده.

جولیا می پرسه: «فکر می کنی حال آنا خوبه؟»

«اگه بود فکر می کنم نیازی به شکایت پیدا نمی کرد.» تردید می کنم. «سارا می گه توجه می خواد.»

«شما چی فکر می کنی؟»

واسه اینکه زمان بخرم، یه چنگال پر تخم مرغ برمی دارم. ترب کوهی به طرز شگفت انگیزی خوب شده. به طعم پرتقال کمک می کنه. این رو به جولیا رومانو می گم.

دستمالش رو تا می زنه و کنار بشقاب می ذاره: «آقای فیتزجرالد، جواب سؤال من رو ندادین.»

چنگال نقره‌ای رو با دقت روی میز می ذارم و می گم: «فکر نکنم اون قدرها هم ساده باشه. شما خواهر یا برادر دارین؟»

«هر دو. شیش تا برادر بزرگ‌تر و یه خواهر دوقلو دارم.»

سوت می زنم: «پدر و مادرتون عجب حوصله‌ای داشتن.»

شونه بالا می ندازه: «کاتولیک‌های خوبی هستن. نمی دونم چطور ازپسش براومدن، اما هیچ کدوم از ما کمبودی احساس نکردیم.»

«همیشه همین فکر رو می کردین؟ وقتی بچه بودین، این احساس رو نداشتین که خواهر برادرهاتون رو بیشتر از شما دوست دارن؟»

صورتش درهم می ره. از اینکه توی منگنه قرارش می دم احساس بدی بهم دست می ده.

می‌گم: «ما همه می‌دونیم که باید بچه‌هامون رو به یه اندازه دوست داشته باشیم، اما بعضی اوقات این طور نمی‌شه.» پا می‌شم و ادامه می‌دم: «یه کم وقت آزاد دارین؟ یه نفر هست که دلم می‌خواد ببینیدش.»

اواسط زمستون گذشته، توی سرمای شدید یه تماس اورژانسی از مردی که کنار یه جاده روستایی زندگی می‌کرد دریافت کردیم. پیمانکاری که برای تمیزکردن برف جلوی خونه‌ش استخدام کرده بود، پیداش کرده بود و به ۹۱۱ زنگ زده بود. ظاهراً شب قبلش مرده از ماشینش پیاده شده، لیز خورده و توی برف‌ها یخ زده بود. پیمانکار کم مونده بوده زیرش کنه؛ فکر کرده بود یه توده برفه.

وقتی رسیدیم سر صحنه، نزدیک به هشت ساعت بود که بیرون مونده بود. چیزی نبود جز یه قالب یخ بدون نبض. زانوهایش خم شده بود. این رو یادمه، چون وقتی بالاخره موفق شدیم بیرون بیاریمش و روی تخت گذاشتیمش، زانوهایش مستقیم رو به بالا تو هوا بود. ما داخل آمبولانس رو گرم کردیم و آوردیمش تو. شروع به قیچی کردن لباس‌هایش کردیم. زمانی که شروع کردیم کارهای اداری‌ش رو واسه انتقال به بیمارستان انجام بدیم، یارو بلند شد نشست و شروع کرد باهامون حرف زدن! این رو بهتون گفتم تا بدونین برخلاف چیزی که فکر می‌کنین، معجزه رخ می‌ده.

کلیشه‌ایه، اما اولین چیزی که من رو به سوی شغل آتیش‌نشانی سوق داد نجات دادن زندگی مردم بود. وقتی با لوییس توی بغلم ظاهر شدم و مامانش ما رو دید و به زمین افتاد. فهمیدم کارم رو به نحو احسن انجام داده‌م.

مامانش کنار تکنسین پزشکی که به دختر کوچولو سرم وصل کرده بود و اکسیژن روی صورتش گذاشته بود غش کرد. بچه سرفه می کرد و ترسیده بود، اما حالش خوب می شد. اما هنوز آتیش سوزی ادامه داشت. پسرها داخل بودن و داشتن می گشتن ببینن کسی هست یا نه. دود یه پرده کامل روی آسمون شب کشیده بود. حتی یه تک ستاره هم نمی تونستم توی صورت فلکی عقرب پیدا کنم. دستکش هام رو درآوردم و چشم هام رو مالیدم. حتی چند ساعت بعد هم سوزش داشت. وقتی رد داشت شلنگ رو جمع می کرد، گفتم: «کارت عالی بود.»

گفت: «کاپیتان کار تو هم عالی بود.»

اگه لویسا همون جوری که مامانش حدس می زد توی اتاق خودش بود، کارها به مراتب بهتر پیش می رفت؛ اما بچه ها جایی که باید باشن، نمی مونن. می گردی و می بینی به جای اینکه توی اتاق خواب باشه، توی کمد قایم شده. می گردی و می بینی دیگه سه ساله نیست، سیزده ساله س. پدرومادری کردن اینه که مواظب بچته باشی و امیدوار باشی اون قدر دور نشه که نتونی حرکت بعدی ش رو ببینی.

کلاه ایمنی رو درآوردم و ماهیچه های گردنم رو کش و قوس دادم. به بنایی نگاه کردم که یه روزی خونه بود. یه دفعه احساس کردم چندتا انگشت دور دستم پیچیده شد. زنی که اینجا زندگی می کرد با چشم اشکی و ایستاده بود. بچه کوچیکش هنوز توی بغلش بود. اون یکی بچه توی ماشین آتیش نشانی، زیر نظر رد نشسته بود. آرام و ساکت دست من رو به لبش نزدیک کرد و بوسید. دوده ای که سر آستین من بود به گونه اش چسبید. گفتم: «خواهش می کنم.»

در راه برگشت، به سزار گفتم از راه طولانی تر بره؛ این جوری از خیابون پایین خونه م رد شدیم. جیپ جسی توی پارکینگ من پارک شده بود. چراغ‌های خونه همه خاموش بود. آنا رو تصور کردم که طبق معمول پتو رو تا چونه‌ش کشیده بالا خوابیده و تخت کیت رو مجسم کردم که خالیه.

سزار گفت: «همه چی مرتبه فیتز؟» ماشین خیلی آروم حرکت می‌کرد و تقریباً جلوی در پارکینگ متوقف شد. گفتم: «آره، همه چی خوبه. بریم ایستگاه.»
من آتیش‌نشان شدم که جون آدم‌ها رو نجات بدم، اما باید دقیق‌تر می‌بودم. باید دقیقاً می‌گفتم چه کسانی.

جولیا

ماشین برایان فیتزجرالد پر از ستاره‌س. روی صندلی بغل‌دست راننده پر از نموداره و روی کنسول بینمون، جدول‌هایی هست که به‌زور چپونده شدن. روی صندلی عقب یه جعبه پر از عکس‌های سحابی‌ها و سیاراته. می‌گه: «معذرت می‌خوام این‌قدر بهم‌ریخته‌س.» از خجالت سرخ می‌شه. ادامه می‌ده: «فکر نمی‌کردم کسی رو سوار ماشینم کنم.»

بهش کمک می‌کنم تا یه جایی واسه من باز کنه. وقتی دارم برگه‌ها رو جمع می‌کنم، یکی شون رو که با سنجاق به یکی دیگه وصله، برمی‌دارم و می‌گم: «این چیه؟»

برایان شونه بالا می‌ندازه: «اطلس آسمون. یه جور سرگرمیه.»

«وقتی کوچیک بودم، سعی کردم واسه هر ستاره یه اسم یکی از فایل‌هامون رو انتخاب کنم. جای ترسناکش اونجا بود که تا وقتی خوابم برد، همون جوری اسم انتخاب می‌کردم و کم نمی‌آوردم.»

«اسم‌آنا رو براساس یه کهکشان انتخاب کردیم.»

«خیلی باحال‌تر از اینه که اسم یه قدیسه رو روت بذارن. یه بار که از مامانم پرسیدم چرا ستاره‌ها می‌درخشن، گفت اون‌ها چراغ شبان؛ واسه اینکه فرشته‌ها راحت

راهشون رو به بهشت پیدا کنن. اما وقتی از بابام پرسیدم شروع کرد دربارهٔ گازها و این جور چیزها گفت. وقتی همه رو کنار هم چیدم و به یه جمع‌بندی رسیدم، فهمیدم غذاهایی که خدا سرو کرده نفاخ بوده و فرشته‌ها مجبور بودن نصفه‌شب به دست‌شویی برن.»

برایان با صدای بلند می‌زنه زیر خنده و می‌گه: «من هم سعی می‌کردم ترکیب اتم‌ها رو برای بچه‌هام توضیح بدم.»
«موفق شدی؟»

یه لحظه فکر می‌کنه و می‌گه: «احتمالاً می‌تونستن دب اکبر رو با چشم بسته پیدا کنن.»

«خیلی هیجان‌انگیزه. به چشم من همهٔ ستاره‌ها شبیه هم هستن.»

«خیلی سخت نیست. شما یه قطعه از صورت فلکی رو می‌بینی، مثل کمر بند جبار. بعد دجل الجبار رو می‌توننی از روی پا و ابط الجوزا رو از روی شونه‌ش تشخیص بدی، اما ۹۰ درصد جهان از چیزهایی تشکیل شده که ما حتی قادر به دیدنش نیستیم.»

«پس از کجا می‌دونین که هست؟»

سرعت رو کم می‌کنه تا پشت چراغ واسته: «مادهٔ تاریک اثر گرانشی روی اشیای دیگه داره. نمی‌توننی ببینی‌ش، نمی‌توننی احساسش کنی، اما می‌توننی چیزی رو که به سمتش کشیده می‌شه تماشا کنی.»

دیشب، ده ثانیه بعد از اینکه کمپل رفت، ایزی اومد تو اتاق نشیمن. جایی که من ایستاده بودم و آماده برای یکی از اون فریادهای استخون‌سوزی بودم که هر زنی حداقل یه بار در طول ماه برای تسکین خودش باید بزنه.

با حالت خشک و بی‌روحوئی گفت: «آره. معلومه این رابطه کاملاً کاریه.»

اخم کردم و گفتم: «فال‌گوش و ایستادی؟»

«ببخشید که صدای حرف‌های محرمانه‌تو و رومئو جونت از پشت دیوار نازک می‌اومد.»

«اگه چیزی می‌خوای بگی بگو.»

ایزی اخم کرد و گفت: «من؟ به من ربطی نداره. داره؟»

«نه. نداره.»

«درسته. پس نظرم رو واسه خودم نگه می‌دارم.»

چشمم رو چرخوندم و گفتم: «هر چی تو دلته بریز بیرون ایزابیل.»

کنارم روی نیمکت نشست و گفت: «فکر نمی‌کردم هیچ‌وقت بپرسی. می‌دوننی جولیا، دفعه اولی که یه حشره نور چراغ حشره‌کش رو می‌بینی، فکر می‌کنی خدایه؛

اما دفعه دوم به سمت یه مسیر دیگه فرار می‌کنی.»

«اول اینکه من رو با یه حشره مقایسه نکن. دوم اینکه اون به یه مسیر دیگه پرواز می کنه؛ فرار نمی کنه. سوم هم اینکه دفعهٔ دومی وجود نداره؛ حشره می میره.»

ایزی پوزخندی زد و گفت: «حقا که و کیلی.»

«من اجازه نمی دم کمپل بهم صدمه بزنه.»

«پس درخواست بده تو رو با یکی دیگه جابه جا کن.»

«جنگ که نیست.» یکی از کوسن ها رو بغل کردم و ادمه دادم: «نمی تونم این کار رو بکنم. حداقل الان نمی تونم، چون باعث می شه فکر کنه من یه احمقم که نمی تونم زندگی کاری م رو از یه اتفاق احمقانه و مسخره و بچگانه جدا کنم.»

ایزی سرش رو تکون داد و گفت: «تو نمی تونی. اون یه خودپسند احمقه که تو رو می جوه و تف می کنه. تو سابقهٔ واقعاً افتضاحی از عوضی هایی داری که باید فریادکنان ازشون فرار می کردی، اما نکردی. من حال ندارم پیش تو بشینم و به اراجیفی گوش بدم که برای متقاعد کردن خودت دربارهٔ اینکه حسی به جناب کمپل الکساندر نداری می بافی؛ درحالی که پونزده سال گذشته رو صرف پرکردن خلئی کرده ای که در تو ایجاد کرده.»

بهش خیره شدم و گفتم: «ایول!» شونه بالا انداخت و گفت: «فکر کنم خیلی چیزها بود که باید از دلم بیرون می ریختم.»

«تو از همهٔ مردها بدت می آد یا فقط از کمپل؟»

ایزی یه کم فکر کرد و در آخر گفت: «فقط کمپل.»

توی اون لحظه تنها چیزی که می خواستم این بود که توی اتاقم تنها باشم و هرچی دم دستمه، مثل ریموت تلویزیون و گلدون و ترجیحاً خواهرم رو پرت کنم. اما نمی تونستم ایزی رو از خونه‌ای بیرون کنم که تازه چند ساعت بود بهش اسباب‌کشی کرده بود. بلند شدم و کلیدهای خونه رو از روی بار برداشتم و گفتم: «من دارم می‌رم بیرون. شب منتظرم نباش.»

من از اون دخترهای عشق مهمونی نیستم و همین گواه اینه که چرا به بارِ «گره شکسپیر» رفت و آمد نمی‌کردم؛ درحالی که فقط چهارتا بلوک با من فاصله داشت. بار تاریک و شلوغ بود و بوی نعناع هندی و میخک توی فضا پیچیده بود. راه رو باز کردم و داخل شدم. روی یه صندلی نشستم و به مردی که کنارم بود لبخند زدم.

دلم می‌خواست با یه مردی که اسم کوچیکم رو نمی‌دونست توی ردیف آخر صندلی‌های تئاتر می‌نشستم و معاشقه می‌کردم. دلم می‌خواست سه تا مرد سر اینکه کدومشون برام مشروب بخرن دعوا کنن. دلم می‌خواست به کمپل الکساندر نشون بدم چی رو از دست داده. مرد کناری‌م چشم‌های آسمونی و موی دم‌اسبی مشکی و یه لبخند جذاب مثل کری گرانت داشت. خیلی مؤدبانه با سر بهم اشاره کرد. به اطرافم نگاه کردم و دیدم موقع ورود به این مورد توجه نکرده‌م: بار پر از مردهای مجرد بود، اما باهم می‌رقصیدن.

متصدی بار با موهای بنفش تیغ‌تیغی و یه حلقه -شبییه حلقه‌هایی که به بینی گاوه‌های نر آویزون می‌کنن- که به بینی‌ش آویزون بود، اومد و گفت: «چی براتون بیارم؟»

«اینجا بار...»

«نه. اینجا کلوپ افسرهای وست‌پوینته. نوشیدنی می‌خواین یا نه؟»

به شیشه‌تکیلای پشت‌سرش اشاره کردم. رفت تا یه شات برام بیاره.

کیفم رو گشتم و یه اسکناس پنجاه‌دلاری بیرون آوردم. به بطری نگاه کردم و اخم کردم. گفتم: «کلاً. شرط می‌بندم شکسپیر اصلاً گربه نداشته.»

متصدی گفت: «حالا چرا این قدر کسلی؟»

چشم‌هام رو چرخوندم و بهش خیره شدم.

«البته که هستم.»

«براساس تجربه‌م اگه بودی، به چشم من جذاب می‌اومدی. همون جوریه که...» به زوجی که کنارم مشغول بودن نگاه کردم و شونه بالا انداختم. رنگش پرید و

پنجاه‌دلاری‌م رو پس داد. دوباره توی کیف پولم چپوندمش. زیر لب گفتم: «کی گفته نمی‌تونن برای خودت دوست بخری.»

سه ساعت بعد، من تنها کسی بودم که اونجا مونده بود. البته آگه همون متصدی، یعنی سون رو به حساب نمی‌آوردی. سون این اسم رو در آگوست گذشته، انتخاب کرده بود تا از شر هرچیزی که اسم نیل بهش می‌داد، خلاص شه.

سون بهم گفت کاری نداره و بیخودی اونجا وایستاده و این طوری بیشتر دوست داره. بهش گفتم: «شاید اسم من هم باید سیکس می‌بود.» وقتی خواستم ته بطری تکیلا رو بنوشم گفتم: «تو هم می‌تونستی ناین باشی.»

سون چیدن گیلای تمیز رو تموم کرد و گفت: «آره همینه. تو خل شده‌ای.»

«همیشه جواهر صدام می‌زد.» همین کافی بود تا بزنم زیر گریه.

جواهر در ابتدا سنگی بی‌ارزش است که زیر دمای داغ و فشار زیاد قرار می‌گیرد. اجسام خارق‌العاده همیشه جایی پنهان می‌شوند که مردم حتی فکرش را هم نمی‌کنند که بروند و ببینند.

اما کمپل دیده بود. ولی ترکم کرد و بهم یادآور شد که هرچیزی که دیده، ارزش این رو نداشته که براش زمان بذاره و تلاش کنه.

به سون گفتم: «من همیشه موهای صورتی داشتم.»

اون هم جواب داد: «من هم یه کار واقعی داشتم.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

شونه بالا انداخت و گفت: «موهام رو صورتی کردم. واسه تو چه اتفاقی افتاد؟»

«به خودم اجازه رشد کردن دادم.»

سِون لکه‌ای رو که از نوشیدنی من چکید و متوجهش نشدم پاک کرد و گفت: «هیچ کس چیزی رو که داره دوست نداره.»

آنا تنها توی آشپزخونه نشسته و یه کاسه غلات گلدن گراهام می خوره. وقتی من رو با باباش می بینه، چشم‌هاش گرد می شه، اما بروز نمی ده. می گه: «دیشب آتیش سوزی بوده؟» و دماغش رو بالا می کشه.

برایان می ره تو آشپزخونه و بغلش می کنه: «خیلی بزرگ بود.»

«این آتیش سوزی هم عمدی بود؟»

«شک دارم. اون ساختمون‌های خالی رو آتیش می زنه، اما این یکی یه بچه توش بود.»

آنا با حدس می گه: «که تو نجاتش دادی.»

«اوهوم.» نیم‌نگاهی به من می کنه و ادامه می ده: «می خوام جولیا رو به بیمارستان ببرم. می خوام بیای؟»

به کاسه‌ش نگاه می کنه: «نمی دونم.»

برایان چونه‌آنا رو بالا می‌گیره و می‌گه: «هی، کسی واسه دیدن کیت جلوت رو نمی‌گیره.»

«کسی هم از دیدنم خوشحال نمی‌شه.»

تلفن زنگ می‌خوره و برایان جواب می‌ده. یه لحظه گوش می‌کنه و لبخند می‌زنه و می‌گه: «عالیه. خیلی عالی‌ه. آره، البته که می‌آم.»

گوشی رو به‌آنا می‌ده و می‌گه: «مامان می‌خواد باهات حرف بزنه.» و عذرخواهی می‌کنه تا بره و لباسش رو عوض کنه.

آنا تردید می‌کنه. بعد گوشی رو می‌گیره. شونه‌هاش رو خم می‌کنه تا یه حریم کوچیکِ خصوصی واسه خودش درست کنه: «سلام.» و بعد با ملایمت می‌گه:

«واقعاً؟ این کار رو کرد؟»

چند لحظه بعد گوشی رو قطع می‌کنه. می‌شیننه و یه قاشق پر غلات می‌خوره و بعد کاسه رو عقب می‌زنه. روبه‌روش می‌شینم و می‌گم: «مامانت بود؟»

«آره. کیت به هوش اومده.»

«خبر خوبی‌ه.»

«فکر کنم.»

آرنجم رو روی میز می‌ذارم: «چرا نباید خبر خوبی باشه؟»

ولی آنا جواب سؤالم رو نمی‌ده: «پرسید کجا بودم.»

«مامانت پرسید؟»

«نه. کیت پرسید.»

«آنا، تو درباره دادخواستت باهاش حرف زده‌ای؟»

اهمیتی بهم نمی‌ده. جعبه غلات رو برمی‌داره و پلاستیکش رو جمع می‌کنه: «بیات شده. هیچ کس هواش رو نمی‌گیره و درش رو درست نمی‌بنده.»

«کسی به کیت گفته چه اتفاقاتی داره می‌افته؟»

آنا با جعبه مقوایی در کابینت رو هل می‌ده تا بسته شه، اما فایده نداره و موفق نمی‌شه. می‌گه: «اصلاً گلدن گراهام دوست ندارم.»

وقتی دوباره امتحان می‌کنه، جعبه از دستش درمی‌ره و همه‌ش پخش زمین می‌شه. «لعنتی.» زیر میز می‌خزه تا با دست جمعشون کنه.

من هم با آنا روی زمین می‌شینم و وقتی مشت‌مشت گلوله‌های غلات رو جمع می‌کنه نگاهش می‌کنم. به من نگاه نمی‌کنه. با مهربونی می‌گم: «می‌تونیم قبل از

اینکه کیت برگرده، باز هم براش بخریم.»

آنا دست از جمع کردن برمی‌داره و به من نگاه می‌کنه. چهره‌ش بدون حجاب اون راز، خیلی جوون‌تر به نظر می‌رسه.

«جولیا، اگه از من متنفر باشه چی؟»

موهاش رو پشت گوشش می‌زنم و می‌گم: «اگه نباشه چی؟»

سِون دیشب گفت: «ته خط اونجاست که هیچ وقت عاشق کسایی که باید بشیم نمی شیم.»

من بهش نگاه کردم، به اندازه کافی جذاب بود که نگاهم رو که روی بار معطوف شده بود و به خودش جلب کنه. گفتم: «این برای من اتفاق افتاده؟»

«لعنتی، نه.» لیوان های تمیز رو مرتب کرد و ادامه داد: «به این فکر کن: رومئو و ژولیت از قوانین تبعیت نکردن و ببین به کجا رسیدن. سوپرمن رو ببین که عاشق

لویس لین شده، در حالی که بهترین گزینه برایش و اندر وومنه. داوسون و جویی، و... بیشتر بگم؟ دیگه نذار درباره چارلی براون و اون دختر بچه موقرمز بگم.»

گفتم: «تو چی؟»

شونه بالا انداخت و گفت: «همون طور که گفتم، واسه همه پیش می آد.»

آرنجش رو روی پیش خون گذاشت و اون قدر نزدیک شد که ریشه سیاه موهایش رو دیدم. ادامه داد: «اشتباه من لیندن بود.»

باهاش هم دردی کردم و گفتم: «اگه من هم بودم، با کسی که اسم درخت روی خودش گذاشته بود، به هم می زدم. دختر بود یا پسر؟»

خنده موزیانه ای کرد و گفت: «اصلاً نمی گم.»

«خب اون خانم چی کار اشتباهی کرده بود؟»

سون آهی کشید و گفت: «خب اون خانم...»

«هی، تو گفتی خانم!»

چشم‌هاش رو چرخوند و گفت: «بله کارآگاه جولیا. تو دست من رو تو این مؤسسه‌ها رو کردی. خوشحالی؟»

«نه خیلی.»

«برگردوندمش به نیوزلند. مهلت گرین کارتش تموم شده بود. یا باید این کار رو می کردیم یا اینکه ازدواج می کردیم.»

«مشکلش چی بود؟»

«هیچی هیچی. مثل دیوونه‌ها همه چی رو تمیز می کرد. نمی‌داشت حتی یه دونه بشقاب بشورم. هرچی می‌گفتم گوش می‌داد. توی تخت مثل گردباد بود.»

دیوونه‌م بود. نمی‌دونم باور می‌کنی یا نه، اما من مرد رؤیاهاش بودم. ۹۸ درصد عالی بودیم.»

«اون ۲ درصد چی؟»

«نمی‌دونم. تو بگو.» و شروع کرد به چیدن لیوان‌های تمیز در انتهای بوفه. «یه چیزی کم بود. اگه می‌پرسیدی چی نمی‌تونستم بگم چی کمه، اما کم بود. اگه

رابطه رو مثل یه موجود زنده در نظر بگیریم، اگه این ۲ درصد ناخن باشه یه چیزه، اما اگه قلب باشه، خیلی فرق می‌کنه و کلا قضیه یه چیز دیگه می‌شه.» برگشت

سمت من و گفت: «وقتی سوار هواپیما شد، گریه نکردم. چهار سال با من زندگی کرد، اما وقتی رفت من هیچ احساسی نداشتم.»

گفتم: «خب مشکل من یه چیز دیگه بود. من قلب رابطه رو داشتم، اما کسی رو نداشتم که بخوام تو قلبم بزرگش کنم.»

«بعدش چی شد؟»

«هیچی. شکست.»

طنز ماجرا این بود که کمپل به این خاطر جذب من شده بود که تو مدرسه ویلر، من سمت هیچ کس نمی رفتم. من هم به خاطر اینکه به شدت احتیاج داشتم که با یکی رابطه برقرار کنم جذبش شدم.

می دونستم که نظراتی در مورد من می دن. نگاه های خیره دوست هاش که می خواستن بفهمن چرا کمپل داره وقتش رو با یکی مثل من هدر می ده. شکی نداشتم که فکر می کردن من از اون دخترهام که راحت واسه رابطه جنسی پا می ده.

اما ما باهم رابطه جنسی نداشتم. ما بعد از مدرسه توی قبرستون همدیگه رو می دیدیم. گاهی با شعر باهم حرف می زدیم. یه بار قرار گذاشتیم بدون استفاده از حرف «س» باهم حرف بزنیم. پشت به پشت می نشستیم و قرار می داشتیم فکر همدیگه رو بخونیم. تظاهر به غیب گویی می کردیم؛ در حالی که منطقی بود فکرمون لبریز از همدیگه باشه. عاشق بوی موهاش بودم وقتی اون قدر نزدیک می شد تا بشنوه چی می گم. مثل وقتی خورشید به گونه گوجه فرنگی بوسه می زنه و برکش

چشم رو می‌گیره یا مثل صابونی که روی کاپوت ماشین در حال خشک شدنه. عاشق اون لحظه‌ای بودم که دستش ستون فقراتم رو لمس می‌کرد. واقعاً عاشقش بودم.

اون لحظه فهمیدم این یکی از همون لحظات بود که می‌دونستم اون مکالمه‌ای رو که باید، نمی‌تونستیم داشته باشیم. و از اون جایی که نمی‌دونستم باید چی بگم، و هرگز قبلاً تو چنین موقعیت خاصی از پل بین تفکر و عمل عبور نکرده بودم، خودم رو بهش نزدیک کردم و دستم رو روی فاق شلوارش گذاشتم. خودش رو عقب کشید.

گفت: «جواهر، نمی‌خوام فکر کنی به این دلیل اینجا هستم.»

بذارین این رو بهتون بگم: اگه با یه انزواطلب ملاقات کنی، اهمیتی نداره چی درباره‌ش تنهاییش بهتون می‌گه؛ اما این رو بدونین که منزوی بودنش به این خاطر نیست که از تنهایی لذت می‌بره، بلکه به این خاطر که قبلاً سعیش رو کرده که خودش رو با این دنیا وفق بده، ولی مردم مدام ناامیدش کردن.

«پس واسه چی اینجا ای؟»

«چون تو واوبه‌واو سریال آمریکن‌پای رو می‌دونی. چون وقتی می‌خندی، اون دندونت رو که کج شده می‌بینم.» به من خیره شد و گفت: «چون با همه‌کسایی که

تا حالا دیدم، فرق داری.»

زیر لب گفتم: «من رو دوست داری؟»

«یعنی نگفتم؟»

این بار وقتی بهش نزدیک شدم، حرکتی نکرد. کف دستم از گرمای بدنش اون قدر داغ شده بود که فکر کردم الان می سوزه. برخلاف من، اون خوب می دونست چی کار کنه.

«نپرسیده بودی.»

اما حدس زده بود. لرزید و تکون خورد؛ شعر اندام‌ها. دستم رو دراز کردم تا سنگ قبر پشت سرم رو بگیرم و بهش تکیه کنم. اعدادی که می دیدم: نورا دین، ولادت: ۱۸۳۲، وفات: ۱۸۳۸.

وقتی کارمون تموم شد، گفتم: «جواهر، من فکر می کردم...»

گفتم: «می دونم چه فکری می کردی.»

به این فکر می کردم که وقتی خودت رو به یکی هدیه می دی، بازت می کنه تا ببینه چی هستی و وقتی می بینه اون کادویی که فکر می کرده نبودی، از روی اجبار لبخند می زنه و سرش رو به نشونه تأیید تکون می ده و بابت همه چی تشکر می کنه.

من کمپل الکساندر رو برای بدشانسی ای که توی روابطم دارم سرزنش می کنم. اقرارش خیلی خجالت آورده، اما من با سه تا و نصفی مرد رابطه داشتم. هیچ کدوم از رابطه‌ها نتونست مثل بار اول احساساتم رو برانگیخته کنه.

دیشب سون گفت: «بذار من حدس بزنم. اولی یکی بود که الکی باهاش رابطه برقرار کردی تا همه چی رو فراموش کنی. دومی هم متأهل بوده.»
«تو از کجا فهمیدی؟»

خندید و گفت: «چون تو خیلی کلیشه‌ای هستی.»

انگشت کوچیکم رو تو مارتینی‌م چرخوندم. خطای دید ایجاد شد و باعث شد انگشتم رو جدا و خم شده ببینم.

«یکی دیگه شون تو کلاب مد، مربی موج سواری بود.»

سون گفت: «حتماً ارزشش رو داشته.»

گفتم: «البته که خیلی فوق العاده بود.»

«آخ!»

یه فکری کردم و گفتم: «در واقع اصلاً حسش نمی کردم.»

سون خندید و گفت: «پس اون نصفه‌ای که گفتمی اون بوده.»

سرخ شدم. گفتم: «نه. اون یکی دیگه بود. اسمش رو نمی‌دونم. یه روز صبح که بیدار شدم دیدم روم نشسته. بعد از یه شبی مثل امشب.»
سون گفت: «تو تجربیات وحشتناکی از روابط داری.»

اما این طور نیست. قطاری که از ریل خارج می‌شه حادثه به بار می‌آره. من توی دل حادثه می‌پریم. من حتی خودم رو در مسیر ریل یه قطار با طناب می‌بندم. یه بخش غیرمنطقی در من هست که باور داره اگه می‌خوای سوپرمن خودش رو نشون بده، باید کسی باشه که ارزش نجات داده شدن داشته باشه.

کیت فیتزجرالد مثل یه روحه که منتظر یه تولد دوباره‌س. پوستش نیمه‌شفافه. موهاش منظم روی بالش پخش شده. برایان به حالت زمزمه می‌گه: «عزیزم حالت چطوره؟» و خم می‌شه و پیشونی‌ش رو می‌بوسه. کیت با حالت شوخی می‌گه: «فکر کنم می‌تونم مسابقات مرد آهنین رو بترکونم.»

آنا جلوی در روبه‌روی من بلاتکلیف مونده. سارا دستش رو دراز می‌کنه. این همون دل‌گرمی‌ایه که آنا احتیاج داره تا روی تشک تخت کیت بخزه. من توی ذهنم این ژست رو شبیه محبت‌های مادروفرزندی در نظر می‌گیرم. سارا من رو می‌بینه که در آستانه‌ی درواستادم: «برایان، این اینجا چی کار می‌کنه؟»

منتظر می‌شم تا برایان توضیح بده، اما یه کلمه هم حرف نمی‌زنه. لبخند می‌زنم و یه قدم می‌آم جلو: «شنیدم کیت امروز حالش بهتره. فکر کردم زمان خوبی باشه تا چند کلمه‌ای باهاش حرف بزنم.»

کیت روی آرنجش بلند می‌شه. می‌گه: «تو کی هستی؟» منتظر یه حمله از طرف سارا هستم، اما آنا شروع می‌کنه: «فکر نمی‌کنم ایده خوبی باشه.» با اینکه می‌دونه

این تنها دلیل او مدن من به اینجاست. یه لحظه بعد می‌گه: «منظورم اینه که کیت هنوز مریضه.»

یه کم طول می‌کشه، ولی بعد متوجه می‌شم توی زندگی آنا هرکسی که با کیت حرف می‌زنه، در آخر طرف کیت رو می‌گیره. آنا هر کاری از دستش برمی‌آد انجام می‌ده تا من این مکالمه رو نداشته باشم.

سارا عجولانه می‌گه: «می‌دونی، آنا راست می‌گه. کیت تازه از خطر جسته.»

دستم رو روی شونه آنا می‌ذارم و می‌گم: «نگران نباش.» بعد رو به مامانش می‌کنم: «می‌فهمم که دلتون می‌خواست این محاکمه صورت...»

توی حرفم می‌پره و می‌گه: «خانم رومانو، می‌شه بیرون حرف بزنیم؟»

توی راهرو وامی‌ستیم. سارا صبر می‌کنه تا پرستار با فوم و سینی سرنگ‌ها رد شه و بره. بعد می‌گه: «می‌دونم درباره من چه فکری می‌کنی.»

«خانم فیتزجرالد...»

سرش رو تکون می‌ده و می‌گه: «شما برای پرونده آنا تعیین شده‌ای و باید کارت رو بکنی. من هم یه زمانی وکیل بودم و متوجه هستم. این شغل شماست و یه

قسمتش اینه که بفهمین چی شده ما به اینجا رسیدیم.» پیشونی‌ش رو می‌ماله و ادامه می‌ده: «شغل من هم اینه که از دخترهام مراقبت کنم. یکی شون به شدت

مریضه و اون یکی به شدت غمگین. من شاید هنوز این‌ها رو کاملاً درک نکرده باشم... اما می‌دونم اگه کیت بفهمه دلیل اینجابودن شما اینه که آنا هنوز

دادخواستش رو پس نگرفته، حالش بهتر نمی‌شه. واسه همین ازت می‌خوام چیزی بهش نگي، لطفاً.»

من با سر تأیید می‌کنم و سارا برمی‌گرده تا به اتاق بره. دستش رو با تردید روی درنگه می‌داره. می‌گه: «من جفتشون رو دوست دارم.» این معادله‌ایه که من باید حلش کنم.

من به سون، متصدی بار، گفتم عشق حقیقی مثل جنایته.

سون گفت: «اگه زیر هیجده سال نباشن نه.» و کشوی صندوق رو محکم کوبید.

تا اون موقع دیگه بار تبدیل به عضو پیوندی‌ای شده بود که بالاتنم رو نگه می‌داشت. گفتم: «تو نفس یکی رو می‌بری. توانایی گفتن حتی یه کلمه رو هم ازش می‌گیری.» دهنه باریکِ بطریِ خالی رو به سمتش تکون دادم و ادامه دادم: «تو یه قلب رو می‌دزدی.»

بایه حوله‌ظرف‌شویی جلوی من رو خشک کرد. گفت: «قاضی همچین پرونده‌ای رو به هیچ جاش نمی‌گیره و کلاً فراموشش می‌کنه.» «غافل گیر می‌شی.»

سون دستمال رو روی میله برنجی پهن کرد تا خشک بشه. گفت: «اگه از من بپرسی می‌گم گناه داره.»

گونه‌م رو روی اون چوب خنک لعنتی گذاشتم. گفتم: «راهی نداره. یه بار که دچارش بشی، دیگه خلاصی نداری.»

برایان و سارا، آنا رو به کافه‌تریای طبقه پایین می‌برن. من با کیت تنها می‌شم. خیلی کنجکاوه. فکر می‌کنم تعداد دفعاتی که سارا بدون نگرانی از پیش کیت رفته باشه انگشت‌شماره. بهش می‌گم من اینجام تا درباره‌ی سری تصمیمات واسه سلامتی‌ش به خونواده کمک کنم.

کیت حدس می‌زنه و می‌گه: «از کمیته اخلاق اومده‌ای؟ یا از بخش حقوقی بیمارستان؟ شبیه وکیل‌هایی.»
«وکیل‌ها چه شکلی‌ان مگه؟»

«یه جورهایی مثل دکترها. که نمی‌خوان بگن آزمایشت چی می‌گه.»

یه صندلی بلند می‌کنم و جلوی تخت می‌ذارم: «خب، خیلی خوشحالم که امروز حالت بهتر شده.»

«آره. دیروز کم مونده بود تموم شه. اون قدر دارو بهم دادن که ازی و شارون رو شکل ازی و هریت می‌دیدم.»

«می‌دونی الان از نظر پزشکی دقیقاً چه وضعی داری؟»

کیت با سر تأیید می‌کنه: «بعد از پیوند مغز استخون، سلول‌ها به بدن خودم حمله کردن و مریض شدم ... که این یه جورایی خوبه، چون به سلول‌های سرطانی هم حمله می‌کنن. و این باعث می‌شه به پوست و اعضای داخلی بدن صدمه وارد شه. دکترها برای کنترل این روند، بهم استروئید و سیکلوسپورین دادن. موفقیت‌آمیز بود، اما خب بالاخره کلیه‌هام رو نابود کرد که بساط اورژانس این ماه رو برامون چید. همیشه همین جوریه دیگه... تقریباً می‌شه مثل اون داستانه که سوراخ رو از یه جای سد تعمیر می‌کنن، اما چند لحظه بعد می‌بینن از یه نقطه دیگه فواره می‌زنه. یه چیزی در من همیشه در حال تخریب و نابودیه.»

این حقیقت رو جوری بیان می‌کنه انگار من درباره آب‌وهوا یا منوی غذای بیمارستان ازش سؤال پرسیده‌م. می‌تونم ازش بپرسم درباره پیوند کلیه با متخصصش حرف زده یا نه و اینکه چه احساسی درباره درمان‌های مکرر و دردآور داره. این سؤالیه که کیت پیش‌بینی می‌کنه می‌پرسم، اما احتمالاً الان پیش خودش فکر می‌کنه چرا سؤالم این قدر متفاوت می‌شه: «دوست داری وقتی بزرگ شدی، چی کاره بشی؟»

با احتیاط تو چشم‌هام نگاه می‌کنه. «هیچ کس تا حالا همچین سؤالی ازم نپرسیده بود. چی باعث شده فکر کنی من بزرگ می‌شم؟»
«چی باعث شده فکر کنی نمی‌شی؟ مگه همه این کارها رو به این دلیل انجام نمی‌دین؟»

درست وقتی که فکر می‌کنم نمی‌خواد جوابم رو بده، به حرف می‌آد: «همیشه دوست داشتم بالرین بشم.»

دست‌هاش رو به حالت آرابسک، منتها ناشیانه بالا می‌گیره. «می‌دونی مربی‌های باله چی دارن؟» پیش خودم فکر می‌کنم اختلال اشتها.

ادامه می‌ده: «کنترل کامل رو همه اعضای بدن. وقتی با بدنشون یه کاری انجام می‌دن، می‌دونن بعدش کی چه اتفاقی می‌افته.» کیت شونه بالا می‌ندازه و دوباره به همین لحظه، به همین اتاق برمی‌گرده. «ولش کن.» می‌گم: «درباره داداشت برام بگو.»

کیت می‌زنه زیر خنده: «فکر کنم هنوز افتخار آشنایی باهاش رو نداشته‌ای.»

«هنوز نه.»

«سی ثانیه اولی که باهاش بگذرونی، می فهمی چطور آدمیه. توی راه‌های بدی افتاده که نباید سمتش می رفت.»

«منظورت مواد و الکلہ؟»

«همین جوری ادامه بده.»

«واسه خونوادهت سخت بوده باهاش کنار بیان؟»

«خب آره. اما فکر نمی کنم از قصد این کارها رو بکنه. البته این جوری به نظر می آد. می دونی، فکر کن سنجاب باشی و توی باغ وحش توی قفس فیل‌ها زندگی

کنی. به نظرت کسی می گه: "هی، اون سنجاب رو ببین!" نه. چون در دید اول یه چیز بزرگ‌تر اونجا هست که جلب توجه می کنه.»

کیت انگشت‌هاش رو دور لوله‌هایی که وارد سینه‌ش شده بالا و پایین می بره. «گاهی از مغازه‌ها دله‌دزدی می کنه، گاهی مست می کنه. پارسال هم وانمود کرد

سیاه‌زخم داره. این‌ها کارهاییه که جسی می کنه.»

«و آنا؟»

کیت پتو رو روی پاهاش مرتب می کنه: «یادمه یه سال من موقع جشن‌ها و تعطیلات کل سال، حتی روز یادبود، توی بیمارستان بستری بودم. البته

برنامه‌ریزی شده نبود؛ این جوری پیش اومد. یه درخت کریسمس تو اتاقم گذاشتیم و شکار تخم‌مرغ عید پاک رو توی کافه‌تریای بیمارستان انجام دادیم. مراسم

قاشق‌زنی رو هم توی بخش ارتوپدی برگزار کردیم. آنا حدوداً شیش‌ساله بود و از اینکه تو جشن روز استقلال آمریکا نمی‌تونست با خودش ترقه بیاره تو بیمارستان حسابی عصبانی شد دادو قال راه انداخت.» کیت به من نگاه کرد و ادامه داد: «بعدش فوری فرار کرد. جای دوری نرفت. فکر کنم قبل از اینکه کسی مچش رو بگیره رفت توی لابی. بهم گفت رفته بود تا برای خودش یه خونواده دیگه پیدا کنه. همون‌طور که گفتم فقط شیش‌سالش بود و کسی جدی‌ش نگرفت. ولی من همیشه به این فکر می‌کردم که عادی بودن چه جوریه، واسه همین کاملاً درکش می‌کردم.»

«وقتی مریض نیستی، با آنا مشکلی ندارین؟»

«فکر کنم مثل بقیه خواهرها باشیم. سر اینکه کی سی‌دی مورد علاقه‌ش رو بذاره دعوا می‌کنیم. درباره پسرهای بامزه باهم حرف می‌زنیم. لاک‌های خوب همدیگه رو کش می‌ریم. سر وسایلم که می‌ره، من داد می‌زنم و وقتی من می‌رم سر وسایلمش، اون قدر فریاد می‌زنه که خونه روی سرمون خراب می‌شه. بعضی وقت‌ها عالیه و بعضی وقت‌ها آرزو می‌کنم کاش هیچ‌وقت به دنیا نیومده بود.»

این قدر این چیزهایی که می‌گه، برام آشناس که می‌خندم:

«من یه خواهر دوقلو دارم. هر وقت ازش شکایت می‌کردم، مامانم بهم می‌گفت تصور کن بین واقعاً می‌تونن یه تک‌فرزند باشی.»

«می‌تونستی؟»

می خندم و می گم: «اوه... خیلی وقت ها شده بود که زندگی بدون اون رو تصور می کردم.»
کیت حتی لبخند هم نمی زنه: «ببین، درباره ما، خواهرم کسی بود که همیشه باید زندگی بدون من رو تصور می کرد.»

سارا

وقتی کیت هشت ساله‌س، شبیه یه موجود با دست‌وپای درازه. گاهی بیشتر شبیه یه موجوده که از لوله‌پاک‌کن و نور خورشید ساخته شده تا اینکه شبیه یه دختر کوچولو باشه. امروز صبح برای سومین بار به اتاقش سرک می‌کشیم به امید اینکه لباسش رو عوض کرده باشه و با یه دست لباس جدید بینمش. این یکی یه پیرهن سفیده که روش عکس آلبالو و گیلان چاپ شده. می‌گم: «واسه جشن تولدت دیر می‌کنی ها!»

کیت با حرص پیرهن یقه‌هالتری رو درمی‌آره و پرت می‌کنه و می‌گه: «شبیه بستنی میوه‌ای شده‌م.»
«چیزهای بدتری هم هست.»

«اگه جای من بودی، دامن صورتیه رو می‌پوشیدی یا راه‌راه رو؟»

به جفت لباس‌ها که روی زمین پخش‌وپلا هستن نگاه می‌کنم و می‌گم: «صورتیه.»

«راه‌راه خوشت نمی‌آد؟»

«خب راه‌راه رو بپوش.»

«می‌خوام آلبالو آلبالویی رو بپوشم.»

برمی‌گرده تا برش داره که یه کبودی به اندازه یه نیم‌دلاری پشتش می‌بینم، یه لکه قرمز که از زیر پارچه لباسش هم معلومه. می‌گم: «کیت، این چیه؟!»

برمی‌گرده نگاهش می‌کنه و می‌گه: «فکر کنم ضرب دیده.»

پنج سال آزرگار کیت توی دوران نقاهت بود. اولش وقتی پیوند خون بند ناف نتیجه داد، همه‌ش منتظر بودم یکی بیاد بگه اشتباه شده. وقتی کیت از درد پا ناله کرد، با عجله پیش دکتر جنس بردمش. مطمئن بودم درد ناشی از عود کردن بیماریه، ولی بعد معلوم شد که چون کتونیش به پاش کوچیک شده پاش درد گرفته بود. وقتی زمین می‌خورد، به جای اینکه زخمش رو ببوسم، می‌پرسیدم اوضاع پلاکت‌ها خوبه یا نه.

کبودی وقتی به وجود می‌آد که زیر پوست خون‌ریزی اتفاق بیفته که بیشتر وقت‌ها - نه همیشه - به خاطر زخمی شدن و آسیب دیدنه. پنج سال آزرگار. گفته بودم؟
آنا توی اتاق سرک می‌کشه و می‌گه: «بابا می‌گه اولین ماشین رسید و کیت هم اگه می‌خواد یه کیسه آرد بپوشه و بیاد برام مهم نیست. فقط بیاد. کیسه آرد دیگه چیه؟»

کیت پیرهنش رو از سر تنش می‌کنه و لباس رو توی تنش صاف می‌کنه و کبودی رو می‌ماله. می‌گه: «آخ.»
طبقه پایین ۲۵ تا کلاس دومی جمع شده‌ان. یه کیک به شکل اسب شاخ‌دار هم اونجاست. یه بچه دبیرستانی از کالج محلی استخدام کردیم تا از بادکنک، شمشیر و تاج و خرس درست کنه. کیت کادوهایش رو باز می‌کنه: گردن‌بندهایی با دونه‌های درخشان، چندتا لگو و لوازم جانبی باربی. بزرگ‌ترین جعبه رو می‌ذاره آخر باز کنه؛ یعنی کادویی که من و برایان برایش گرفته‌یم. توی یه کاسه شیشه‌ای، یه ماهی طلایی دم‌چادری شنا می‌کنه. کیت همیشه دلش یه حیوون خونگی

می‌خواست، اما برایان به گربه حساسیت داره و سگ هم به توجه زیادی نیاز داره. این شد که تصمیم گرفتیم ماهی بگیریم. کیت نمی‌تونست خوشحال‌تر از این بشه. توی کل مهمونی از خودش جداش نمی‌کنه. اسم ماهی‌ش رو هرکول گذاشت.

بعد از مهمونی که داریم تمیزکاری می‌کنیم، به خودم می‌آم و می‌بینم که به ماهی طلایی خیره شده‌م. مثل سکه می‌درخشه، دایره‌وار شنا می‌کنه و خوشحاله که جایی نمی‌ره.

فقط سی ثانیه طول می‌کشه تا بفهمی می‌تونی برنامه‌ها و چیزهایی رو که اون قدر جسور بوده‌ای که توی تقویمت یادداشت کرده‌ای پاک و لغو کنی. شصت ثانیه طول می‌کشه تا بفهمی اگه زیاد توی فکر فرو می‌ری، پس یه زندگی معمولی و عادی نداری.

پیوند مغز استخونِ عادی‌ای که با هزار امید و آرزو که از خیلی قبل از اینکه این کبودی رو ببینم برنامه‌ش رو ریخته بودیم حالا با وجودِ پرومیلوسیت‌های غیرعادی‌ای که اطرافش دیده می‌شه باعث می‌شه دوباره بیماری‌ش عود کنه. یه آزمایش واکنش پلیمراز^۴ پشت سرهم انجام می‌دن که یه جور بررسی دی‌ان‌ایه و نشون داد که کروموزوم‌های ۱۵ و ۱۷ کیت از جای خودشون بیرون اومده‌ان.

همه این‌ها به این معنی که سلول‌های سرطانی دوباره عود مولکولی کرده‌ن و علائم بالینی بیشتر از این نمی‌تونن پنهون بمونن. شاید تا یه ماه سلول‌های سرطانی نابالغ (بلاست) تو بدنش پدیدار نشن. شاید تا یه سال توی مدفوع و ادرارش خون نبینیم، اما بالاخره اتفاق می‌افته.

یه جوری از کلمه «عود» استفاده می‌کنن انگار دارن «تولد» یا «مهلت مالیاتی» رو به زبون می‌آرن؛ این قدر عادی که تبدیل به یه اتفاق روزمره توی تقویمت می‌شه. حالا چه باب میل باشه چه نه.

دکتر چنس چیزی رو توضیح می‌ده که این مورد یکی از موضوعات بحث برانگیز تومورشناسیه. آیا چرخی رو که خراب شده تعمیر می‌کنین یا صبر می‌کنین گاری چپ کنه؟

پیشنهاد می‌ده تا به کیت آل ترانس رتینوئیک اسید بدیم. یه قرص به اندازه نصف انگشت شست منه که درواقع از پزشک‌های چینی که چندین سال ازش استفاده می‌کردن تقلید شده. برخلاف شیمی درمانی که وارد بدن می‌شه و هرچی رو سر راهش هست از بین می‌بره، آل ترا فقط سر وقت کروموزوم ۱۷ می‌ره. با جابه‌جایی کروموزوم‌های ۱۵ و ۱۷، که باعث می‌شه فرآیند رشد و بلوغ پرومیلوسیت‌ها به درستی اتفاق نیفته، آل ترا کمک می‌کنه تا ژن‌هایی که به هم گره خورده‌ن باز بشن و اجازه نمی‌ده تا فرآیندهای غیرعادی ادامه پیدا کنه.

دکتر چنس می‌گه ممکنه آل ترا کمک کنه تا کیت بهبود پیدا کنه. بعد دوباره ممکنه به اون هم مقاومت نشون بده. جسی به اتاق نشیمن، جایی که من روی مبل نشسته‌م، می‌آد و می‌گه: «مامان؟» چند ساعته که اینجام. حال ندارم بلند شم و کارهام رو انجام بدم. آخه نهار گذاشتن واسه مدرسه بچه‌ها و خیاطی و پرداخت قبض گاز چه فایده‌ای داره؟

جسی دوباره می‌گه: «مامان، یادت که نرفته. نه؟!»

یه جووری نگاهش می‌کنم انگار داره یونانی حرف می‌زنه: «چی رو؟!»

«شما گفتمی بعد از ارتودنسی می‌ریم کفش فوتبال می‌خریم، قول دادی.»

آره قول داده بودم. چون فوتبال دو روز دیگه شروع می‌شه و کفش‌های قبلی‌ش براش کوچیک شده، اما الان نمی‌دونم خودم رو چه جووری جمع و جور کنم و برم دندون‌پزشکی و منشی به کیت لبخند بزنه و مثل همیشه بگه چه بچه‌های قشنگی دارم. و یه چیزی در مورد فکر رفتن به اداره ورزش هست که کاملاً به‌دور از اخلاق به نظر می‌رسه.

می‌گم: «وقت ارتودنسی رو می‌ندازم یه روز دیگه.»

لبخند می‌زنه و می‌گه: «چه باحال!» و دندون‌های نقره‌ای‌ش می‌درخشه: «پس می‌تونیم بریم کفش بگیریم؟»

«الان وقت مناسبی نیست.»

«اما...»

«جسی، بی‌خیال شو.»

«اگه کفش نو نداشته باشم، نمی‌تونم بازی کنم. شما هم که کاری نمی‌کنی. فقط اینجا نشسته‌ای.»

با آرامش می‌گم: «خواهرت خیلی مریضه. متأسفم که با وقت دندون‌پزشکی و خرید کفشت تداخل پیدا کرد، اما در حال حاضر چیزهای مهم‌تری از دندون‌پزشکی و خرید کفش هست. فکر می‌کردم از وقتی ده‌ساله شده اون قدر بزرگ شده‌ای که بفهمی دنیا حول تو نمی‌چرخه.»

جسی به بیرون پنجره، جایی که کیت از شاخهٔ درخت بلوط آویزون شده و داره به آنا یاد می‌ده چطور از درخت بالا بره، نگاه می‌کنه. می‌گه: «آره معلومه. خیلی مریضه. شما چرا بزرگ نمی‌شی؟ چرا متوجه نیستی دنیا حول اون نمی‌چرخه؟»

اولین بار توی عمرمه که تازه می‌فهمم چطور یکی از والدین می‌تونه به بچه صدمه بزنه چون وقتی به چشم‌هاش نگاه می‌کنی، انعکاس خودت رو می‌بینی و آرزو می‌کنی کاش ندیده بودی. جسی به طبقهٔ بالا می‌دوئه و در اتاقش رو محکم می‌کوبه.

چشم‌هام رو می‌بندم و چندتا نفس عمیق می‌کشم. و یهو انگار متوجه این موضوع می‌شم: همه توی سنین پیری نمی‌میرن. ممکنه با ماشین تصادف کنن، هواپیماشون سقوط کنه، یا بادوم‌زمینی پیره تو گلوشون و خفه‌شون کنه. هیچ تضمینی واسه هیچی نیست، مخصوصاً برای آینده.

آهی می‌کشم و به طبقهٔ بالا می‌رم. در اتاق پسر رو می‌زنم. تازه این اواخر موسیقی رو کشف کرده. از پایین در نور کمی مثل ضربان بیرون می‌زنه. به محض اینکه جسی استریو رو خاموش می‌کنه، یهو همه جا ساکت می‌شه. می‌گه: «چی؟»

«می‌خوام باهات حرف بزنم و عذرخواهی کنم.» یه صداهایی از پشت در می‌آد و باز می‌شه. دهن جسی پر از خون شده، مثل رزلب خون‌آشامی. تیکه‌های سیم

ارتودنسی مثل سوزن خیاطی بیرون زده. چنگالی که توی دستشه، نظرم رو جلب می‌کنه و می‌فهمم از این وسیله برای بیرون کشیدن سیم‌هاش استفاده کرده!

می‌گه: «دیگه هیچ‌وقت مجبور نیستی من رو جایی ببری.»

دو هفته از مصرف داروی آل‌ترای کیت می‌گذره. یه روز وقتی دارم قرص رو آماده می‌کنم، جسی می‌گه: «یه لاک‌پشت غول‌پیکر می‌تونه ۱۷۷ سال عمر کنه؟» این

سؤال رو طوری می‌پرسه که یعنی باور کنی یا نه، همینه. «و صدف قطب شمال می‌تونه ۲۲۰ سال زندگی کنه.»

آنا روی کابینت نشسته. داره با قاشق کره بادوم‌زمینی می‌خوره:

«صدف قطب شمال چیه؟»

«چه اهمیتی داره؟ طوطی هشتاد سال و گربه سی سال زندگی می‌کنه.»

کیت می‌گه: «هرکول چی؟»

«توی کتاب من نوشته ماهی طلایی اگه خوب ازش مراقبت بشه، تا هفت سال زندگی می‌کنه.»

جسی داره کیت رو که قرص روی زبونش می‌ذاره و یه قُلپ آب می‌خوره تا قورتش بده تماشا می‌کنه.

جسی می‌گه: «تو اگه هرکول بودی، تا الان مرده بودی.»

من و برایان روی صندلی‌های راحتی دفتر دکتر چنس می‌شینیم. پنج سال گذشته. صندلی‌ها مثل دستکش‌های کهنه بیس‌بال هنوز اندازه‌مونه. حتی عکس‌های روی میزِ تومورشناس تغییری نکرده. همسرش هنوز همون کلاه لبه‌پهن رو توی اسکله سنگی نیوپورت پوشیده. پسرش تو شیش‌سالگی مونده و یه ماهی قزل‌آلا تو دستشه. برخلاف باور من، ما اصلاً اینجا رو ترک نکرده‌یم.

آل‌ترا جواب داده. توی یه ماه، کیت بهبود پیدا کرد. شمارش مولکول‌های خونش نشون داد که تعداد پرومیلوسیت‌ها افزایش داشته. دکتر چنس می‌گه: «می‌تونیم مرتب به درمانش با آل‌ترا ادامه بدیم، اما شکست آل‌ترا بهمون می‌گه بدن کیت دیگه اشباع شده.»
«پیوند مغز استخون چی؟»

«کار پرخطریه؛ مخصوصاً واسه بچه‌هایی که هنوز علائم عود رو کامل نشون نداده‌ان.» دکتر چنس به ما نگاه می‌کنه و ادامه می‌ده: «یه چیز دیگه هم هست که می‌تونیم اول امتحان کنیم. بهش می‌گن تزریق لنفوسیت اهدایی یا دی‌ال‌آی. گاهی تزریق گلبول‌های سفید از یه اهداکننده همسان، می‌تونه به سلول‌های خونی بند ناف اصلی کمک کنه تا با سلول‌های سرطانی مبارزه کنن. به این سلول‌ها به چشم ارتش کمکی نگاه کنین که از خط مقدم حمایت می‌کنن.»
برایان می‌پرسه: «این باعث می‌شه بهبود پیدا کنه؟»

دکتر چنس سرش رو به‌نشونه منفی تگون می‌ده: «مقطعیه. به‌احتمال زیاد یه عود کامل انجام می‌شه، اما قبل از اینکه بخوایم درمان‌های تهاجمی بیشتری رو

شروع کنیم، براش زمان می خریم تا سیستم دفاعی ش بازسازی و تقویت بشه.»

می گم: «چقدر طول می کشه لنفوسیت ها گرفته بشن؟» دکتر چنس به سمت من می چرخه و می گه: «بستگی داره. کی آنا رو می آرین؟»

وقتی در آسانسور باز می شه، فقط یه نفر توشه. یه مرد بی خانمان با عینک آفتابی آبی و شیش تا کیسه پر از لباس های کهنه. وقتی وارد می شیم، داد می زنه: «در رو ببندین لعنتی ها. مگه نمی بینین من کورم؟!»

من دکمه رو می زنم تا به لابی بریم. می گم: «آنا رو بعداز مدرسه می تونم بیارم. کودکستان فردا ظهر تعطیل می شه.»

مرد بی خانمان با حالت غرغر می گه: «به کیسه م دست نزن.»

مؤدبانه می گم: «دست نزدم.»

برایان می گه: «فکر کنم نباید این کار رو بکنی.»

«من ازش فاصله دارم!»

«سارا منظورم دی ال آیه. نباید آنا رو بیاری که ازش نمونه خون بگیرن.»

آسانسور بی خودی طبقه یازدهم وامی سته و دوباره راه می افته.

مرد بی خانمان شروع به گشتن کیسه‌هاش می‌کنه. به برایان می‌گم: «وقتی داشتیم آنا رو به دنیا می‌آوردیم، می‌دونستیم که قراره یه اهداکننده واسه کیت باشه.»
«همون یه بار بود و از اون هم هیچی یادش نمونده که چنین کاری باهاش کردیم.»

منتظر می‌شم تا بهم نگاه کنه. می‌گم: «تو به کیت خون می‌دی؟»

«یا مسیح! سارا این دیگه چه سؤالیه...»

«من هم می‌دم. حتی اگه کمکی می‌کرد، نصف قلبم رو هم بهش می‌دادم. وقتی چنین چیزی واسه عزیزات پیش می‌آد، هر کاری از دستت بریاد می‌کنی. نه؟!»
برایان سرش رو می‌ندازه پایین و تأیید می‌کنه.

«پس چطور فکر می‌کنی آنا حس متفاوتی داره؟»

در آسانسور باز می‌شه، اما من و برایان از جامون تکون نمی‌خوریم و همون‌طور خیره به هم می‌ایستیم. مرد بی خانمان از عقب بین ما قرار می‌گیره بهمون تنه می‌زنه. کیسه‌هاش خش‌خش می‌کنه. داد می‌زنه: «این قدر فریاد نزنین!» هرچند ما در سکوت مطلق ایستاده‌ایم. دوباره می‌گه: «نمی‌گین من ناشنوا هستم؟»

واسه آنا مثل تعطیلات می‌مونه. مامان و بابا دارن باهاش تنهایی وقت می‌گذرونن. همین‌طور که داریم از محوطهٔ پارکینگ می‌گذریم، آنا دست هر دو مون رو گرفته. اگه بریم بیمارستان چی؟

براش توضیح داده‌م که حال کیت خوب نیست، به خاطر همین دکترها می‌خوانن یه چیزی از آنا بگیرن و به کیت بدن تا حالش بهتر شه. متوجه شدم که این توضیح سنگین‌تر از فهم اونه.

توی اتاق آزمایش منتظریم و داریم نقاشی‌هایی از ترودا کتیولوس‌ها و تی‌رکس‌ها رو رنگ‌آمیزی می‌کنیم.

آنا می‌گه: «امروز وقتی داشتیم تغذیه می‌خوردیم، اتان گفت دایناسورها سرما خوردن و واسه همینم مُردن، اما هیچ‌کس حرفش رو باور نکرد.»
برایان می‌خنده: «تو فکر می‌کنی چرا مرده‌ان؟»

«خب چون یک میلیون سالشون بود.» آنا به برایان نگاه می‌کنه: «قبلاًها جشن تولد هم می‌گرفتن؟»

در باز می‌شه و متخصص خون وارد می‌شه: «سلام گانگستر. مامانش؟ می‌خوای رو پاهات بنشونی‌ش؟»

روی تخت می‌شینم و آنا رو توی بغلم می‌گیرم. برایان پشت سر ما قرار می‌گیره تا شونه و آرنجش رو بی‌حرکت نگه داره. دکتر به آنا که هنوز داره می‌خنده می‌گه: «آماده‌ای؟»

و سرنگش رو بالا می‌گیره.

دکتر بهش قول می‌ده و می‌گه: «فقط قدریه نیش کوچولو درد داره.»

دقیقاً از کلماتی که نباید استفاده کنه استفاده می‌کنه و آنا شروع می‌کنه به دادو قال. دست‌هاش رو به صورت و شکمم می‌کوبه. برایان نمی‌تونه نگهش داره. آنا که

جیغ می‌زنه، برایان هم سر من داد می‌زنه: «فکر کردم بهش گفتمی!»

دکتر بدون اینکه من متوجه شوم، از اتاق بیرون می‌ره و با چندتا پرستار دیگه برمی‌گرده. می‌گه: «بچه‌ها هیچ‌وقت نتونستن با خون‌گیری کنار بیان.» آنا رو از بغلم بیرون می‌کشه و با دست‌های نرم و کلمات نرم‌تر تسکینش می‌ده: «نگران نباش. ما مراقب حرفه‌ای هستیم.»

این صحنه تکرار می‌شه؛ درست مثل روزی که بیماری کیت تشخیص داده شد. پیش خودم فکر می‌کنم مواظب باش چه چیزهایی آرزو می‌کنی. آنا هم درست مثل خواهرشه.

دارم اتاق دخترها رو جارو می‌زنم که دسته‌جارو به تنگ هرکول می‌خوره و پرتش می‌کنه. شیشه‌ش نمی‌شکنه، اما یه کم طول می‌کشه تا خود هرکول رو پیدا کنم. روی فرش زیر میز کیت بالا و پایین می‌پره. زیر لب می‌گم: «صبر کن رفیق.» و توی تنگ می‌ندازمش. تنگ رو از شیرتوی حموم پُر می‌کنم.

ماهی روی آب شناور می‌شه. پیش خودم می‌گم نه، لطفاً!

روی لبه‌تخت می‌شینم. چطوری به کیت بگم ماهی‌ش رو کشتم؟ اگه زود برم و یکی جدید بخرم، متوجه می‌شه؟

یه‌دفعه آنا کنارم ظاهر می‌شه. صبح به کودکستان نرفته. می‌گه: «مامان، چرا هرکول تکون نمی‌خوره؟»

دهنم رو باز می‌کنم که اعتراف کنم، اما کلمات روی زبونم ذوب می‌شن. همون لحظه ماهی‌طلایی می‌لرزه و شیرجه می‌زنه و شروع به شنا می‌کنه. می‌گم: «ببین!

حالش خوبه.»

وقتی پنج هزار تا لنفوسیت کافی نیست، دکتر چنس ده هزار تا می‌خواد. دومین وقت آنا برای کشیدن لنفوسیت، درست افتاده وسط جشن تولد ژیمناستیک یکی از هم‌کلاسی‌هاش. بهش اجازه می‌دم یه کم بمونه و بعدش می‌رم باشگاه سراغش تا بریم بیمارستان.

دختر کوچولو لباسِ پرنسسِ سرزمینِ شیرینی‌ها رو پوشیده و موهایش به سفیدیِ موهای پری‌های توی قصه‌ها. کپیِ مادرشه. وقتی دارم کفش‌هام رو درمی‌آرم، سعی می‌کنم اسم‌هاشون رو به یاد بیارم. اسم بچه مالوری بود، اما اسم مامانش مونیکا یا مارگارته؟

همون لحظه آنا رو می‌بینم. روی ترامپولین نشسته و به بچه‌ها یاد می‌ده چطور مثل ذرت بوداده بالا و پایین بپرن. مامانش با یه لبخند که شبیه رشته‌های چراغ‌های کریسمسه به سمت من می‌آد. می‌گه: «شما باید مامان آنا باشین. من میتی هستم. خیلی متأسفم که باید زود بره، اما ما متوجهیم. خیلی باید هیجان‌انگیز باشه جایی بری که بقیه نمی‌تونن برن.»

بیمارستان؟! می‌گم: «خب، امیدوارم شما هیچ‌وقت مجبور به انجام چنین کاری نشین.»

«بله می‌دونم. من حتی سوار آسانسور می‌شم و به طبقه بالا می‌رم، سرگیجه می‌گیرم.» بعد به سمت ترامپولین می‌چرخه و می‌گه: «آنا، عزیزم، مامانت اومده.»

آنا بدوبدو روی زمین فرش شده می‌آد پیشم. وقتی بچه‌ها کوچیک بودن، من هم می‌خواستم پذیرایی رو این‌جوری کنم: کف و دیوار و سقف رو برای محافظت، با

لایه‌های نرم بیوشونم. ولی بعداً معلوم شد که حتی آگه کیت رو لای حباب هم می‌پیچدم، فایده‌ای نداشت، چون خطر درست زیر پوستش بود.

فوری می‌گم: «چی باید بگی؟» و آنا ازشون تشکر می‌کنه.

«خواهش می‌کنم.» و یه بسته شکلات به آنا می‌ده: «به همسرتون بگین هر وقت کار داشت، زنگ بزنه. خوشحال می‌شیم وقتی تگزاس هستید، آنا رو نگه داریم.»

آنا یه لحظه وقتی داره بند کفشش رو می‌بنده، تردید می‌کنه. می‌گم: «میتی، آنا دقیقاً چی بهت گفته؟»

«اینکه زود باید بره تا کل خونواده بتونن شما رو تا فرودگاه همراهی کنن، چون به محض اینکه آموزشتون توی هوستون شروع شه تا بعد از پرواز نمی‌تونین اون‌ها رو

بینین.»

«پرواز؟!»

«با شاتل فضایی...؟»

یه لحظه خشکم می‌زنه. چطور آنا همچین داستان مسخره‌ای سرهم کرده و این زن هم باور کرده. می‌گم: «من فضا نورد نیستم. من نمی‌دونم چرا آنا چنین چیزی

گفته.»

آنا رو روی پاهاش بلند می‌کنم. هنوز یکی از بندهاش بازه. کشون کشون از ورزشگاه می‌برمش بیرون. قبل از اینکه چیزی بگم به ماشین می‌رسیم: «چرا بهش دروغ

گفتی؟»

آنا با ترش رویی می گه: «چرا باید مهمونی رو ول می کردم؟»

چون خواهرت از کیک و بستنی مهم تره. چون من نمی تونم براش کاری بکنم. چون من گفته بودم.

عصبانی تر از اونی هستم که بتونم بار اول قفل رو باز کنم. دوباره سعی می کنم و با عصبانیت می گم: «کمتر ادای بچه های پنج ساله رو دربیارا!» و یادم می افته دقیقاً پنج سالشه...»

برایان می گه: «خیلی داغ بود. یه ست چای خوریِ نقره آب شده بود. مدادها خمیده شده بودن.»

نگاهم رو از روی روزنامه برمی دارم و می گم: «از کجا شروع شده بود؟»

«وقتی صاحب خونه رفته بود تعطیلات، سگ و گربه همدیگه رو دنبال می کنن و می زنن گاز رو روشن می کنن.» شلوارش رو درمی آره و از درد خودش رو عقب

می کشه. ادامه می ده: «زانو هام روی پشت بوم سوخت؛ سوختگی درجه دوم.»

پوستش زخم شده و تاول زده. وقتی داره گاز استریل و نئوسپورین می زنه نگاهش می کنم. به حرف زدن ادامه می ده و درباره یه تازه کار با اسم مستعار سزار حرف

می زنه که تازه به گروهشون اومده، اما چشم های من به سمت ستون مشاوره روزنامه کشیده می شه:

- آبی عزیز،

هر وقت که مادر شوهرم به دیدنمون می‌آد، روی تمیز کردن یخچال پافشاری می‌کنه. شوهرم می‌گه اون فقط قصد کمک داره، اما من هربار احساس می‌کنم قضاوت می‌شم. زندگی م رو خراب کرده. چطور می‌تونم بدون اینکه ازدواجم رو خراب کنم، جلوی این زن رو بگیرم؟

ارادتمند

یه تاریخ گذشته از سیاتل

چه جور زنی ممکنه پیش خودش فکر کنه این بزرگ‌ترین مشکل زندگی شه؟ تصورش می‌کنم که داره با خط خرچنگ‌قورباغه‌ای برای ابی عزیز نامه می‌نویسه. به این فکر می‌کنم که آیا تابه‌حال وجود بچه‌ای رو که توی دلش وول بخوره حس کرده که دست‌وپاهای کوچولوش دایره‌وار می‌چرخن. انگار داخل بدن مادر جاییه که به‌دقت نقشه‌کشی شده.

برایان می‌گه: «چی می‌خونی؟» و می‌آد تا مطلب رو از بالای شونه‌م بخونه. سرم رو ناباورانه تکون می‌دم و می‌گم: «زندگی زنی رو که داره به‌خاطر شیشه‌های مربا خراب می‌شه.»

برایان می‌خنده و اضافه می‌کنه: «خامه کپک‌زده!»

به مسخره می‌گم: «کاهوهای لزج! خدای من چه جووری زنده مونده؟!» و بعد دوتایی می‌زنیم زیر خنده. مُسریه. کافیه هی به هم نگاه می‌کنیم تا خنده‌مون شدیدتر شه.

و بعد یکبارہ همون قدر که این قضیه برامون خنده‌داره، دیگه نیست. همه ما توی دنیایی زندگی نمی‌کنیم که مواد توی یخچال‌مون روی شادی شخصی‌مون تأثیر بگذاره. بعضی‌از ما توی ساختمان‌هایی که دارن می‌سوزن کار می‌کنیم. بعضی‌از ما دختر کوچولویی داریم که داره می‌میره. صدام توی گلوم گیر می‌کنه. می‌گم: «کاهوی لزج لعنتی، این انصاف نیست.»

برایان که روبه‌روی اتاقه، می‌آد و من رو در آغوش می‌کشه و می‌گه: «هیچ وقت نبوده عزیزم.»

یه ماه بعد واسه سومین اهدای لنفوسیت می‌ریم. من و آنا روی صندلی‌های مطب نشسته‌ایم و منتظریم صدامون بززن. بعد از چند دقیقه آستینم رو می‌کشه و می‌گه: «مامان؟»

نگاهش می‌کنم. پاهاش رو تاب می‌ده. روی ناخن‌هاش لاک حرارتی کیت برق می‌زنه. می‌گم: «چیہ؟»

بهم لبخند می‌زنه: «یادم رفت بعدش بهت بگم. اون قدرها هم که فکر می‌کردم، بد نبود.»

یه بار خواهرم سرزده می‌آد خونه‌مون و با موافقت برایان من رو به یه پنت‌هاوس در ریتز کارلتون بوستون می‌بره. می‌گه: «هر کاری که تو بخوای می‌کنیم: رفتن به

موزه‌های هنری، پیاده‌روی آزاد یا شام خوردن توی رستوران هاربور.»

اما تنها چیزی که من می‌خوام، فراموش کردنه. سه ساعت بعد روی زمین، کنارش می‌شینم و دومین بطریِ مشروبِ صددلاری رو تموم می‌کنیم.

بطری رو از گردنش بلند می‌کنم و می‌گم: «من می‌تونستم با پول این یه پیرهن بخرم.»

زان پوزخند می‌زنه: «از زیرزمینِ فایلین شاید.»

پاهاش رو روی صندلیِ ابریشمیِ گل‌برجسته گذاشته و روی فرش سفید دراز کشیده. توی تلویزیون، آپرا داره توصیه می‌کنه که زندگی رو بیش‌از اون چیزی که

هست بزرگ نکنیم. «به علاوه وقتی شراب انگور بخوری، اصلاً چاق به نظر نمی‌رسی.»

بهش نگاه می‌کنم و یه دفعه واسه خودم احساس تأسف می‌کنم: «نه، نباید گریه کنی. گریه کردن توی این اتاق ممنوعه.»

اما به تنها چیزی که می‌تونم فکر کنم احمق بودن زن‌های برنامه‌آپرا با فایلوفکس‌های پرشده از برنامه و قرار ملاقات‌ها و کمدهای پُرشونه. فکر می‌کنم برایان واسه

شام چی درست کرده. کیت حالش خوبه یا نه. می‌گم: «می‌خوام به خونه زنگ بزنم.»

زان روی یه آرنج بلند می‌شه: «قراره یه استراحتی به خودت بدی. هیچ کس مجبور نیست یه خدمتکار ۲۴ ساعته باشه.»

اما اشتباه متوجه منظورش می‌شم و می‌گم: «وقتی مادر بشی، می‌فهمی که شیفتِ کاری ت اینه.»

زان می‌زنه زیر خنده: «من گفتم خدمتکار، نه مادر.»

لبخند کم‌رنگی می‌زنم و می‌گم: «مگه فرقی هم داره؟»

گوشی رو از دستم می‌کشه و می‌گه: «می‌خواستی اول تاج خار رو از چمدونت دربیاری؟ به ندای قلبت گوش کن سارا و انقدر کولی بازی درنیار. آره، تو زیادی بد آورده‌ای. آره، تو توی مشکلات غرق شده‌ای.»

رنگم می‌پره می‌گم: «تو اصلاً نمی‌دونی زندگی من چه جوریه.»

زان می‌گه: «تو هم نمی‌دونی. سارا، تو زندگی نمی‌کنی. تو منتظری کیت بمیره.»

«نیستم...» اما دیگه چیزی نمی‌گم، چون درست می‌گه. منتظرم.

زان موهام رو نوازش می‌کنه و اجازه می‌ده گریه کنم. اقرار می‌کنم: «بعضی وقت‌ها خیلی سخت می‌شه.» کلماتی که به هیچ کس، حتی برایان هم نگفته بودم.

زان می‌گه: «همیشگی که نیست. عسلم، چون تو یه لیوان شراب خورده‌ای یا شب رو تو هتل مونده‌ای یا به یه جوک کلی خندیده‌ای که باعث نمی‌شه کیت زودتر

بمیره. پس پاشو بشین، آهنگ رو زیاد کن و وانمود کن یه آدم عادی هستی.»

به اطرافم، به وفور نعمت توی اتاق و بطرهای شراب و توت‌فرنگی‌های شکلاتی نگاه می‌کنم. اشک‌هام رو پاک می‌کنم: «زان، آدم‌های عادی که این کارها رو انجام

نمی‌دن.»

رد نگاهم رو می‌گیره و می‌گه: «حق با توئه.» کنترل تلویزیون رو برمی‌داره و اون قدر می‌گرده تا برنامه جری اسپرینگر رو پیدا کنه: «بهتر شد؟»

می‌زنم زیر خنده و اون هم شروع می‌کنه به خندیدن. به پشت می‌خوابیم و اتاق دور سرمون می‌چرخه. به تاج و سازه لبه سقف خیره می‌شیم.

یهو یادم می‌آد وقتی بچه بودیم، چطور زان همیشه جلوتر از من تا ایستگاه اتوبوس راه می‌رفت. می‌تونستم بدوئم و بهش برسم، اما هیچ وقت این کار رو نکردم.

همیشه دوست داشتم دنبالش برم.

قاه‌قاه خنده مثل بخار بالا می‌ره و از پنجره به بیرون شناور می‌شه. بعد از سه روز بارون سیل‌آسا، بچه‌ها ذوق دارن بیرون برن و با برابان فوتبال بازی کنن. وقتی

زندگی عادیه، واقعاً عادیه.

به اتاق جسی سرک می‌کشم. سعی می‌کنم از روی قطعات لگو و کتاب‌های کمیکش که روی زمین پخش و پلان رد شم تا بتونم لباس‌های تمیزش رو پایین تختش

بذارم. بعد به اتاق آنا و کیت می‌رم و لباس‌های شسته شده و تاشده شون رو جدا می‌کنم.

وقتی لباس‌های کیت رو توی کشوش می‌ذارم، می‌بینم هرکول داره چپکی شنا می‌کنه. دستم رو می‌کنم توی تنگ و برمی‌گردونمش و دمش رو می‌گیرم. یه کم

تکون می‌خوره و به‌آرومی روی سطح آب شناور می‌شه. شکمش سفید شده و نفس نفس می‌زنه.

یادم می‌آد جسی گفته بود آگه از ماهی خوب مراقبت بشه، می‌تونه هفت سال زندگی کنه. این یکی فقط هفت ماهشه. بعد از اینکه تنگ رو به اتاق خودم می‌برم، تلفن رو برمی‌دارم و به اطلاعات زنگ می‌زنم. می‌گم: «شرکت حیوانات خانگی لطفاً.»

وقتی وصل می‌شم، از آپراتور درباره هرکول می‌پرسم. می‌گه: «می‌خواین یه ماهی جدید بخرین؟» «نه، می‌خوام این یکی رو نجات بدم.»

دختر می‌گه: «خانم، درباره ماهی قرمز حرف می‌زنیم، درسته؟»

به سه تا دامپزشک زنگ می‌زنم، اما هیچ‌کدوم درباره درمان ماهی چیزی نمی‌دونن. هرکول رو می‌بینم که داره با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کنه و تا یه دقیقه دیگه کارش تمومه. به بخش اقیانوس زنگ می‌زنم و می‌پرسم پروفیسوری دم دست هست یا نه. دکتر اورستس می‌گه که درباره جزرومد مطالعه داشته، درباره حلزون‌های صدف‌دار و سخت‌پوستان و جوجه‌تیغی‌های دریایی، نه ماهی‌های قرمز. اما یه دفعه متوجه می‌شم دارم براش درباره دخترم که سرطان خون داره می‌گم. درباره هرکول که یه بار جون سالم به در برده.

زیست‌شناس دریایی یه لحظه سکوت می‌کنه و می‌گه: «آبش رو عوض کردین؟»

«امروز صبح.»

«این چند روز گذشته خیلی بارندگی داشتین؟»

«بله.»

«زیاد؟»

چه ربطی داره؟ می‌گم: «بله...»

«این فقط یه حدسه. احتمالاً به خاطر بارندگی زیاد آبتون مواد معدنی زیادی توش داره. آب تنگ رو با آب بطری تعویض کنین. شاید حالش خوب شه.»

آب تنگ هرکول رو خالی می‌کنم. تمیز می‌شورمش و نصف گالون آب بطری توش می‌ریزم. بیست دقیقه بعد هرکول دور تنگ می‌چرخه. بین گیاه‌های مصنوعی و رجه‌وورجه می‌کنه و کم‌کم غذا می‌خوره.

کیت می‌آد و می‌بینه نیم‌ساعته دارم تماشا می‌کنم.

«لازم نبود آبش رو عوض کنی. امروز صبح عوض کرده بودم.»

به دروغ می‌گم: «اوه، نمی‌دونستم.»

صورتش رو روی تنگ فشار می‌ده و می‌خنده. می‌گه: «جسی گفت ماهی‌ها فقط نه‌ثانیه چیزها رو یادشون می‌مونه، اما من فکر می‌کنم هرکول قشنگ من رو

می‌شناسه.»

موهاش رو نوازش می کنم و به این فکر می کنم من از یه بار معجزه م استفاده کردم.

آنا

اگه زیادی به رسانه‌ها گوش بدی، کم کم چیزهای دیوونه‌وار رو باور می‌کنی: که از عسل‌های برزیلی می‌شه به‌عنوان موم اپیلاسیون استفاده کرد. که چاقوهایی هستن که فلز می‌بُرَن. که قدرت تفکر مثبت مثل دو تا بال می‌مونه که هر جا خواستین، می‌تونه شما رو ببره. با تشکر از بی‌خوابی و راهکارهای بی‌شمار تونی رایبِنز، که یه روز تصمیم گرفتم خودم رو مجبور کنم تا به زندگی بعداز مرگ کیت فکر کنم. با این روش، همون‌طور که تونی وعده داده، وقتی واقعاً اتفاق بیفته، من می‌تونم آماده باشم.

هفته‌ها ادامه دادم. زندگی توی آینده، سخت‌تر از اونیه که فکر می‌کنی؛ مخصوصاً وقتی خواهرم کنارم راه می‌رفت و مثل همیشه درد می‌کشید. راه مقابله من با این موضوع این بود که تصور می‌کردم کیت یه روح سرگردانه. وقتی دیگه باهاش حرف نزدم، حدس می‌زد کار اشتباهی کرده باشه و احتمالاً حدسش درست بود. روزهایی بود که کاری جز گریه کردن نداشتم؛ روزهای دیگه حس می‌کردم یه بشقاب سرب بلعیده‌م. باقی روزها واسه اینکه از این حس خلاص بشم، به شدت تلاش می‌کردم، لباس عوض می‌کردم و تختم رو مرتب می‌کردم و فرهنگ لغتم رو می‌خوندم، چون آسون‌ترین کاری بود که می‌شد انجام داد.

وقتهایی هم بود که اجازه می‌دادم این پرده کمی کنار بره و واسه همین ایده‌های جدید به ذهنم خطور می‌کرد: مثلاً این فکر که چی می‌شد اگه توی دانشگاه هاوایی، اقیانوس‌شناسی می‌خوندم یا چتربازی رو امتحان می‌کردم یا به پراگ نقل مکان می‌کردم یا هرکدوم از میلیون‌ها رؤیاهام. سعی می‌کردم خودم رو توی

یکی از این سناریوها جا کنم؛ ولی مثل این بود که وقتی سایز پاهات هفته، کفش شماره پنج بپوشی. چند قدم می‌تونی بری، اما بعدش می‌نشینی و درشون می‌آری و پرتشون می‌کنی، چون جز صدمه‌زدن و درد وارد کردن کار دیگه‌ای نمی‌کنه. من متقاعد شده‌م که یه سنسور بایه چراغ قرمز توی مغزم هست که بهم هشدار می‌ده به چه چیزهایی نباید فکر کنم؛ فرقی هم نداره چقدر می‌خواد اغواکننده باشه.

شاید چیز خوبی باشه. حس می‌کنم اگه واقعاً سعی کنم بفهمم بدون کیت کی هستم، از آدمی که می‌بینم خیلی خوشم نیاد.

من و مامان و بابا با همدگه سر یه میز توی کافه‌تريا نشستیم. البته نمی‌شه به‌طور قطع گفت «با همدگه» نشستیم؛ بیشتر شبیه اینه که فضانوردیم و هرکدوم کلاه ایمنی خودمون رو گذاشته‌ایم و هرکدوم منبع هوای مخصوص به خودمون رو داریم. بسته‌های کوچیک شکر جلوی مامانمه. با بی‌قراری مرتبشون می‌کنه. اول بسته‌های شکر مارک ایکوئل و بعد مارک سوییتن لو. به من نگاه می‌کنه.

می‌گه: «عسلم!»

چرا قربون صدقه‌ها همیشه از اسم غذاهاست؟ عسلم، شکر، کلوچه‌م، کدوتنبلم! انگار بایه شخص واقعی حرف نمی‌زنی و انگار طرف انقدر ارزش نداره که بخوای ازش حمایت کنی یا چی.

مامان ادامه می‌ده: «من متوجه‌م که سعی داری اینجا چی کار کنی. این رو هم قبول دارم که من و پدرت باید یه کم بیشتر به حرف‌هات گوش بدیم، ولی آنا، ما به

قاضی برای حل این مسئله احتیاج نداریم!»

قلبم مثل یه اسفنج نرم زیر گلومه: «منظورت اینه که اشکالی نداره دیگه انجامش ندم؟»

وقتی لبخند می‌زنه، حس یه روز گرم توی اوایل ماه مارس رو داره. بعد از ابدیت برفی، یهو یادت می‌آد تابستون چه جوهریه و گرمی آفتاب رو روی کمر برهنه و موهات حس می‌کنی. مامان می‌گه: «منظورم دقیقاً همینه.»

دیگه از خون‌گیری و اهدای گرانولوسیت یا لنفوسیت و اهدای سلول‌های بنیادی و کلیه خبری نخواهد بود. می‌گم: «اگه می‌خواین من به کیت می‌گم. شما زحمت نکشین.»

«مشکلی نیست. وقتی به قاضی دیسالو بگیم، دیگه می‌تونیم فراموش کنیم چه اتفاقی افتاده.»

انگار توی سرم چکش می‌زنن. می‌گم: «اما کیت نمی‌پرسه چرا من اهداکننده نیستم؟»

مامانم با آرامش می‌گه: «وقتی گفتم تموم شه، منظورم دادخواست بود.»

به شدت سرم رو تکون می‌دم تا هم جوابی بهش داده باشم هم گره کور کلماتی که توی گلوم فرو می‌ره از بین ببرم.

مامانم با حالت رنجیده می‌گه: «خدای من، آنا! مگه ما چی کارت کردیم که لایق چنین چیزی باشیم؟»

«شما کاری نکرده‌این.»

«پس کاری هست که نکرده‌یم. درسته؟»

با فریاد می‌گم: «شما به من گوش نمی‌دین.» و درست همون لحظه ورن استک‌هاوس سر میز ما می‌آد.

کلانتر نگاهی به من بعد به مامان و بعد به بابا می‌ندازه و یه لبخند زورکی می‌زنه.

می‌گه: «فکر کنم بدموقع مزاحم شدم. سارا، برایان، من واقعاً معذرت می‌خوام.»

به مامانم یه پاکت می‌ده. سرش رو به‌نشونه تأیید تکون می‌ده و می‌ره.

نامه رو از پاکت بیرون می‌آره. وقتی می‌خونه رو به من می‌کنه و می‌گه: «بهش چی گفتی؟»

«به کی؟»

بابام نامه رو برمی‌داره. پر از حرف‌های قانونی و رسمیه. انگار یونانی نوشته باشن. می‌گه: «این چیه؟»

«حکم موقت منع دیدار.»

نامه رو از دست بابام می‌قایه: «می‌فهمی که خواستی من رو از خونه بندازن بیرون و هیچ ارتباطی باهات نداشته باشم؟ این چیزیه که واقعاً می‌خوای؟»

مامانم رو بندازن بیرون؟ نمی‌تونم نفس بکشم:

«من اصلاً چنین چیزی نخواستم.»

«هیچ و کیلی با اراده شخصی خودش چنین درخواستی نمی‌ده آنا.»

می‌دونی چطور بعضی وقت‌ها - مثل وقتی که دوچرخه می‌رونی و روی شن و ماسه می‌لغزی یا وقتی پات از روی یکی از پله‌ها سر می‌خوره و از روی پله‌ها می‌غلتی تا پایین - ثانیه‌های طولانی‌ای پیش‌روته که می‌دونی زمین می‌خوری و بدجوری صدمه می‌بینی؟

می‌گم: «نمی‌دونم چه اتفاقی داره می‌افته.»

«پس چطور فکر می‌کنی می‌تونی واسه خودت تصمیم بگیری؟»

مامانم با عصبانیت از جاش بلند می‌شه؛ طوری که صدلی‌ش به زمین می‌افته:

«اگه این چیزیه که می‌خوای، همین الان می‌تونیم شروع کنیم.»

صداش گرفته‌س و مثلاً یه طناب خشن و کلفت و لحظه‌ای بعد ترکم می‌کنه.

حدود سه ماه پیش، لوازم‌آرایش کیت رو قرض کرده بودم. خب، قرض کردن دقیقاً واژه‌درستی نیست: دزدیدم. خودم خیلی لوازم‌آرایش نداشتم. تا وقتی که پونزده‌ساله می‌شدم اجازه استفاده نداشتم. اما معجزه‌ای اتفاق افتاد و کیت اون دوروبر نبود که بخوام ازش اجازه بگیرم. ولی خب باتوجه‌به شرایطی که پیش اومده بود من باید بهترین عملکرد رو از خودم نشون می‌دادم.

معجزه من محشر بود، با موهای نقره‌ای به‌رنگ کاکلِ ذرت و یه لبخند که باعث می‌شد حس کنم دارم توی دایره‌های تودرتو می‌چرخم. اسمش کایل بود و از آیداهو نقل‌مکان کرده بود. توی کلاس دقیقاً پشت سر من می‌نشست. هیچی درباره من و خونواده‌م نمی‌دونست، به‌خاطر همین وقتی ازم خواست باهاش برم سینما، می‌دونستم بهم ترحم نمی‌کنه. فیلم مردعنکبوتی جدید رو دیدیم یا بهتره بگم اون دید. من کل زمان فیلم رو به اینکه چطور الکتریسیته می‌تونست از بین فضای کوچیک بازو هامون جست بزنه فکر کردم.

وقتی برگشتم خونه، انگار هنوز روی ابرها بودم. واسه همین بود که کیت تونست از پشت سر غافلگیرم کنه. من رو انداخت رو تختم و شونه‌هام رو محکم گرفت. من رو متهم کرد و گفت: «توئه دزد! بدون اینکه به من بگی، رفتی سروقت لوازم آرایشم.»
«تو هم همه‌ش وسایل من رو برمی‌داری. همین دو روز پیش ژاکت آبی‌م رو قرض گرفتی.»
«این کاملاً فرق می‌کنه. تو می‌تونی یه ژاکت رو بشوری.»

«چطوره که خون من و باکتری‌هاش توی رگ‌هاش جاریه مشکلی نداره، اما روی رژلبت باشه مشکل‌ساز می‌شه؟» یه کم محکم هلش دادم و حالا من روش نشسته بودم.

چشم‌هاش درخشید و گفت: «کی بود؟»

«دربارهٔ چی حرف می‌زنی؟»

«آنا خانم وقتی آرایش می‌کنی، یعنی یہ دلیلی داره دیگه.»

«برو گم شو.»

خندید و گفت: «تو گم شو.» بعد دستش رو برد زیر بغلم و قلقلکم داد. اون قدر غافل گیرم کرد که همه چی یادم رفت و از روی کیت رفتم کنار. یہ دقیقه بعد این قدر خندیدیم که از روی تخت افتادیم. سعی می‌کردیم اشک اون یکی رو دربیاریم تا بالاخره یکی مون تسلیم شه. کیت گفت: «آنا بسه. داری من رو می‌کشی.» کلماتش کار خودشون رو کردن. یہ جوری دست‌هام رو کشیدم که انگار داشتم می‌سوختم. شونه‌به‌شونه بین تخت‌هامون دراز کشیدیم. به سقف خیره شدیم. نفس نفس می‌زدیم. هیچ کدوم به روی خودمون نیاوردیم چیزی که گفت تا مغز استخونمون فرو رفت.

توی ماشین، مامان و بابا دعوا می‌کنن. بابام می‌گه: «شاید باید یہ وکیل واقعی می‌گرفتیم.» مامان هم جواب می‌ده: «من هستم.» بابام می‌گه: «اما سارا، اگه این قضیه تموم نشه، تنها چیزی که من می‌گم اینه که...» مامانم می‌پره توی حرفش و می‌گه: «چی می‌گی برایان؟ تو واقعاً چی می‌گی؟ می‌گی مردی که لباس و کالت پوشیده و تا حالا یہ بار هم ملاقاتش نکرده‌ای می‌تونه وضعیت آنا رو بهتر از مادرش شرح بده؟» و بابا بقیهٔ راه رو توی سکوت رانندگی می‌کنه.

جلوی ساختمون گارهی پر از خبرنگاره و با دیدن این صحنه شوکه می‌شم. می‌دونم واسه یہ قضیه خیلی مهم و بزرگ جمع شده‌ان. پس تصور کنین که وقتی یہ

میکروفون می‌آد توی صورتم و خبرنگار با موهای کپه‌ای ازم می‌پرسه چرا از مامان و بابام شکایت کرده‌م تا چه اندازه غافل‌گیر می‌شم. مامانم زن رو کنار می‌زنه. چندین بار پشت سرهم می‌گه: «دخترم هیچ حرفی نداره.» و وقتی یه مردی ازم می‌پرسه که می‌دونم اولین بچه طراحی شده رُدا یلندم یا نه، فکر می‌کنم الانه که مامانم یه سیلی آبدار مهمونش کنه.

از وقتی هفت سالم بود، می‌دونستم چطوری به دنیا اومده‌م و برام مسئله چندان بزرگی نبود. اول مامان و بابام گفتن فکر رابطه جنسی دو نفر خیلی نفرت‌انگیزتر از فکر ظرف کوچیک کِشت میکروبه. دوم اینکه مردم اکثراً از داروهای باروری استفاده می‌کردن و داستان من چندان عجیب و منحصر به فرد نبود. اما یه بچه طراحی شده؟ بله درسته. اگه مامان و بابام قرار بود که این همه مشکل رو از سر بگذرونن، احتمالاً به این فکر می‌کنین که باید زن‌های اطاعت و فروتنی و حق‌شناسی هم سفارش می‌دادن.

بابام کنارم روی یه نیمکت می‌شینه. دست‌هاش بین زانوهایش قفل شده. توی اتاق قاضی، مامان و کمپل‌الکساندر دارن باهم جروبجث می‌کنن. اینجا توی راهرو، خیلی غیرطبیعی ساکتیم، مثل اینه که اون‌ها همه کلمات رو با خودشون برده باشن و ما رو با هیچ‌وپوچ تنها گذاشته باشن.

صدای یه زن رو می‌شنوم که داره فحش می‌ده و بعد جولیا رو می‌بینم که انگار دیوونه شده. می‌گه: «آنا ببخشید دیر کردم. نمی‌تونستم از شر خبرنگارها خلاص شم. تو حالت خوبه؟»

اول با سر می گم آره و دوباره می گم نه.

جولیا جلوم زانو می زنه و می گه: «می خوام مامانت از خونه بره؟»

با خجالت مطلق می گم: «نه!» و چشم هام از اشک پر می شه: «نظرم عوض شده. دیگه نمی خوام ادامه بدم، هیچی رو.»

چند لحظه طولانی بهم نگاه می کنه و سرش رو تکون می ده. می گه: «بذار برم داخل و با قاضی حرف بزنم.»

وقتی می ره سعی می کنم تمرکز کنم و چندتا نفس عمیق بکشم. خیلی چیزها هست که الان باید به سختی روش کار کنم؛ درحالی که قبلاً به طور غریزی قادر به انجامش بودم. هوا رو بکشم توی ریه هام و سکوت کنم و درست ترین کار رو بکنم. سنگینی نگاه بابام باعث می شه برگردم. می گه: «واقعاً منظورت همین بود؟ نمی خوام دیگه ادامه بدی؟»

جواب نمی دم. حتی یه اینچ هم از جام تکون نمی خورم.

«چون اگه هنوز مطمئن نیستی، ایده بدی هم نیست؛ جایی بری که بتونی یه کم نفس بکشی و آزادانه فکر کنی. منظورم اینه که من یه تخت اضافی توی ایستگاه دارم.» پشت گردنش رو می ماله و ادامه می ده: «چون این کار به این معنی نیست که داریم خونه رو ترک می کنیم یا چی. فقط...» به من نگاه می کنه.

می گم: «جایی که بتونم نفس بکشم و آزادانه فکر کنم...» جمله رو تموم می کنم و همین کار رو می کنم.

بابام بلند می‌شه و دست‌هاش رو از هم باز می‌کنه. شونه‌به‌شونه از مجتمع گارهی بیرون می‌آیم. خیرنگارها مثل یه گلهٔ گرگ می‌آن، اما این بار از من سؤال نمی‌کنن. انگار سینه‌م پر از هلیوم شده؛ مثل وقتی که تو هوای گرگ‌ومیش روی شونه‌های بابام سوار می‌شدم و می‌دونستم اگه دست‌هام رو باز کنم و انگشت‌هام رو تکون بدم، می‌تونم ستاره‌هایی رو که می‌اومدن بگیرم.

کمپل

احتمالاً یه گوشه خاص توی جهنم برای وکلایی که بی‌شرمانه، الکی خودشون رو بزرگ جلوه می‌دن وجود داشته باشه، اما می‌شه شرط بست که همه ما آماده کلوژآپ خودمون هستیم.

وقتی به دادگاه خونواده می‌رسم، گروه خبرنگارها رو پیدا می‌کنم و پیشنهاد می‌دم یه مصاحبه کوتاه داشته باشم -انگار نقل و نباته- و مطمئن می‌شم دوربین‌ها روی منه. همه چیز رو درباره روند پرونده و اینکه چقدر خلاف عرف هست و برای هر کسی که درگیر این پرونده‌س، دردناکه توضیح می‌دم. اشاره می‌کنم ممکنه حکم قاضی روی حقوق افراد زیر سن قانونی در سرتاسر کشور و همچنین تحقیقات سلول‌های بنیادی تأثیر بذاره. بعد کت مارک آرمانی‌م رو صاف می‌کنم و قلاده جاج رو محکم توی دستم می‌گیرم و توضیح می‌دم که باید برم و با موکلم حرف بزنم.

داخل سالن، ورن استک‌هاوس نگاهش رو بهم می‌دوزه و با شست برام آرزوی موفقیت می‌کنه. چند وقت پیش رفته بودم پیش کلانتر و خیلی معصومانه ارزش خواسته بودم خواهرش که توی مجله پروجو خبرنگاره امروز بیاد. گفتم: «واقعاً نمی‌تونم چیزی بگم. اما خبرهای بزرگی توی دادگاه در راهه...»

در اون گوشه خاص جهنم، احتمالاً تاج و تختی هم برای کسایی هست که می‌خوان از حرفه ما برای خودشون سرمایه جمع کنن.

دقایقی بعد توی دادگاه هستیم. قاضی دیسالو برگه دادخواست منع دیدار رو برمی‌داره و می‌گه: «آقای الکساندر، می‌شه به من بگین چرا چنین درخواستی دادین

وقتی که من دیروز به صراحت به این موضوع رسیدگی کردم؟»

«جناب قاضی، من اولین ملاقات رو با قیم قانونی موکلم داشتم. در طول مدتی که خانم رومانو حضور داشتن، سارا فیتزجرالد به موکلم گفته این پرونده یه سوء تفاهمه که خود به خود از بین می ره.»

نگاهم رو به سارا می دوزم که هیچ عکس العملی نشون نمی ده، اما داره دندون قروچه می کنه. ادامه می دم: «عالیجناب، این نقض مستقیم صحبت شماست. اگرچه این دادگاه می خواست وضعیتت رو فراهم کنه که کل خانواده کنار هم حفظ بشن، اما من فکر نمی کنم این وضعیت تا وقتی خانم فیتزجرالد نقش مادریش رو از نقش وکیل مخالف جدا نکنه، عملی باشه. به این منظور این جداسازی لازمه.»

قاضی دیسالو با انگشت هاش روی میز ضربه می زنه. می گه: «خانم فیتزجرالد، این حرف ها رو به آنا گفته این؟»

سارا با صدای بلند می گه: «معلومه که گفته ام! من می خوام حقیقت این ماجرا رو بفهمم!»

تصدیق این حرف مثل فروپاشی چادر سیرکه و همگی در سکوت مطلق فرو می ریم. جولیا درست همین لحظه رو انتخاب می کنه تا در رو با شدت باز کنه و بیاد تو. نفس زنان می گه: «ببخشید دیر کردم.»

قاضی می گه: «خانم رومانو، امروز فرصت کرده این با آنا صحبت کنین؟»

اول به من، بعد به سارا نگاه می‌کنه و می‌گه: «بله. همین الان. فکر کنم حسابی سردرگم شده.»

«نظر شما درباره پیشنهاد آقای کمپل چیه؟»

یه حلقه از موهاش رو پشت گوشش می‌زنه و می‌گه: «فکر نمی‌کنم اطلاعاتم اون قدر کامل باشه که بتونم تصمیم رسمی و قطعی بگیرم، اما حسم می‌گه دور کردن مادرِ آنا از خونه ممکنه اشتباه باشه.»

من فوراً عصبی می‌شم. به عکس‌العمل من، سگ هم بلند می‌شه. می‌گم: «جناب قاضی، خانم فیتزجرالد پذیرفتن که فرمان دادگاه رو نقض کرده‌ان. کم کم باید به کمیته اخلاقی گزارش بشن و...»

«آقای الکساندر، این پرونده یه چیزی فراتر از قانون نامه‌س.»

رو به سارا می‌کنه و می‌گه: «من قویاً به شما توصیه می‌کنم تا یه وکیل بی‌طرف به نمایندگی از خودتون و شوهرتون برای این دادخواهی استخدام کنین. امروز حکم منع دیدار رو صادر نمی‌کنم، اما بهتون هشدار می‌دم تا دادگاه هفته آینده درباره این پرونده با فرزندتون هیچ صحبتی نداشته باشین. اگه دوباره خلاف این موضوع به من گزارش بشه و امریه رو نادیده بگیرین، شخصاً به کمیته اخلاقی گزارش می‌کنم و خودم شخصاً با حکم اخراج به خونه‌تون می‌آم و بدرقه‌تون می‌کنم.»

پرونده رو می‌بنده و بلند می‌شه: «تا دوشنبه هفته آینده مزاحم من نشین آقای الکساندر.»

می‌گم: «من باید موکلم رو ببینم.» و با عجله به طرف راهرو راه می‌افتم؛ جایی که می‌دونم آنا با پدرش منتظره.

همون طور که انتظار می‌ره، سارا فیتزجرالد درست پشت سر منه. پشت سرش جولیا، که بدون شک قصد داره صلح برقرار باشه، داره می‌آد. هر سه نفرمون یهو با

دیدن ورن که روی نیم‌کت -جایی که آنا نشسته بود- نشسته و داره چرت می‌زنه می‌ایستیم. می‌گم: «ورن؟»

فوراً بلند می‌شه و امی‌سته و گلوش رو صاف می‌کنه و از خودش دفاع می‌کنه: «مشکل کمرمه. هزارگاهی باید بشینم تا فشار رو کم کنم.»

«می‌دونی آنا فیتزجرالد کجا رفته؟»

با سر به سمت درِ ورودی اشاره می‌کنه و می‌گه: «یه کم پیش با پدرش رفتن.»

از صورت سارا معلومه که اون هم غافل گیر شده. جولیا می‌گه: «می‌خواهی برگردی بیمارستان؟»

سرش رو به نشونه منفی تکون می‌ده و به دقت پشت درهای شیشه‌ای رو نگاه می‌کنه. جایی که خبرنگارها تجمع کرده‌ان. می‌گه: «راه خروجی دیگه‌ای هست؟»

جاج که کنارم ایستاده شروع می‌کنه پوزه‌ش رو به دستم می‌ماله. لعنتی.

جولیا، سارا فیتزجرالد رو به سمت درِ عقبی ساختمون راهنمایی می‌کنه. برمی‌گرده و از روی شونه به من می‌گه: «باید باهات حرف بزنم.»

منتظر می‌شم تا روش رو برگردونه و به سرعت قلاده جاج رو می‌گیرم و به سمت پایین راهرو می‌کشونمش.

یه لحظه بعد صدای پای جولیا از پشت سر به گوشم می خوره. می گه: «هی! گفتم می خوام باهات حرف بزنم هااا!»

یه لحظه فکر می کنم خودم رو از پنجره پرت کنم بیرون. بعد یه دفعه وامی ستم. برمی گردم و سعی می کنم تا جذاب ترین لبخندم رو تحویلش بدم. می گم: «ازلحاظ فنی، تو گفتی باید باهام حرف بزنی. اگه می گفتی می خوام باهام حرف بزنی، منتظرت می موندم.»

جاج گوشه کت گرون قیمت مارک آرمانی م رو گاز می گیره و می کشه. می گم: «من همین الان یه قرار ملاقات دارم و باید زود برم.»

جولیا می گه: «تو چه مرگته؟ تو به من گفتی با آنا راجع به مادرش حرف زده ای. که همه مون با هم هم عقیده ایم.»

«حرف زده بودم و قرار بود... سارا داشت وادارش می کرد و آنا می خواست همه چی تموم شه. من چاره کار رو برایش توضیح دادم.»

«چاره کار؟! اون یه دختر سیزده ساله س. هیچ می دونی چندتا بچه دیدیم که پاشون به دادگاه رسیده و کاملاً با پدرمادرشون فرق می کردن؟ مثلاً یه مادر می آد و

می گه بچه ش می خواد برای کودک آزاری و آزار جنسی شهادت بده و می خواد که اون جنایت کار از زندگی شون دور باشه. اون بچه اصلاً برایش مهم نیست چه

اتفاقی برای جانی می افته، چون دیگه اصلاً قرار نیست باهاش توی همون خونه زندگی کنه یا اصلاً فکر نمی کنه یارو دوباره بخواد اذیتش کنه. تو نمی تونی از آنا

توقع داشته باشی مثل موکل های بزرگ سالت برخورد کنه. استقلال عاطفی نداره که بتونه تصمیم درستی درباره وضعیت خونه شون بگیره.»

«خب، کل تمرکز این دادخواهی درباره همین موضوعه.»

«درحقیقت آنایم ساعت پیش به من گفت تصمیمش درباره کل این دادخواست عوض شده.» ابرو بالا می‌ندازه و ادامه می‌ده: «نمی‌دونستی، نه؟»
«به من چیزی نگفته.»

«به خاطر اینکه که درباره چیزهای اشتباه حرف زده‌ای. تو درباره دوربودن از فشارهایی که مادرش بهش وارد می‌کنه، واسه اینکه دادخواستش رو پس بگیره صحبت کرده‌ای. معلومه که اون هم جا می‌زنه! اما تا حالا فکر کرده‌ای اون واقعاً چه برداشتی می‌کنه؟ که با این اتفاق، دیگه مادرش نیست تا براش آشپزی کنه، برسوندش مدرسه یا توی درس هاش بهش کمک کنه. به اینکه دیگه مامانش پیشش نیست تا شب‌ها ببوسدش و بهش شب‌به‌خیر بگه و بقیه خانواده هم مثل اون ناراحت می‌شن. همه چیزیه که موقع صحبت‌ها شنیده، فشار کمتر بوده. اصلاً کلمه "جدایی" رو نشنیده.»

جاج خیلی جدی شروع به ناله و شکایت می‌کنه.

«باید برم.»

دنبالم می‌آد و می‌گه: «کجا؟»

«گفتم که. قرار ملاقات دارم.»

راهرو پر از اتاقه، اما در همه اتاق‌ها قفله. بالاخره یه دستگیره پیدا می‌کنم که می‌چرخه. می‌رم تو و در رو پشت‌سرم می‌بندم و قفل می‌کنم و وانمود می‌کنم چند نفر توی اتاق‌ان؛ طوری که جولیا بشنوه، صمیمانه می‌گم: «آقایون محترم،»

جولیا داره دستگیره رو از جا می‌کنه. به شیشهٔ مربعی دودی روی در ضربه می‌زنه. احساس می‌کنم دونه‌های عرق رو پیشونی‌م می‌شینه. داد می‌زنه: «این بار نمی‌تونی در بری. من همین جا منتظرم.»

من هم داد می‌زنم: «هنوز کار دارم.» وقتی جاج پوزه‌ش رو کف دستم فشار می‌ده، موهای ضخیم گردنش رو نوازش می‌کنم و می‌گم: «چیزی نیست.» و برمی‌گردم و اتاق خالی رو نگاه می‌کنم.

جسی

گاهی وقت‌ها باید خودم رو انکار کنم و به خدا ایمان بیارم. مثل همین الان که می‌آم خونہ و یه دختر خیلی خوشگل می‌بینم که جلوی در وایستاده ازم می‌پرسه جسی فیتزجرالد رو می‌شناسم یا نه. می‌گم: «کی دنبالشه؟»

می‌گه: «من.»

جذاب‌ترین لبخندم رو تحویلش می‌دم و می‌گم: «خب، من اینجام.»

بذارین یه ذره برگردم عقب و بهتون بگم اون از من بزرگ‌تره؛ اما هر نگاهی که می‌کنم، تفاوت‌های کمتر و کمتری می‌بینم. موهایی داره که می‌تونم توش غرق شم، یه دهن صاف که جوری محو تماشا می‌شم که نمی‌تونم پلک بزوم و بقیهٔ اعضاش رو ببینم. خودم رو کنترل می‌کنم تا دست روی پوستش - حتی اعضای معمولی بدنش - نکشم که ببینم به‌نرمی چیزی که می‌بینم هست یا نه.

می‌گه: «من جولیا رومانو، قیم قانونی هستم.»

صدای ویلن قشنگی که تو رگ‌هام جاری شده، یه دفعه متوقف می‌شه. می‌گم: «یه چیزی مثل پلیس؟»

«نه. من وکیلیم. با یه قاضی کار می‌کنم تا به خواهرت کمک کنم.»

«منظورت کیته؟»

صورتش رو جمع می کنه و می گه: «منظورم آناس. یه دادخواست برای حکم حجر داده و از پدر و مادرتون شکایت کرده.»

«آره. در جریانم.»

«واقعاً؟!» غافل گیر می شه. جووری که انگار اعتراض کردن به شرایط نامساعد چیزیه که آنا اختراعش کرده باشه. می گه: «می دونی کجاست؟»

نگاهی به خونه می ندازم. تاریک و خالیه: «مگه من نگهبان خواهرمم؟» بعد لبخندی می زنم و ادامه می دم: «اگه می خوای منتظرش بمونی، می تونی بیای بالا و

حکاکی های شیمیایی من رو ببینی.»

وقتی قبول می کنه، شوکه می شم. می گه: «درواقع ایده بدی هم نیست. می خوام باهات حرف بزنم.»

دوباره به در تکیه می دم و دست به سینه می ایستم و این جووری عضلات دوسر بازوم منعطف می شه. لبخند معنی داری می زنم که اگه تو دانشگاه دخترونه راجر

ویلیامز این لبخند رو می زدم نصف دخترها سر جاشون خشک می شدن. می گم: «امشب برنامه ای داری؟»

یه جووری بهم زل می زنه انگار دارم یونانی حرف می زنم. نه! لعنتی احتمالاً یونانی بلده. مریخی یا ولکان. لعنتی.

«داری ازم می خوای باهات قرار بذارم؟»

«خب امتحان می‌کنم.»

به‌آرومی جواب می‌ده: «خب شکست می‌خوری. من اون قدری سن دارم که جای مامانت هستم.»

می‌گم: «تو فوق‌العاده‌ترین چشم‌ها رو داری.»

اون لحظه جولیا تصمیم می‌گیره دکمه‌هاش رو ببندد که بلند می‌زنم زیر خنده. می‌گه: «چرا همین جا حرف نزنیم؟»

می‌گم: «بی‌خیال.» و به سمت اتاقم راهنمایی‌ش می‌کنم.

باتوجه‌به چیزی که همیشه به‌نظر می‌آد، خیلی هم بد نیست. ظرف‌های نشسته روی کابینت مال دیروز یا پریروزه. وقتی بعدازیه روز کامل برمی‌گردی خونه، غلات صبحونه که روی زمین ریخته، بهتر از شیر ریخته شده است. روی زمین یه سطل و تیکه‌پارچه‌های کهنه و پیت بنزین هست؛ دارم چند تا مشعل درست می‌کنم.

کلی لباس روی زمین پخش وپلاس. بعضی‌هاشون ماهرانه چیشده شدن تا جای لکه‌های تراوشات دستگاه تقطیرم رو به حداقل برسونن.

بهش لبخند می‌زنم و می‌گم: «چی فکر می‌کنی؟ مارتا استوارت عاشقش می‌شه. نه؟»

جولیا زیر لب می‌گه: «مارتا تو رو پروژۀ کل زندگی‌ش می‌کنه.» روی کاناپه می‌شینم و چیپس سیب‌زمینی به باسنش می‌چسبه. نیم‌خیز می‌شه و چیپس‌هایی رو که چربی‌شون شکل قلب روی باسن خوشگلش می‌ندازه می‌گیره و پرت می‌کنه.

می‌گم: «نوشیدنی می‌خواهی؟» یه وقت این طوری برداشت نکنه که مامانم هیچی از مهمون‌داری یادم نداده.

به اطراف نگاه می‌کنه. سرش رو به علامت منفی تکون می‌ده و می‌گه: «نه نمی‌خورم.»

شونه بالا می‌ندازم. یه شیشه مشروب لب‌تس از یخچال بیرون می‌آرم. می‌گم: «خب، پس تو خونه روبه‌رویی یه کم بحث و جدل به پا شده؟»

«نمی‌دونم؟»

«سعی می‌کنم ندونم.»

«چرا؟»

می‌خندم و می‌گم: «چون این کار رو خیلی خوب بلدم انجام بدم.» یه جرعه خوب و سنگین از مشروبه می‌خورم. می‌گم: «گرچه این انفجاریه که خیلی دوست

دارم ببینم.»

«درباره کیت و آنا برام بگو.»

«چی قراره بهت بگم؟»

می‌رم روی مبل خیلی بهش نزدیک بهش می‌شینم. از قصد.

«رابطه‌ت باهاشون چه جوریه؟»

رو به جلو خم می‌شم و می‌گم: «واسه چی خانم رومانو؟ می‌خوای بدونی باهاشون خوبم یا نه؟» وقتی حتی پلک هم نمی‌زنه ادامه می‌دم: «اون‌ها باعث می‌شن من بیشتر زندگی کنم. مثل بقیه.»

این جوابم حتماً مجذوبش کرده، چون یه چیزی توی دفترش می‌نویسه. می‌گه: «بزرگ‌شدن در چنین خانواده‌ای چه حسی داره؟» ده‌ها جواب گستاخانه به زبونم می‌آد. اما این جوابی که می‌دم مثل یه اسب کاملاً سیاهه: «وقتی دوازده سالم بود، کیت باز هم مریض شد. مریضی بزرگی نبود. یه عفونت کوچیک بود، اما به نظر می‌رسید خودش نمی‌تونه ازپیشش بریاد. واسه همین آنا رو بردن تا ازش گرانولوسیت بگیرن، گلوبول‌های سفید. برنامه‌ریزی نشده بود، اما شب عید پاک بود. قرار بود مثل همه خانواده‌های دیگه بیرون بریم و یه درخت پیدا کنیم.» یه بسته سیگار از جیبم درمی‌آرم و می‌گم: «اذیت می‌شی؟» اما قبل از اینکه فرصت داشته باشه جوابی بده، آتیشش می‌زنم. ادامه می‌دم: «دقیقه آخر من رو بردن خونه همسایه‌ها و خب انتخاب من نبود. درخت کریسمس قشنگی داشتن و همه فامیل‌هاشون جمع شده بودن. وقتی من داخل شدم، مدام زیر لب درباره من حرف می‌زدن. انگار از یتیم‌خونه آوردنم و ناشنوا هستم و نمی‌شنوم چی‌ها می‌گن. بگذریم. اون قدر عاجز شدم که گفتم می‌رم دست‌شویی و دزدکی از خونه زدم بیرون. رفتم خونه و تیشه‌ها و آره‌دستی‌های بابام رو برداشتم و این درخت کاج میلاد کوچیک توی حیاط جلویی رو بریدم. تا اون موقع همسایه هم فهمیده بود من رفته‌م. همه چی رو توی اتاق نشیمن آماده کردم و درخت رو توی گلدون گذاشتم و با حلقه‌های گل و زیورآلات تزئین کردم.»

توی ذهنم هنوز اون چراغ‌ها رو می‌بینم. قرمز و آبی و زرد که پشت سرهم چشمک می‌زنن و انگار مثل یه اسکیمو در بالی، لباس فاخری به تن کرده بود.

«روز کریسمس مامان و بابام می‌آن خونه تا من رو از خونه همسایه بیارن. هر دوشون خیلی عصبی‌ان، اما وقتی می‌ریم خونه. هدیه‌هایی زیر درخته. من خیلی هیجان‌زده‌م و هدیه‌ای رو که اسم من روشه می‌بینم. وقتی بازش می‌کنم، این ماشین کوکی رو می‌بینم. چیزی که می‌تونست برای یه بچه سه‌ساله خیلی عالی باشه، اما نه برای من. فهمیدم از کادو فروشی توی بیمارستان که حراج شده بوده خریده‌ان. این تنها کادویی بود که اون سال گرفتم. به اون شکل ناجور.»

سیگارم رو روی رونِ شلوار جینم می‌تکونم. می‌گم: «اصلاً درباره درخت حرفی نزدن. بزرگ شدن توی این خانواده این جوریه.»

«فکر می‌کنی برای آنا هم همین طوره؟»

«نه. آنا مرکز توجهشونه، چون تو جبهه خودشونه و کار نجات کیت رو به عهده داره.»

«مامان و بابات چطور تصمیم می‌گیرن که آنا کی به کیت کمک پزشکی کنه؟»

«یه جورى جلوه‌ش می‌دی انگار مراحل مختلفی داره. انگار انتخاب دیگه‌ای هم هست.»

سرش رو بالا می‌گیره و می‌گه: «نیست؟»

بهش اهمیت نمی‌دم، چون سؤالیه که برای اولین باره می‌شنوم و به بیرون پنجره خیره می‌شم. توی حیاط، هنوز هم باقی‌مونده تنه اون کاج میلاد رو می‌شه دید.

هیچ کس توی این خانواده اشتباه‌هاش رو لاپوشونی نمی‌کنه.

وقتی هفت سالم بود، به سرم زد تا باغچه رو بکنم و به چین برسم. فکر کردم کدوم سخت‌تره: راه مستقیم یا تونل؟
یه بیل از گاراژ آوردم و شروع به کندن سوراخی کردم که فقط اندازه خودم بود. هر شب یه سطل پلاستیکی شن بازی روش می‌ذاشتم که مبادا بارون بخوره.
چهار هفته روش کار کردم، طوری که سنگ‌ها بازوم رو خراش می‌داد و ریشه‌های گیاه‌ها به پام گیر می‌کرد.
حساب دیوارهای بلندی که دورم رو می‌گرفتن و داغی هسته‌کره زمین رو نکرده بودم. مستقیم حفاری کردم و توی اون عمق، ناامیدانه گم شدم. توی تونل باید
بتونی راحت رو روشن کنی و من هیچ‌وقت این کار رو خوب انجام نمی‌دادم.
وقتی فریاد زدم، بابام توی چند ثانیه پیدام کرد؛ هرچند احساس کردم چند سال اون تو بودم. درحالی که از کار سخت و حماقت من تعجب کرده بود، توی سوراخ
خزید. گفت: «ممکن بود فرو بریزه روت!» و من رو کشید بیرون و گذاشت روی زمین سفتِ خاکی.
از اون زاویه، دیدم سوراخی که کنده بودم، چند مایل هم نبود. اگه بابام توش وامی ستاد، عمقش تا سینه‌ش می‌رسید.
تاریکی یه چیزِ نسبیّه.

برایان

کتر از ده دقیقه طول می کشه تا آنا به اتاقم توی ایستگاه نقل مکان کنه. وقتی داره لباس هاش رو توی کمد می چینه و برسش رو کنار مال من می ذاره، من می رم توی آشپزخونه. پائولی داره برای شام غذا آماده می کنه. بچه ها همه منتظر توضیح هستن.

می گم: «چند وقت اینجا پیش من می مونه. داریم یه سری مسائل رو حل می کنیم.»

سزار سرش رو از روی مجله بلند می کنه و می گه: «با ما می آد مأموریت؟»

به این موضوع فکر نکردم. شاید ذهنش رو مشغول بکنه و فکر کنه یه جورهایی کارآموزه. «می دونی، شاید بیاد. اون دختر توانمنديه.»

پائولی برمی گرده. داره برای شام فاهیتای گوشت درست می کنه. می گه: «همه چی خوبه کاپیتان؟»

«آره پائولی. ممنون که پرسیدی.»

رد می گه: «اگه کسی هست که ناراحتش می کنه، با ما چهار تا طرفه.»

بقیه با سر حرفش رو تأیید می کنن. پیش خودم فکر می کنم اگه بگم من و سارا ناراحتش می کنیم چه فکری می کنن؟

بچه ها رو که دارن شام رو آماده می کنن ترک می کنم و به اتاقم می رم. آنا روی تخت دونفره چهارزانو نشسته. می گم: «سلام!» اما جواب نمی ده. چند لحظه طول

می کشه تا ببینم هدفون توی گوششه. خدا می دونه چی گوش می ده.

من رو می بینه و آهنگ رو قطع می کنه. هدفون ها رو مثل گردنبند دور گردنش می ندازه. می گه: «سلام.»
لبه تخت می شینم و نگاهش می کنم. می گم: «خب... نه... می خوام کاری انجام بدی؟»
«مثلاً چی؟»

شونه بالا می ندازم و می گم: «نمی دونم، مثلاً پاسور بازی کنی.»
«مثل پوکر؟»

«پوکر. گوفیش یا هر چی.»

با دقت به من نگاه می کنه و می گه: «گوفیش؟»

«می خوام موهاتو ببافم؟»

آنا می گه: «بابا، تو حالت خوبه؟!»

رفتن توی ساختمونی که هر لحظه ممکنه از هم پیاپی، برام خیلی راحت تر از اینه که بخوام کاری کنم که اینجا احساس راحتی کنه.

«من فقط... می خوام بدونی هر کاری که دوست داری، می تونی اینجا انجام بدی.»

می گه: «اشکالی نداره یه بسته نواربهداشتی توی حموم بذارم؟»

فوراً صورتم قرمز می‌شه. آنا تازه می‌فهمه چی گفته و اون هم از خجالت قرمز می‌شه. اینجا فقط یه آتیش‌نشان زن هست که نیمه‌وقت می‌آد. و اتاق خانم‌ها طبقه پایینه. هیچ کس دیگه‌ای نیست.

موهای آنا روی صورتش می‌ریزه و می‌گه: «منظورم این نبود... یه جایی نگه‌شون...»

می‌گم: «می‌توننی توی حموم بذاری.» بعد با اقتدار ادامه می‌دم: «اگه کسی شکایت کرد، می‌گیم مال منه.»

«مطمئن نیستم حرفت رو باور کنن بابا.»

دستم رو دورش حلقه می‌کنم. می‌گم: «شاید اوایل نتونم خوب ازپسش بریام. آخه من تا حالا با یه دختر سیزده‌ساله هم خونه نبوده‌م.»

«من هم هیچ‌وقت با مردهای ۴۲ ساله توی یه اتاق زندگی نکرده‌م.»

«خوبه، و گرنه مجبور می‌شدم بکشمشون.»

خنده‌ش بهم دل‌گرمی می‌ده. شاید اون قدر هم که فکر می‌کنم سخت نباشه. شاید باید خودم رو متقاعد کنم که با این حرکت می‌تونم خونواده‌م رو دور هم نگه

دارم؛ حتی اگه چند قدم اول باعث شه از هم جدا شیم.

«بابا؟»

«این رو بدون هیچ کس بعد از یه آموزش ساده و جزئی گوفیش بازی نمی کنه.» و خیلی محکم من رو بغل می کنه. همون جووری که وقتی بچه بود بغلم می کرد. درست همین لحظه آخرین باری رو که آنا رو بغل کردم، یادم می آد. داشتیم تو یه دشت پیاده روی می کردیم. هر پنج نفرمون باهم بودیم. نی ها و بابونه های وحشی از قدش بلندتر بودن، واسه همین بغلش کردم و باهم از دریای نی زار گذشتیم. واسه اولین بار متوجه شدیم تا کجا پاهاش آویزون شده و اینکه اون قدر بزرگ شده که روی مفصل رونم نشسته. آخه از وقتی که اون قدر کوچولو بود که کلن جار می رفت که پایین بیاد و خودش راه بره مدت زیادی نگذشته بود.

ماهی قرمز فقط به اندازه تنگی که اونو توش می ندازین بزرگ می شه. درخت های بن سالی مثل تذهیب درهم می پیچن. حاضر بودم همه چی م رو بدم تا اون کوچیک بمونه. بچه ها سریع تر از اونی که ما بزرگشون می کنیم، ما رو بزرگ می کنن.

به نظر مسئله مهمیه، وقتی یکی از دخترهامون داره ما رو به یه بحران حقوقی می کشونه و اون یکی تو گیرودار مسائل پزشکیه. ولی بعد می فهمیم کیت در آخرین مراحل از دست دادن کلیه هاشه. این بار این آناست که ما رو توی دردسر انداخته و حالا که مثل همیشه این رو می فهمی، می بینی موفق شده ای از پس هر دو مشکل بریای. ظرفیت تحمل آدم ها مثل بامبو می مونه، انعطاف پذیرتر از اونیه که در نگاه اول می بینی.

اون روز بعد از ظهر، وقتی آنا داشت وسایلش رو جمع می کرد، من به رفتم بیمارستان. وقتی وارد اتاق شدم، دیالیز کیت تموم شده بود. با گوشی های هدفون

سی‌دی‌پلیرش خوابیده بود. سارا از روی صندلی بلند شد و یه انگشتش رو به علامت هیس روی لبش گذاشت.

من رو به راهرو راهنمایی کرد. «کیت چطوره؟»

«مثل همیشه. آنا چطوره؟»

ما حال واحوال بچه‌هامون رو مثل کارت‌های پیس‌بالی که فقط یه نگاه دیده بودیم اما نمی‌خواستیم ازشون دست بکشیم ردوبرل کردیم. به سارا نگاه کردم و به این فکر کردم چطور بهش بگم چی کار کردم.

«وقتی من داشتم با قاضی سروکله می‌زدم، شما دوتا کجا فرار کردین؟»

خب، اگه بشینی و به این فکر کنی که آتیش چقدر ممکنه داغ بشه، اصلاً واردش نمی‌شی. گفتم: «من آنا رو بردم ایستگاه.»

«سرِ کار چیزی شده؟»

نفس عمیق کشیدم و از سنگی که ازدواجمون بهش تبدیل شده جست زدم: «نه، آنا چند روزی پیش من می‌مونه. فکر می‌کنم احتیاج داره یه مدت با خودش تنها باشه.»

سارا به من خیره شد: «اما آنا با خودش تنها نیست. قراره با تو باشه!»

راهرو یه دفعه پهن و نورانی به نظر اومد: «چیز بدیه؟»

«آره. فکر می کنی خریدن نازش بهش کمک می کنه؟»

«من نازش رو نمی خرم. بهش میدون می دم تا خودش نتیجه گیری درستی داشته باشه. تو پشت در اتاق قاضی پیشش ننشسته بودی. من نگرانشم.»

«خب، تفاوتمون همین جاست. من نگران هر دوشونم.»

بهش نگاه کردم و برای یه دقیقه اون زنی رو که قبلاً بود دیدم: زنی که می دونست کجا لبخندش رو پیدا کنه، نه اینکه بخواد دنبالش بگرده. زنی که توی مشکلات غرق بود، اما هنوز لبخندش رو حفظ می کرد. زنی که می تونست بدون اینکه حتی سعی کنه، من رو گیج کنه. دست هام رو روی گونه هاش گذاشتم. پیش خودم گفتم تو هنوزم همون زنی. گفتم: «می دونی کجا پیدامون کنی.» و اومدم.

یه کم از نیمه شب گذشته که یه تماس اورژانسی دریافت می کنیم. وقتی زنگ خطر به صدا درمی آد و چراغ ها خودبه خود روشن می شن، آنا بیدار می شه. می گم: «تو می تونی بمونی.» اما بلند شده و داره کفش هاش رو می پوشه.

لباس کهنه آتیش نشان زنی رو که نیمه وقت می آد بهش می دم: یه جفت پوتین و یه کلاه ایمنی. کت رو می پوشه و عقب آمبولانس سوار می شه و پشت سر رد که داره رانندگی می کنه می شینه.

آزیرکشون خیابون‌های آپرداریی رو به سمت آسایشگاه سان‌شاین‌گیتس می‌ریم. ردِ تخت چرخ‌دار رو از آمبولانس برمی‌داره. من هم کیسه‌های بهیاری رو با خودم می‌آرم. یه پرستار جلوی در ما رو می‌بینه. می‌گه: «خورده زمین و یه مدت کوتاه هوشیاری‌ش رو از دست داده. حالات روحی‌ش تغییر کرده.»

به یکی از اتاق‌ها راهنمایی می‌شیم. داخل اتاق، یه پیرزن روی زمین دراز کشیده. ریزه‌میزه‌س و از بالای سرش خون بیرون می‌زنه. بویی که توی اتاق می‌آد، نشون می‌ده کنترل روده‌هاش رو از دست داده. می‌گم: «سلام خانم محترم.» و فوری خم می‌شم. دستش رو می‌گیرم. پوستش مثل پارچهٔ کرپ نازکه. می‌گم: «می‌توننی انگشت‌هام رو فشار بدی؟» و رو به پرستار می‌کنم و می‌گم: «اسمش چیه؟»

«الدی بریگس. ۸۷ ساله.»

«الدی، ما می‌خوایم کمکت کنیم.» و به معاینه‌ش ادامه می‌دم: «تو استخون کاسپیتال سرش یه لخته خون هست. به یه تخته احتیاج دارم.» وقتی رد می‌دونه تا تخته رو بیاره، من هم فشارخون و نبضش رو می‌گیرم. غیرعادیه.

«توی سینه‌ت دردی حس می‌کنی؟»

زن ناله می‌کنه. بعد سرش رو به‌نشونهٔ منفی تگون می‌ده و از درد خودش رو عقب می‌کشه. می‌گم: «مجبورم برات گردن‌بند طبی بذارم خانم. باشه؟ به نظر می‌آد ضربهٔ شدیدی به سرت خورده.»

رد برمی‌گردد و تخته رو می‌آره. سرم رو بلند می‌کنم و به پرستار نگاه می‌کنم. می‌پرسم: «می‌دونین تغییر سطح هوشیاری‌ش به‌خاطر افتادنه یا این تغییر باعث افتادنش شده؟»

سرش رو به‌علامت منفی تکون می‌ده و می‌گه: «هیچ‌کس ندیده چی شده.»

زیر لب زمزمه می‌کنم: «البته. یه پتو می‌خوام.»

دستی که پتو رو می‌ده، کوچیکه و می‌لرزه. تا اون لحظه کاملاً فراموش کرده‌م آنا همراهمونه. بهش نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم: «مرسی عزیزدلم. می‌خوای کمکم کنی؟ می‌تونن پاهای خانم رو بگیرن؟»

با سر تأیید می‌کنه. با رنگ‌پریده به‌سمت پایین خم می‌شه. رد تخته رو تراز می‌کنه. می‌گم: «الیدی، می‌خوایم قلیت بدیم. با سه شماره...» می‌شمریم و هولش می‌دیم و تسمه رو می‌بندیم. تکونش که می‌دیم، زخم سرش دوباره باز می‌شه و خونریزی می‌کنه.

توی آمبولانس می‌ذاریمش. درحالی‌که رد به‌سمت بیمارستان حرکت می‌کنه، من تو کابین کوچیک آمبولانس می‌رم و می‌آم و کپسول اکسیژن رو باز می‌کنم و به پیرزن بیچاره رسیدگی می‌کنم. می‌گم: «آنا، یه کیت سرم به من می‌دی؟» و شروع به بریدن لباس‌های الیدی می‌کنم. می‌گم: «خانم بریگس؟ حواست به ما هست؟ یه سوزن کوچیک بهت می‌زنم.» دستش رو توی یه موقعیت خوب می‌ذارم و سعی می‌کنم رگش رو پیدا کنم. اما رگ‌هاش مثل رد کم‌رنگ مداده،

سایه‌های آبی. پیشونیه‌ی م عرق می‌کنه. می‌گم: «نمی‌تونم سرنگ بیست سی سی فرو کنم. آنا ببین یه ۲۲ سی سی پیدا می‌کنی.»

فایده‌ای نداره و مریض شروع به ناله و گریه می‌کنه. همین که من سعی می‌کنم سرنگ نازک رو فرو کنم آمبولانس به جلو و عقب نوسان داره، پیچ‌ها رو می‌پیچه و ترمز می‌زنه. می‌گم: «لعنتی.» و سوزن دوم رو پرت می‌کنم.

نوار قلب می‌گیرم و فوری به بیمارستان زنگ می‌زنم تا بهشون بگم ما داریم می‌آیم. می‌گم: «یه زن ۸۷ ساله، زمین خورده. به‌هوشه و سؤالات رو جواب می‌ده. فشار خون ۱۳۶ روی ۸۳ و نبض ۱۳۰. علائم حیاتی غیرعادیه. خواستم سرم بزوم، اما موفق نشدم. یه لخته پشت سرش هست، اما الان خوبه و تحت کنترله. براش ماسک اکسیژن گذاشتم. سؤالی دارین؟»

توی نور کامیونی که درحال نزدیک شدن، صورت آنا رو می‌بینم. کامیون می‌پیچه و نور پایین می‌افته و می‌بینم دخترم دست این غریبه رو گرفته. توی ورودی اورژانس بیمارستان، برانکارد رو از آمبولانس بیرون می‌آریم. به سرعت سمت درهای اتوماتیک می‌ریم. یه تیم دکتر و پرستار منتظرن، می‌گم: «هنوز باهامون حرف می‌زنه.»

یه پرستار مرد به مچ نحیف زن ضربه می‌زنه: «یا مسیح!»

«آره. واسه همین نتونستم سرم بزوم. مچ بند لازم داشتم تا بتونم فشارش رو بگیرم.»

یہ دفعہ یاد آنا می افتم کہ با چشم‌های گشادشده جلوی در وایستاده. می‌گه: «بابا، این خانمہ می میره؟»

«فکر کنم سکتہ مغزی کرده باشه... اما ازپسش برمی‌آد. گوش کن، چرا نمی‌ری اونجا رو صندلی بشینی و منتظر بشی؟ من نہایتاً پنج دقیقہ دیگہ می‌آم.»

می‌گه: «بابا؟» و من در آستانہ در مکث می‌کنم. ادامه می‌ده: «خیلی باحال می‌شد اگہ ہمہ شون این جور ی بودن. نہ؟»

اون از دید من اوضاع رو نمی‌بینہ، کہ الدی بریگس کابوس یہ بہیارہ، کہ رگ‌هاش مسدود شدہ و وضعیتش متغیرہ و این اصلاً مأموریت خوبی نیست. منظور آنا اینہ کہ ہر بلایی کہ سر این زن اومدہ، قابل جبرانہ.

بہ اتاق می‌رم و اطلاعاتی کہ پزشک اورژانس احتیاج دارہ بہش می‌دم. حدود دہ دقیقہ بعد گزارش کارم رو پر می‌کنم و دنبال دخترم توی محوطہ انتظار می‌گردم، اما نیست. رد رو پیدا می‌کنم و می‌بینم دارہ ملافہ‌های تمیز روی برانکارد می‌کشہ و بالش رو زیر بندش محکم می‌کنہ. می‌گم: «آنا کجاست؟»

«من فکر می‌کردم پیش خودتہ.»

بہ ہمہ راہروها سرک می‌کشم. تنہا چیزی کہ می‌بینم دکترهای خستہ، امدادگرها و چند گروہ آدم ژولیدہس کہ نشستہن و قہوہ شون رو مزہ مزہ می‌کنن و دل شون می‌خواد بہترین‌ها اتفاق بیفتہ. ہمہ و ہمہ هستن، جز آنا. می‌گم: «ہمین الان برمی‌گردم.»

در مقایسہ با ہمہمہ اورژانس، طبقہ ہشتم آروم و ساکتہ. وقتی دارم بہ سمت اتاق کیت می‌رم، ہمہ پرستارها با اسم کوچیک باہام احوال‌پرسی می‌کنن. آروم در

اتاق رو باز می‌کنم.

آنا نسبت به آغوش سارا زیادی بزرگه، اما روی پاهای سارا نشسته. آنا و کیت، هر دو خواب‌ان. سارا از بالای سر آنا، من رو می‌بینه که دارم نزدیک می‌شم.

جلوی خانمم زانو می‌زنم و موهای آنا رو از روی شقیقه‌ش کنار می‌زنم. زیر لب می‌گم: «عزیزم، وقتشه بریم خونه.»

آنا به‌آرومی پا می‌شه و می‌شینه. اجازه می‌ده دستش رو بگیرم و کمک کنم تا بلند شه. سارا کف دستش رو روی کمر آنا می‌ذاره. آنا می‌گه: «خونه نیست که.» و پشت سرم راه می‌افته.

از نیمه‌شب گذشته، کنار آنا خم می‌شم و در گوشش با چرب‌زبونی می‌گم: «بیا این رو ببین.» می‌شینه و ژاکتش رو برمی‌داره. کتونی‌هاش رو می‌پوشه و باهم به پشت‌بوم می‌ریم.

تاریکی شب داره دور و اطرافمون رو فرا می‌گیره. بارون شهاب‌سنگ توی آسمون مثل آتیش‌بازی شده. خط‌های باریک، تاریکی شب رو می‌شکافه. آنا فریاد می‌کشه: «اوه!» و دراز می‌کشه تا بهتر ببینه.

می‌گم: «بارش شهابیه.»

«فوق‌العاده‌س.»

شهاب‌سنگ‌ها اصلاً ستاره نیستن، سنگ‌هایی هستن که وارد جو می‌شن و بر اثر اصطکاک آتیش می‌گیرن. وقتی یکی شون رو می‌بینیم و آرزو می‌کنیم، درواقع فقط ردی از باقی‌موندهٔ سنگه.

سمت چپ آسمون، یه انفجار تابشی از جرقه‌ها ایجاد می‌شه. آنا می‌گه: «هر شب که ما می‌خواهیم، آسمون این شکلیه؟»
سؤال مهمیه. آیا همهٔ چیزهای فوق‌العاده زمانی اتفاق می‌افته که ما حواسمون بهشون نیست؟ سرم رو به‌علامت منفی تکون می‌دم. از نظر فنی، زمین تنها سالی یه بار در مسیر این سنگ‌ها قرار می‌گیره و این نمایش جذاب و پویا ممکنه تنها یه بار در طول زندگی دیده بشه.

«باحال می‌شه اگه یه ستاره توی حیاط پشتی بیفته؟ اگه تا وقتی که خورشید طلوع کنه پیداش کنیم، می‌تونیم بندازیمش توی تنگ و به‌عنوان شب‌تاب یا فانوس ازش استفاده کنیم؟»

داره همین کار رو هم می‌کنه. بین چمن‌ها برای پیدا کردن یه جای سوخته می‌گرده. می‌گه: «به‌ظرت کیت از پنجره‌ش بیرون رو می‌بینه؟»
«نمی‌دونم.»

روی آرنج بلند می‌شم و با دقت نگاهش می‌کنم.

اما آنا چشمش رو به بهشت بالای سرمون می‌دوزه. می‌گه: «می‌دونم می‌خوای ازم بپرسی چرا این کارها رو می‌کنم.»

«اگه دوست نداری، مجبور نیستی چیزی بگی.»

آنا دراز می‌کشد و سرش رو روی شونه‌م می‌ذاره. در هر ثانیه، شکل دیگه‌ای از درخشش‌های نقره‌ای ایجاد می‌شه: پرانتز، علامت تعجب، کاما و... یه گرامر کامل از نور برای کلماتی که استفاده ازشون خیلی سخته.

جمعه

شک دارم که ستاره‌ها آتش باشند،
شک دارم خورشید حرکت کند،
شک دارم حقیقت دروغ باشد؛
اما شک ندارم من عاشقم.

ویلیام شکسپیر

هملت

کمپل

لحظه‌ای که با جاج وارد بیمارستان می‌شم، می‌دونم تو در دسر می‌افتم. یه مأمور امنیتی -انگار هیتلر وارد شده باشه- با بازوش راهم رو جلوی آسانسور می‌بنده. با حالت دستوری می‌گه: «سگ‌ها اجازه ورود ندارن.»

«این سگ خدماتیه.»

«تو که کور نیستی.»

«ضربان قلب نامنظم دارم و اون گواهی خدمات سی‌پی‌آر داره.»

به سمت دفتر دکتر پیتز برکن راه می‌افتم. برگن یه روان‌پزشکه که رئیس کمیته اخلاق پزشکی در بیمارستان پروویدنسه. من به ناچار اینجا اومدم: نمی‌تونم موکلم رو پیدا کنم که معلوم نیست می‌خواد پی‌دادخواستش رو بگیره یا نه. رک‌وپوست کنده بگم، دیروز بعد از جلسه دادگاه خیلی عصبانی بودم. ازش خواستم به دیدنم بیاد؛ اما وقتی نیومد، رفتم درِ خونه‌شون و یه ساعتی منتظرش شدم. هیچ کس خونه‌شون نبود. امروز صبح فکر کردم آنا با خواهرشه. برای همین به بیمارستان اومدم، اما گفتن نمی‌تونم داخل شم و کیت رو ببینم. جولیا رو هم نمی‌تونم پیدا کنم. البته انتظار دارم که هنوز از دیروز پشت اون در منتظر باشه، چون من و جاج از در پشتی بیرون اومدیم. از خواهرش شماره موبایلش رو گرفتم، اما شماره لعنتی‌ش در دسترس نیست. بنابراین چون کار بهتری ندارم که انجام بدم، تصمیم می‌گیرم با فرض اینکه این پرونده هنوز در جریانه روش کار کنم.

منشی برگن که احمق نشون می داد جیغ می زنه و می گه: «اوه! یه توله سگ.» جلو می آد تا جاج رو ناز کنه.

می گم: «لطفاً نکنین.» و می خوام تا یکی از اون جواب های همیشگی م رو بگم، اما می بینم چرا انرژی م رو واسه این هدر کنم؟ بعد به سمت در پشتی راه می افتم.

یه مرد چاق و قد کوتاه رو می بینم که یه سربند ستاره دار و راه راه روی موهای خاکستری و فرفری ش بسته. لباس یوگا پوشیده و حرکت تایچی انجام می ده. برگن خرخر می کنه و می گه: «سرم شلوغه.»

«چیزی که وجه اشتراک هر دو نمونه دکتر. من و کیل کمپل الکساندر هستم که نمودارهای پرونده پزشکی دختر فیتزجرالد رو خواسته بودم.»

دست هاش رو به سمت جلو صاف می کنه و نفسش رو بیرون می ده. می گه: «فرستادمشون برات.»

«شما سوابق پزشکی کیت فیتزجرالد رو دادین. من مال آنا فیتزجرالد رو می خوام.»

می گه: «می دونی، الان زمان مناسبی برای من نیست...»

می شینم و می گم: «به ورزشتون ادامه بدین. من مزاحم تمرین نمی شم.» جاج روی پام دراز می کشه.

«همون طور که می گفتم... آنا فیتزجرالد؟ گزارشی از آنا فیتزجرالد از طرف کمیته اخلاق به دستتون رسیده؟»

«کمیته اخلاقی اصلاً به نفع آنا فیتزجرالد تشکیل جلسه نداده. این خواهرشه که مریضه.»

تماشاش می کنم که چطور کمرش رو خم می کنه و بعد رو به جلو قوز می کنه. می گم: «شما می دونی آنا چند بار به صورت سرپایی توی این بیمارستان عمل شده و

چند بار به صورت کامل بستری شده؟»

«نه.»

«من شمردم. حدود هشت بار.»

«اما این لزوماً روندی نیست که با کمیتۀ اخلاقی سروکار داشته باشه و براش گزارشی رد بشه. وقتی پزشکان با چیزی که بیماران می‌خوان موافقت می‌کنن و بالعکس، دیگه مغایرتی باقی نمی‌مونه. هیچ دلیلی برای ما وجود نداره که بخوایم درباره‌ش چیزی بشنویم و بدونیم.»

دکتر برگن پاهاش رو که هوا کرده پایین می‌آره و حوله‌ای رو برمی‌داره تا زیر بغلش رو پاک کنه. می‌گه: «ما همه شغل‌های تمام‌وقت داریم آقای الکساندر. ما روان‌پزشک و پرستار و دکتر و دانشمند و کشیش هستیم. دنبال دردسر نمی‌گردیم.»

من و جولیا توی رختکن به کمد تکیه داده بودیم و داشتیم درباره‌ی مریم مقدس بحث می‌کردیم. خب درواقع دنبال ترقوه‌ش بودم و گردن‌بند سد راهم شده بود. گفتم: «اگه مریم فقط یه بچه بوده که خودش رو توی دردسر انداخته بوده و از یه راه هوشمندانه ازش خلاص شده بوده چی؟»

آب‌دهن جولیا پرید تو گلوش و کم مونده بود خفه شه. گفت: «فکر کنم واسه این حرفت می‌تونن از کلیسای اسقف پرتت کنن بیرون کمپل!»

«یه لحظه بهش فکر کن - مثلاً سیزده سالته یا شاید هم یه کم بزرگ‌تر، حالا هر سنی که اون موقع‌ها می‌تونستن رابطه برقرار کنن - با ژوزف توی آغل روی یونجه‌ها

رابطه برقرار می‌کنین. قبل از اینکه خودت بفهمی، می‌بینی جواب تست حاملگی ت مثبته. حالا یا باید خشم پدرت رو به جون بخری یا یه داستان خوب سر هم کنی و بیچونی. اگه بگی خدا تو رو حامله کرده، کی می‌تونه باهات مخالفت کنه؟ فکر نمی‌کنی پدر مریم پیش خودش گفته باشه "می‌تونم زنده به گورش کنم... ولی اون نظر کرده خداست. اگه بگشمش و طاعون بیاد چی؟!«

همون موقع در کمند رو باز کردم. چندتا از بچه‌های تیم قایقرانی از مخفیگاهشون بیرون اومدن و مثل کفتار خندیدن. یکی شون گفت: «بچه‌ها می‌تونیم از یه منبع جدید استفاده کنیم.»

خب باید چی کار می‌کردم؟ لبخند زدم.

قبل از اینکه بفهمم جولیا رفت. به نسبت یه دختر، لعنتی بدجوری تند می‌دوئید. وقتی بهش رسیدم از مدرسه خیلی دور شده بودیم. گفتم: «جواهرم؟» گرچه نمی‌دونستم بعدش چی می‌خواد بشه. این اولین باری نبود که اشک یه دختر رو درمی‌آوردم، اما اولین باری بود که از این کار ناراحت می‌شدم: «می‌خوای بریزمشون دور؟ این چیزیه که می‌خوای؟»

سمت من برگشت و گفت: «وقتی بری تو رختکن، درباره‌مون بهشون چی می‌گی؟»

«هیچی نمی‌گم.»

«به مامان و بابات درباره خودمون چی می‌گی؟»

«چیزی نمی‌گم.»

«عوضی!»

و دوباره شروع به دویدن کرد.

درهای آسانسور توی طبقه سوم باز می‌شه و جولیا رومانو پشت دره. چند لحظه‌ای به هم خیره می‌شیم و بعد جاج وامی سته و دم تکون می‌ده. می‌گم: «میری پایین؟»

داخل می‌شه و دکمه رو واسه لابی، که از قبل روشنه فشار می‌ده.

این باعث می‌شه تا سمت من خم بشه. بوی موهایش به مشام می‌خوره. بوی وانیل و دارچین می‌ده. می‌گه: «تو اینجا چی کار داری؟»

«به شدت از بخش مراقبت‌های بهداشتی آمریکا ناامید شده بودم. واسه همین اومدم. تو چی؟»

«با متخصص تومورشناسی کیت، دکتر چنس، ملاقات داشتم.»

«پس با این حساب فکر کنم این یعنی هنوز پرونده جریان داره.»

جولیا سرش رو به نشونه نه تکون می‌ده و می‌گه: «نمی‌دونم. هیچ کس از خانواده‌شون به تماس‌هام جواب نمی‌ده، به جز جسی که اون هم یه قصد دیگه داره که

بهم جواب می ده و کاملاً هورمونیه.»

می گم: «رفته بودی بالا...»

«اتاق کیت؟ آره. نداشتن برم تو. انگار داشتن دیالیز انجام می دادن.»

«به من هم همین رو گفتن.»

«خب، اگه باهاش حرف زدی...»

می پرم توی حرفش: «ببین، من باید فرض رو بر این بذارم که سه روز دیگه دادگاه برگزار می شه. مگه اینکه آنا نظرش رو عوض کرده باشه و خلافتش رو بهم بگه. اگه پرونده ادامه پیدا کنه، من و تو باید به صورت جدی بشینیم حرف بزنینم ببینیم چی داره توی زندگی این بچه می گذره. یه فنجون قهوه بخوریم؟»

«نه.»

و می خواد بره.

«صبر کن.» وقتی بازوش رو می گیرم انگار یخ می کنه. می گم: «می دونم احساس ناراحتی می کنی. من هم احساس ناراحتی می کنم، اما اینکه من و تو نمی تونیم

بزرگ شیم به این معنی نیست که آنا هم نباید این شانس رو داشته باشه.»

این کلمات رو با یه نگاه مظلومانه تحویلش می‌دم.

جولیا دست‌به‌سینه وامی‌سته: «می‌خوای این جملات رو بنویسی. شاید لازمت شد و دوباره خواستی ازشون استفاده کنی!»

از خنده منفجر می‌شم: «یا مسیح! تو خیلی خشن و زمختی...»

«بسه دیگه، جمعش کن کمپل! تو انقدر چرب‌زبونی که احتمالاً صبح به صبح لب‌هات رو چرب می‌کنی.»

این حرفش مثل سحر و جادو همه جور تصاویری رو برام تداعی می‌کنه که البته همه‌ش تصاویر بدن خودش.

بعدش می‌گه: «حق با توست.»

«الان دیگه می‌خوام بنویسمشون...»

این بار وقتی می‌خواد بره، من و جاج هم پشت‌سرش راه می‌افتیم.

از بیمارستان بیرون می‌ره و به سمت پایین خیابون به یه کوچه می‌پیچه. قبل از اینکه دوباره بریم تو نور آفتاب، از یه آپارتمان توی خیابون مینرال اسپرینگ توی

پروویدنس شمالی می‌گذریم. اون لحظه خیلی خوشحالم که دست چپم دور بند قلاده سگی با دندان‌های خیلی تیز پیچیده شده. جولیا می‌گه: «چنس گفت

دیگه نمی‌شه برای کیت کاری انجام داد.»

«منظورت کاری غیر از پیوند کلیه‌س؟»

«نه. این وسط یه چیز باورنکردنی هست.» روبه روی من وامی سته: «دکتر چنس فکر نمی کنه کیت اون قدری قوی باشه.»

«و سارا فیتزجرالد برای همین پافشاری می کنه.»

«وقتی بهش فکر کنی، کمپل، نمی تونی منطقتش رو سرزنش کنی. اگه کیت در هر حال قراره بدون پیوند کلیه بمیره، پس چرا این راه رو هم امتحان نکنه؟»
با احتیاط از جلوی یه مرد بی خانمان و مجموعه بطری هاش می گذریم.

«پیوند کلیه برای اون یکی دخترش عمل سنگینه و سلامتی آنا رو به خاطر هیچ وپوچ به خطر می ندازه. آنا نباید چنین خطری بکنه.»

جولیا یهو جلوی یه خونه کوچیک وامی سته. یه تابلوی دست نویس روی درش نصب شده: لوئیجی راویولی. مثل جاهاییه که همیشه تاریکه و آدم اصلاً متوجه حضور موش ها نمی شه. می گم: «این اطراف استارباکس هست؟» این رو که می گم، یه مرد هیکلی طاس با یه لباس سفید بلند در رو باز می کنه و نزدیکه که در محکم بخوره به جولیا.

با هیجان می گه: «ایزابل!» و هر دو گونه ش رو می بوسه. جولیا می گه: «نه عمو لوئیجی، جولیا هستم.»

«جولیا؟!» یه قدم عقب می ره و اخم می کنه. می گه: «مطمئنی؟ تو باید موهات کوتاه باشه یا چی. من رو دست انداخته ای دختر.»

«وقتی هم موهام کوتاه بود، عادت داشتین به موهام گیر بدین.»

«به موهات گیر می دادیم چون صورتی بود.» به من نگاه می کنه و می گه: «گرسنه ای؟»

«ما دنبال دو تا فنجون قهوه و یه میز دنج و خلوت می گشتیم.»

لبخندی می زنه و می گه: «یه میز دنج و خلوت؟!»

جولیا آهی می کشه: «از اون مدل میز دنج ها نه.»

«درسته درسته. همه چی یه راز بزرگه. بیاین تو. یه اتاق اون عقب هست که بهتون می دم.»

به جاج نگاه می کنه: «ولی سگه همین جا می مونه.»

می گم: «سگ هم می آد.»

لوئیجی پافشاری می کنه: «به رستوران من نه.»

«این سگ خدماتیه. نمی تونه بیرون بمونه.»

لوئیجی نزدیک می شه. چند اینچ با چشم هام فاصله داره: «کوری؟»

می گم: «کوررنگی دارم. وقتی چراغ راهنما عوض می شه بهم می گه.» دهن عموی جولیا کج می شه. می گه: «امروز همه دانای کل شده ان.» و راه رو نشونمون می ده.

هفته ها مامانم سعی کرد تا هویت دوست دخترم رو شناسایی کنه. گفت: «بیتسیه. نه؟ همونی که توی وینیارد همدیگه رو ملاقات کردیم؟ یا نه، واستا! شیلاست،

اون موقرمزه. نه؟» بارها و بارها بهش گفتم نمی شناسی ش. وقتی می گفتم، منظورم این بود که نمی تونست حتی فکرش رو هم بکنه جولیاست.

جولیا می گه: «من می دونم چی واسه آنا خوبه، اما فکر نمی کنم هنوز اون قدر بالغ شده باشه که بتونه خودش تصمیم بگیره.»

یه کم دیگه از آنتی پاستو برمی دارم و می گم: «اگه فکر می کنی دلیلش برای دادخواست دادن موجهه، پس دیگه این مناقشه چیه؟»

جولیا با خشکی جواب می ده: «تعهد. می خوام برات توضیح بدم یعنی چی؟»

«می دونی، خیلی بی ادبیه که سر میز شام بخوام دعوا راه بندازی و شاخ و شونه بکشی.»

«همین الان یا هر موقع که سارا با آنا مقابله می کنه، جا می زنه. هر بار که اتفاقی برای کیت می افته، جا می زنه. و برخلاف اون چیزی که فکر می کنه قادر به

انجامشه، اصلاً از قبل به اهمیت این موضوع فکر نکرده... به عواقبی که خواهرش رو تحت تأثیر قرار می ده.»

«حالا اگه بهت می گفتم بعداز دادگاه می تونه تصمیم بگیره چی؟»

جولیا بالا رو نگاه می کنه و می گه: «حالا از کجا این قدر مطمئنی که چنین چیزی پیش می آد؟»

«من همیشه از خودم مطمئنم.»

یه زیتون از سینی بینمون برمی داره و می گه: «آره...» و آروم ادامه می ده: «یادمه.»

با اینکه جولیا حتماً تفکرات و تردیدهای خودش رو داشت، اما من دربارهٔ خونه و خونواده‌م چیزی بهش نگفته بودم. وقتی داشتیم با جیپ من به سمت نیوپورت می‌رفتیم، یه دفعه به پارکینگ یه عمارت بزرگ آجری پیچیدم. جولیا گفت: «کمپل، شوخی می‌کنی!»

پارکینگ رو دور زدم و از اون طرف خارج شدم. گفتم: «آره. شوخی می‌کنم.»

وقتی به پارکینگ دو تا خونه پایین‌تر پیچیدم، خونهٔ گرجستانی با درخت‌های راش جلوی در و شیبش به سمت خلیج، اصلاً مثل عمارت اولی با ابهت به نظر نمی‌رسید. کم‌کم از عمارت اولی خیلی کوچیک‌تر بود.

جولیا سرش رو تکون داد و گفت: «مامان و بابات اول به من، بعد به همدیگه نگاه می‌کنن و با دیلم از وسط نصف‌مون می‌کنن.»

گفتم: «عاشقت می‌شن.» اولین باری بود که به جولیا دروغ می‌گفتم و آخری‌ش هم نبود.

جولیا بایه بشقاب پر از پاستا زیر میز خم می‌شه و می‌گه: «بزن تو رگ جاج.» رو به من می‌گه: «نگفتی این سگ واسه چیه؟»

«حرف‌های من رو برای موکل‌های اسپانیایی‌زبانم ترجمه می‌کنه.»

«واقعاً.»

می‌زنم زیر خنده: «واقعاً.»

به جلو خم می شه و چشم هاش رو می چرخونه: «می دونی، من شیش تا برادر دارم. طرز کار شما مردها رو می دونم.»
«خب بگو.»

«اسرار تجارت رو برات فاش کنم؟ عمراً.» سرش رو به نشونه منفی تگون می ده: «شاید دلیل اینکه آنا استخدامت کرده اینه که تو هم مثل خودش گریزونی.»
«استخدامم کرد، چون اسمم رو توی روزنامه دیده بود. چیزی بیشتر از این نیست.»

«اما تو چرا قبول کردی؟ این شبیه پرونده های همیشگی ت نیست.»

«تو از کجا می دونی پرونده های همیشگی من چی هستن؟»

داریم شوخی می کنیم، اما جولیا سکوت می کنه و من جوابم رو می گیرم: تموم این سال ها جولیا کارهای من رو دنبال می کرده.
البته من هم یه جورهایی پیگیرش بودم.

گلم رو صاف می کنم. معذبم. به صورتش اشاره می کنم: «اونجا... سسی شده.»

دستمالش رو برمی داره و دهنش رو پاک می کنه، اما کامل پاک نمی شه: «رفت؟»

خم می شم و با دستمال خودم پاکش می کنم، اما دیگه حرکتی نمی کنم. دستم رو روی گونه‌ش می دارم. چشم‌هامون به هم قفل می شه. در اون لحظه، دوباره جوون می شیم؛ انگار می خوایم دوباره همدیگه رو از بر کنیم.

جولیا می گه: «کمپل، این کار رو با من نکن.»

«چی کار؟»

«من رو دوباره توی اون پرتگاه ننداز.»

موبایلم که توی جیبمه زنگ می خوره. هر دو از جا می پریم. وقتی دارم حرف می زنم، جولیا دستش به لیوان شراب قرمز می خوره و می ریزه رو میز. شروع می کنه به تمیز کردن میز.

«آروم باش. آروم باش. کجایی؟ باشه. دارم می آم.»

وقتی قطع می کنم، جولیا دست از پاک کردن میز برمی داره. می گم: «من باید برم.»

«اتفاقی افتاده؟»

«آنا بود. توی ایستگاه پلیس آپرداریه.»

توی راه برگشت به پروویدنس توی ذهنم در هر یه کیلومتر حداقل یه نوع مرگ ناگهانی وحشتناک برای یکی از والدینم ساختم. داغون شدن مغز، کنده شدن پوست سر. زنده زنده پوست کندن و نمک زدن. ترشی شدن در جین که نمی دانم شکنجه محسوب می شود یا بهشت.

ممکن بود دیده باشن دزدکی به اتاق مهمون رفتم و جولیا رو با خودم از پله ها بردم و به سمت در عقبی خونه رفتیم. ممکنه سایه مون رو دیده باشن وقتی لباس هامون رو درمی آوردیم و با هم تو خلیج می رفتیم. شاید دیده بودن پاهاش دور من حلقه شده. شاید وقتی داشتم روی تختی که از ژاکت و شلوار درست کرده بودیم می خوابوندمش، تماشامون کرده باشن.

صبح روز بعد سر صبحونه، وقتی داشتیم تخم مرغ می خوردیم، عذری برای خودشون دست و پا کردن و اون هم دعوت شدن به مهمونی لباس رسمی توی کلوپ بود. خانوادگی بود و مسلماً جولیا دعوت نبود.

وقتی به خونه جولیا رسیدیم، هوا خیلی گرم بود. یه پسر بچه بی باک شیر آتیش نشانی رو باز کرده بود و بچه ها مثل ذرت بوداده توی جویبار بالا و پایین می پریدن. گفتم: «جولیا، من اصلاً نباید تو رو می بردم خونه مون و به خونواده م معرفی می کردم.»

گفت: «خیلی کارها هست که تو نباید انجام می دادی و اکثرشون به من مربوط می شن.»

گفتم: «قبل از جشن فارغ‌التحصیلی بهت زنگ می‌زنم.» از جیب پیاده شد.

اما زنگ نزد من. توی مراسم فارغ‌التحصیلی هم به دیدنش نرفتم. فکر می‌کنه می‌دونه چرا، اما نمی‌دونه.

یه چیز نادر درباره‌ی رُدآیلند اینه که اصلاً و ابداً فنگ‌شویی مناسبی نداره. منظورم اینه که لیتل کامپتون داریم، اما بیگ کامپتون نداریم. آپرداری داریم، اما لورداری^{۴۱} نداریم. جاهایی وجود داره که درواقع وجود خارجی نداره.

جولیا با ماشین خودش پشت‌سر من می‌آد. من و جاج باید رکورد سرعت رو زده باشیم، چون از وقتی که آنا زنگ می‌زنه تا وقتی که وارد ساختمون می‌شیم و کنار میز گروه‌بان پیداش می‌کنیم کمتر از پنج دقیقه طول می‌کشه.

وقتی من رو می‌بینه، به‌سمتم پرواز می‌کنه. بدجوری عصبانیه. می‌گه: «باید کمک کنی. جسی رو دستگیر کردن.»

«چی؟!» به آنا خیره می‌شم. من رو از سریه وعده‌ی غذایی عالی بلند کرده اجازه نداده مکالمه‌ای رو تموم کنم که قطعاً دوست دارم تا آخرش ادامه بدم.

می‌گم: «این الان چرا باید مشکل من باشه؟»

«چون ازت می‌خوام آزادش کنی. تو و کیلی.» آنا به‌آرومی توضیح می‌ده. انگار من احمقم.

«من و کیل اون نیستیم.»

«نمی شه باشی؟»

«چرا به مامانت زنگ نمی زنی؟ شنیدم موکل جدید قبول می کنه.»

جولیا بازوم رو نیشگون می گیره و می گه: «خفه شو.» رو به آنا می کنه: «چی شده؟»

«جسی ماشین دزدیده و دستگیر شده.»

بااینکه از اومدنم پشیمونم می گم: «جزئیات رو بگو.»

«یه هاموی بوده فکر کنم. یه دونه هاموی بزرگ زرد.»

یک دونه هاموی بزرگ زرد توی کل این ایالت هست و اونم متعلق به قاضی نیوبله. سردرد بدی از بین چشم هام شروع می شه.

«برادرت ماشین یه قاضی رو دزدیده و تو از من می خوای درش بیارم؟!»

آنا بهم چشمک می زنه: «خب آره.»

یا مسیح! می گم: «بذار برم با افسر حرف بزنم.» آنا رو به جولیا می سپرم و می رم. به سمت میز گروهبان - که قسم می خورم داره بهم می خنده - می رم: «من وکیل

جسی فیتزجرالد هستم.» آهی می کشم. می گه: «متأسفم که این رو می شنوم.»

گروهبان می خنده: «ماشین قاضی نیوبل بوده؟»

«آره.»

یه نفس عمیق می کشم: «این بچه سابقه نداره.»

«به خاطر اینکه تازه هجده ساله شده، وگرنه سوءپیشینه دادگاه نوجوانانش یه کیلومتر طول داره.»

«ببین، خونوادهش خیلی مشکل دارن. یه خواهر دم مرگ داره. اون یکی از پدر و مادرش شکایت کرده. می تونی کاری برام بکنی؟»

افسر نگاهی به آنا می ندازه. می گه: «من با دادستان کل حرف می زنم، اما بهتره شما جرم بچه رو قبول کنین و از وضعیتش یه شرح حال عاطفی ارائه کنین، چون مطمئنم قاضی نیوبل نمی آد شهادت بده.»

بعد از یه کمی مذاکره پیش آنا می رم. من رو که می بینه از جاش می پره. می گه: «درستش کردی؟»

«آره، ولی دفعه بعدی در کار نیست ها. دیگه هیچ وقت این کار رو نمی کنم و کارم هنوز با تو تموم نشده.»

قدم زنان به سمت پشت مرکز می رم. بازداشتگاه اونجاست. جسی فیتزجرالد روی نیمکت فلزی دراز کشیده. یه دستش رو روی چشم هاش گذاشته. چند لحظه بیرون سلولش وامی ستم:

«می دونی، تو بهترین برهان فلسفه بقای اصلح هستی که تا حالا دیده ام.»

بلند می شه می شینه: «تو دیگه کدوم خری هستی؟»

«ناجی افسانه‌ای ت. کوچولوی احمق لعنتی! می دونی ماشین یه قاضی رو دزدیده‌ای؟»

«خب از کجا باید می دونستم ماشین کیه؟»

«از روی پلاک ماشین قاضی وارا که می گه "همه برخیزید".»

می گم: «من و کیلم. خواهرت ازم خواست نجاتت بدم. برخلاف میللم، قبول کردم پیام.»

«شوخی می کنی؟! می تونی من رو بیرون بیاری؟»

«به قید وثیقه آزادت می کنن. باید گواهینامه ت رو بدی و قبول کنی از این به بعد توی خونه زندگی، کنی که البته عادت داری. مشکلی پیش نمی آد.»

«ماشینم رو می خوابونن؟»

«نه.»

بچه‌ای مثل جسی زیاد به یه تیکه کاغذ که بهش اجازه رانندگی می‌ده یا نده، توجه نمی‌کنه. درست مثل کاری که تا الان انجام می‌داده. جسی می‌گه: «خب، این جووری که خیلی باحاله.»

به افسری که نزدیک‌مون منتظره اشاره می‌کنم. در سلول رو باز می‌کنه و جسی بیرون می‌آد. شونه‌به‌شونه به سمت سالن انتظار حرکت می‌کنیم. هم‌قد منه، اما شونه‌هاش هنوز خوب رشد نکرده. وقتی پیچ رو می‌پیچیم، صورتش می‌درخشه. یه لحظه فکر می‌کنم اون هم می‌تونه آدم درستی بشه و این طوری شاید حس کنه می‌تونه یه هم‌پیمان خوب برای آنا باشه. اما به خواهرش اهمیتی نمی‌ده و به سمت جولیا می‌ره: «هی! نگرانم بودی؟»

این لحظه دلم می‌خواد برگردونمش توی سلول و زندانی‌ش کنم. البته بعد از اینکه کشتمش.

جولیا می‌گه: «برو گم شو. آنا بیا بریم یه چیزی بخوریم.»

جسی بالا رو نگاه می‌کنه و می‌گه: «عالیه. من هم گرسنمه.»

بهش می‌گم: «تو جایی نمی‌ری. ما می‌ریم دادگاه.»

روزی که من از ویلر فارغ‌التحصیل شدم، ملخ‌ها حمله کردن. مثل یه طوفان تابستونی از راه رسیدن. توی شاخه‌های درخت‌ها می‌پیچیدن و به شدت روی زمین می‌خوردن. هواشناس‌ها روز سختی داشتن و سعی می‌کردن این پدیده رو شرح بدن. از بلایای ذکرشده توی کتاب مقدس و گرم‌شدن کره زمین و ال‌نینو و

خشک‌سالی طولانی مدت می‌گفتن. توصیه می‌کردن مردم از چتر و کلاه‌های لبه‌پهن استفاده کنن و تا جایی که می‌تونن توی خونه بمونن. جشن فارغ‌التحصیلی رو توی حیاط، زیر یه چادر سفید بزرگ کرباسی برگزار کردن. به محض اینکه مجری برنامه شروع به ایراد نطق افتتاحیه کرد، سخنرانی‌ش با خودکشی تعداد زیادی حشره متوقف شد. ملخ‌ها از روی شیب سقف چادر سر خوردن و روی پاهای تماشاگرها افتادن.

نمی‌خواستم به مراسم برم، اما مامان و بابام مجبورم کردن. وقتی داشتم کلاهم رو روی سرم می‌ذاشتم، جولیا پیدام کرد. دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: «هی! کجا غیبت زده بود؟»

یادمه که تو او لباس‌های سفید بلند شبیه روح شده بودیم. هلش دادم و گفتم: «نکن. فقط نکن.»

توی هر عکسی که مامان و بابا توی مراسم ازم انداخته بودن، طوری لبخند زده‌م که انگار این دنیای جدید جایی بود که واقعاً دوست داشتم توش زندگی کنم. درحالی‌که اطرافم حشره‌هایی به‌اندازه کف دست روی زمین افتاده بودن.

چیزی که برای یه وکیل اخلاقیه با چیزی که برای بقیه دنیا اخلاقیه، فرق داره. درواقع ما یه رمز نوشته‌شده داریم - قوانین مسؤلیت‌های حرفه‌ای - که باید بخونیم و ازمون امتحان بگیرن و باید ازش تبعیت کنیم. اما این استانداردها ما رو مجبور به انجام کارهایی می‌کنه که از نظر خیلی از مردم غیراخلاقیه. برای مثال، اگه به دفتر من بیای و بگی: «من بچه لیندبرگ رو کشته‌م.» من ازت می‌پرسم: «جسد کجاست؟» و تو می‌گی: «زیر زمین اتاق خوابم. یه متر پایین‌تر از فوندانسیون

خونه.» اگه قرار باشه من کارم رو درست انجام بدم، به احدى نمى تونم بگم اون بچه کجاست. درواقع اگه بگم، پروانه و کالتم باطل مى شه.

این به این معنيه که من درس خوندم که به این درجه از فهم برسم که اخلاقیات و اعمال افراد لزوماً در راستای همدیگه حرکت نمى کنن.

به دادستان مى گم: «بروس، از گناه موکلم چشمپوشى کنین. اگه از این مسئله خلاص بشه، قول مى دم تا پنجاه قدمى قاضى و ماشینش آفتابى نشه.»

به این فکر مى کنم که چقدر از جمعیت این کشور مى دونه که نظام قضایى به اون خوبى که مى تونه پوکر بازی کنه، به همون اندازه نمى تونه عدالت رو اجرا کنه.

بروس مرد خوبیه. به علاوه همین الان اتفاقى مى فهمم که برای پرونده دو تا قتل تعیین شده و نمى خواد وقتش رو برای سرزنش جسى فیتزجرالد هدر بده.

«کمپل، داریم درباره هاموى قاضى نیوبل حرف مى زنیم ها.»

با خاطر مکدر مى گم: «آره. متوجه هستم.» درحالی که درواقع دلم مى خواد بگم وقتى کسی انقدر خودپرسته که هاموى سوار مى شه درواقع داره داد مى زنه که

مردم بیایید ماشینم رو ببرید.

بروس آهى مى کشه: «بذار با قاضى حرف بزنى. احتمالاً به خاطر این پیشنهاد دل وروده من بیرون مى کشه، اما بهش مى گم اگه بچه رو ول کنیم بره، آبروى پلیس

نمى ره.»

بیست دقیقه بعد، همه فرمها رو امضا مى کنیم و جسى کنار من روبهروى محکمه مى ایسته. ۲۵ دقیقه بعد، عفو مشروط بهش مى خوره و به سمت پلهها مى ریم.

امروز یکی از روزهای تابستونه که حس می کنی یه خاطره برات زنده شده. توی روزهایی مثل امروز، با بابام به قایق سواری می رفتیم.

جسی سرش رو رو به عقب برمی گردونه. بی مقدمه می گه: «همیشه عادت داشتیم بچه قورباغه صید می کردیم. اون ها رو توی سطل می ریختیم و بعد تبدیل شدن دُم به پا رو تماشا می کردیم. قسم می خورم هیچ کدوم موفق نمی شدن به قورباغه تبدیل شن.» پاکت سیگارش رو از توی جیبش بیرون می آره: «می کشی؟»

از وقتی از دانشکده حقوق فارغ التحصیل شده لب به سیگار نزدهم، اما یکی برمی دارم و روشن می کنم. جاج جریان زندگی رو تماشا می کنه، زبونش رو آویزون می کنه. کنار من، جسی یه کبریت آتیش می زنه: «ممنون. به خاطر کاری که داری برای آنا انجام می دی.»

یه ماشین رد می شه. یه آهنگی گذاشته که هیچ استیشنی توی زمستون پخش نمی کنه. دود آبی رنگی از دهن جسی خارج می شه. به این فکر می کنم تا حالا قایق سواری کرده یا نه. که خاطره ای هست که تو این همه سال توی ذهنش مونده باشه یا نه... نشستن روی چمن ها و حس خنک شدنش بعد از غروب خورشید. نگه داشتن یه فشفسه تا مرز سوختن دستش تو روز استقلال آمریکا. همه ما بالاخره یه خاطره ای داریم.

هفته روز بعد از فارغ التحصیلی، جولیا زیر برف پاک کن ماشینم یه یادداشت گذاشت. قبل از اینکه حتی بازش کنم، فهمیدم چرا به نیوپورت برگشته. چرا از همون راهی که اومده، برگشته. نامه رو بردم تا به خلیج برم و روی سنگ ها بخونمش. وقتی تموم شد، به بینی م نزدیکش کردم که بینم بوی خودش رو می ده یا نه.

من عملاً اجازه رانندگی نداشتم، اما اهمیتی نمی دادم. طبق نوشته، توی قبرستون همدیگه رو دیدیم.

جولیا کنار یه سنگ قبر نشسته بود. دست‌هاش روی زانوهایش حلقه شده بود. وقتی متوجه من شد، بالا رو نگاه کرد. گفت: «می‌خواستم تو با بقیه فرق داشته باشی.»

«جولیا، این تو نیستی.»

«نیستم؟» بلند شد و وایستاد. گفت: «من پشتیبان مالی ندارم کمپل. بابای من قایق نداره. اگه داشتی چرتکه می‌انداختی و روزشماری می‌کردی که یکی از همین روزها تبدیل به سیندرلا شم، باید بگم سخت در اشتباه بوده‌ای.»

«این چیزها برام مهم نیست.»

«چرند می‌گی.» چشم‌هاش رو چرخوند و ادامه داد: «چی فکر کردی؟ فکر کردی خیلی سرگرم‌کننده‌س که با یکی که سطحش از خودت پایین‌تره رابطه برقرار کنی؟ این کار رو کردی که مامان و بابات رو عصبانی کنی؟ الان هم می‌خوای من رو از ته کفشت جدا کنی، انگار به اشتباه روی من پا گذاشته‌ای؟»

به سینه‌م کوبید و یقه‌م رو گرفت. گفت: «من به تو احتیاجی ندارم. هیچ‌وقت نداشتم.»

من هم سرش داد زدم و گفتم: «ولی من لعنتی به تو احتیاج داشتم!» وقتی برگشت که بره، شونه‌هایش رو گرفتم. چیزهایی رو که نمی‌تونستم به زبون بیارم اینجوری بهش فهموندم.

یه کارهایی هست که انجام می‌دیم و خودمون رو متقاعد می‌کنیم که این برای هرکسی که درگیر موضوعه بهتره. به خودمون می‌گیم کار درست همینه. کار بشردوستانه همینه. این کار خیلی راحت‌تر از روبه‌رو شدن با حقیقته.

جولیا رو از خودم جدا کردم. از تپه قبرستون پایین اومدم و اصلاً پشت سرم رو نگاه نکردم.

آنا روی صندلی شوفر می‌شینه که گویا چندان خوشایند جاج نیست. صورت ناراحتش رو از بین صندلی‌های ما می‌آره جلو. پارس می‌کنه. می‌گم: «امروز روز خوبی برای پیشگویی چیزهایی که در حال رخ دادن بود نبود.»

«درباره چی حرف می‌زنی؟»

«آنا، اگه این حق رو می‌خوای که بتونی تصمیمات بزرگی بگیری، باید از همین الان شروع کنی و تصمیمت رو بگیری، نه اینکه اجازه بدی بقیه دنیا خراب کاری‌ها رو تمیز کنن.»

اخم می‌کنه: «این‌ها رو می‌گی چون ازت خواستم به داداشم کمک کنی؟ فکر می‌کردم تو دوستمی.»

«یه بار قبلاً بهت گفتم، من دوستت نیستم، من و کیلتم. این دو تا کلی فرق دارن.»

«باشه.»

با قفل ور می ره: «من الان برمی گردم و می گم دوباره جسی رو دستگیر کنن.» موفق به بازکردن قفل می شه و در رو باز می کنه. این درحالیه که وسط بزرگراه درحال حرکتیم. دستگیره رو می گیرم و در رو می کوبم: «خل شده ای؟!»

«نمی دونم. من ازت پرسیدم چی فکر می کنی، ولی انگار جزو وظایف کارت نیست.»

به شدت فرمون برمی دارم و ماشین رو تو شونه جاده متوقف می کنم: «می دونی چی فکر می کنم؟ دلیل اینکه هیچ وقت هیچ کس نظرت رو درباره مسائل مهم نمی پرسه اینه که دم به ثانیه نظرت رو عوض می کنی و اون ها هم نمی دونن کدوم حرفت رو باور کنن. مثلاً همین خود من. من حتی نمی دونم دادخواستمون هنوز جریان داره یا نه.»

«چرا نباید داشته باشه؟»

«از مامانت بپرس. از جولیا بپرس. هر طرف که چرخیدم یه نفر گفت می خوام دادخواست رو پس بگیرم.»

به دسته صندلی که دستش رو روش گذاشته نگاه می کنم. لاک بنفش براق زده و دور ناخن هاش رو جویده.

«اگه می خوام مثل یه آدم بالغ توی دادگاه دیده بشی، باید مثل یه آدم بالغ رفتار کنی. من تنها در صورتی می تونم برای تو بجنگم که خودت به همه ثابت کنی اگه

من نباشم می تونی برای خودت بجنگی.»

دوباره ماشین رو توی جاده می‌ندازم. زیرچشمی نگاهش می‌کنم. نشسته و دست‌هاش رو بین رونه‌هاش گذاشته. با سکوت کامل به روبه‌رو خیره شده. با خشکی می‌گم: «تقریباً نزدیک خونه‌تون هستیم. الان می‌تونی پیاده شی و در رو محکم بکوبی تو صورتم.»

«نمی‌ریم خونه ما. باید برم آتیش‌نشانی. من و بابام یه مدت اونجا می‌مونیم.»

«این توهم منه یا واقعاً جروبحث‌های دیروز من توی دادگاه باعث شد؟ فکر می‌کردم به جولیا گفته‌ای نمی‌خوای از مادرت جدا شی؟ این دقیقاً چیزیه که دارم درباره‌ش حرف می‌زنم آنا.» و دستم رو روی فرمون می‌کوبم. ادامه می‌دم: «لعنتی تو خواسته‌ت چیه؟»

آه کشیدنش نشونه خوبیه: «می‌خوای بدونی چی می‌خوام؟ حالم از موش آزمایشگاهی بودن به هم می‌خوره. حالم از اینکه کسی نمی‌پرسه چه حسی درباره همه این‌ها دارم به هم می‌خوره. حالم به هم می‌خوره اما هیچ‌وقت به اندازه کافی از این خونواده بدم نمی‌اومده.»

ماشین در حال حرکت، اما در رو باز می‌کنه. پیاده می‌شه و مثل دیوونه‌ها به سمت ایستگاه می‌دوئه. چندصد متر فاصله داره. یکی از خصوصیات موکل کوچولوی من اینه که قابلیت این رو داره که مردم رو مجاب کنه که به حرف‌هاش گوش بدن. این یعنی تو جایگاه می‌تونه بهتر از چیزی که تصور می‌کنم عمل کنه. پس طبق همین طرز تفکر: آنا ممکنه بتونه شهادت بده، اما حرف‌هایی که می‌زنه باعث می‌شه نامهربان و حتی نابالغ به نظر برسه. به عبارت دیگه، خیلی سخته که قاضی رو متقاعد کنم به نفع آنا حکم بده.

برایان

آتش و امید پیوند عمیقی با هم دارن. یونانی‌ها می‌گن خدای زئوس، مسئولیت خلق حیات روی زمین رو به‌عهده پرومتئوس و اپیمتئوس گذاشت. اپیمتئوس حیوون‌ها رو خلق کرد و بهشون امتیازاتی مثل سرعت، قدرت، خز، و بال داد. همون موقع، پرومتئوس مرد رو آفرید. همه اون امتیازات تقسیم شد. جوری طراحی‌ش کرد که بتونه به‌صورت عمودی راه بره. بهش آتش داد.

زئوس عصبانی شد و آتش رو ازش گرفت. اما پرومتئوس دید که شاهکارش سردش می‌شه و نمی‌تونه آشپزی کنه. مشعلی رو از خورشید آتش زد و دوباره به مرد داد. زئوس برای اینکه پرومتئوس رو تنبیه کنه، اون رو به یه سنگ زنجیر کرد و یه عقاب جیگرش رو خورد. برای تنبیه مرد هم، اولین زن فناپذیر، پاندورا رو آفرید و هدیه‌ای بهش داد، جعبه‌ای که از بازکردنش منع شده بود.

حس کنجکاوی پاندورا بهش غلبه کرد و باعث شد یه روز در جعبه رو باز کنه. محتوی جعبه چیزی نبود جز آفت و بیچارگی و فساد. قبل از اینکه امید هم بتونه فرار کنه، پاندورا موفق شد در جعبه رو محکم ببنده. این تنها سلاحیه که ما می‌تونیم باهاش به جنگ بقیه آفات بریم.

از هر آتش‌نشانی پرسسی، این گفته رو تأیید می‌کنه. اگه باور نداری، از هر پدری پرسسی، می‌گه.

کمپل الکساندر که با آنا می‌آد، بهش تعارف می‌کنم. می‌گم: «بیا بالا. قهوه تازه آماده کرده‌م.» پشت سرم از پله‌ها بالا می‌آد. سگ ژرمنش هم دنبالمون می‌آد. دوتا

فنجون قهوه می ریزم و می پرسم: «سگ واسه چیه؟»

«دروداف‌ها رو دور خودش جمع می‌کنه. شیر دارین؟»

پاکت شیر رو از یخچال می‌آرم بهش می‌دم و با لیوان توی دستم می‌شینم. این بالا ساکته. بچه‌ها طبقه پایینن. ماشین‌ها رو می‌شورن و کارهای روزمره‌شون رو انجام می‌دن.

یه کم از قهوه‌ش مزه‌مزه می‌کنه و می‌گه: «آنا گفت دوتایی از خونه زدین بیرون.»

«آره. یه جورهایی حدس زده بودم این رو بپرسی.»

محتاطانه می‌گه: «شما متوجه هستی که همسرت و کیل مقابل منه.»

به چشم‌هاش نگاه می‌کنم: «این حرفت یعنی که متوجه هستم که نباید اینجا بشینم و باهات حرف بزنم.»

«اگه همسرت هنوز هم و کیل شماست، مسئله می‌شه.»

«من هیچ‌وقت از سارا نخواستم و کیل من باشه.»

الکساندر اخم می‌کنه: «فکر نکنم این رو بدونه.»

«بین با همه احترامی که برات قائلم، باید بگم شاید به نظریه جنگ بزرگ بیاد و نمی گم نیست، هست، اما ما یه جنگ بزرگ دیگه هم همزمان داریم. دختر بزرگمون بستری شده... و خب، سارا داره توی دو جبهه می جنگه.»

«می دونم و بابت کیت خیلی متأسفم، آقای فیتزجرالد.»

دستم رو دور لیوانم حلقه می کنم: «برایان صدام کن. می خواستم یه روز بدون حضور سارا باهات حرف بزنم.»

به صندلی تاشو تکیه می ده: «همین الان چطوره؟»

الان زمان خوبی نیست، اما هیچ وقت برای این موضوع زمان خوبی نخواهد بود. «باشه.» نفس عمیقی می کشم و می گم: «فکر می کنم حق با آناست.»

اولش فکر نکنم الکساندر حرفم رو شنیده باشه، اما بعد می گه: «شما حاضری توی جلسه دادگاه، به قاضی این رو بگی؟»

به قهوه‌م نگاه می کنم و می گم: «فکر کنم باید بگم.»

امروز صبح که من و پائولی به تماس اضطراری جواب دادیم، دوست‌پسره دختره رو برده بود زیر دوش حموم. دختر کف زمین ولو شده بود و پاهاش دو طرف

سوراخ کانال باز بود و لباس تنش بود. موهایش توی صورتش ریخته بود، اما اگه هم نریخته بود، می تونستم بفهمم غش کرده. پائولی تو رفت و دختر رو

کشون کشون بیرون آورد.

دوست‌پسرش گفت: «اسمش مگداست. خوب می‌شه، نه؟»

«دیابت داره؟»

«چه فرقی می‌کنه؟»

محض رضای خدا. «بگو چی مصرف کردین؟»

«مست کرده بودیم، با تکیلا.»

بهش نمی‌خورد بیشتر از هفده سالش باشه. اون قدر بزرگ شده بود که بدون دوش گرفتن، فرد رو از آوردن هروئین خارج می‌کنه.

«بذار برات توضیح بدم. من و دوستم می‌خوایم به مگدا کمک کنیم تا زندگی‌ش رو نجات بدیم، اما اگه الان بگی الکل مصرف کردین و بعد معلوم بشه مواد بوده،

هرچی که بهش تزریق کنیم، ممکنه حالش رو بدتر کنه. فهمیدی؟»

پائولی، بیرون از حموم، شروع به درآوردن لباسش کرده بود. بالا تا پایین دست‌هاش، از روی رگ‌ها پیدا بود که چیزی تزریق شده.

گفتم: «اگه تکیلا هم بوده باشه تزریق کرده‌ان. کوما کوکتل^{۴۲} بدیم؟»

نالوکسان^{۴۳} و لوازم خون‌گیری رو از جعبه کمک‌های اولیه درآوردم و به پائولی دادم تا خون بگیره. پسر گفت: «صبر کنین. به پلیس چیزی نمی‌گین؟»

بایه حرکت سریع، گردنش رو گرفتم و به دیوار کوبوندمش. گفتم: «یعنی تو این قدر احمقی؟»

«آخه مامان و بابام من رو می کشن.»

«به نظر اصلاً برات مهم نیست خودت یا اون دختر رو به کشتن بدی.»

سرش رو گرفتم و به سمت دختر چرخوندم که حالا داشت استفراغ می کرد. گفتم: «فکر کرده‌ای زندگی چیزیه که می تونی مثل یه تیکه آشغال پرتش کنی بیرون؟ یا فکر کرده‌ای می تونی اوردوز کنی و فرصت دوباره داشته باشی؟»

داشتم شدیداً سرش دادوبیداد می کردم. یکی دستش رو روی شونه م گذاشت. پائولی بود. زیر لب گفت: «بیا عقب کاپیتان.»

کم کم فهمیدم بچه داشت جلوی روم می لرزید، آخه این پسرک دلیل اصلی دادوبیداد کردن من نبود. ازش فاصله گرفتم تا کمی آرام شم. پائولی کارش رو با مریض تموم کرد و سمت من اومد. بهم گفت: «می دونی، اگه خیلی برات سنگینه، ما می تونیم جات رو پر کنیم. رئیس هر قدر که بخوای، بهت مرخصی می ده.»

«به کار کردن نیاز دارم.»

از بالای شونه م دخترک رو دیدم که داشت حالش جا می اومد و پسر داشت بالای سرش گریه می کرد. به چشم های پائولی نگاه کردم. گفتم: «وقتی اینجا نیستم، - من و وکیل قهوه مون رو تموم می کنیم. می گم: «دومی رو بریزم؟»

«بهتره نخورم. باید به دفتر برگردم.»

هردومون سرمون رو به نشونه تأیید تکون می‌دیم. چیزی هم برای گفتن نمونده. می‌گم: «نگران آنا نباش. هر چیزی که احتیاج داشته باشه، براش فراهم می‌کنم.»

«شاید بخوای یه سرّی هم به خونه بزنی. من پسرت رو به قید وثیقه آزاد کردم. ماشین یه قاضی رو دزدیده بود.»

لیوانش رو توی سینک می‌ذاره و من رو با این اطلاعاتی که دیر یا زود می‌فهمیدم و خواه ناخواه داغونم می‌کرد تنهام می‌ذاره.

سارا

مهم نیست چند بار به اورژانس بیای، مهم اینه که هیچ وقت عادی نمی شه. براین دخترمون رو که از صورتش خون می چکه بغل کرده و می آره. پرستار تریاژ به داخل راهنمایی مون می کنه و بچه های دیگه رو راهنمایی می کنه تا روی صندلی های پلاستیکی منتظر بشینن. یکی از رزیدنت ها بالای سرمون می آد و می پرسه: «چی شده؟»

«کنترل دو چرخه ش رو از دست داد و روی زمین سیمانی خورد زمین. به نظر نمی آد ضربه مغزی باشه، اما یه شکاف حدود دوسانته جلوی خط رویش موهاش هست.»

دکتر به آرومی روی تخت می خوابوندش. دستکش هاش رو می پوشه و با دقت پیشونی ش رو نگاه می کنه. می گه: «شما دکتر یا پرستاری؟»
سعی می کنم لبخند بزنم. می گم: «دیگه عادت کرده ام.»

۸۲ تا بخیه می خوره تا زخمش بسته شه. بعد با یه گاز استریل تمیز و سفید پیشونی ش رو پاک می کنه و، بعد از تزریق یه دوز سنگین تیلنول، دست تو دست هم به محوطه انتظار می ریم.

جسی ازش می پرسه چندتا بخیه خورده. براین به دخترمون می گه به اندازه یه آتیش نشان شجاع بوده. کیت به بانداژ تازه آنا نگاه می کنه. می گه: «اگه برم بیرون

بشینم، بهترم می‌شم.»

وقتی کیت توی حموم شروع به جیغ کشیدن می‌کنه، شروع می‌شه. به سرعت از پله‌ها بالا می‌رم و قفل در رو با دیلم باز می‌کنم و دختر نه‌ساله‌م رو می‌بینم که جلوی توالت ایستاده و خون‌ریزی کرده. خون از پاهاش جاری شده و زیرشلواری‌ش رو هم خیس کرده. این زنگ خطر سرطان خونه: خون‌ریزی‌های آشکار و پنهان. کیت قبلاً هم خون‌ریزی مقعدی داشته، اما خیلی کوچیک بوده و یادش نیست. با آرامش می‌گم: «چیزی نیست.»

یه دستمال ولرم برمی‌دارم تا تمیزش کنم و یه نواربهداشتی پیدا می‌کنم و بهش می‌دم. وقتی داره سعی می‌کنه بین پاهاش قرارش بده، تماشاش می‌کنم. این لحظه‌ایه که وقتی دوران قاعدگی‌ش شروع می‌شد، تجربه‌ش می‌کردم. یعنی تا اون موقع زنده می‌مونه؟

می‌گه: «مامان، دوباره عود کرده.»

دکتر جنس می‌گه: «بیماری عود کرده.» و عینکش رو درمی‌آره و با شست‌های گوشه چشم‌هایش رو فشار می‌ده: «فکر کنم راه چاره، پیوند استخون باشه.» ذهنم می‌پره به وقتی که هم‌سن‌آنا بودم. یه کیسه‌بوکس عروسک بوزو داشتم که با شن پر شده بود. گاهی بهش ضربه‌های محکم می‌زدم فقط برای اینکه بره عقب و دوباره برگرده سر جاش.

برایان می‌گه: «اما همین چند ماه پیش گفتین خطرناکه.»

«بله. فقط ۵۰ درصد بیمارهایی که پیوند استخون انجام می‌دن درمان می‌شن. نیم دیگه شیمی‌درمانی و پرتودرمانی‌ای رو که برای پیوند صورت می‌گیره تاب نمی‌آرن. بعضی‌هاشون هم به خاطر عوارض بعداز پیوند کشته می‌شن.»

برایان به من نگاه می‌کنه. بعداز ترسی که بینمون موج می‌زنه حرف می‌زنه:

«پس چرا کیت رو توی خطر بندازیم؟»

دکتر چنس می‌گه: «چون اگه این کار رو نکنین، کیت می‌میره.»

اولین باری که به شرکت بیمه زنگ می‌زنم، سهوی تلفن رو قطع می‌کنم. بار دوم ۲۲ دقیقه منتظر می‌شم و به آهنگ انتظار گوش می‌دم تا به اپراتور خدمات مشتریان وصل شم. می‌گه: «می‌شه شمارهٔ برگهٔ بیمه‌تون رو بدین؟»

شمارهٔ کارمندان شهرداری و شماره‌ملی برایان رو می‌دم.

«چطور می‌تونم کمکتون کنم؟»

«هفتهٔ پیش با یه نفر اونجا صحبت کردم. دخترم لوسمی داره و به پیوند مغز استخون احتیاج داره. بیمارستان گفت برای اینکه پوشش داده بشیم، باید ثبت‌نام

کنیم.»

پیوند مغز استخون بیشتر از صد هزار دلار هزینه داره. نیازی به گفتن نیست، ما این قدر پول نداریم، اما چون دکتر پیشنهاد پیوند داده به این معنی نیست که شرکت بیمه موافقت کنه.

«این رویه، به بررسی ویژه‌ای نیاز داره...»

«آره. ما یه هفته پیش اونجا بودیم. چون خبری ازتون نشد، زنگ زدم.»

من رو پشت خط می‌ذاره و می‌ره تا پرونده‌مون رو چک کنه. صدای یه کلیک ظریف می‌شنوم. بعد یه صدای نازک ضبط‌شده پشت گوشی پخش می‌شه: اگر می‌خواهید تماس بگیرید...

«لعنتی!» گوشی رو محکم می‌کوبم.

آنا هوشیارانه و گوش به‌زنگ سرش رو از در داخل می‌کنه: «حرف بد زدی!»

«می‌دونم.»

گوشی رو برمی‌دارم و همون شماره رو می‌گیرم. تماس با یه آدم زنده برقرار می‌شه. می‌گم: «دوباره ارتباط قطع شد.»

پنج دقیقه طول می‌کشه تا همه اطلاعات و شماره‌هایی رو بدم که به منشی قبلی داده بودم. می‌گه: «در واقع ما قبلاً پرونده دخترتون رو بررسی کرده‌یم، اما

متأسفانه فکر نمی‌کنیم این رویه به صلاحش باشد.»

حس می‌کند صورتم از عصبانیت قرمز می‌شود: «در حال مرگه؟»

در طول آماده‌سازی برای برداشت مغز استخون، باید مدام به آن فاکتورهای رشد تزریق کنم؛ مثل کاری که بعد از پیوند سلول‌های بنیادی بند ناف برای کیت انجام شد. هدف این است که مغز استخون آن تولید بیشتری داشته باشد. این طوری وقتی زمان برداشت سلول‌ها می‌رسد، مقدار زیادی سلول برای کیت وجود دارد.

این‌ها به آن‌ها هم گفته می‌شود. اما تنها چیزی که می‌فهمم، این است که مامانش باید روزی دو بار برایش تزریق انجام بدهد.

از کرم بی‌حسی موضعی استفاده می‌کنیم. با این کرم دیگر نباید نیش سوزن رو حس کند، اما هم‌چنان داد می‌زند. تعجب می‌کنم؛ یعنی اون قدر درد دارد که بچه شش‌ساله‌ت به چشم‌هاش خیره شده و بهت بگه ازت متنفره.

سوپروایزر خدمات مشتریان شرکت بیمه می‌گه: «خانم فیتزجرالد، ما واقعاً شما رو درک می‌کنیم.»

«این حرف‌ها جورایی درست نیست. شک دارم شما یه دختر گیر افتاده بین مرگ و زندگی داشته باشین در حالی که هیئت مشاوره‌تون فقط حواسش به هزینه‌های نهایی پیوند عضو.»

به خودم گفته بودم که خون سردیم رو حفظ کنم، اما در همون سی ثانیه اول صحبت‌هامون تسلیم می‌شم.

«شرکت امری لایف ۹۰ درصد مخارج معقول و مهم پیوند لnfوسیت اهدایی رو به عهده می گیره. باین حال اگر شما قصد پیوند مغز استخون داشته باشین، ما فقط ۱۰ درصد متقبل می شیم.»

یه نفس عمیق می کشم. می گم: «دکترهایی که توی هیئت مدیره هستن، تخصصشون چیه؟»
«نمی دو...»

می پرم توی حرفش: «یعنی شما می گین این لوسمی پرومیلوسیتیک حاد نیست. نه؟ چون حتی اگه یه متخصص تومورشناسی همین الان از یه دانشگاه دورافتاده فارغ التحصیل شه، بهت می گه که لnfوسیت اهدایی یه درمان نیست. از الان تا سه ماه آینده، همین بحث رو خواهیم داشت. و اگه دکتری رو بشناسی که با بیماری خاص دختر من آشنایی داشته باشه، بهت می گه که تکرار درمان هایی که قبلاً روی بدن بیمار لوسمی امتحان شده، نتیجه ای نداره، چون مقاومت بدن شون بالا می ره و به این معنیه که امرلایف حاضره پولش رو توی توالت بریزه، اما واسه درمان دختر من که ممکنه راه نجاتش باشه، خرج نکنه.»

سکوت بینمون برقرار می شه. سرپرست می گه: «خانم فیتزجرالد، اگه شما روند انجام پروسه رو دنبال کنین، شرکت بیمه برای پرداخت هزینه های پیوند مشکلی نخواهد داشت.»

«ممکنه تا اون موقع دختر من زنده نمونه. درباره ماشین حرف نمی زنیم که اول یه قطعه دست دوم روش نصب کنیم، بعد اگه جواب نداد، قطعه نو بندازیم. داریم

درباره زندگیِ یه آدم حرف می‌زنیم، یه آدم! شما آدم‌های ماشینی لعنتی می‌فهمین این یعنی چی؟»

این بار وقتی ارتباطم قطع می‌شه، منتظر صدای کلیکم.

زان شب قبل از اینکه پرهیز غذایی کیت برای بستری شدن تو بیمارستان و پیوند شروع بشه می‌آد. به جسی اجازه می‌ده تا توی راه‌اندازیِ دفترِ سفری کمکش کنه. یه گوشی همراه از استرالیا با خودش آورده. به آشپزخونه می‌آد و من و براین برنامه کارهای روزمره و عادی رو برایش می‌گیم. می‌گم: «آنا سه‌شنبه کلاس ژیمناستیک داره، ساعت سه. فکر کنم کامیون نفت کش یه روزی توی این هفته بیاد.»

برایان می‌گه: «آشغال‌ها رو هم چهارشنبه می‌برن.»

«جسی رو هم نرسون مدرسه. ظاهراً این کار واسه کلاس شیشمی‌ها مثل فحش می‌مونه.»

سرش رو به علامت تأیید تکون می‌ده، گوش می‌کنه و گاهی یادداشت برمی‌داره. می‌گه چندتا سؤال داره: «ماهی...»

«روزی دو بار بهش غذا می‌دیم. اگه به جسی یادآوری کنی، انجام می‌ده.»

زان می‌گه: «بچه‌ها وقت خواب مشخصی دارن؟»

«آره. می‌خوای ساعتی رو بگم که حتماً باید سر وقت بخوابن یا ساعتی رو بگم که می‌تونن بهشون آوانس بدی تا یه ساعت دیرتر بخوابن؟»

برایان می‌گه: «آنا ساعت هشت می‌خوابه. جسی ساعت ده. چیز دیگه‌ای هست؟»

زان می‌گه: «آره.» دست می‌کنه توی جیبش و یه چک به رقم صد هزار دلار بیرون می‌آره.

با گیجی می‌گم: «سوزان، ما نمی‌تونیم قبول کنیم.»

«می‌دونم هزینه‌ش چقدره. شما نمی‌تونین ازپیشش بریاین. ولی من می‌تونم. پس اجازه بده این کار رو بکنم.»

برایان چک رو برمی‌داره و می‌ده دستش: «ممنون، اما درواقع ازپیشش براومده‌ایم.»

واسه من خبر جدیدیه. می‌گم: «واقعاً؟»

«بچه‌های ایستگاه به ارگان‌های سراسر کشور زنگ زدن و به کمک بقیه آتیش‌نشان‌ها کمک مالی جمع کردن.»

برایان به من نگاه می‌کنه و می‌گه: «خودم هم امروز فهمیدم.»

انگار باری از رو شونه‌م برداشته می‌شه: «جدی؟!»

شونه بالا می‌ندازه: «اون‌ها برادرهام هستن.»

روبه زان می‌کنم و بغلش می‌کنم: «ازت ممنونم، حتی واسه تعارف.»

«اگه لازمش داشتین، اینجاست.»

اما لازم نداریم. بالاخره تونستیم.

صبح روز بعد، کیت رو صدا می‌زنم: «کیت! وقت رفتنه!»

آنا روی مبل روی پای زان چمباتمه زده. شستش رو از توی دهنش درمی‌آره، اما خداحافظی نمی‌کنه.

دوباره داد می‌زنم: «کیت! ما داریم می‌ریم!»

جسی که داره با پلی‌استیشن بازی می‌کنه پوزخندی می‌زنه و می‌گه: «انگار باید واقعاً بدون کیت برین.»

آه می‌کشم: «مثل اینکه نمی‌شنوه. کیت!» از پله‌ها بالا می‌رم.

در بسته‌س. آروم در می‌زنم و بازش می‌کنم. می‌بینم کیت داره تختش رو مرتب می‌کنه. لحاف رو این‌قدر صاف کشیده که می‌شه یه سکه‌ده سنتی رو روش به

حالت تعادل نگه داشت. بالش‌ها رو صاف کرده و وسط گذاشته. حیوون‌های اسباب‌بازی‌ش رو پشت پنجره از کوچیک به بزرگ چیده. حتی کفش‌هاش رو مرتب

توی کمد گذاشته. دیگه از شلختگی میزش هم خبری نیست.

من اصلاً ازش نخواسته بودم اتاقش رو تمیز کنه. می‌گم: «انگار اتاق رو اشتباه اومدم.»

برمی‌گرده و می‌گه: «به‌خاطر اینه که شاید دیگه برنگردم.»

وقتی تازه مادر شده بودم، شب‌ها عادت داشتم دراز بکشم و به بدترین اتفاقات ممکن فکر کنم: نیش عروس دریایی، خوردن یه توت‌سمی، لبخند یه آدم غریبه

خطرناک، و شیرجه زدن توی یه استخر کم عمق.

راه‌های زیادی هست که به یه کودک آسیب برسه و یه نفر به تنهایی نمی‌تونه ازش نگهداری کنه و از خطرهای دورش کنه. وقتی بچه‌هام بزرگ‌تر شدن، فقط خطرهای تغییر کرد: بو کردن چسب و بازی با کبریت و قرص‌های کوچیک صورتی که پشت مدرسه به فروش می‌رسید. می‌تونن کل شب بیدار بمونن و راه‌های ازدست دادن کسایی رو که دوست داری بشمری، اما تمومی نداره.

به نظر من الان که از یه فرضیه بیشتره، وقتی یکی از والدین می‌فهمه که بچه به یه بیماری کشنده مبتلاست به یکی از این دو راه کشیده می‌شه: یا آب می‌شه و توی گودال فرو می‌ره یا بعد از یه ضربه کاری سرش رو بلند می‌کنه و آماده ضربات بیشتر می‌شه. توی این مورد شاید ما خیلی شبیه آدم‌های بیمار به نظر برسیم.

کیت نیمه‌هشیار روی تخت خوابیده. کاتر ورید مرکزی مثل یه فواره از وسط سینه‌ش بیرون زده و خودنمایی می‌کنه. شیمی‌درمانی کاری کرد که ۳۲ بار بالا آورده. دهن و گلوش زخم شده و مثل بیمارهای سیستمیک فیبروزیس شده. به سمت من برمی‌گرده و سعی می‌کنه حرف بزنه، اما سرفه می‌کنه و خلط توی دهنش می‌آد. می‌گه: «خفه شدم.»

لوله ساکشن رو که توی دستشه بالا می‌بره. دهن و گردنش رو پاک می‌کنم. می‌گم: «وقتی تو داری استراحت می‌کنی، من این کار رو می‌کنم.» و این جوریه که من شروع می‌کنم به نفس کشیدن به جای او.

بخش تومورشناسی مثل میدان نبرده. سلسله‌مراتبی از فرامین وجود داره. بیمارها کسایی هستن که تکالیف رو انجام می‌دن. پزشک‌ها مثل قهرمان‌های فاتح در حال رفت و آمدن. ولی اون‌ها باید برگه پزشکی بچه‌ها رو بخونن تا یادشون بیاد جلسه قبل چه اقداماتی صورت گرفته.

پرستارها گروه‌بان‌های دوره‌ای هستن: وقتی بچه‌ت توی تب بالا می‌سوزه و می‌لرزه و احتیاج داره توی وان یخ خوابونده بشه، اون‌ها به دادش می‌رسن. اون‌ها بهت یاد می‌دن چطوری کاتر ورید مرکزی رو تمیز کنی یا می‌آن و می‌گن توی کدوم یکی از یخچال‌های آشپزخونه بیمارها بستنی یخی جا مونده یا می‌گن کدوم مواد شوینده لکه‌های خون یا مواد شیمی درمانی رو از لباس‌ها پاک می‌کنه.

پرستارها اسم عروسک شیرماهی دخترت رو می‌دونن یا بهش نشون می‌دن چطور با دستمال کاغذی دور میله سرُم، گل درست کنه. دکترها شاید نقشه میدون جنگ رو بکشن، اما این پرستارها هستن که نبرد رو قابل تحمل می‌کنن.

تو هم، همون‌طور که اون‌ها تو رو می‌شناسن، می‌شناسی شون، چون جای دوستانی رو می‌گیرن که توی زندگی قبلی‌ت داشتی: زندگی قبل از این بیماری. مثلاً دختر دونا داره درس می‌خونه تا دام‌پزشک بشه. لودمیلا، پرستار شیفت صبح تا عصر، چندتا عکس کوچولوی پرس شده از جزایر سنِیپِل رو مثل آویز گردنبنده به گوشه پزشکی‌ش آویزون می‌کنه، چون دلش می‌خواد دوران بازنشستگی‌ش رو اون‌جا بگذرونه. ویلی، پرستار مرد، در برابر شکلات نقطه‌ضعف داره و منتظره تا همسرش سه‌قلو به دنیا بیاره.

یه شب در طول اینداکشن تراپی کیت، که من اون قدر نخواایدهم که بدنم فراموش کرده چطور به خواب بره، وقتی کیت خوابه تلویزیون رو روشن می‌کنم. صداش رو قطع می‌کنم تا اذیتش نکنه. رایبن لیچ داره توی خونه مجلل یه آدم پول‌دار و مشهور قدم می‌زنه. سینک‌هایی با روکش طلا و تخت‌های مثبت‌کاری شده کار دست و یه استخر به شکل پروانه داره. ده تا پارکینگ و زمین‌های تنیس با خاک رس قرمز و یازده تا طاووس که اون اطراف پرسه می‌زنن. این خونه، دنیاییه که حتی ذهنم هم بهش قد نمی‌ده. زندگی ایه که اصلاً واسه خودم تصورش نمی‌کنم؛ مثل همین زندگی‌ای که قبلاً داشتم.

حتی یادم نمی‌آد چه حسی داشتم وقتی می‌شنیدم یه مادر سرطان سینه داره یا نوزادی که با مشکلات قلبی مادرزادی به دنیا می‌آد یا بقیه مشکلات پزشکی و اون وقت‌ها احساساتم به دو نیم تقسیم می‌شد: هم دلسوزی می‌کردم و هم سپاس‌گزار امنیت اعضای خونواده‌م بودم. اما حالا این ماییم که نقلِ مجلسِ بقیه شده‌ایم.

تا وقتی دونا جلوم زانو می‌زنه و کنترل تلویزیون رو ازم می‌گیره، متوجه نیستم که دارم گریه می‌کنم. می‌گه: «سارا، چیزی می‌خوای برات بیارم؟»

سرم رو به‌نشونه منفی تکون می‌دم. از اینکه کم آورده‌م، خجالت می‌کشم و بیشتر به‌خاطر اینکه مچم رو گرفته، شرم می‌کنم. مصرانه می‌گم: «من خوبم.»

می‌گه: «آره، من هم هیلاری کلینتون هستم.» دستم رو می‌گیره و بغلم می‌کنه و من رو به‌سمت در می‌بره.

«کیت...»

دونا جمله‌م رو تموم می‌کنه: «...دلش برات تنگ نمی‌شه.»

توی آشپزخونه، قهوه جوش ۲۴ ساعته کار می کنه. دو تا لیوان واسه خودمون می ریزه. می گم: «متأسفم.»

«چرا؟ چون از سنگ ساخته نشده ای؟!»

سرم رو تکون می دم. می گم: «هنوز تموم نشده.» دونا با سر حرفم رو تأیید می کنه و چون می دونم کاملاً درک می کنه، شروع به حرف زدن می کنم. همین جوری پشت سرهم حرف می زنم. وقتی همه رازهام رو برملا می کنم، نفس عمیقی می کشم و می بینم یه ساعت تمام حرف زده ام. می گم: «خدای من، باورم نمی شه این همه از وقتت رو هدر دادم.»

«هدر نرفته. تازه یه ساعت پیش شیفتم تموم شده.»

لپ هام سرخ می شه: «تو باید بری. می دونم جای دیگه ای هست که ترجیح می دی اون جا باشی.»

اما به جای رفتن، دونا من رو بین بازوهای چاقش می گیره. می گه: «عسلم، همه این طور نیستیم؟»

درهای متحرک به روی اتاقی پر از لوازم نقره ای براق باز می شن. مثل دهنی که ارتودنسی دندون های خودنمایی می کنن. دکترها و پرستارهایی که آنا باهاشون ملاقات داشته، همه با لباس های بلند و ماسک هستن و فقط از روی چشم هاشون می شه اون ها رو تشخیص داد. آنا پای من رو محکم گرفته تا اینکه جلوش زانو می زنم. می گه: «اگه نظرم رو عوض کنم، چی؟»

دستم رو روی شونه هاش می ذارم. می گم: «اگه دوست نداری مجبور نیستی انجامش بدی، اما من می دونم که کیت روی تو حساب کرده. من و بابا هم همین طور.»

سرش رو به نشونه تأیید تکون می ده و دستش رو توی دستم می ذاره. می گه: «نرو.»

یه پرستار دستش رو می گیره و اون رو به سمت تخت می بره. می گه: «اگه صبر کنی، می بینی چی برات می آریم آنا.» و یه پتوی گرمایشی روش می کشه.

متخصص بی هوشی یه دستمال قرمز آغشته به مایع بیهوشی رو دور ماسک اکسیژن می کشه. می گه: «تا حالا توی یه مزرعه توت فرنگی خوابت برده؟»

به آرومی کارشون رو روی بدن آنا انجام می دن. پدهای آغشته به ژل روی بدنش می ذارن که به مانیتور وصل می شه و وضعیت قلب و تنفسش رو نمایش می ده.

در حالی که آنا به پشت خوابیده، دکترها و پرستارها روی همه چی نظارت می کنند. اما می دونم برش می گردونن و از استخون لگنش مغز استخون می گیرن.

متخصص بی هوشی مکانیزم اکاردئونی وسایلش رو به آنا نشون می ده: «می تونی اون بادکنک رو باد کنی؟» و ماسک رو جلوی دهن آنا می ذاره.

در تمام این مدت دست من رو ول نمی کنه. بالاخره دست هاش شل می شه. تا آخرین لحظه هم می جنگه. بدنش به خواب رفته، اما شونه هاش هنوز شق ورقه.

یکی از پرستارها آنا رو می خوابونه و اون یکی من رو مهار می کنه: «مُسکن این جوری روی بدن تأثیر می ذاره. الان می تونی بوسش کنی.»

از روی ماسک بوسش می کنم. زیر لب ازش تشکر می کنم. از در متحرک بیرون می آم و کلاه کاغذی و کفش ها رو درمی آرم. دارم از پشت شیشه به آنا نگاه می کنم.

اون رو به بغل می خوابونن و یه سوزن خیلی بلند از سینی استریل برمی دارن. بعد می رم طبقه بالا تا پیش کیت منتظر بشم.

برایان سرش رو از در اتاق کیت می آره تو و با خستگی می گه: «سارا، آنا تو رو می خواد.»

اما من نمی تونم هم زمان دو جا باشم. لگن صورتی رو جلوی دهن کیت می گیرم و دوباره استفراغ می کنه. کنار من، دونا به کیت کمک می کنه تا روی بالش

بخوابه. می گم: «الان یه کم سرم شلوغه.» برایان دوباره می گه: «آنا تو رو می خواد.» همین. دونا اول برایان رو نگاه می کنه، بعد به من خیره می شه. می گه: «تا تو

برگردی، ما اینجا هستیم.» بعد از چند لحظه با سر حرفش رو تأیید می کنم.

آنا توی بخش کودکانه. اتاقش حفاظ ایزوله نداره. قبل از اینکه وارد اتاق بشم، صدای گریهش رو می شنوم. تا من رو می بینه، گریهش بیشتر می شه و می گه:

«مامان، درد می‌کنه.» لبه تخت می‌شینم و بغلش می‌کنم: «می‌دونم عزیزم.»

«می‌تونی اینجا بمونی؟»

سرم رو به علامت منفی تکون می‌دم: «نه. کیت مریضه. باید برگردم.»

از توی بغلم خودش رو بیرون می‌کشه: «اما من توی بیمارستانم! توی بیمارستان!»

از بالای سر آنا به براین نگاه می‌کنم: «واسه دردش چی بهش می‌دن؟»

«خیلی کوچیکه. پرستار گفت نمی‌خوان بچه‌ها رو به دارو وابسته کنن.»

«خیلی مسخره‌س.»

وقتی بلند می‌شم، آنا زارزار گریه می‌کنه و بهم چنگ می‌زنه. می‌گم: «برمی‌گردم عسلم.»

اولین پرستاری رو که می‌بینم مورد خطاب قرار می‌دم. برخلاف پرستارهای بخش تومورشناسی، پرستارهای این بخش رو نمی‌شناسم. زن می‌گه: «یه ساعت پیش

بهش تیلنول تزریق شده. می‌دونم یه کم بی‌قراره...»

«اکسی‌کودون. تیلنول با کدئین. ناپروکسن. اگه تو نسخه پزشک نیست، زنگ بزن و ببین می‌شه این‌ها رو بهش بدی یا نه.»

پرستار جبهه می‌گیره: «با همه احترامی که براتون قائلم خانم فیتزجرالد، این کاریه که من هر روز دارم انجام می‌دم و...»
«من هم همین‌طور.»

وقتی به اتاق آنا برمی‌گردم یه دوز اکسی‌کودون مختص کودکان در دست دارم. این دردهاش رو آرام می‌کنه یا اون رو می‌خوابونه و این طوری دیگه دردی حس نمی‌کنه. وارد می‌شم و برایان رو می‌بینم که با دست‌های بزرگش داره قفل گردن‌بندی رو دور گردن آنا می‌بنده. می‌گه: «فکر کردم تو لایق این هستی که یه هدیه برای خودت داشته باشی. چون تو به خواهرت هدیه دادی، من هم به تو هدیه می‌دم.»

البته که باید از آنا تشکر کنیم. البته که باید بهش افتخار کنیم، اما رک بگم، پاداش برای تحمل درد و عذاب تو کت من نمی‌ره. همه ما خیلی وقته این کار رو انجام می‌دیم.

وقتی از در وارد می‌شم، هر دوشون به من نگاه می‌کنن. آنا می‌گه: «ببین بابایی برام چی گرفته!»
فنجون پلاستیکی دارو رو بالا می‌گیرم. یه فنجون درجه دو.

یه کم از ساعت ده گذشته که برایان، آنا رو به اتاق کیت می‌آره. آنا آرام راه می‌آد، مثل پیرزن‌ها و به برایان تکیه داده تا تعادلش حفظ شه.

پرستارها اجازه دادن تا با ماسک و لباس بلند و کلاه و کفش پلاستیکی وارد اتاق بشه. با اجازه‌ای که برای ملاقات بهش می‌دن، قانون رو زیرپا می‌ذارن، چون

معمولاً بچه‌ها اجازه ملاقات با بیمارهای اتاق ایزوله رو ندارن.

دکتر چنس کنار شلنگ سرم می ایسته و کیسه مغز استخون رو بالا نگه می داره. آنا رو برمی گردونم که کیسه رو ببینه. می گم: «اون چیزیه که تو به ما داده‌ای.»
آنا می گه: «خیلی چندشه. مال شما باشه.»

دکتر چنس می گه: «مثل نقشه می مونه.» و مغز استخون یا قوتی گرانبها، از کاتتر وارد بدن کیت می شه.
آنا رو روی تخت می ذارم. واسه هردوشون جا هست. شونه به شونه می خوابن. کیت می گه: «درد داشت؟»
«تا حدودی.» و به لوله خونی که به سینه کیت وصله و داره وارد بدنش می شه، اشاره می کنه: «این چی؟ درد داره؟»
«نه زیاد.» یه کم بلند می شه: «هی آنا؟»
«بله؟»

«خوشحالم که این از بدن تو اومده.» و دست آنا رو می گیره و زیر کاتتر ورید مرکزی می داره. نقطه‌ای که به نزدیکی قلبش وارد می شه.

سه هفته بعد از پیوند مغز استخون، شمار سلول‌های کیت افزایش پیدا می کنه که اثبات موفقیت پیونده. واسه جشن گرفتن، برایان اصرار می کنه تا من رو برای شام بیرون ببره. یه پرستار اختصاصی برای کیت می گیره. یه میز توی کافه ایکس او رزرو می کنه و حتی یه پیرهن مشکی هم از کمدم می آره. یادش می ره برام کفش بیاره و مجبور می شم کتونی‌های داغونم رو باهاش بپوشم.

رستوران تقريباً پره. وقتى مى نشينيم، يه گارسون مى آد. از مون مى پرسه شراب مى خوايم يا نه. برايان يه کابرنٲ ساونيون سفارش مى ده. مى گم: «اصلاً مى دونى سفيده يا قرمز؟» فکر نمى کنم توى اين همه سال ديده باشم برايان چيزى جز آب جو نوشيده باشه.

«فقط مى دونم توش الکل داره و داريم جشن مى گيريم.»

بعد از اينکه گارسون گيلاسش رو پر مى کنه، گيلاس رو بالا مى گيره و مى گه: «به سلامتى خونواده مون.»

گيلاس ها رو به هم مى زنيم و يه قلپ مى خوريم. مى گم: «چى سفارش مى دى؟»

«تو مى خواى چى بگيرم؟»

«فيله. اين طورى اگه من ماهى حلوا بگيرم مى تونم يه خرده از اونم بچشم.» منو رو مى بندم: «نتايج آخرين شمارش گلبول ها رو شنيدى؟»

برایان به میز نگاه می‌کنه: «امیدوار بودم اینجا که می‌آییم، از همه اون موضوعات دور بشیم. می‌دونم، فقط حرف بزنیم.»

می‌گم: «منم دوست دارم حرف بزنم.» اما وقتی به برایان نگاه می‌کنم، متوجه می‌شم کلماتی که نوک زبونمه، درباره کیت، نه خودمون. هیچ وقت بهش زنگ نمی‌زنم که درباره اتفاقات روزمره‌ش ازش بپرسم... سه هفته از ایستگاه مرخصی گرفته. ما فقط با مریضی به هم متصل می‌شیم و با هم ارتباط داریم.

دوباره هر دومون ساکت می‌شیم. به اطراف نگاه می‌کنم، بحث سر میزها اکثراً درباره گارسون‌هاست که جوون و خوش‌هیکل‌ان. زوج‌های مسن‌تر که حلقه‌های ازدواجشون اندازه قاشق و چنگال‌شون برق می‌زنه، بدون چاشنی حرفی زدن، غذا می‌خورن. آیا به این خاطره که راحتن و می‌دونن طرف داره به چی فکر می‌کنه؟ یا به خاطر اینکه بعد از یه مدت دیگه حرفی برای گفتن ندارن؟

وقتی گارسون می‌آد تا سفارش بگیره، هر دو مشتاقانه و قدردان به سمتش برمی‌گردیم. هر دو خوشحالیم که می‌آد و کمکمون می‌کنه که نفهمیم چقدر باهم غریبه شده‌ایم.

ما بیمارستان رو با بچه‌ای ترک می‌کنیم که با موقع آوردنش به بیمارستان، کلی فرق داره. کیت با احتیاط حرکت می‌کنه. کشوها رو چک می‌کنه که مبادا چیزی جا گذاشته باشه. وزنش اون قدر کم شده که شلواری که براش آورده‌م، اندازه‌ش نیست. مجبور می‌شیم از دو تا باندا نا به عنوان کمربند موقتی استفاده کنیم.

برایان زودتر از ما می‌ره تا ماشین رو بیاره. آخرین مجله تایگریت و سی‌دی رو توی ساکش می‌ذارم. کلاه پشمی رو روی سر صاف و کچلش می‌ذاره و یه روسری رو

محکم دور گردنش می‌بنده. ماسک می‌زنه و دستکش می‌پوشه. حالا که جسارت کرده‌یم و از بیمارستان خارج شده‌یم، این کите که نیاز به محافظت داره.

از در که خارج می‌شیم، تعریف و تمجید پرستارهایی که می‌شناسیم بالا می‌گیره. ویلی به شوخی می‌گه: «هر کاری که می‌کنی، هر جا که می‌ری، دیگه اینجا پیدات نشه و به دیدن ما نیا. باشه؟»

یکی یکی می‌آن جلو تا خدا حافظی کنن. وقتی همه شون می‌رن، به کیت لبخند می‌زنم. می‌گم: «آماده‌ای؟»

کیت به علامت تأیید سر تکون می‌ده، اما قدم از قدم بر نمی‌داره. سفت و محکم و ایستاده. می‌دونه وقتی پاش رو از این در بیرون بذاره، همه چی عوض می‌شه. می‌گه: «مامان.»

دستش رو می‌گیرم: «باهم از پیشش برمی‌آیم.» شونه به شونه باهم اولین قدم رو برمی‌داریم.

صندوق نامه پر از قبض‌های بیمارستانه. ما می‌دونستیم که شرکت بیمه با حسابداری بیمارستان صحبت نمی‌کنه و بالعکس. اما هیچ کس فکر نمی‌کنه حساب و کتاب‌ها ان قدر دقیق باشه. اما درباره هزینه‌هایی که ما نباید متقبل بشیم، راهنمایی مون نکرده بودن، به این امید که ما اون قدر احمق باشیم که خودمون هزینه‌ها رو پرداخت کنیم. مدیریت جنبه مالی مراقبت از کیت یه کار تمام‌وقته که نه من و نه برایان نمی‌تونیم انجامش بدیم.

قبل از اینکه نامه صندوق متقابل رو باز کنم، یه برگه آگهی بقالی، مجله تریپل‌ای، و یه اعلامیه سنجش از راه دور رو ورق می‌زنم. چیزی نیست که بخوام بهش توجه

کنم. برایان معمولاً برگه‌های امور مالی رو بررسی می‌کنه. به‌علاوه، سه تا صندوقی هم که داریم برای خرج تحصیل بچه‌ها اختصاص داده‌ایم. ما از اون خونواده‌هایی نیستیم که پول اضافی برای بازار سهام داشته باشیم.

- آقای فیتزجرالد عزیز

این نامه برای تأیید برداشت از حساب شما از صندوق ۳۲۳۴۵۶، به‌نام برایان فیتزجرالد، متولی کترین فیتزجرالد به مبلغ هشت هزار و ۳۶۹ دلار و ۵۶ سنت است. برداشت چنین مبلغی، عملاً حساب شما را مسدود می‌کند.

در مقایسه با خطاهای بانکی معمول، این یکی دیگه خیلی بزرگه. شده که اندازه چند پنی خطایی رخ بده ولی حداقل من که تا به حال هشت هزار دلار اشتباه نکردن.

از آشپزخونه به حیاط می‌رم. برایان داره شلنگ اضافی توی باغچه رو رول می‌کنه. می‌گم: «خب، یا یه نفر تو صندوق مشترک خراب کاری کرده» و نامه رو بهش می‌دم «یا دومی که ساپورتش می‌کنی، همین الان لو رفت و دیگه راز نیست.»

فقط یه ثانیه طول می‌کشه تا نامه رو بخونه. توی همون یه ثانیه هم من می‌فهمم که گویا اشتباهی در کار نیست. با پشت دست پیشونی‌ش رو پاک می‌کنه. می‌گه: «من اون پول رو برداشت کرده‌م.»

می‌گم: «بدون اینکه به من بگی؟» باورم نمی‌شه براین چنین کاری بکنه. خیلی وقت‌ها پیش اومده بود که به حساب بچه‌ها دست زده بودیم، اما وقتی بود که توی ماه خیلی به مشکل خورده بودیم و برای صورت حساب مغازه پول نداشتیم. یا وقتی بود که می‌خواستیم ماشین قدیمی مون رو عوض کنیم و به پول احتیاج داشتیم. یادمه روی تخت دراز می‌کشیدیم و بیدار بودیم و مثل یه مجرم احساس گناه می‌کردیم و قول می‌دادیم به محض اینکه پول دستمون اومد، جایگزینش کنیم.

«همون طور که بهت گفتم بچه‌های توی ایستگاه سعی کردن مقدار پول رو بیشتر کنن. تونستن ده هزار دلار جمع کنن. با این پول، بیمارستان حاضر می‌شد برامون برنامه‌ریزی مالی انجام بده.»

«ولی تو گفتی...»

«خودم می‌دونم چی گفتم سارا.»

سرم رو تکون می‌دم و اخم می‌کنم. می‌گم: «تو به من دروغ گفتی؟»

«من دروغ نگفتم...»

«زان پیشنهاد کرد...»

«من اجازه نمی‌دم خواهرت از کیت مراقبت کنه. این وظیفه منه که از کیت مراقبت کنم.»

شلنگ به زمین می‌افته و آب داخلش روی پاهامون می‌پاشه:

«سارا، کیت اون قدر زنده نمی‌مونه که بخواد این پول رو خرج دانشگاهش کنه.»

خورشید می‌درخشه. آب‌پاش روی چمن‌ها آب می‌پاشه و رنگین‌کمون‌های کوچیک درست می‌کنه. امروز، روز خیلی قشنگیه و حیفه این حرف‌ها زده بشه. برمی‌گردم و به طرف خونه می‌دوئم و خودم رو توی حموم زندونی می‌کنم.

چند لحظه بعد برایان در می‌زنه: «سارا؟ سارا، معذرت می‌خوام.»

وانمود می‌کنم صداش رو نمی‌شنوم. وانمود می‌کنم هرچیزی گفته، نشنیده‌م.

توی خونه، همه ماسک می‌زنیم تا کیت مجبور نباشه ماسک استفاده کنه. به خودم می‌آم و می‌بینم وقتی داره مسواک می‌زنه یا غلات می‌ریزه توی کاسه ناخن‌هاش رو نگاه می‌کنم که بینم خط‌های سیاهی که در اثر شیمی‌درمانی روی ناخن‌هاش افتاده، رفته یا نه؛ یه نشونه مطمئن که می‌گه پیوند موفقیت‌آمیز بوده یا نه. روزی دو بار به کیت فاکتورهای رشد تزریق می‌کنم. این هورمون‌ها باید بهش تزریق بشه تا تعداد نوتروفیل‌هاش به بالای هزار برسه. این جوری، مغز استخون خودش می‌تونه خونسازی کنه.

هنوز نمی‌تونه به مدرسه برگرده، واسه همین درس‌هاش رو به خونه می‌فرستن. یه باریا دو بار با من می‌آد تا آنا رو از کودکستان برداریم، اما قبول نمی‌کنه از ماشین پیاده شه. برای رفتن به بیمارستان برای شمارش روزمرهٔ گلبول‌هاش چیزی نمی‌گه، اما اگه بهش پیشنهاد بدم به سی‌دی فروشی بریم یا بریم دانکین دوناتس، بهونه می‌آره و نمی‌آد.

یک صبح شنبه در اتاق بچه‌ها نیمه‌بازه. آروم در می‌زنم: «می‌خوای بریم بازار؟»

کیت شونه بالا می‌ندازه: «الان نه.»

به در تکیه می‌دم: «خوبه که از خونه دربیای.»

«نمی‌خوام.»

می‌دونم که خودش حتی متوجه نیست که داره این کار رو می‌کنه، اما می‌بینم که قبل از اینکه دستش رو بکنه تو جیب عقبش، کف دستش رو می‌کشه روی سرش.

شروع می‌کنم که بگم: «کیت»

«این حرفو نزن. نگو که هیچ‌کس بهم خیره نمی‌شه، چون می‌شن. نگو که مهم نیست، چون هست. نگو که قیافه‌م خوبه، چون دروغه.» چشم‌های بدون مژه‌اش

پراز اشک می شه: «من عجیب و غریبم مامان. بهم نگاه کن.»

نگاه می کنم و در جای خالی ابروهایش لکه هایی می بینم و بعد پیشانی اش که تمام نمی شه و پستی بلندی های کوچک سرش که معمولاً زیر موها پنهان هستن. می گم: «خب، می تونیم درستش کنیم.»

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون می آم. می دونم کیت دنبالم می آد. از کنار آنا می گذریم. داره کتابش رو رنگ آمیزی می کنه و تا ما رو می بینه، دنبالمون راه می افته. توی زیرزمین، یه ماشین اصلاح برقی عتیقه که موقع خرید خونه از زیرزمین پیدا کرده بودیم، بیرون می آرم و به برق می زنم. یه ردیف از موهام رو می زنم. کیت داد می زنه: «مامان!» موهای قهوه ای م روی شونه های آنا می ریزه: «چیته؟»

با ظرافت موهام رو برمی داره: «فقط موئه!»

با حرکت بعدی تیغ، کیت لبخند می زنه و به نقطه ای که جا گذاشتم، اشاره می کنه که یه گله کوچیک مثل جنگله. روی جعبه شیرجوش می شینم و بهش اجازه می دم خودش بقیه سرم رو بتراشه. آنا روی پاهام می خزه و می گه: «بعدش نوبت منه.»

یه ساعت بعد، دست تو دست هم به بازار می ریم. یه گروه سه نفره از دخترهای کچل. چند ساعتی توی بازار وقت می گذرونیم. هر جا که می ریم، سرها به سمتمون برمی گرده و پچ پچ می کنن. ما سه تا خوشگلیم.

آخر هفته

هیچ آتشی بدون دود نیست.

جان هیوود

ضرب المثل

جسی

انکار نکن... توی جاده داری رانندگی می کرده‌ای و از کنار یه بلدوزر یا لودر رد شده‌ای و بعد از چند ساعت به این فکر کرده‌ای که چرا خدمه‌های شهرداری باید اون لوازم رو گوشه جاده بذارن تا یکی، یعنی من بتونه بدزدتشون. اولین باری که کامیون دزدیدم مربوط به چند سال پیشه. یه میکسر سیمان رو توی سراسیمی از دنده خارج کردم و غلتیدنش سمت بهترین تریلر کمپانی رو تماشا کردم. همین الان یه کامیون کمپرسی یه کیلومتر دورتر از خونه‌م هست. مثل یه بچه فیل، کنار جاده، جلوی نیوجرسی‌های ترافیکی آروم خوابیده. این نوع ماشین اصلاً انتخاب اول من نیست، اما گداها نمی‌تونن انتخاب‌کننده باشن. درپی سرپیچی از قوانین، بابا تصمیم گرفت من رو توبیخ کنه. ماشینم رو توقیف کرده و به ایستگاه برده.

الان برام معلوم شده که رانندگی با یه کامیون کمپرسی، لعنتی خیلی با رانندگی با ماشین خودم فرق داره. اول از همه اینکه به طرز ترسناکی کل جاده لعنتی رو می‌گیری. دوم اینکه کنترل کردنش مثل تانکه یا حداقل جوری که من فکر می‌کنم تانک کنترل می‌شد اگر آدم برای پیوستن به ارتش مجبور نبود با کلی آدم که خودشون رو می‌گیرن و تشنه قدرتن سروکله بزنی. سوم که کمتر از همه خوشاینده اینه که مردم تو رو می‌بینن. وقتی از زیرگذر می‌گذرم، جایی که دَن خونه مقوایی‌ش رو می‌سازه، می‌ره و از ترس پشت خط سی‌وسه‌تایی گالون‌هاش دولا و قایم می‌شه. می‌گم: «هی!» و از کابین کامیون آویزون می‌شم و تاب می‌خورم. می‌گم: «منم.»

یه دقیقه‌ای طول می‌کشد تا دن از لای دست‌هاش نگاه کنه و دستش رو از روی صورتش برداره و مطمئن شه دارم راست می‌گم. می‌گم: «ماشین جدیدم رو دوست داری؟»

با احتیاط بلند می‌شه و طرف شیاردار کامیون رو لمس می‌کنه. بعد می‌خنده. می‌گه: «جیپت دوپینگ کرده پسر.»
عقب کامیون رو با وسایلی که لازم دارم، پر می‌کنم. چقدر باحال می‌شد اگه کامیون رو پر از مواد محترقه مخصوص خودم می‌کردم. به یه جای خلوت می‌رفتم و از جایی که منفجر و شعله‌ور می‌شد دور می‌شدم و تماشا می‌کردم.

دن کنار در سمت راننده وامی‌سته. روی گردوغبار خوابیده روی ماشین می‌نویسه: «مرا بشوید.»
می‌گم: «هی!» و نمی‌دونم چی می‌شه که برای اولین بار بهش می‌گم اگه می‌خواد باهام بیاد. قبلاً هرگز چنین چیزی بهش نگفتم.
«واقعاً؟»

«آره، اما یه قانونی هست. هرچی دیدی و هر کاری کردیم، حق نداری به کسی چیزی بگی.»
ادا درمی‌آره که مثلاً زیپ دهنش رو می‌بنده و کلیدش رو پرت می‌کنه. پنج دقیقه بعد، به سمت یه آلونک قدیمی که قبلاً انبار قایق یکی از دانشکده‌ها بود راه می‌افتیم.

دَن با کنترل‌ها ور می‌ره. تخت کامیون رو باز و بسته می‌کنه. به خودم می‌گم من دعوتش کرده‌م تا هیجان کار رو بالا ببرم. بودن یه نفر دیگه که از کارهام خبر داره، هیجان‌ش رو بیشتر می‌کنه. اما حقیقت اینه که بعضی شب‌ها هست که واقعاً دلت می‌خواد بدونی یه نفر توی این دنیای بزرگ هست که کنارت باشه.

وقتی یازده سالم بود، یه اسکیت بُرد کادو گرفتم. اصلاً همچین چیزی ازشون نخواستنه بودم. یه هدیه بابت احساس گناهشون بود. در طول این سال‌ها، فقط چندتا هدیه بزرگ گرفته‌م که اونم به اتفاقاتی که برای کیت می‌افتاده مربوط می‌شده. هروقت که باید عملی چیزی روش انجام می‌شد، مامان و بابا با چیزهای خیلی باحالی کادو بارونش می‌کردن. از اون جایی که آنا هم شامل این موضوع می‌شد، کادوهای خیلی خوبی گیرش می‌اومد. یه هفته بعدش مامان و بابا از این نابرابری حس بدی پیدا می‌کردن و برای من هم اسباب‌بازی می‌خریدن تا مطمئن شن من حس نمی‌کنم جا مونده‌م.

بگذریم. حتی نمی‌تونم بگم واسه اسکیت‌ها چه حس فوق‌العاده‌ای داشتم. پشتش یه اسکلت داشت که توی تاریکی می‌درخشید و از دندون‌هاش خون سبز می‌چکید. چرخ‌های زرد نئون دار داشت و سطحش ناهموارش وقتی با کتونی‌هاش روش پا می‌ذاشتی، صدایی می‌داد که حس می‌کردی یه ستاره راک داره گلوش رو صاف می‌کنه. جلوی خونه، تو پیاده‌روها باهاش بازی می‌کردم و یاد می‌گرفتم چطور تعادل رو روی دوتا چرخ جلو نگه دارم، از روی بلندی بپریم و اسکیت بردم رو تو هوا بچرخونم و چطور با پا ته اسکیت رو فشار بدم تا چرخ‌های جلو توی هوا معلق بمونه. فقط یه قانون وجود داشت: حق نداشتم به خیابون برم، چون ماشین‌ها دائم رد می‌شدن و بچه‌ها باهاشون تصادف می‌کردن.

خب، نیازی نیست بگم یه بچه یازده ساله چقدر تخسه و قوانین خونگی برایش مثل آب و روغن می‌مونه. پایان هفته اول داشتن اسکیت، ترجیح دادم یه تیغ ریش تراشی رو توی الکل بندازم تا اینکه بخوام همراه بچه‌های کوچیک روی سه چرخه، پیاده‌رو رو بالا و پایین کنم.

از بابا خواهش کردم من رو به محوطه پارکینگ کی‌مارت یا زمین بسکتبال مدرسه یا هرجایی که بتونم یه کم بازی کنم ببره. بابا قول داد روز جمعه، بعد از انجام آزمایش‌های گلوبولروتین کیت، همه باهم به مدرسه بریم. من می‌تونستم اسکیت بردم رو ببرم، آنا می‌تونست دوچرخه‌ش رو بیاره و اگه کیت حالش رو داشت، می‌تونست اسکیت بازی کنه.

خدا می‌دونه چقدر منتظر اون روز بودم. چرخ‌ها رو گریس زدم، ته اسکیت رو برق انداختم و حرکت ماریچ رو جلوی شیب درِ خونه که با تخته سه‌لای قدیمی درست کرده بودم تمرین کردم. لحظه‌ای که ماشین رو دیدم -مامان و کیت داشتن از هماتولوژی برمی‌گشتن- به طرف ایوون دویدم تا وقت هدر نره.

معلوم بود که مامان هم خیلی عجله داشت، چون درون رو که باز کرد. کیت خوابیده بود و همه جاش خونی بود. مامان با حالت دستوری گفت: «بدو برو بابات رو صدا کن.» یه کپه دستمال جلوی صورت کیت گرفته بود.

این‌طور نبود که قبلاً این جور خون‌دماغ نشده باشه. مامان همیشه به من می‌گفت وقتی دیدم خون‌ریزی‌ش بدتر از اون چیزی که باید باشه به نظر می‌اومده خیلی ترسیدم. بابا رو آوردم و دوتایی کیت رو به حموم بردن. سعی می‌کردن نذارن گریه کنه، چون همه چیز بدتر می‌شد.

گفتم: «بابا، کی می ریم؟»

اما مشغول مچاله کردن دستمال توالت و گرفتن زیر بینی کیت بود.

دوباره گفتم: «بابا»

بابا مستقیم به چشم‌های من نگاه کرد، اما جوابی نداد. نگاهش از من رد می شد. انگار من از جنس دود بودم.

اونجا اولین باری بود که واقعاً حس کردم وجود ندارم و از جنس دودم.

شعله‌های آتیش موذی‌ان. دزدکی حرکت می کنن، زبانه می کشن و از بالای شونه‌هاشون نگاه می کنن و می خندن، اما لعنتی‌ها خیلی قشنگن، مثل غروب خورشید که سر راهش همه چیز رو می خوره. اولین باره کسی رو دارم که کاردستی من رو تحسین کنه. کنار من، دن وایستاده و از ته گلوش صدایی درمی آره که بدون شک از روی تحسینه. اما وقتی با غرور نگاهش می کنم، می بینم سرش رو توی یقه چرب و چیلی کتش فرو کرده و اشک‌هاش جاریه. می گم: «دَن، مَرَد! چی شده؟!»

دیوونه شده، اما هنوز آروم سر جاش ایستاده. دستم رو روی شونه‌ش می ذارم. عکس‌العملش یه جوریه انگار عنکبوت روی شونه‌ش نشسته. می گم: «دنی از آتیش می ترسی دنی؟ نباید بترسی. به اندازه کافی فاصله داریم. جامون امنه.» یه لبخند دل گرم کننده بهش می زنم. اگه بترسه، فریاد بزنه و پلیس گشت رو خبر کنه، چی؟

دن می‌گه: «اون آلونک...»

«آره. هیچ کس دلش براش تنگ نمی‌شه.»

«اونجا محل زندگی موش بود.»

«دیگه نیست.»

«اما موش...»

«حیوون‌ها راه خودشون رو برای فرار از آتیش پیدا می‌کنن. موش‌ها هیچی شون نمی‌شه. مایوس نشو.»

«اما روزنامه‌هاش چی؟ یه روزنامه داره درباره ترور رئیس جمهور کنده...»

این جاست که می‌فهمم منظورش از موش، یه جونور جونده نیست، بلکه یه بی‌خانمانه. یه آدمی که از این آلونک به‌عنوان پناهگاه استفاده می‌کرده. می‌گم: «دَن تو

داری می‌گی اون جا محل زندگی یه آدمه؟»

به اوج شعله‌های آتیش نگاه می‌کنه و چشم‌هاش پر از اشک می‌شه. حرف خودم رو تکرار می‌کنه: «دیگه نیست.»

همون طور که گفتم، یازده‌ساله بودم. تا همین لحظه هم نمی‌دونم اون روز چطوری مسیر خونه‌مون از آپرداربی تا مرکز شهر پروویدنس رو طی کردم. گمونم چند

ساعتی طول کشید. فکر کنم باور کرده بودم که با این پوشش ابرقهرمانی نامرئی جدیدی که دارم، می‌تونم ناپدید بشم و یه جای دیگه ظاهر بشم.

خودم رو امتحان کردم. از کنار مغازه‌های تجاری رد می‌شدم و مطمئن بودم مردمی که از کنارم رد می‌شن، یا به شکاف پیاده‌رو خیره شده‌ن یا مثل زامبی‌ها به روبه‌روشون نگاه می‌کنن. از کنار یه دیوار طولانی آینه‌کاری شده رد شدم. جایی که می‌تونستم خودم رو ببینم، اما مهم نبود چقدر جلوی آینه‌ها شکلک درآوردم. مهم نبود چقدر اونجا ایستادم، مهم این بود: مردمی که اونجا بودن، چیزی برای گفتن نداشتن.

اون روز من وسط تقاطع زدم به سیم آخر. زیر چراغ‌راهنمایی خودم رو زدم زمین. تاکسی‌ها بوق می‌زدن. یه ماشین به چپ منحرف شد و چندتا پلیس دوئیدن تا نذارن خودم رو به کشتن بدم. توی اداره پلیس، وقتی بابا اومد دنبالم ازم پرسید چه فکر مزخرفی پیش خودم کرده بودم. درواقع من اصلاً فکری نکرده بودم. فقط می‌خواستم جایی باشم که بهم توجه کنن.

اول لباسم رو درمی‌آرم و توی گودال کنار جاده گلی ش می‌کنم. بعد دور سر و صورتم می‌پیچیمش. دود مثل ابرهای سیاه عصبانی به سمت آسمون به راه افتاده. ته گوشم صدای آژیر می‌پیچه، اما به دن قول داده‌م.

اولین چیزی که تو گرما به من برخورد می‌کنه یه دیواره که محکم‌تر از چیزیه که به نظر می‌آد. اسکلت آلونک هنوز پابرجاس. یه اشعه ایکس نارنجی رنگ. داخل، کسی رو روبه‌روم نمی‌بینم.

فریاد می‌زنم: «موش!» از کاری که کردم پشیمون می‌شم. ته گلویم به خاطر تراکم دود به خارش می‌افته. دوباره می‌گم: «موش!»

جوابی نمی‌آد. ولی آونک خیلی هم بزرگ نیست. چهار دست‌وپا می‌شینم و سعی می‌کنم راهم رو پیدا کنم. دستم رو اتفاقی روی یه چیز فلزی می‌ذارم که خیلی خیلی داغ شده. پوستم بهش می‌چسبه و فوری تاول می‌زنه. همون لحظه روی دو تا پا که کفش داره می‌افتم. بلند فریاد می‌زنم و گریه می‌کنم و مطمئنم از اینجا خارج نمی‌شم. بدن بی‌حال موش رو روی شونه‌م می‌ذارم. از راهی که اومده بودم، برمی‌گردم. خدا شوخی کوچیکی باهامون می‌کنه و کمک می‌کنه از اونجا بیرون بیایم. همون موقع صدای ماشین‌های آتیش‌نشانی می‌پیچه. دارن شلنگ‌ها رو آماده می‌کنن. تازه شاید بابا هم این‌جا باشه. پشت دودها وامی‌ستم و موش رو روی زمین می‌ندازم. با قلبم که داره تندتند می‌زنه از یه راه دیگه فرار می‌کنم و ادامهٔ نجات رو به‌عهدهٔ کسایی می‌ذارم که می‌خوان قهرمان این داستان باشن.

آنا

تاحالا به این فکر کرده‌ای که همه ما چطور به اینجا اومده‌یم؟ منظورم کره زمین. ماجرای آهنگ و رقص آدم و حوا رو که مطمئنم یه مشت اراجیفه فراموش کن. بابام افسانه سرخپوستان آمریکای شمالی رو دوست داره که می‌گن خدایان ستارگان جهان رو مسکونی کرده‌ن: ستاره عصر و ستاره صبح با هم رابطه برقرار کردن و اولین دختر رو به دنیا آوردن. اولین پسر هم از خورشید و ماه متولد شد. اون‌ها سوار بر یه گردباد به زمین اومدن.

آقای هیوم، معلم علوم، درباره این معجون کهن پر از گازهای طبیعی و گلخانه‌ای و کربن که در ارگان‌های موجودات تک‌سلولی متراکم شده که به کوآنوفلاژلات معروف هستن بهمون آموزش داد... که به نظر من بیشتر شبیه یه بیماری تناسلیه تا آغاز زنجیره تکاملی. اما اگه واقعاً همچین چیزی باشه، یه جهش خیلی بزرگه که از یه آمیب به میمون و از میمون به یه انسان متفکر تبدیل بشیم.

جالب‌ترین قسمت این موضوع، اینه که مهم نیست به چی باور داری. یه سری اعمال خودبه‌خود انجام شده که باعث شده از هیچ، یه سری سلول‌های عصبی به وجود بیاد که قدرت تصمیم‌گیری به ما بده. جالب‌ترش اینه که با اینکه ما بهش عادت کرده‌یم، اما هنوز نتونسته‌یم کامل ازش سر در بیاریم.

شنبه صبح، من پیش کیت و مامان توی بیمارستانم. همه‌مون داریم سعی می‌کنیم وانمود کنیم که دادگاه من دو روز دیگه قرار نیست شروع بشه. شاید فکر کنی سخته، اما نیست. خیلی آسون‌تر از پیدا کردن راه چاره‌س. خونواده من دروغ گفتن به خودمون رو خوب بلده: اگه درباره‌ش حرف نزنیم اون وقت یوهو دادخواستی

نیست! نارسایی کلیه‌ای نیست! و در کل هیچ نگرانی و مشکلی نیست.

دارم برنامه‌ی روزهای شاد رو توی کانال تی‌وی‌لند تلویزیون نگاه می‌کنم. اون کانینگهام‌ها هیچ فرقی با ما ندارن. همه‌ی نگرانی‌شون اینه که گروه ریچی تو رستوران ای‌ال استخدام می‌شن یا نه، یا اینکه فونزی مسابقه بوسیدن رو برنده می‌شه یا نه. درحالی‌که می‌دونم درواقع توی دهه‌ی پنجاه باید توی مدرسه تمرین حمله هوایی داشته باشن، ماریون احتمالاً والیوم می‌خورده و هوارد از حمله‌ی کمونیست‌ها می‌ترسیده. شاید اگه وانمود کنی که زندگی‌ت یه فیلمه، هیچ‌وقت مجبور نیستی اعتراف کنی که دیوارها از کاغذ و غذاها پلاستیکیه و حرف‌هایی که توی دهن‌ت می‌چرخه، واقعاً از خودت نیست.

کیت داره جدول حل می‌کنه. می‌گه: «کلمه‌ی چهار حرفی برای کِشتی چیه؟»

امروز روز خوبیئه. منظورم اینه که امروز به‌جای اینکه به‌خاطر بی‌اجازه برداشتنِ دو تا از سی‌دی‌هاش سرم داد بزنه - اما عملاً بی‌هوش بود و اصلاً نمی‌تونست بهم اجازه بده - داره سعی می‌کنه جدول حل کنه. می‌گم: «ناو.»

«چهار حرف!»

مامان می‌گه: «سفینه.»

دکتر چنس داخل می‌شه و می‌گه: «خون.»

کیت می‌گه: «خون سه حرفه.» البته باید بگم با لحن خیلی مؤدبانه‌تر از اونی که با من حرف می‌زنه، جواب دکتر رو می‌ده. ما همه دکتر چنس رو دوست داریم. اون دیگه مثل عضو شیشم خونواده‌مون شده.

دکتر می‌گه: «یه عدد بگو.» منظورش مقیاس درده. «پنج؟»

«سه.»

دکتر چنس لبه تخت می‌شینه: «شاید یه ساعت دیگه پنج بشه. شاید هم نه بشه.»

صورت مامانم می‌شه رنگ بادمجون: «اما حال کیت که الان عالی!»

«می‌دونم، اما گاهی خفیف می‌شه، گاهی خیلی شدید. به خاطر سرطان نیست، به خاطر نارسایی کلیه‌س.»

مامان می‌گه: «اما بعداز پیوند...»

قسم می‌خورم انگار کل هوای جذب یه اسفنج می‌شه و حس خفگی بهم دست می‌ده؛ یعنی این قدر همه‌جا ساکته که می‌تونی صدای بال‌زدن مرغ مگس‌خوار رو

بشنوی. دلم می‌خواد مثل غبار از اتاق بیرون برم. دلم نمی‌خواد این‌ها تقصیر من باشه. دکتر چنس تنها کسیه که اون قدر شجاعه که به من نگاه کنه:

«سارا، تا اون‌جاکه من فهمیدم، فراهم کردن و دسترسی به عضو قابل‌پیوند در حال تحقیق و بحثه.»

«اما...»

کیت می پره توی حرفشون: «مامان.» بعد رو به دکتر چنس می گه: «داریم درباره چه مدت زمانی حرف می زنیم؟»
«شاید یه هفته.»

به آرومی می گه: «اوه اوه.» لبه روزنامه رو لمس می کنه: «درد داره؟»
دکتر چنس می گه: «نه. حتماً حواسم خواهد بود.»

کیت روزنامه رو روی پاش می ذاره و دستش رو روی بازوی دکتر می ذاره: «ممنون. منظورم به خاطر اینه که حقیقت رو گفتین.»
وقتی دکتر چنس بالا رو نگاه می کنه، چشم هاش قرمز: «از من تشکر نکن.» این قدر سنگین بلند می شه که فکر می کنم از سنگ ساخته شده و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه از اتاق بیرون می ره.

مامانم توی خودش در هم می پیچه. کمرش خم می شه. این تنها راه توصیفشه. مثل کاغذیه که توی شومینه می ندازی و به جای سوختن، می بینی ناپدید شده.
کیت اول به من، بعد به همه لوله هایی که باعث شده به تخت وصلش کنه، نگاه می کنه. بلند می شم و به سمت مامان می رم. یه دستم رو روی شونه ش می ذارم و
می گم: «مامان، بس کن.»

سرش رو بلند می کنه و با عصبانیت نگاهم می کنه: «نه آنا، تو بس کن!»
یه کم طول می کشه، اما در خودم می شکنم. زیر لب زمزمه می کنم: «آنا»
مامان برمی گرده و می گه: «چی؟»

گفتم: «یه کلمه برای کشتی توی جدول.» و از اتاق کیت بیرون می رم.

چند ساعت بعد، همون روز بعد از ظهر، روی صندلی گردون توی دفتر بابا توی آتیش نشانی نشسته‌م و می چرخم. جولیا هم روبه‌روم نشسته. روی میز، شیش هفت تا عکس از خونواده‌مون چیده شده. یه دونه از بچگی‌های کیت هست که یه کلاه بافتنی به شکل توت‌فرنگی پوشیده. یه دونه هم من و جسی هستیم که یه ماهی بزرگ توی دستمون داریم و می خندیم. همیشه به عکس‌های فیکه‌ای که از مغازه می خریم فکر می کنم: زن‌هایی با موهای نرم قهوه‌ای که لبخند می زنن یا نوزادهای تپل‌مپلی که روی پای خواهر و برادرشونن. این‌ها مردمی‌ان که توی زندگی واقعی شاید باهم غریبه باشن، اما استعداد این رو دارن که یه خونوادهٔ مصنوعی بسازن. شاید هم خیلی با عکس‌های واقعی فرقی نداشته باشن.

عکسی رو برمی دارم که مامان و بابا جوون‌تر از اونی هستن که من یادم بیاد. از جولیا می پرسم: «تو دوست‌پسر داری؟»

سریع می گه: «نه!» وقتی نگاهش می کنم، شونه بالا می ندازه و می گه: «تو داری؟»

«یه پسری هست به اسم کایل مک‌فی. فکر می کردم دوستش دارم، اما الان مطمئن نیستم.»

یه خودکار برمی‌دارم و شروع به بازکردنش می‌کنم. لوله باریک با جوهر آبی‌ش رو بیرون می‌کشم. اگه ما هم یه چنین سازه‌ای توی بدنمون داشتیم، خیلی باحال می‌شد؛ مثل ماهی مرکب. می‌تونستی با انگشتت جایی به جایی اشاره کنی و علامتت رو روش حک کنی.

«پس چی شد؟»

«باهم رفتیم سینما. مثل یه قرار بود. وقتی فیلم تموم شد و بلند شدیم، اون...» قرمز می‌شم. ادامه می‌دم: «خب می‌دونی...» به بین پام اشاره می‌کنم.

جولیا می‌گه: «اوه»

«ازم پرسید تا حالا کلاس چوب‌بری تو مدرسه برداشته‌م یا نه - منظورم اینه، خدای من، آخه کلاس چوب‌بری؟ - اومدم بگم نه و دقیقاً به اونجای کایل خیره شدم.» خودکار درب‌وداغون رو روی دفتر بابام می‌ذارم. ادامه می‌دم: «حالا الان که این اطراف می‌بینمش، فقط به این اتفاق فکر می‌کنم.» بهش خیره می‌شم و یه فکری به سرم می‌زنه. می‌گم: «به نظرت من منحرفم؟»

«نه. تو سیزده سالته. کایل هم همین‌طور. اون نمی‌تونسته جلوی اتفاق افتادنش رو بگیره؛ همون‌طور که تو هم نمی‌تونستی وقتی می‌بینی‌ش، جلوی فکر کردن به اون اتفاق رو بگیری. داداشم آنتونی همیشه می‌گفت پسرها فقط دو بار هیجان‌زده می‌شن: در طول روز، در طول شب.»

«داداشت درباره این چیزها باهات حرف می‌زد؟»

می خنده: «آره خب. چرا؟ مگه جسی حرفی نمی زنه؟»

پوزخند می زنم: «اگه من سؤالی درباره مسائل جنسی از جسی بپرسم، اون قدر شدید می خنده که یکی از دنده هاش رو می شکونه. بعد یه مشت مجله پلی بوی می ده و می گه خودت تحقیق کن.»

«پدر و مادرت چی؟»

سرم رو به علامت منفی تگون می دم. از بابام که نمی شه چیزی پرسید، چون بابامه. مامان هم خیلی بدش می آد. کیت هم توی همین قایق بی اطلاعیه که من هستم. می گم: «تا حالا شده تو و خواهرت سر یه مرد باهم دعوا کنین؟»

«نه. درواقع سلیقه هامون باهم فرق داره.»

«سلیقه تو چیه؟»

یه کم درباره ش فکر می کنه: «نمی دونم. قدبلند، موهای تیره. نفس گیر.»

«به نظرت کمپل بامزه نیست؟»

جولیا کم مونده از روی صندلی بیفته: «چی؟!»

«خب منظورم به عنوان یه مرد بالغه.»

«من زن‌هایی رو دیده‌م که... ازش خوششون اومده.»

«شبیهِ یکی از شخصیت‌های فیلم‌هایی که کیت دوست داره.»

دستم رو زیر شیار میز تحریر می‌کشم و ادامه می‌دم: «عجیبه. من قراره بزرگ شم و کسی رو ببوسم و ازدواج کنم.»

اما کیت عمرش به این چیزها قد نمی‌ده.

جولیا به جلو خم می‌شه: «اگه خواهرت بمیره چی می‌شه آنا؟»

یکی از عکس‌های روی میز، من و کیت هستیم. کوچیکیم. شاید دوساله و پنج‌ساله. قبل از اولین عود بیماری و بعد از دراومدن موهاشه. لب ساحل و ایستادیم.

مایوهای یه‌شکل پوشیدیم و داریم پتی‌کیک^{۴۴} بازی می‌کنیم.

می‌تونی عکس رو تا کنی و فکر کنی انعکاس آینه‌س. با توجه به سنمون، کیت قد کوتاهه و من قد بلند. رنگ موهای کیت یه کم فرق داره و یه کم پایینش فر خورده.

دست‌های کیت بالاست و روی دست‌های من قرار گرفته. گمونم تا همین الان نمی‌دونستم چقدر به هم شباهت داریم.

اون شب، قبل از ساعت ده تلفن زنگ می‌خوره. وقتی اسم من توی بلندگوی ایستگاه پیج می‌شه، حسابی غافل‌گیر می‌شم. تلفن فرعی آشپزخونه رو که واسه شب

حسابی تمیز شده، برمی دارم: «سلام.»

مامانم می گه: «آنا»

فکر کنم به خاطر کیت زنگ زده. چیزی غیراز کیت برای حرف زدن با من نداره. یاد آخرین حرف های تو بیمارستان می افتم.

«همه چی روبه راهه؟»

«کیت خوابه.»

«حالش خوبه؟» فکر می کنم آیا واقعاً خوبه یا نه.

«به دو دلیل زنگ زده‌م. اول اینکه بگم بابت امروز صبح متأسفم.»

احساس حقارت می کنم. می گم: «من هم همین طور.»

اون لحظه یاد شب‌هایی می افتم که بغلم می کرد. اول بالای سر کیت می رفت، خم می شد و می گفت دارم آنا رو می بوسم، بعد بالای سر من می اومد و می گفت

می خوام کیت رو بغل کنم. هر دفعه ما از خنده غش می کردیم. چراغ رو خاموش می کرد، چند دقیقه بعداز اینکه می رفت، بوی لوسیونی که استفاده کرده بود و

پوستش رو مثل پرهای بالش نرم می کرد، توی اتاق می موند.

مامان می‌گه: «دومین دلیلی که زنگ زده‌م اینه که بهت شب‌به‌خیر بگم.»

«همه‌ش همین؟!»

از صداش معلومه داره لبخند می‌زنه: «کافی نیست؟»

«چرا کافیه.»

اما نیست.

نمی‌تونم بخوابم. از تخته پایین می‌آم و از کنار بابا که داره خروپف می‌کنه رد می‌شم. کتاب رکوردهای جهانی گینس رو از توی اتاق مردها کش می‌رم و روی پشت‌بوم دراز می‌کشم و زیر نور ماه شروع به خوندن می‌کنم.

یه بچه هجده‌ماهه به اسم آلجاندر، توی موریسیای اسپانیا، از پنجره خونه‌شون با ارتفاع بیست‌متری افتاده و به اولین بچه‌ای تبدیل شده که از افتادن از چنین ارتفاعی جون سالم به در برده. ری سالیوان، اهل ویرجینیا، از هفت تا رعدوبرق جون سالم به در برده، اما به خاطر عشقی که ردش کرده بوده، خودکشی کرده. یه گربه هشتاد روز بعد از زلزله تایوان که دوهزار نفر کشته داده، از زیر آوار پیدا شده و کاملاً بهبود پیدا کرده. به خودم می‌آم و می‌بینم دارم بخشی به اسم «نجات‌یافتگان و ناجیان» رو دوباره و دوباره می‌خونم. توی ذهنم به لیست اضافه می‌کنم: طولانی‌ترین زمانی که یه مریض سرطانی زنده می‌مونه و سرخوش‌ترین خواهر دنیا.

بابا وقتی پیدام می‌کنه که کتاب رو کنار گذاشته‌م و دارم دنبال صورت فلکی شلیاق می‌گردم. می‌گه: «امشب نمی‌تونم چیز زیادی ببینم. نه؟» و کنارم می‌شینم. یه شب ابریه. حتی ماه هم انگار با کتان پوشیده شده.

«نه. همه جا مه‌آلوده.»

«تلسکوپ رو امتحان کرده‌ای؟»

یه کم با تلسکوپ ور می‌ره و من تماشاش می‌کنم و بعد می‌بینم که امشب ارزشش رو نداره. یهو یادم می‌آد وقتی هفت سالم بود، توی ماشین کنارش نشسته بودم. ازش پرسیدم: «آدم بزرگ‌ها چه جوری راهشون رو پیدا می‌کنن؟» آخه تا حالا ندیده بودم از نقشه استفاده کنه.

گفت: «فکر کنم ما به راه‌های همیشگی عادت می‌کنیم.» اما من قانع نشدم.

«پس وقتی واسه اولین بار می‌بینی جایی چی؟»

گفت: «خب، آدرس می‌گیریم.»

اما سؤال من اینه که اولین بار چه کسی راه رو پیدا کرده؟ اگه جایی که می‌ری تا حالا هیچ‌کس نبوده باشه، چی؟

می‌گم: «بابایی، راسته که می‌گن می‌شه از ستاره‌ها به‌عنوان نقشه استفاده کرد؟»

«اگه ناوبریِ فلکی بلد باشی، آره.»

«سخته؟»

دارم به این فکر می‌کنم که باید یادش بگیرم. یه برنامهٔ پشتیبان برای وقت‌هایی که حس می‌کنم دایره‌وار دور خودم می‌چرخم.

«یه نوع ریاضی خیلی باحاله. باید ارتفاع ستاره رو اندازه‌گیری کنی. با استفاده از تقویم دریایی موقعیتش رو پیدا کنی و ارتفاع اصلی رو با چیزی که محاسبه کردی مقایسه کنی. بعد یه نمودار خطی بکشی که فاصله‌ها رو نشون بده. چندتا خط باید بکشی. جایی که می‌خوای بری معلوم می‌شه.»

بابام به صورتم نگاه کرد و لبخند زد. گفت: «دقیقاً.» زد زیر خنده و ادامه داد: «هیچ وقت بدون مسیریاب بیرون نرو.»

شرط می‌بندم می‌تونم بفهمم. این قدرها هم گیج‌کننده نیست. به سمت مکانی که اون خط‌ها مشخص کرده‌ن می‌ری و امیدواری که بهترین اتفاق‌ها رخ بده.

اگه یه مذهب آنایسیم وجود داشت و من باید می‌گفتم آدمیزاد چه جوری به کره زمین راه پیدا کرده، یه چیزی شبیه این می‌شد: در آغاز هیچی جز ماه و خورشید وجود نداشت. ماه می‌خواست درطول روز طلوع کنه و بدرخشه، اما یه چیز خیلی درخشان‌تر از خودش توی اون ساعت‌ها وجود داشت. ماه گرسنه شد، لاغر و لاغرتر شد، تا جایی که فقط یه تیکهٔ باریک ازش باقی موند. گوشه‌هاش به تیزی چاقو شده بود. به‌طور تصادفی -چون اکثر چیزها این‌طوری اتفاق می‌افته- تو دل شب بایه حفره برخورد کرد و میلیون‌ها ستاره بیرون ریخت، مثل فوارهٔ اشک.

ماه وحشت‌زده سعی کرد بخوردشون و این کارش یه کمی موفقیت‌آمیز بود، چون ماه چاق‌تر و گردتر شد. اما زیاد هم موفقیت‌آمیز نشد، چون خیلی هاشون رو نتونست بخوره، چون خیلی زیاد بودند. ستاره‌ها پشت سرهم می‌اومدن. اون قدر اومدن تا آسمون شب درخشان شد و خورشید حسودی کرد. خورشید ستاره‌ها رو به دنیای خودش دعوت کرد که همیشه درخشان بود، اما چیزی که خورشید بهشون نگفت این بود که اونجا همیشه روشنه و اون‌ها هیچ وقت دیده نمی‌شن. اون‌هایی که احمق بودن، قبول کردن و از آسمون به زمین رفتن، بعدش که فهمیدن چی کار کردن، زیر سنگینی حماقتشون یخ زدن.

ماه بهترین کار رو انجام داد. ماه، این توده‌های غم رو به زن یا مرد تبدیل کرد. بقیه وقتش رو مراقب بود تا دیگه بقیه ستاره‌هاش نیفتن. بقیه وقتش رو به مراقبت از چیزهایی که باقی گذاشته بود اختصاص داد.

برایان

یکشنبه صبح، درست قبل از ساعت هفت یه اختاپوس وارد ایستگاه می شه. خب، درواقع یه زنه که شبیه به اختاپوس لباس پوشیده، اما وقتی یه چیز اون شکلی می بینی، تمایزات چندان به چشم نمی آن. اشک می ریزه و یه سگ پیکینیز توی چندین بازوش گرفته. می گه: «باید کمکم کنین.» و درست همین لحظه یادم می آد: این خانم زگناست که چند روز پیش خونهش از سمت آشپزخونه آتیش گرفته بود.

شاخک های لباس رو می کشه و می گه: «این تنها لباسیه که برام مونده. مال هالووینه. شخصیت اورسولا^{۴۵}. داشت توی کمد مغازه یو استور تو تونت، کنار کلکسیون آلوم پیترو پائول و ماری می پوسید.»

مؤدبانه روی یه صندلی جلوی میز می شونمش. می گم: «خانم زگنا، می دونم خونه تون غیرقابل سکونت شده...»
«غیرقابل سکونت؟ کاملاً متلاشی شده!»

«من می تونم به پناهگاه معرفی تون کنم. اگه مایل باشین، با شرکت بیمه تماس می گیرم و می گم کارهاتون رو سریع تر انجام بدن.»
با یه بازو صورتش رو خشک می کنه و بقیه بازوها به صورت هماهنگ بالا می آن: «من خونه رو بیمه نکرده بودم. من توی زندگی م به همچین چیز وحشتناکی فکر نکرده بودم.»

چند لحظه‌ای بهش خیره می‌شم. سعی می‌کنم به یاد بیارم که وقتی با چنین فاجعه‌ احتمالی‌ای درگیر می‌شی و به عقب برمی‌گردی چه حسی داری. وقتی به بیمارستان می‌رم، کیت رو به پشت دراز کشیده و خرسی رو که از هفت‌سالگی داره محکم بغل کرده.

بهش سرم مورفینی که قطره‌چکانش قابل‌تنظیمه وصل کرده‌ن و، درحالی‌که خوابه، هرازگاهی شستش بالا و پایین می‌شه.

یکی از صندلی‌های توی اتاق باز شده و تبدیل به تخت شده و یه تشک روش هست که خیلی باریکه، قطرش به‌نازکی ویفره. سارا روش خوابیده و دست و پاهاش رو توی شکمش جمع کرده. موهایش رو از جلوی چشمش کنار می‌زنه و می‌گه: «سلام، آنا کجاست؟»

«هنوز مثل یه بچه کوچولو خوابه. شب کیت چطور گذشت؟»

«بد نبود. دردش بین دو و چهار بود.»

لبه تشک می‌شینم: «دیشب خیلی خوب کاری کردی که به آنا زنگ زدی. براش خیلی معنی دار بود.»

وقتی به چشم‌های سارا نگاه می‌کنم، انگار چشم‌های جسی رو می‌بینم. هم‌رنگ و یه‌شکل‌ان. به این فکر می‌کنم وقتی سارا به من نگاه می‌کنه، کیت رو می‌بینه یا نه. به این فکر می‌کنم که براش دردآورده یا نه.

باورش سخته که یه زمانی من و این زن توی ماشین کنار هم می‌نشستیم و کل خیابون روت ۶۶ رو باهم طی می‌کردیم و حرف‌هامون هیچ‌وقت تمومی نداشت.

اما الان گفت و گو هامون درباره حقایقه، پر از جزئیات بلوچپ^{۴۴} و اطلاعات شخصی و محرمانه.

می‌گم: «اون فال گیر رو یادته؟» وقتی همین جوری بهم نگاه می‌کنه ادامه می‌دم: «اون موقع که مسافرت بودیم، وسط نوادا. بنزین شورلتمون تموم شد... تو به من اجازه نمی‌دادی از ماشین پیاده شم و برم دنبال بنزین؟»

یادمه اون موقع سارا گفت: «ده روز دیگه، وقتی هنوز داری دور خودت گیج می‌زنی، من رو با کرکس‌هایی پیدا می‌کنن که دارن اعضای درونی‌م رو می‌خورن.» و اومد کنارم قدم گذاشت. شیش کیلومتر پیاده به کلبه‌ای که از کنارش گذشته بودیم برگشتیم. یه جایگاه بنزین بود. جایگاه رو یه مرد مسن و خواهرش که خودش روان‌شناس معرفی می‌کرد اداره می‌کردن. سارا با خواهش گفت: «بیا این کار رو بکنیم.» اما هزینه‌ی فال پنج دلار بود و من فقط ده تا داشتم.

سارا گفت: «پس باک رو نصفه پر می‌کنیم و از روان‌شناس می‌خوایم تا بگه کی دوباره بنزین تموم می‌کنیم.» و سارا مثل همیشه من رو متقاعد کرد. مادام آگنس از اون جور کورهایی بود که باعث ترس بچه‌ها می‌شد. چشم‌هاش آب‌مروراید داشت که شبیه یه آسمون آبی خالی به نظر می‌رسید. دست‌هاش رو روی صورت سارا گذاشت تا طالعش رو ببینه. گفت که سه تا بچه به دنیا می‌آره و زندگی طولانی‌ای داره، اما زندگی‌ش به اندازه کافی خوب نخواهد بود. سارا با عصبانیت پرسید: «این یعنی چی؟» مادام آگنس توضیح داد که شانس مثل خاک می‌مونه و می‌تونه هر بار یه شکل جدید به خودش بگیره. اما ما فقط می‌تونیم آینده خودمون رو بسازیم، نه هیچ کس دیگه‌ای رو. این آینده واسه بعضی‌ها چندان خوب نیست.

دستش رو روی صورت من گذاشت و فقط یه چیز گفت: «خودت رو نجات بده.»
بهمون گفت اول جاده کولورادو بنزین تموم می کنیم. همین هم شد.

الان توی اتاق بیمارستان، سارا بی حس به من نگاه می کنه. می گه: «کی رفته بودیم نوادا؟» بعد سرش رو تکون می ده و می گه: «باید باهم حرف بزنیم. اگه آنا واقعاً می خواد دادگاه دوشنبه برگزار بشه، من باید بدونم شهادت تو چیه.»

به دست هام نگاه می کنم و می گم: «درواقع، من می خوام به نفع آنا حرف بزنم.»
«چی؟»

خیلی تند به کیت نگاه می کنم تا مطمئن شم خوابه. بعد سعی می کنم به بهترین شکل توضیح بدم: «سارا، به من اعتماد کن. من خیلی زیاد و عمیق به این موضوع فکر کرده‌م. اگه آنا نمی خواد به کیت ارگانی اهدا کنه، ما باید بهش احترام بذاریم.»

«اگه به نفع آنا شهادت بدی، قاضی می گه حداقل یکی از والدین قادره که از این دادخواست حمایت کنه و هر جوری که دلش بخواد حکم می ده.»
«می دونم، ولی چرا باید غیر از این عمل کنم؟!»

بی هیچ حرفی به هم خیره می شیم. تمایلی به اعتراف به چیزهایی که آخر هر کدوم از راه‌ها پنهون شده نداریم.

بالاخره می‌گم: «سارا، از من چی می‌خوای؟»

«می‌خوام نگاهت کنم و یادم بیاد قبلاً چه شکلی بودی. می‌خوام برگردم برایان. می‌خوام تو برم گردونی.»

اما اون زنی نیست که من می‌شناختم. اون زنی بود که به حومه شهر سفر می‌کرد و توی چمن‌زارها لونه‌های سگ‌های بی‌شده رو می‌شمرد. زنی بود که تبلیغات گاوچرون‌های تنها رو که توی روزنامه در طلب زن‌ها بودن بلند می‌خوند. زنی بود که توی اعماق شب بهم می‌گفت تا وقتی که ماه توی آسمونه عاشق من می‌مونه.

منصافانه بگم، من هم همون مرد نیستم. مردی نیستم که بهش گوش می‌کرد. مردی که باورش داشت.

سارا

من و برایان روی مبل نشستہ ایم. داریم بخش‌هایی از روزنامہ رو می‌خونیم کہ آنا به اتاق پذیرایی می‌آد. می‌گہ: «اگہ من مثلاً تا وقتی کہ ازدواج کنم چمن‌ها رو کوتاہ کنم، می‌تونم الان ۶۱۴ دلار و ۹۶ سنت بگیرم؟»

هم‌زمان می‌گیم: «واسہ چی؟»

کتونی‌هاش رو با فرش پاک می‌کنہ: «یہ کم پول لازم دارم.»

برایان بخش اخبار ملی روزنامہ رو تا می‌زنہ: «نمی‌دونستم شلوار جین این قدر گرون شدہ.»
«می‌دونستم این جور ی هستین.» و آمادہ قہر کردن می‌شہ.

سیخ می‌شینم، آرنجم رو روی زانوہام می‌ذارم: «وایستا. چی می‌خوای بخری؟»

«چہ فرقی دارہ؟»

برایان می‌گہ: «آنا، ما نمی‌تونیم بدون اینکہ بدونیم واسہ چی، ۶۰۰ دلار بہت پول بدیم.»

یہ دقیقہ فکر می‌کنہ: «یہ چیزہ توی سایت ای بی.»

دختر دہ سالہ من توی سایت ای بی می‌گردہ!؟

آهی می‌کشد: «باشه. پد مخصوص پا واسه دروازه‌بانی.»

من به براین نگاه می‌کنم. انگار اون هم مثل من متوجه نشده: «واسه هاکی؟»
«خب آره.»

من می‌گم: «آنا تو که هاکی بازی نمی‌کنی.»

و وقتی صورتش قرمز می‌شه، می‌فهمم موضوع کاملاً چیز دیگه‌ایه.

براین مجبورش می‌کنه توضیح بده. «چند ماه پیش زنجیر دوچرخه‌م جلوی زمین بازی هاکی دررفت. چند نفر داشتن بازی می‌کردن، اما دروازه‌بان شون مونونوکلئوز داشت. مربی شون گفت اگه برم واستم توی دروازه و شوت‌ها رو بگیرم، بهم پنج دلار می‌ده. وسایل بچه‌مریض رو قرض گرفتم و موضوع اینه که...
خب خیلی هم بد نبودم. دوستش داشتم. دیگه داشتم برمی‌گشتم.» آنا با خجالت لبخند می‌زنه و ادامه می‌ده: «که مربی گفت جدی جدی قبل از شروع مسابقات به تیمشون ملحق شم. من تنها دختر تیم شون هستم، اما باید خودم وسایل داشته باشم.»

«که ۶۱۴ دلار می‌ارزه؟»

«و ۹۶ سنت. این فقط قیمت پد پاهاست. به محافظ سینه و دستکش و ماسک هم احتیاج دارم.» و با انتظار به ما خیره می‌شه.

می‌گم: «باید درباره‌ش حرف بزنیم.»

آنا یه چیزی شبیه «فهمیدم» زمزمه می‌کنه و به اتاقش می‌ره.

برایان ازم می‌پرسه: «تو می‌دونستی هاکی بازی می‌کنه؟» و من سرم رو به‌نشونه منفی تکون می‌دم. به این فکر می‌کنم دخترمون دیگه چه چیزهایی ازمون مخفی کرده.

این اولین باریه که داریم می‌ریم تا بازی آنا رو تماشا کنیم که کیت اعلام می‌کنه که نمی‌آد. با التماس می‌گه: «تو رو خدا مامان. نذار با این ریخت و قیافه‌م پیام.» به‌خاطر استروئیدهایی که برای درمان مصرف کرده، لکه‌های قرمز عصبی‌ای روی گونه‌ها، کف دست‌ها، کف پاها، سینه و صورتش افتاده. پوستش زبر و ضخیم شده.

اسم این بیماری «پیوند علیه میزبان» ه که کیت بعد از پیوند مغز استخون بهش مبتلا شده. در طول چهار سال گذشته، این لکه‌ها می‌اومدن و می‌رفتن و درست وقتی انتظارش رو نداشتیم نمایان می‌شدن. مغز استخون هم یه عضوه، مثل کبد یا قلب که بدن می‌تونه پس‌شون بزنه؛ اما گاهی عضو پیوند داده‌شده بدنی رو که توش قرار داده شده پس می‌زنه.

خبر خوش اینه که اگه این جووری شه، همه سلول‌های سرطانی هم محاصره می‌شن. چیزیه که دکتر چنس اسمش رو پیوند علیه سرطان خون گذاشته. خبر بد هم علائمشه: اسهال مزمن، یرقان، و ازدست‌دادن بسیاری از دامنه‌های حرکتی مفاصل. هر جایی که بافت همبند هست، جای زخم و اسکروز هم وجود داره. این قدر

با این بیماری خو گرفته‌م که دیگه ناراحت نمی‌کنه. ولی وقتی بیماری پیوند علیه میزبان به این شدت عود می‌کنه، به کیت اجازه می‌دم توی خونه بمونه و مدرسه نره. اون سیزده سالشه و ظاهر خیلی براش مهمه. من به غرورش احترام می‌ذارم، چون دیگه چیز زیادی ازش باقی نمونده.

اما نمی‌تونم توی خونه تنه‌اش بذارم. از طرفی به آنا هم قول داده‌یم بازی‌ش رو تماشا می‌کنیم.

می‌گم: «این برای خواهرت خیلی مهمه.»

در جواب، کیت تلیپی خودش رو روی کاناپه می‌ندازه و یه کوسن برمی‌داره و روی صورتش می‌ذاره.

بدون هیچ حرف دیگه‌ای به سمت کمد لباس‌ها می‌رم و چند جور لباس برمی‌دارم. دستکش‌ها رو به کیت می‌دم، کلاه رو روی سرش می‌ذارم. روسری رو روی دهن و دماغش می‌بندم و این جووری فقط چشم‌هاش معلومه. می‌گم: «توی زمین بازی هوا سرد می‌شه.» لحنم طوریه که چاره‌ای جز قبول کردن نداره.

به‌سختی آنا رو تشخیص می‌دم. کلی وسایل به خودش بسته. آخرسر این وسایل رو از برادرزاده‌م ربی‌ش قرض کردیم. نمی‌شه فهمید اون تنها دختر توی زمین یخیه. نمی‌شه تشخیص داد اون دو سال از همه‌بازیکن‌ها کوچیک‌تره.

به این فکر می‌کنم که آنا از زیر کلاه ایمنی‌ش صدای این همه تشویق رو می‌شنوه یا اینکه روی چیزی که سمتش می‌آد، اون قدر تمرکز می‌کنه که می‌تونه هر صدایی رو توسرش مسدود کنه. به جاش باید روی توپ‌هایی که می‌زنن و صدای چوب‌ها تمرکز کنه.

جسی و برایان روی لبهٔ صندلی‌هاشون نشستن. حتی کیت هم که نمی‌خواست بیاد، محو تماشای بازی شده. دروازه‌بان تیم مقابل در مقایسه با آنا خیلی کند حرکت می‌کنه. جریان بازی عوض می‌شه و همه دارن به سمت آنا می‌رن. بازیکن اصلی به جناح راست می‌آد. می‌خواد صف رو بشکنه. صدای تیغه‌های اسکیتش روی یخ، تشویق جمعیت رو بالا می‌بره. آنا یه قدم جلو می‌آد. مطمئنه هدف کجاست، زانوهایش رو خم می‌کنه و آرنجش رو آماده می‌کنه.

ثانیهٔ دوم برایش می‌گه: «باورنکردنیه. استعداد خدایی برای دروازه‌بانی داره.»

راست می‌گه. آنا هر بار نمی‌ذاره گل بشه.

اون شب کیت با خونی که از دماغ و مقعد و چشم‌هایش بیرون می‌زنه بیدار می‌شه. تا حالا اون همه خون ندیده بودم. وقتی دارم سعی می‌کنم خون رو بند بیارم، به این فکر می‌کنم چقدر دیگه تاب می‌آره. وقتی به بیمارستان می‌رسیم گیج و آشفته‌س و بالاخره بی‌هوش می‌شه. پرستار یه کیسهٔ خون و پلاسما و پلاکت بهش وصل می‌کنه تا خون از دست‌رفته جایگزین بشه و به نظر می‌رسه خون به همون سرعت ازش خارج می‌شه. بهش سرم می‌زنن تا شوک هیپوولمیسم یا همون کم‌آبی بهش وارد نشه. توی گلویش هم لوله می‌ذارن. از سر و ریه‌هایش سی‌تی‌اسکن می‌گیرن تا ببینن خون‌ریزی تا چه حد وسعت پیدا کرده.

باوجود اینکه هر بار کیت با علائم ناگهانی از خواب بیدار می‌شه و نیمه‌های شب راهی بیمارستان می‌شیم، من و برایش می‌دونیم که هیچ‌وقت به این اندازه حاد نبوده. خون دماغ یه چیزه، نارسایی سیستم یه چیز دیگه.

این دومین باریه که به آریمی قلبی دچار می‌شه. خون‌ریزی اجازه نمی‌ده جریان خون به مغز، قلب، کبد، ریه و کلیه برسه و این ارگان‌ها نمی‌تونن به درستی کارشون رو انجام بدن.

دکتر چنس ما رو به سالن کوچیک انتهای بخش آی‌سی‌یوی کودکان می‌بره. روی دیوارها نقاشی‌های بابونه‌های خندون کشیده شده. روی یکی از دیوارها نمودار رشد کشیده‌ان. یه کرم بلند که چهار پا قد داره و روش نوشته: «من تا کجا می‌تونم رشد کنم؟»

من و برایان خیلی آروم می‌نشینیم. انگار قراره به خاطر رفتار خوب بهمون جایزه بدن. برایان می‌گه: «آرسنیک؟ سم؟»

دکتر چنس توضیح می‌ده: «این یه درمان خیلی جدیده. درون وریدی تزریق می‌شه. بین ۲۵ تا ۶۰ روز. تا به امروز تأثیر درمانی‌ش رو ندیده‌یم، اما نمی‌شه گفت در آینده این اتفاق نمی‌افته. در حال حاضر، حتی منحنی بقای پنج‌ساله هم نداریم؛ یعنی این قدر این دارو جدیده. همون‌طور که می‌دونیم، کیت ده سال با خون بند ناف، پیوند آلوژنیک، پرتوافشانی و شیمی‌درمانی و آل‌ترا دووم آورده و تمام درمانها رو پشت‌سر گذاشته. این ده سال رو همون جور ی که همه‌مون انتظار داشتیم، زندگی کرده.»

به خودم می‌آم و می‌بینم دارم با سر حرف‌هاش رو تأیید می‌کنم. می‌گم: «انجامش بدین.» و برایان به کفش‌هاش خیره می‌شه.

دکتر چنس می‌گه: «می‌تونیم امتحان کنیم، ولی احتمالش هست که این خون‌ریزی‌ها تأثیر آرسنیک رو از بین ببره.»

به نمودار رشد روی دیوار خیره می‌شم. آیا دیشب قبل از اینکه کیت بخوابه، بهش گفتم عاشقشم؟ اصلاً یادم نمی‌آد.

یه کم بعد از ساعت دوی نصفه شب بیدار می‌شم و می‌بینم برایان نیست. وقتی من کنار تخت کیت خوابم برده، رفته و حدود یه ساعته برنگشته. از پذیرش سراغش رو می‌گیرم. کافه‌تريا و دست‌شویی آقایون رو می‌گردم، همه خالیه. بالاخره انتهای راهرو پیداش می‌کنم. نشسته توی یه اتاق کوچیک که به افتخاریه بچه کوچیک مرده نام‌گذاری شده. این اتاق پر از نور و هواست با گیاه‌های پلاستیکی که یه بیمار نوتروپنیک می‌تونه ازش لذت ببره.

روی یه صندلی مخمل کبریتی زشت نشسته و با یه مدادشمعی آبی با عصبانیت روی یه تیکه کاغذ باطله چیزی می‌نویسه.

آروم می‌گم: «هی!» یاد وقتی می‌افتم که بچه‌ها توی آشپزخونه با مدادشمعی هاشون که مثل گل‌های وحشی بینشون ریخته بود، نقاشی می‌کشیدن.

می‌گم: «زردت رو با آبی عوض می‌کنم.»

برایان از جا می‌پره. بهم نگاه می‌کنه: «چه اتفاق...»

«کیت خوبه، البته همون جوریه.»

استف، پرستار، نوبت اول آرسنیک رو بهش داده. دو کیسه خون هم بهش تزریق کرده تا خونی که از دست داد جایگزین بشه.

برایان می‌گه: «شاید باید کیت رو ببریم خونه.»

«البته که ما...»

انگشت‌هاش رو به هم می‌چسبونه. «منظورم همین الانه. فکر کنم بخواد توی تخت خودش بمیره.»

این حرفش مثل نارنجک منفجر می‌شه: «اون قرار نیست...»

«چرا می‌میره.» به من نگاه می‌کنه. از صورتش درد می‌باره. می‌گه: «داره می‌میره سارا. اون می‌میره. شاید الان، شاید فردا یا اگه خیلی خوش‌شانس باشیم، شاید

یه سال دیگه. تو خودت شنیدی دکتر چنس چی گفت. آرسنیک درمان نیست. فقط چیزی رو که قراره در آینده اتفاق بیفته به تعویق می‌ندازه.»

چشم‌هام از اشک پر می‌شه: «اما من عاشقشم.» و همین دلیل کافیه که نخوام بمیره.

«من هم عاشقشم. اون قدر که این درمان رو ادامه بدیم.»

کاغذی که خط‌خطی کرده، از دستش می‌افته و روی پای من قرار می‌گیره. قبل‌از اینکه اون دولا شه، من برش می‌دارم. پر از قطره‌های اشکه. توش نوشته:

«عاشق بوی بهار بود. می‌تونست تو بازیِ رامی همه رو حریف باشه. می‌تونست حتی بدون آهنگ برقصه. اون طرفش هم یه چیزهایی نوشته: رنگ محبوب:

صورتی. زمان محبوب: گرگ‌ومیشِ هوا. عادت داشت بارها و بارها کتاب جایی که موجودات وحشی هستند رو بخونه و باز هم کاملاً از ته قلب ازش لذت بیره.»

همهٔ موهای تنم سیخ می‌شه. می‌گم: «این یه... مرثیه‌س؟»

دیگه برایان هم به گریه می‌افته: «اگه الان این کار رو نکنم، دیگه وقتی وقتش می‌رسه نمی‌تونم. ازپسش برنمی‌آم.»

سرم رو به علامت نه تکون می دم: «الان وقتش نیست.»

ساعت سه ونیم صبح به خواهرم زنگ می زنم: «بیدارت کردم» تازه وقتی زان گوشی رو برمی داره یادم می افته که برای اون، برای هر آدم نرمال دیگه ای، الان نیمه شبه.

«درباره کите؟»

با اینکه اون نمی تونه بیینه، سرم رو به علامت تأیید تکون می دم. می گم: «زان؟»

«بله؟»

چشم هام رو می بندم و اشک می ریزم.

«سارا، چی شده؟ می خوام بیام اونجا؟»

با فشاری که بغض به گلوم وارد می‌کنه، حرف‌زدن برام خیلی سخته. حقیقت اون قدر فشار می‌آره تا اینکه بالاخره خفت می‌کنه. وقتی بچه بودیم، اتاق من و زان هم یه راهروی مشترک داشت و سر اینکه شب‌ها چراغ روشن باشه یا نه، دعوا می‌کردیم. من می‌خواستم روشن باشه، اما اون نمی‌خواست. همیشه بهش می‌گفتم یه بالش روی سرت بذار. تو می‌تونی تاریک کنی، اما من نمی‌تونم روشن کنم.

حالا دیگه آزادانه گریه می‌کنم: «آره. لطفاً بیا.»

برخلاف انتظارات، کیت ده روز دیگه هم با تزریق خون و آرسنیک‌درمانی زنده مونده. روز یازدهم بستری، می‌ره توی کما. تصمیم می‌گیرم تا زمانی که بیدار شه، شب‌زنده‌داری کنم. درست ۴۵ دقیقه گذشته که مدیر مدرسه جسی زنگ می‌زنه.

توی آزمایشگاه مدرسه ظاهراً فلز سدیم به خاطر واکنش با هوا توی یه ظرف روغن نگهداری می‌شه. ظاهراً با آب هم واکنش می‌ده که هیدروژن و گرما آزاد می‌کنه. ظاهراً کلاس نهمی من اون قدر باهوشه که متوجه می‌شه و به همین خاطر یه نمونه می‌دزده. توی توالت آتیشش می‌زنه و مخزن سپتیک مدرسه رو منفجر می‌کنه.

مدیر برای سه هفته جسی رو اخراج می‌کنه، اون قدر مرد نجیب و محجوبی هست که ازم حال کیت رو می‌پرسه، بعد می‌گه پسر من باید به ندامتگاه منتقل شه. بعد از همه این‌ها من و جسی به سمت بیمارستان حرکت می‌کنیم. می‌گم: «احتیاجی به گفتن نیست، دیگه حق نمی‌تونی جایی بری.»

«حالا هرچی.»

«تا وقتی که چهل سالت شه.»

جسی سرش رو می‌ندازه پایین و اخم می‌کنه. اگه بتونه ابروهاش رو بازهم بیشتر به هم نزدیک می‌کنه. دارم به این فکر می‌کنم که من کی ولش کردم. به این فکر می‌کنم چرا وقتی گذشته جسی به اندازه خواهرش ناامیدکننده نبوده، الان این جور شده.

جسی می‌گه: «مدیر خیلی عوضیه.»

«می‌دونی چیه جسی؟ دنیا پر از این آدم‌هاست. تو همیشه در مقابل یه کسی یا چیزی جبهه می‌گیری.»

جسی خیره نگاهم می‌کنه: «می‌تونستی درباره رداکس لعنتی حرف بزنی و بحث رو به کیت بکشونی.»

به پارکینگ بیمارستان می‌پیچیم. اما حرکتی برای خاموش کردن ماشین نمی‌کنم. بارون روی شیشه می‌ریزه. «همه ما به اندازه کافی استعدادش رو داریم. یا شاید هم به خاطر چیز دیگه‌ای تانک سپتیک رو منفجر کردی؟»

«تو نمی‌دونی بچه‌ای که خواهرش داره از سرطان می‌میره چه جوریه.»

«من یه پیشنهاد منصفانه دارم. من هم مادری هستم که یه بچه در حال مرگ داره. تو کاملاً درست می‌گی. سخته. من هم گاهی دلم می‌خواد یه چیزی رو آتیش

بزنم تا از دست حسی که داره خودم رو منفجر می‌کنه خلاص شم.»

پایین رو نگاه می‌کنم و یه کبودی به اندازه یه سکه روی دستش می‌بینم. اون طرفش هم یه دونه دیگه هست. گفتنیه که یه دفعه ذهنم به جای سرطان خون، سمت تزریق هروئین می‌ره.

می‌پرسم: «اون چیه؟»

دستش رو تا می‌کنه و می‌گه: «هیچی.»

«این چیه؟»

«به تو ربطی نداره.»

ساعدهش رو می‌کشم و می‌گم: «به من مربوطه. جای سوزنه؟»

سرش رو بلند می‌کنه، چشم‌هاش می‌درخشه: «آره مامان. هر سه روز تزریق می‌کنم، اما چیزی وارد بدنم نمی‌کنم. طبقه سوم همین جا ازم خون می‌گیرن.» به من

خیره می‌شه: «تا حالا فکر کردی دیگه کی پلاکت‌های کیت رو تأمین می‌کنه؟»

قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم، از ماشین پیاده می‌شه. به شیشه جلوی ماشین که حالا قطرات بارون کامل اون رو پوشونده و دیگه چیزی معلوم نیست، خیره

می‌شم.

دو هفته از بستری شدن کیت می‌گذره که پرستارها من رو متقاعد می‌کنن یه روز به خودم مرخصی بدم. به خونه می‌آم و توی حموم خودم - به جای حموم مخصوص کارکنان بیمارستان - دوش می‌گیرم. صورت حساب‌های عقب‌افتاده رو پرداخت می‌کنم. زان که هنوز پیشمون مونده، برام قهوه درست می‌کنه. وقتی با موهای خیس و شونه‌شده می‌آم قهوه تازه آماده شده. می‌گم: «کسی زنگ نزد؟»

«اگه منظورت از کسی بیمارستانه، نه. کسی زنگ نزد.»

زان کتاب آشپزی‌ای رو که داره می‌خونه، می‌بنده. می‌گه: «این‌ها همه‌ش چرته. آشپزی هیچ لذتی نداره.»

در جلویی باز می‌شه و محکم کوبیده می‌شه. آنا بدو بدو به آشپزخونه می‌آد و یه دفعه جلوی من خشکش می‌زنه: «شما اینجا چی کار می‌کنی؟»
«من اینجا زندگی می‌کنم.»

زان گلوش رو صاف می‌کنه: «برخلاف ظواهر.»

اما آنا نمی‌شنوه چی می‌گه. شاید هم نمی‌خواد بشنوه. یه لبخند بزرگ روی صورتش می‌شونه و یه یادداشت جلوم می‌گیره:

«برای مربی ارلیکت فرستاده شده. بخون ش، بخون ش، بخون ش!»

- آنا فیتزجرالد عزیز،

برای تأیید عضویت شما در تیم دختران هاکی تابستانه، تبریک عرض می‌کنیم. کمپ تیم، امسال در مینیاپولیس، از تاریخ ۳ الی ۱۷ جولای برگزار خواهد شد. برگه

ضمیمه را پر کرده و تا تاریخ ۳۰ جون همراه با سوابق پزشکی ارسال کنید. روی یخ می بینیمتان!

مربی: سارا تنتینگ

خوندن نامه رو تموم می کنم. آنا می گه: «وقتی کیت هم سن من بود، شما بهش اجازه دادین به اون اردوی راه دور بره؛ اونکه واسه بچه های سرطانی بود. می دونی سارا تنتینگ کیه؟ دروازه بان تیم یو اس آ. من نمی رم که فقط باهاش آشنا شم، می رم پیشش تا اشتباه هام رو بهم بگه. مربی برام بورسیه کامل گرفته، واسه همین لازم نیست شما یه سنت هم خرج کنین. من رو با هواپیما می برن و یه اتاق توی خوابگاه بهم می دن. هیچ کس تا حالا همچین شانسی نداشته...»

با احتیاط می گم: «عزیزم، تو نمی تونی این کار رو بکنی.»

سرش رو تکون می ده. انگار می خواد حرف های من رو اصلاح کنه: «الان که نیست. تابستون سال بعده.»
و احتمالاً کیت تا اون موقع مرده.

این اولین باریه که می بینم آنا به پایان این داستان اشاره می کنه؛ لحظه ای که احتمالاً از تعهد به خواهرش راحت می شه. تا اون موقع، رفتن به مینه سوتا انتخابی نیست. نه به خاطر اینکه می ترسم اونجا اتفاقی برای آنا بیفته، بلکه می ترسم وقتی آنا اینجا نیست، اینجا اتفاقی برای کیت بیفته. اگه کیت از این عود اخیر جون سالم به در بیره، کی می دونه بحران بعدی کی اتفاق می افته؟ و اگه اتفاق بیفته، ما به آنا احتیاج پیدا می کنیم، به خونس، به سلول های بنیادی ش و بافت هاش.

درست همین جا. حقیقت مثل پرده سینما جلومون قرار می گیره. زان بلند می شه و دستش رو دور آنا حلقه می کنه. می گه: «می دونی چیه رفیق، شاید بهتر باشه یه موقع دیگه با مامانت در این باره حرف بزنیم...»

آنا از جاش تکون نمی خوره. «نه. می خوام بدونم چرا نمی تونم برم.»

دستم رو روی صورتم می کشم. «آنا مجبورم نکن این کار رو بکنم.»

با عصبانیت می گه: «چی کار؟ من مجبورت نکردم کاری کنی.» نامه رو مچاله می کنه و از آشپزخونه بیرون می دوه.

زان لبخند کم رنگی به من می زنه و می گه: «خوش اومدی.»

توی حیاط، آنا یه چوب هاکی برمی داره و با اون به دیوارهای پارکینگ ضربه می زنه. حدود یه ساعت این کار رو می کنه. ضربه های هماهنگی می زنه تا اینکه کم کم فراموش می کنم آنا بیرونه و فکر می کنم که خونه مون نبض داره.

هفته روز بعداز بستری شدن کیت، بدنش عفونت می کنه. تب می کنه. ازش چند جور آزمایش می گیرن. آزمایش خون، ادرار، مدفوع و خلط تا به اتاق ایزوله بفرستن. اما یه طیف گسترده آنتی بیوتیک بهش تزریق می کنن؛ به امید اینکه هر چیزی که باعث عفونت شده واکنش نشون بده.

استف، پرستار مورد علاقه مون، بعضی شب ها تا دیروقت می مونه، این طوری من دیگه تنهایی با این مشکل روبه رو نمی شم. برام مجله پپیل رو از اتاق انتظار کش

می‌ره و می‌آره. مکالمه‌های یک طرفه با دختر بیهوش من می‌کنه. نمونه بارز خوش بینی و اراده‌س، اما وقتی داره با اسفنج کیت رو حموم می‌کنه و فکر می‌کنه من نمی‌بینم، چشم‌هاش پر از اشک می‌شه.

یک روز صبح دکتر چنس می‌آد تا وضعیت کیت رو بررسی کنه. گوشی پزشکی‌ش رو دور گردنش حلقه می‌کنه و روی صندلی جلوی من می‌شینه. «می‌خواستم به عروسی‌ش دعوت شم.»

مصرانه می‌گم: «حتماً دعوتین.»

اما سرش رو به نشونه منفی تگون می‌ده.

ضربان قلبم تند می‌شه. دکتر می‌گه: «براش یه شیشه مشروب هدیه بیارین یا قاب عکس. یا می‌تونین تست درست کنین.»

دکتر چنس می‌گه: «سارا، باید باهاش خداحافظی کنی.»

جسی یه ربع توی اتاق کیت می‌مونه و در رو می‌بنده. وقتی بیرون می‌آد، مثل یه بمبه که می‌تونه دنیا رو منفجر کنه. توی راهروهای بخش آی‌سی‌یوی کودکان می‌دوه. برایش می‌گه: «من می‌رم دنبالش.» به سمت راهرو، مسیری که جسی رفته بود می‌ره.

آنا پشتش رو به دیوار تکیه داده. اون هم عصبانیه. می‌گه: «من این کار رو نمی‌کنم. نمی‌رم تو.»

من هم کنارش می‌شینم. «هیچی نیست. باور کن. من ترجیح می‌دم وقت کمتری اون تو باشی. اما اگه الان نری تو، بعداً آرزو می‌کنی ای کاش رفته بودی.»
آنا با عصبانیت به اتاق کیت می‌ره و از یه صندلی بالا می‌ره. سینه کیت بالا و پایین می‌ره. کار دستگاه تنفس مصنوعیه. وقتی گونه‌ها خواهرش رو لمس می‌کنه انگار تمام عصبانیتش از بین می‌ره. می‌گه: «صدام رو می‌شنوه؟»

«البته که می‌شنوه.» این رو بیشتر به خاطر خودم می‌گم تا آنا.

آنا زیر لب می‌گه: «به مینه‌سوتا نمی‌رم. هیچ وقت هیچ جا نمی‌رم. به سمت کیت خم می‌شه و می‌گه: «بیدار شو کیت!»

هر دومون نفسمون رو حبس می‌کنیم، اما هیچ اتفاقی نمی‌افته.

هیچ وقت نفهمیدم چرا می‌گن بچه رو از دست دادن. هیچ پدر و مادری این قدر بی‌احتیاط نیست. همه ما می‌دونیم دخترها و پسرهامون کجان. لزوماً دوست نداریم اون جا باشن. من و برایان و آنا دورش حلقه می‌زنیم. هر کدوم یه طرف تخت می‌نشینیم و دست همدیگه و کیت رو می‌گیریم.

می‌گم: «حق با تو بود. باید می‌بردیمش خونه.»

برایان سرش رو به علامت منفی تکون می‌ده: «اگه آرسنیک رو امتحان نکرده بودیم، بقیه عمر از خودمون می‌پرسیدیم چرا.» موهای کمرنگی رو که روی صورت کیت ریخته، کنار می‌زنه: «خیلی دختر خوبی بود. هر کاری ازش می‌خواستی، انجام می‌داد.» با سر حرفش رو تأیید می‌کنم. نمی‌تونم حرف بزنم. «به خاطر همینه

که تا الان صبر کرده. اجازه تو رو واسه رفتن می‌خواد.»

برایان سرش رو روی سینه کیت می‌ذاره و به شدت گریه می‌کنه و نفسش بالا نمی‌آد. ما اولین پدر و مادری نیستیم که یه بچه از دست می‌دیم. اما اولین پدر و مادری هستیم که بچه‌مون رو از دست می‌دیم و این کلی فرق داره.

وقتی برایان خوابش می‌بره، پاهاش از تخت آویزونه. دست زخمی کیت بین دو تا دست‌هامه. بعضی ناخن‌هاش رو نگاه می‌کنم و یاد اولین باری می‌افتم که بهشون لاک زدم. برایان باور نمی‌کرد واسه یه بچه یک‌ساله لاک بزنم. الان بعد از دوازده سال دستش رو می‌چرخونم و آرزو می‌کنم کاش می‌تونستم فالش رو بگیرم یا بهتر بگم خط زندگی‌ش رو درست کنم و امتداد بدم.

صندلی‌م رو به تخت بیمارستان نزدیک می‌کنم.

«اون تابستونی رو یادته که برای اردو ثبت‌نامت کردیم؟ شب قبل اینکه بری، گفتم نظرت عوض شده و می‌خوای خونه بمونی؟ بهت گفتم سمت چپ اتوبوس جا بگیر، چون وقتی راه بیفته، می‌تونی به عقب نگاه کنی و من رو ببینی که اونجا ایستادم و منتظر تو هستم.» دستش رو محکم روی گونه‌م فشار می‌دم. اون قدر محکم که جاش می‌مونه. می‌گم: «تو همون جا رو الان توی بهشت داری. از اونجا من رو تماشا می‌کنی که چطور مراقبتم.»

صورت‌م رو توی پتو فشار می‌دم و به دخترم می‌گم چقدر دوستش دارم.

واسه بار آخر دستش رو فشار می دم.

نبض ضعیفش رو حس می کنم. تکون کوچیک دست هاش. تکون انگشت های باریکش... داره تقلا می کنه تا راهش رو به این دنیا پیدا کنه.

آنا

سؤال من اینه: وقتی توی بهشتی چند سالته؟ منظورم اینه اگه بهشت وجود داشته باشه، حتماً به شکل خوشگل‌ترین قیافه‌ای که در کل زندگی ت داشته‌ای، وارد اونجا می‌شی. شک دارم کسایی که توی دوران پیری مُرده‌ان، اونجا بی‌دندون و کچل برن و بیان. این فکر من سؤال‌های بیشتری برام به وجود می‌آره: اگه خودت رو دار بزنی، با بدن بادکرده و کبود و زبون بیرون‌افتاده اونجا گردش می‌کنی؟ اگه توی جنگ کشته شده باشی، با نصف پاهایی که بقیه‌ش روی مین جا مونده، تا ابد زندگی می‌کنی؟

فکر می‌کنم شاید حق انتخاب داشته باشی. یه پرسش‌نامه بهت می‌دن و می‌پرسن چه منظره‌ای رو دوست داری: رو به ستاره‌ها یا ابرها باشه. یا برای شام چی دوست داری، مرغ، ماهی یا سبوس، و دوست داری بقیه تو رو توی چه سنی ببینن. مثلاً من، هفده‌سالگی رو انتخاب می‌کنم، به این امید که سینه‌هام تا اون موقع رشد کرده باشه. حتی اگه بالای صدسالگی هم بمیرم، باید اونجا جوون و خوشگل باشم.

یه شب سر میز شام، شنیدم که بابام می‌گفت حتی اگه پیر پیر پیر هم بشه، بازم دلش جوونه و ۲۱ سالشه. بنابراین یه جایی توی زندگی هست که پیر می‌شی و از پا درمی‌آی یا بهتر بگم مثل کفی یه مبل شکننده و فرسوده می‌شی و اصلاً هم مهم نیست چه اتفاقاتی برات می‌افته، چون بالاخره به این نقطه می‌رسی.

به نظر من مشکل اینجاست که همه باهم تفاوت دارن. وقتی همه می‌خوان آشناشون رو که چندین سال ازشون دور بودن توی بهشت پیدا کنن چه اتفاقی

می‌افته؟ مثلاً تو مُرده‌ای و می‌خوای دنبال شوهرت که پنج سال پیش فوت شده بگردی. آگه تو توی ذهنت اونو یه آدم هفتادساله تصور کنی، اما اون شونزده‌ساله باشه و خیلی مؤدبانه از کنارت رد شه، چی؟

یا مثلاً آگه کیت باشی و توی شانزده‌سالگی بمیری، اما توی بهشت ۳۵ سالگی رو انتخاب کنی، یعنی سنی که هیچ‌وقت روی زمین تجربه‌ش نکردی، بقیه چطور می‌تونن پیدات کنن؟

وقتی داریم با بابا توی ایستگاه ناهار می‌خوریم، کمپل زنگ می‌زنه. می‌گه وکیل مقابل خواسته درباره پرونده صحبت کنیم. خیلی احمقانه‌س آگه بپرسیم اون وکیل کیه. می‌دونیم داره درباره مامان حرف می‌زنه. می‌گه باید ساعت سه توی دفترش جمع بشیم و مهم نیست که امروز یکشنبه‌س.

من روی زمین می‌شینم، سر جاج هم روی پاهامه. کمپل اون قدر سرش شلوغه که حتی نمی‌گه این کار رو نکنم. مامانم سر وقت می‌رسه و چون امروز روز تعطیل کریه خودش داخل می‌شه. تلاش ویژه‌ای کرده تا موهایش رو مرتب، گوجه‌ای پشت سرش جمع کنه. آرایش کرده. برعکس کمپل، که طوری اینجا راحته که انگار کلش یه اورکته که می‌تونه راحت از روی شونه‌ش سرُ برده پایین، مامانم طوری ناراحته که انگار جاش اینجا نیست.

باورش سخته که مامانم یه زمانی این کاره بوده. به این فکر می‌کنم که قبلاً کلا یه آدم دیگه بوده. فکر کنم همه‌مون همین‌طور بوده‌یم.

مامان آروم می‌گه: «سلام.»

کمپل مثل یخ جواب می ده. «خانم فیتزجرالد.»

نگاه مامانم از روی بابا و میز کنفرانس رد می شه و به من که روی زمین نشسته ام نگاه می کنه. دوباره می گه: «سلام.»
یه قدم جلو می آد، انگار می خواد من رو بغل کنه، اما وامی سته.

کمپل می گه: «شما خواستین این جلسه برگزار شه خانم وکیل.»

مامانم می شینه و می گه: «می دونم. من امیدوارم بتونیم... این مسئله رو حل کنیم. می خوام باهم یه تصمیمی بگیریم.»
کمپل انگشتش رو روی میز می زنه و با لحن جدی می گه: «داری پیشنهاد معامله می دی؟»

مامانم چشمک می زنه و می گه: «آره. فکر کنم دارم پیشنهاد می دم.» سندلی ش رو سمت من می چرخونه. انگار فقط ما دوتا توی اتاقیم. «آنا من می دونم تو چقدر
جور کیت رو کشیدی و می دونم که دیگه شانس زیادی نداره... اما شاید این یه شانس رو بتونه داشته باشه.»

کمپل می گه: «نباید به موکل من چیزی رو اجبار کنین...»

می گم: «مشکلی نیست کمپل. بذار حرف بزنه.»

«اگه سرطانش عود کنه، اگه پیوند کلیه کارساز نباشه، اگه کارها جوری که آرزو داریم پیش نره، خب، من دیگه هیچ وقت ازت نمی خوام به خواهرت کمک کنی...
ولی آنا، این آخرین کار رو انجام می دی؟»

مامانم خیلی نحیف و کوچیک به نظر می‌آد. انگار من مامانشم و اون بچه من. نمی‌دونم این شکست نور چطوری ایجاد شده، وقتی ما همه سرجامون نشسته‌یم. به بابام نگاه می‌کنم. مثل یه تخته‌سنگ، آروم و ساکت نشسته. به نظر می‌رسه ترجیح می‌ده شیارهای روی میز چوبی رو دنبال کنه، اما درگیر بحث نشه. کمپل می‌گه: «یعنی شما می‌گین اگه این بار موکل من به میل خودش کلیه‌ش رو اهدا کنه، دیگه لازم نیست کاری انجام بده و عضوی اهدا کنه حتی اگه بعدها کیت برای ادامه زندگی به عضوی نیاز داشته باشه؟»

مامانم یه نفس عمیق می‌کشه. «بله.»

«ما باید درباره‌ش صحبت کنیم.»

وقتی هفت سالم بود، جسی نهایت تلاشش رو کرد تا مطمئن شه من اون قدر احمق نیستم که به بابانوئل اعتقاد داشته باشم. گفت: «کار مامان و باباس.» خیلی باهم جنگیدیم و من تصمیم گرفتم این تئوری رو تست کنم. اون سال کریسمس، برای بابانوئل نامه نوشتم و همستر خواستم. چیزی که بیشتر از هر چیزی تو دنیا دوست داشتم داشته باشم. درخواستم رو توی صندوقِ راز مدرسه انداختم. صبر کردم و به مامان و بابا چیزی نگفتم. ولی اسباب‌بازی‌های دیگه‌ای رو که اون سال می‌خواستم نوشتم.

صبح کریسمس، سورتمه و بازی کامپیوتری و روتختی رنگ‌وواری رو که درباره‌شون به مامان گفته بودم، اونجا بود. اما خبری از همستر نبود، چون مامان ارزش

خبر نداشت. اون سال، من دو تا چیز یاد گرفتم: اینکه نه بابانوئل، نه مامان و بابا، کسایی نبودن که من انتظار داشتم باشن.

شاید کمپل فکر می‌کنه این مربوط به قانونه، اما درحقیقت مربوط به مامانه. از روی زمین بلند می‌شم و به بغلش پرواز می‌کنم. مثل اون نقطه از زندگی که قبلاً درباره‌ش حرف زده‌م که اون قدر برات آشناس که به جایی که بهش تعلق داری برمی‌گردی. گلوم درد گرفته و همه‌ اون اشک‌هایی که جمع کرده بودم، از مخفیگاهشون بیرون می‌آن. روی موهام گریه می‌کنه و می‌گه: «اوه، آنا. خدا رو شکر. خدا رو شکر.»

دو برابر محکم‌تر از حالت عادی بغلش می‌کنم.

دلم می‌خواد طوری به این لحظه بچسبم که انگار دارم نور زاویه‌دار تابستون رو ته مغزم نقاشی می‌کنم و برای زمستون ذخیره می‌کنم تا اون موقع نگاهش کنم.

لبم رو درست پیش گوشش می‌ذارم و همون لحظه که شروع به حرف زدن می‌کنم، آرزو می‌کنم کاش هیچی نمی‌گفتم: «نمی‌تونم.»

بدن مامانم سفت می‌شه. خودش رو عقب می‌کشه و به صورتم خیره می‌شه.

لبخندی به لب‌هاش می‌نشونه که از چند نقطه صورتش چین می‌خوره. بالای سرم رو نوازش می‌کنه. همین. بلند می‌شه، کتش رو صاف می‌کنه و از دفتر بیرون می‌ره.

کمپل هم از جاش بلند می‌شه. می‌آد و روبه‌روی من دولا می‌شه؛ درست همون جایی که مامانم بود. چشم تو چشم، جدی‌تر از همیشه بهم نگاه می‌کنه: «آنا، واقعاً

این رو می‌خوای؟»

دهنم رو باز می‌کنم و جوابی پیدا می‌کنم.

جولیا

از خواهرم می‌پرسم: «به‌نظرت چون کمپل عوضیه، من ارزش خوشم می‌آد یا چی؟»

ایزی روی صندلی نشسته و می‌گه هیس! داره فیلم آن‌طور که بودیم رو نگاه می‌کنه. فیلمی که بیست‌هزار بار نگاه کرده. این از اون دسته فیلم‌هاشه که نمی‌تونن بزنی بره و فیلم‌های زن زیبا و روح و رقص کثیف هم شامل می‌شه. می‌گه: «جولیا، اگه نداری آخرش رو بینم، می‌کشم.»

دیالوگ‌ها رو براش می‌گم: «می‌بینمت کیتی، می‌بینمت هابل.»

یه کوسن به طرفم پرت می‌کنه. و هم‌زمان که موسیقی پس‌زمینه اوج می‌گیره چشم‌هاش رو که به‌خاطر دیدن فیلم خیس شده پاک می‌کنه. ایزی می‌گه: «باربارا استرایزند بمبه.»

«فکر می‌کردم این مشخصهٔ کلیشه‌ای اینجور مردهاس.» از بالای کوهی از کاغذهایی که دارم می‌خونم تا برای دادگاه فردا آماده شم، نگاه می‌کنم. این تصمیمیه که من باید به قاضی، براساس چیزی که به‌صلاح آنا فیتزجرالد ا ارائه بدم. مشکل اینجاست که فرقی نداره طرف آنا باشم یا در مقابلش وایستم. درهرصورت زندگی‌ش رو خراب می‌کنم.

ایزی می‌گه: «فکر کنم داشتیم دربارهٔ کمپل حرف می‌زدیم.»

«نه. من داشتم دربارهٔ کمپل حرف می‌زد. تو کلی احساساتی شده بودی.» شقیقه‌ها رو مالش می‌دم. «فکر می‌کردم شاید هم‌دردی کنی.»

«دربارهٔ کمپل الکساندر؟ هم‌دردی نمی‌کنم، بی‌تفاوتم.»

«راست می‌گی. یه همچین آدم بی‌احساسی هستی.»

«بین جولیا، شاید ارثی باشه.» بلند می‌شه و می‌آد گردنم رو ماساژ می‌ده: «شاید یه ژنی داری که باعث می‌شه از آدم‌های احمق خوشت بیاد.»

«پس تو هم داری.»

می‌خنده: «خب، این هم مثال خوبیه.»

«می‌دونی، می‌خوام ازش متنفر باشم. فقط واسه سابقهٔ خرابش.»

شونه‌م رو فشار می‌ده. کوکتلم رو از دستم می‌گیره و همه‌ش رو می‌نوشه: «پس چی شد اون رابطهٔ کاملاً کاری؟»

«هست. فقط یه صدای خیلی کمی توی ذهنمه که آرزو می‌کنه کاش این جور نبود.»

ایزی می‌ره و دوباره روی صندلی می‌شینه: «می‌دونی مشکل تو چیه؟ اینکه اون اولین نفر رو فراموش نمی‌کنی. اگه مغزت اون قدر باهوش باشه که این کار رو

بکنه، دلت قدیه مگس میوه‌خوار هم نمی‌فهمه و فراموش نمی‌کنه.»

«باهاش همه‌چی راحت‌تر ایز. انگار از همون جایی که تموم شده بود، شروع کرده‌یم. من هرچیزی رو که باید بدونم درباره‌ش می‌دونم. اون هم دربارهٔ من می‌دونه.»

بهش نگاه می‌کنم و ادامه می‌دم: «می‌تونی چون آدم تنبلی هستی عاشق یکی بشی؟»

«چرا این لعنتی رو از ذهنت پرتش نمی‌کنی بیرون؟»

«چون اگه این کار رو بکنم، یه چیزی از گذشته هست که نمی‌تونم ارزش خلاص شم.»

«می‌تونم به یکی از دوست‌هام معرفی‌ت کنم.»

«اون‌ها همه دخترن.»

«بین جولیا، تو داری از یه دید اشتباه به موضوع نگاه می‌کنی. تو باید به خاطر درون یه نفر جذبش بشی، نه ظاهرش. شاید کمپل الکساندر جذاب باشه، اما مثل

مارزیپان روی ماهی ساردینه.»

«تو فکر می‌کنی جذابه؟»

ایزی چشم‌هاش رو می‌چرخونه: «تو به فنا رفته‌ای!»

وقتی صدای زنگ درمی‌آد، ایزی بلند می‌شه تا از چشمی نگاه کنه ببینه کیه. «از شیطون حرف زدیم، اومد.»

زیر لب می‌گم: «کمپله؟ بگو من نیستم.»

ایزی چند سانت در رو باز می کنه و می گه: «جولیا می گه بگم نیست.»
زیر لب می گم: «می کشمت.» و سمت در می رم.

از جلوی راه کنارش می زنم، زنجیر رو باز می کنم و اجازه می دم کمپل و سگش داخل شن.

می گه: «برخوردها این جا انگار داره کم کم گرم تر و مرموزتر می شه.»

دست به سینه وامی ستم و می گم: «چی می خوای؟ دارم کار می کنم.»

«خوبه، سارا فیتزجرالد درخواست معامله کرد. با من شام بیا بیرون تا همه چیز رو برات تعریف کنم.»

«من با تو شام نمی آم بیرون.»

شونه بالا می ندازه: «درواقع می آی. می شناسمت. بیشتر به خاطر این تسلیم می شی که می خوای بدونی سارا فیتزجرالد چی گفته، نه اینکه با من باشی. نمی تونیم
بریم سر اصل مطلب؟»

ایزی می زنه زیر خنده و می گه: «اون واقعاً می شناسدت جولیا.»

کمپل می گه: «اگه با اراده خودت نمی آی، من مشکلی ندارم به زور متوسل شم. اما فکر کنم برای تو سخت باشه که گوشتِ فیله رو ببری؛ به خصوص وقتی
دست هات بسته باشه.»

رو به خواهرم می‌کنم و می‌گم: «خواهش می‌کنم یه کاری بکن.»

برام دست تکون می‌ده و می‌گه: «می‌بینمت کیتی!»

کمپل می‌گه: «می‌بینمت هابل!... فیلم خوبیه.»

ایزی با تعجب بهش نگاه می‌کنه. می‌گه: «شاید یه امیدی بهت باشه.»

به کمپل می‌گم: «قانون شماره یک: فقط درباره دادگاه حرف می‌زنیم، فقط دادگاه.»

«پس خدا به دادم برسه. می‌تونم فقط بگم چقدر خوشگل شده‌ای؟»

«ببین، از همین الان قانون شکنی کردی.»

به پارکینگ کنار ساحل می‌پیچه و ماشین رو خاموش می‌کنه. پیاده می‌شه و سمت من می‌آد تا کمکم کنه پیاده شم. به اطراف نگاه می‌کنم، اما جایی که شبیه رستوران باشه نمی‌بینم. توی یه تفرجگاه ساحلی پر از قایق‌های مختلف هستیم. عرشهٔ عسلی‌رنگشون، زیر نور غروب خورشید، می‌درخشه. کمپل می‌گه:

«کتونی‌هات رو دربیار.»

«نه.»

«به خاطر خدا جولیا. الان که دورهٔ ویکتوریایی نیست که به خاطر دیدن قوزک پات بهت حمله کنم. فقط دربیار. باشه؟»

«چرا؟»

«چون الان کنجکاوی داره تو رو خفه می‌کنه و این تنها راهیه که به ذهنم رسید تا آرومت کنم.»

کفش‌هاش رو درمی‌آره و روی چمن‌های بلند کنار پارکینگ پا می‌ذاره. می‌گه: «آه!» دست‌هاش رو از هم باز می‌کنه: «بیا جواهر، تو لحظه زندگی کن. تابستون تقریباً تموم شده. بهتره تا می‌تونی ازش لذت ببری.»

«پس پیشنهاد معامله چی...»

«حرف‌های سارا، چه الان کفش‌ها رو دربیاری، چه درنیاری تغییری نمی‌کنه.»

من هنوز نمی‌دونم این پرونده رو قبول کرده، چون از همه سرتره و توجه رسانه‌ها رو می‌خواد یا اینکه فقط می‌خواست به آنا کمک کنه. من دلم می‌خواد دومی رو باور کنم؛ این قدر که من احمقم. کمپل صبورانه منتظره و سگش هم کنارشه. بالاخره بند کتونی‌هام رو باز می‌کنم، جوراب‌هام رو درمی‌آرم و روی چمن‌ها می‌رم.

به‌نظر من فصل تابستون، یه چیز ناخودآگاه جمعیه^{۴۷}. همه ما نت‌های آهنگ مرد بستنی‌فروش رو به یاد داریم؛ همه ما می‌دونیم نشستن روی سرسره داغی که مثل چاقوی گداخته‌س چه جوریه؛ همه ما با چشم‌های بسته به پشت دراز کشیدیم و حس کردیم قلبمون داره از پشت پلک‌هامون می‌تپه. دلمون می‌خواست اون روز از بقیه روزها بیشتر طول می‌کشیده، ولی درحقیقت همه چی یه جور دیگه پیش رفته.

کمپل روی چمن‌ها می‌شیند. می‌گه: «قانون دوم چیه؟»

«که من همه قوانین رو تعیین کنم.»

وقتی بهم لبخند می‌زنه، از خودبی خود می‌شم.

دیشب، سونِ گارسون، یه پیک مارتینی توی دستم گذاشت و ازم پرسید دارم از چی خودم رو قایم می‌کنم.

قبل از اینکه جوابی بدم، یه جرعه نوشیدم و به خودم یادآوری کردم چرا از مارتینی بدم می‌آد... مزه تلخ الکلش خیلی تندوتیزه که البته نکته‌ش همینه. همیشه این مزه رو می‌ده که همیشه هم خسته‌کننده‌س.

گفتم: «من که قایم نشده‌م. اینجام. نیستم؟»

برای رفتن به بار خیلی زود بود. وقت شام بود. وقتی از ایستگاه آتیش‌نشانی، درواقع از پیش‌آنا برمی‌گشتم، رفتم بار. دو تا مرد توی یه غرفه گوشه‌بار باهم بدن. یه مرد تنها هم ته‌بار نشسته بود. به تلویزیون که داشت اخبار عصر رو پخش می‌کرد اشاره کرد و گفت: «می‌شه کانال رو عوض کنین؟»

«جنینگز خیلی هات‌تر از بروکائه.»

سون تلویزیون رو خاموش کرد و رو به من کرد: «قایم نشده‌ای، اما وقت شام اومده‌ای نشسته‌ای توی بار. قایم نشده‌ای، اما این لباسِ مثل زره رو پوشیده‌ای.»

«خب، شاید از یه پسری که زبونش پیرسینگ داشته مشاوره مد گرفته باشم.»

سون یه ابروش رو بالا برد. گفت: «یه مارتینی دیگه بنوشی من می‌تونم قانعت کنم تا بری پیش جانستون که من میرم پیشش که برات درست کنه. ممکن بتونی موی صورتی رو از یه دختر بگیری ولی ریشه‌ها سر جاشون می‌مونن.»

یه جرعه دیگه از مارتینی م رو نوشیدم و گفتم: «تو من رو نمی‌شناسی.»

ته بار، اون یکی مشتری به پیتز جینگز نگاه کرد و لبخند زد. سون گفت: «شاید، ولی تو هم خودت رو نمی‌شناسی.»

معلوم می‌شه شام نون باگت با پنیر گرویره، روی یه قایق بادبانی نه‌متری. کمپل پاچه‌های شلوارش رو بالا می‌زنه. طناب بادبان‌های قایق رو می‌کشه تا اینکه باد ما رو از ساحل پروویدنس دور می‌کنه. اون قدر دور می‌شیم که شهر مثل یه افق نوری می‌شه، مثل یه گردن‌بند جواهر.

دیگه کم‌کم مطمئن می‌شم هرچی کمپل می‌خواد بگه، گذاشته واسه بعداز دسر، چیزی نمی‌گم و تسلیم می‌شم. به پشت می‌خوابم و با دست، سگش رو که خوابه، نوازش می‌کنم. بادبان‌ها رو که حالا سست شده‌ن تماشا می‌کنم. صاف، مثل پر سفید و بلند یه پلیکان. کمپل که داشت توی عرشه پایینی دنبال دروازکن می‌گشت، با دوتا گیلان شراب قرمز می‌آد. اون سمت جاج می‌شینه و زیر گوش‌های ژرمن رو نوازش می‌کنه.

می‌گه: «تا حالا به حیوون بودن فکر کرده‌ای؟»

«به طور استعاره‌ی یا واقعی؟»

«واقعی. آگه آدمیزاد نبودى.»

یه کم درباره‌ش فکر می‌کنم و می‌گم: «سؤال انحرافی؟ مثلاً آگه بگم نهنگ قاتل، تو می‌گی معنی‌ش اینه که من یه ماهی خون‌سرد و بی‌رحم و بی‌مسئولیتیم؟»

کمپل می‌گه: «اون‌ها پستاندارن. نه، همین جورى پرسیدم. می‌خوام گفت و گوی پرسشی داشته باشیم؛ البته مؤدبانه.»

سرم رو می‌چرخونم و می‌گم: «تو چه حیوانی می‌شدی؟»

«من اول از تو پرسیدم.»

خب، پرنده جواب سؤال نیست، چون از ارتفاع می‌ترسم. فکر کنم نگرش درستی هم برای گربه بودن ندارم. انزواطلب‌تر از اونى هستم که بخوام مثل سگ‌ها یا

گرگ‌ها گله‌ای زندگی کنم. به گفتن یه چیزی مثل میمون شبگرد هندی فکر می‌کنم که شوآف کنم، ولی بعدش حتماً باز می‌پرسه این دیگه چه کوفتیه و من

حتی یادم نیست چونده‌س یا مارمولکه. بالاخره تصمیمم رو می‌گیرم و می‌گم: «غاز.»

کمپل از خنده می‌ترکه و می‌گه: «غاز مادر یا احمق؟»

واسه اینکه اون‌ها واقعاً شریک زندگی‌ان. اما ترجیح می‌دم بیفتم توی دریا تا این رو بهش بگم. می‌گم: «تو چی؟»

اما مستقیم جوابم رو نمی‌ده: «وقتی از آنا همین سؤال رو پرسیدم، گفت ققنوس.»

موجود افسانه‌ای ای که از خاکستر سر برمی‌آره، توی ذهنم نقش می‌بنده. می‌گم: «اما وجود خارجی ندارن..»

کمپل سر سگ رو نوازش می‌کنه: «گفت بستگی داره کسی باشه ببیندشون یا نه.» بعد به من نگاه می‌کنه: «جولیا، به نظر تو چطور دختریه؟»

شرابی که دارم می‌نوشم یه دفعه تلخ می‌شه؛ یعنی همه چی -این فریبندگی و پیک‌نیک و قایق‌رانی توی غروب- رو به خاطر این ترتیب داده که فردا تو دادگاه دست من رو اون جووری که خودش صلاح می‌دونه رو کنه؟ هرچیزی که من به‌عنوان قیم قانونی بگم، تأثیر به‌سزایی روی تصمیم قاضی دیسالو داره و کمپل این رو خوب می‌دونه.

تا این لحظه نمی‌دونستم یه نفر، می‌تونه دو بار قلبت رو بشکنه.

قاطعانه می‌گم: «من تصمیمم رو بهت نمی‌گم. می‌تونم صبر کنی و وقتی من رو واسه شهادت صدا می‌زنی تصمیمم رو بشنوی.» لنگر رو می‌کشم و سعی می‌کنم جمعش کنم: «من می‌خوام همین الان برگردم. لطفاً.»

کمپل طناب رو از دستم می‌کشه. «تو قبلاً به من گفته‌ای که صلاح نیست آنا کلیه‌ش رو به خواهرش اهدا کنه.»

«این رو هم گفتم که خودش نمی‌تونه تصمیم درستی در مورد وقایع بگیره.»

«باباش اون رو از خونه آورده بیرون. اون می‌تونه براش قطبنمای اخلاقی باشه.»

«و این وضعیت چقدر قراره طول بکشه؟ دفعه بعدش چی؟»

از دستِ خودم عصبانی‌ام که چرا به این دام افتادم. که چرا دعوتِ شام رو قبول کردم و به خودم اجازه دادم که باور کنم شاید کمپل می‌خواد با من باشه نه اینکه از من سوءاستفاده کنه. همه چیز، از تعریفش از من گرفته تا این شراب، برنامه‌ریزی شده بود تا بتونه توی دادگاه برنده شه.

کمپل می‌گه: «سارا فیتزجرالد به ما پیشنهاد معامله داد. گفت اگه این بار به کیت کلیه بده، دیگه هیچ‌وقت ازش نمی‌خواد برای خواهرش کاری انجام بده. آنا قبول نکرد.»

«می‌دونی، می‌تونم به قاضی بگم به خاطر این کارت بفرستت زندان. کاری کاملاً غیراخلاقی داری انجام می‌دی که می‌خوای من رو از راه به در کنی تا نظرم رو عوض کنم.»

«از راه به درت کنم؟ تنها کاری که من کردم، رو کردن کارت‌ها واسه تو بوده. من کار تو رو راحت کردم!»

با حالت طعنه‌آمیزی می‌گم: «آها! بله! خیلی معذرت می‌خوام از حضورت. این درباره تو نیست. درباره من هم نیست که گزارشم رو درست در راستای دادخواست موکل تو بنویسم. کمپل تو اگه قرار بود حیوون باشی، می‌دوننی چی بودی؟ وزغ! نه، درواقع انگل روده وزغ بودی. موجودی که فقط دست بگیر داره و هیچ خوبی رو جبران نمی‌کنه.»

رگ‌های شقیقه‌ش باد می‌کنه. «تموم شد؟»

«نه، نشده. تا حالا یه حرف راست از دهن تو بیرون اومده؟»

«من بهت دروغی نگفتم.»

«نگفته‌ای؟ اگه راست می‌گی این سگ واسه چیه کمپل؟»

«یا مسیح! می‌شه خفه شی؟» من رو به سمت خودش می‌کشه.

این طبیعی‌ترین اتفاق ممکن توی دنیاست، که کمپل ژاکتم رو از سرم درمی‌آره. وقتی رو به روم زانو می‌زنه و سرش رو روی قلبم می‌ذاره، وقتی ضربه‌ها و نوساناتی رو که آب روی بدنه قایق ایجاد می‌کنه حس می‌کنم، فکر می‌کنم شاید این مکان مختص ماست. شاید یه دنیای بی‌عیب و نقص وجود داشته باشه که هیچ حصاری نداره؛ جایی که احساسات می‌تونن تو رو مثل جزر و مد به تلاطم واداره.

دوشنبه

چه جنگل‌های بزرگ که با جرقه‌ای آتش می‌گیرند!

انجیل. عهد جدید

جیمز ۳.۵

کمپل

توی کابین کوچیک قایق می خوابیم. لنگر انداخته‌یم. جا خیلی تنگه، اما کوچیک‌ترین اهمیتی نداره، چون تمام شب خودش رو دور من می پیچه. یه کوچولو خروپف می کنه. دندون جلویی‌ش کجه و مژه‌هاش به بلندی ناخن شست منه.

این جزئیات، بیشتر از هر چیز دیگه‌ای، اثبات تفاوت‌های ما بعداز گذشت پونزده ساله. وقتی هفده سالته، برات مهم نیست می خوای خونه کی بخوابی. وقتی هفده سالته، مروارید صورتی رو نمی بینی. وقتی هفده سالته، فقط همین الان رو می بینی. نه بعدش.

خصیصه‌ای که من در وجود جولیا عاشقش بودم، این بود که به هیچ کس نیاز نداشت. دوران مدرسه، توی ویلر، حتی وقتی با اون موهای صورتی و ژاکت ارتشی و پوتین‌های ساق‌دار چرمی اومد مدرسه، این کار رو بدون هیچ احساس شرمی انجام داد. خنده‌دار بود که دقیقاً همون چیزی که باعث جذابیتش می شد باعث می شد جذابیتش از بین بره و به محض اینکه اون هم عاشق من شد و همون قدر به من وابسته شد که من به اون وابسته بودم دیگه یه روح آزاد و رها نبود. امکان نداشت من کسی باشم که این ویژگی رو ازش می گیره.

بعداز جولیا، زن‌های زیادی به زندگی‌م نیومدن. اون‌هایی هم که بودن اسمشون رو یادم نمی‌موند. حفظ ظاهر خیلی سخت بود و من راه‌ورسم ترسوها رو پیش می‌گرفتم: یه شب باهاشون می‌خوابیدم و ول‌شون می‌کردم. من از روی ضرورت -چه از نظر احساسی و چه از نظر پزشکی- به یه گریزی‌ای نسبتاً خوب تبدیل شده

بودم.

اما همین امشب شیش هفت باری فرصت ترک اونجا رو پیدا کردم. وقتی جولیا تو خواب ناز بود، به چگونگی انجامش هم فکر کردم: گذاشتن یه یادداشت روی بالش، یه پیغام ناخوانا با رژلب آلبالویی ش روی عرشه. اما میل به انجام دادن چنین کاری حتی به گرد پای نیازم به موندن نمی‌رسید؛ فقط یه دقیقه بیشتر، یه ساعت دیگه.

جاج روی میز کوچیک آشپزخونه، خودش رو مثل کیک دارچینی جمع کرده و خوابیده. سرش رو بلند می‌کنه و یه کم ناله می‌کنه و من کاملاً درک می‌کنم که چرا غرغر می‌کنه. موهای جولیا رو که مثل یه جنگل انبوهه از خودم جدا می‌کنم و از تخت بیرون می‌آم. جولیا به جای گرم من می‌خزه.

اما به جای کاری که طبیعتاً باید انجام بدم -زنگ بزنم و خودم رو به مرضی بزنم و مرخصی استعلاجی بگیرم و از کارمند دادگاه بخوام جلسه رو به تعویق بندازه تا بتونم کل روز با جولیا عشق‌بازی کنم- شلوارم رو می‌پوشم و به بالای عرشه می‌رم. می‌خوام زودتر از آنا به دادگاه برسم. باید حموم کنم و لباسم رو عوض کنم. کلیدهای ماشین رو واسه جولیا می‌ذارم. چون خونه من خیلی دور نیست و می‌تونم پیاده برم. با جاج توی راهیم که یادم می‌آد برخلاف هر دفعه‌ای که زنی رو ترک می‌کنم و براش پیغامی می‌ذارم، یادم رفته واسه جولیا یه آیتم فریبنده بذارم و رفتنم رو توجیه کنم. چیزی که وقتی بیدار می‌شد، با دیدنش عصبانیتش کمتر می‌شد.

به این فکر می‌کنم که آیا واقعاً فراموش کرده‌م یا اینکه این همه سال صبر کرده‌م که برگرده تا بتونم بزرگ شم. وقتی من و جاج به ساختمون گارهی می‌رسیم، باید واسه داخل شدن به‌زور از بین خبرنگارهایی راه باز کنیم که واسه شنیدن رأی نهایی اومده‌ان. میکروفون‌هاشون رو توی صورتم می‌آرن و سهواً پنجه‌های جاج رو لگد می‌کنن.

آنا حتماً این جمعیت رو که ببینه، نگاهی بهش می‌ندازه و کفش‌های آهنینش رو به پا می‌کنه تا به میدون مبارزه بیاد. از در جلویی که وارد می‌شم ورن رو می‌بینم و براش دست تکون می‌دم تا توجهش رو جلب کنم. می‌گم: «جلوی در مأمور امنیتی بذار. باشه؟ این‌ها شاهد‌ها رو زنده‌زنده می‌خورن.»

بعد سارا فیتزجرالد رو می‌بینم که منتظر ایستاده. لباسی پوشیده که انگار ده ساله از کاور پلاستیکی خشک‌کوبی بیرون نیومده. موهایش رو محکم به عقب کشیده و با سنجاق جمع کرده. به جای کیف سامسونت، یه کوله‌پشتی دستشه. می‌گم: «صبح به‌خیر.»

یه‌دفعه در باز می‌شه و براین وارد می‌شه. اول به سارا، بعد به من نگاه می‌کنه و می‌گه: «آنا کجاست؟»

سارا یه قدم می‌ره جلو. «مگه با تو نیومده اینجا؟»

«من که ساعت پنج از یه مأموریت برگشتم دیدم رفته. برام یادداشت گذاشته بود و نوشته بود من رو اینجا می‌بینه.» براین به در و به شغال‌هایی که بیرون نگاه

می کنه: «شرط می بندم رفته.»

دوباره سروصدا بلند می شه. در باز می شه و جولیا می آد تو دادگاه. صدای فریادها و سؤال ها توی راهرو می پیچه. موهاش رو مرتب می کنه و خودش رو جمع و جور می کنه. بعد به من نگاه می کنه و دوباره حالش دگرگون می شه.

می گم: «من پیداش می کنم.»

سارا روم براق می شه: «نه، من پیداش می کنم.» جولیا مبهوت نگاهمون می کنه و می گه: «کی رو پیدا می کنین؟»

می گم: «آنا موقتاً نیست.»

جولیا می گه: «نیست؟ یعنی ناپدید شده؟»

«نه اصلاً.» البته دروغ نمی گم. همین آنایی که الان ناپدید شده، باید اولین نفری باشه که توی دادگاه حاضر می شه.

همون لحظه می فهمم باید کجا دنبالش بگردم. درست همون لحظه ای که سارا هم این رو می فهمه. توی اون لحظه، رهبری اوضاع رو به عهده من می ذاره. وقتی

دارم به سمت در می رم، جولیا بازوم رو می کشه. کلیدهای ماشین رو کف دستم می ذاره. «حالا فهمیدی چرا این کار جواب نمی ده؟»

رو به جولیا برمی گردم: «جولیا، گوش کن. من هم می خوام درباره چیزی که بین ما داره می گذره حرف بزنم. اما الان زمان مناسبی نیست.»

«من دربارهٔ آنا حرف زدم. کمپل اون هنوز نمی‌تونه تصمیم بگیره. اون حتی خودش رو برای روز دادگاهش نرسونده. این چه معنی‌ای واسه تو داره؟»
«که هرکسی ممکنه بترسه.»

پرده‌های اتاق بیمارستان کشیده شده، اما باعث نمی‌شه که توی اون نور کم صورت زرد و فرشته‌مانند کیت رو نبینم. رگ‌های آبی‌ش از زیر پوستش معلومه. در پایین تخت هم آنا چمباتمه زده.

به جاج دستور می‌دم داخل نیاد. وارد اتاق می‌شم. خم می‌شم و می‌گم: «آنا، وقت رفتنه.»
در اتاق که باز می‌شه. انتظار دیدن سارا یا دکتر رو دارم، اما وقتی برمی‌گردم، می‌بینم جسی جلوی در وایساده. می‌گه: «سلوم.» انگار دوست‌های قدیمی هستیم. نزدیکه پپرسم تو اینجا چی کار می‌کنی، اما می‌بینم دوست ندارم جوابش رو بشنوم. به خشکی می‌گم: «داریم می‌ریم دادگاه. می‌خوای برسونمت؟»
«نه ممنون. فکر کردم تا وقتی همه اونجان، من اینجا بمونم.» چشم از کیت برنمی‌داره. می‌گه: «مثل گه شده.»

آنا بلند می‌شه و می‌گه: «چه انتظاری داری؟ داره می‌میره.»
به خودم می‌آم و می‌بینم دارم به موکلم نگاه می‌کنم. من دیگه باید به حرکاتی که واقعی نیست عادت کرده باشم، اما هنوز نمی‌تونم سر از کار آنا دربیارم. می‌گم:
«باید بریم.»

توی ماشین، آنا روی صندلی شاگرد نشسته و جاج روی صندلی عقبه. آنا شروع می‌کنه درباره سوابق یه دیوونه که توی اینترنت پیدا کرده بود حرف می‌زنه. سال ۱۸۷۶ تو مونتانا مردی بوده که از نظر قانونی حق استفاده از رودخونه‌ای رو نداشته که از زمین برادرش می‌جوشیده، حتی اگه به این معنی بوده که همه محصولاتش خشک شه. وقتی عمداً دوربرگردونی رو که به دادگاه می‌ره رد می‌کنم می‌گه: «چی کار می‌کنی؟»

کناریه پارک نگه می‌دارم.

یه دختر با یه باسن قشنگ داره آهسته می‌دوئه. افساریه سگ ریزه‌میزه که بیشتر شبیه گربه‌س توی دستشه. آنا چند لحظه بعد می‌گه: «دیر می‌رسیم.»
«تا همین الان هم کلی دیر شده. ببین، آنا، اینجا چه اتفاقی داره می‌افته؟»

یه‌دونه از اون نگاه‌های نوجوانانه تحویل می‌ده که می‌گه ممکن نیست من و اون از یه زنجیره تکاملی بیرون اومده باشیم.
می‌گه: «داریم می‌ریم دادگاه.»

«سؤال من این نیست. من می‌خوام بدونم چرا داریم می‌ریم دادگاه؟»

«خب، کمپل، فکر کنم روز اول دانشکده حقوق رو پیچوندی‌ها! وقتی یه نفر از یکی شکایت می‌کنه، می‌ره دادگاه دیگه.»
نگاهم رو بهش می‌دوزم. با لحن جدی‌تری می‌گم: «آنا، ما چرا می‌ریم دادگاه؟»

پلک هم نمی‌زنه: «تو چرا سگ خدماتی داری؟»

انگشت‌هام رو دور فرمون می‌پیچم و بیرون رو نگاه می‌کنم. مادری داره کالسکه بچه‌ش رو هل می‌ده. درست نقطه‌مقابل جایی که دختر دونده بود. مادره به بچه که دلش می‌خواد بیرون بیاد بی‌اعتناست. یه دسته پرنده از روی درخت پر می‌کشه. می‌گم: «من درباره‌این موضوع به کسی چیزی نمی‌گم.»

«من کسی نیستم.»

یه نفس عمیق می‌کشم: «خیلی سال پیش، گوشم عفونت کرد و زخم برداشت، اما به هر دلیلی هیچ‌کدوم از داروها اثر نکرد و به اعصابم آسیب رسید. گوش چپ من کاملاً کر شده. در کل چیز خاصی نیست، اما برای زندگی، یه سری مسائل هست که نمی‌تونستم ازپیشش بریام؛ مثلاً نزدیک‌شدن ماشین‌ها که نمی‌تونم بفهمم از کدوم سمت داره می‌آد یا مثلاً یه نفر که می‌خواد توی مغازه از پشت‌سرم رد بشه و باید بهش راه بدم، اما نمی‌شنوم که می‌گه برم کنار. به جاج آموزش داده شده و این جور مواقع اون می‌شه گوش من.»

«خوشم نمی‌آد مردم برام احساس تأسف کنن. واسه همین مثل راز مونده.»

آنا با دقت به من نگاه می‌کنه: «من به دفترت اومدم، چون می‌خواستم برای یه بار هم که شده، موضوع درباره‌من باشه، نه کیت.»

اما این اعتراف مغرورانه به آنا نمی‌آد. یه جورهایی جور در نمی‌آد. این دادخواست اصلاً به این معنی نیست که آنا می‌خواد کیت بمیره، اما ساده‌س که اون هم شانس زندگی می‌خواد.

آنا می‌گه: «داری دروغ می‌گی.» دست‌به‌سینه می‌شینه. «خب، اول تو دروغ گفتی، چون خیلی هم خوب می‌توننی بشنوی.»

می‌زنم زیر خنده: «تو هم بچه بد اخلاق و لوسی هستی. تو من رو یاد خودم می‌ندازی.»

«یعنی خوبه؟» و لبخند می‌زنه. پارک کم کم داره شلوغ می‌شه. یه دسته بچه‌مدرسه‌ای دارن می‌گذرن. بچه‌های کوچولوی نوپا رو مثل سگ‌های هاسکی با طناب به هم بستن و دوتا معلم پشت سرشون راه می‌رن. یه نفر که لباس مخصوص خدمات پستی ایالات متحده رو پوشیده، با دوچرخه با سرعت زیادی می‌گذره. می‌گم: «بیا، من صبحونه مهمونت می‌کنم.»

«ولی دیره.»

شونه‌م رو بالا می‌ندازم: «کی اهمیت می‌ده؟»

قاضی دیسالو مرد خوشحالی نیست. سفر کوتاه‌آنا به بیمارستان، امروز یک ساعت و نیم برامون تموم شد. وقتی من و جاج با عجله برای کنفرانس قبل از جلسه محاکمه وارد می‌شیم، خیره نگاه می‌کنه. می‌گم: «عالیجناب، عذرخواهی می‌کنم. باید سریع به دام‌پزشکی مراجعه می‌کردیم.»

سارا بروز نمی‌ده، اما می‌تونم حس کنم که فکش می‌افته. قاضی می‌گه: «این چیزی نیست که وکیل مقابل گفت.»

مستقیم به چشم‌های قاضی دیسالو نگاه می‌کنم و می‌گم: «خب این اتفاقیه که افتاده. آنا خیلی لطف داشت که وقتی خرده‌های شیشه رو از پای سگ درمی‌آوردن، اون رو آروم نگه داشت.»

قاضی تردید می‌کنه، اما قوانینی دربارهٔ تبعیض معلولین هست و من ازشون به‌عنوان سلاح استفاده می‌کنم. چیزی که دوست ندارم اتفاق بیفته اینه که آنا رو برای تأخیرش سرزنش کنه.

قاضی می‌گه: «راهی هست که این شکایت بدون محاکمه حل و فصل بشه؟»
«متأسفانه خیر.»

آنا دوست نداره رازهایش برملا شه و من به این خواسته احترام می‌ذارم. اما اون می‌خواد این دادخواست به نتیجه برسه.
قاضی جواب من رو قبول می‌کنه: «خانم فیتزجرالد، می‌بینم باز هم به نمایندگی از خودتون حضور دارید؟»
سارا می‌گه: «بله عالیجناب.»

قاضی دیسالو به هر دوی ما نگاه می‌کنه: «بسیار خب. و کلا، اینجا دادگاه خونواده‌س. در دادگاه خونواده و به‌خصوص چنین محکمه‌هایی، من تمایل دارم جو آرام باشه تا شواهد که بیان می‌شه به‌دور از هرگونه ستیزه‌جویی باشه. من می‌تونم بفهمم چه حرف‌هایی قابل قبول هست و چه چیزهایی نیست. اگه چیزی واقعاً ناعادلانه باشه و اعتراض وارد باشه، من به اعتراض گوش می‌دم، اما ترجیح می‌دم سریع، بدون نگرانی از روی این پرونده بگذریم.» مستقیم به من نگاه می‌کنه:
«می‌خوام تا جایی که ممکنه برای هر کسی که توی این پرونده دخیله، دردناک نباشه.»

به اتاق دادگاه می‌ریم. این اتاق از دادگاه‌های مجرم‌ها کوچک‌تره، اما به همون اندازه رعب‌آور. به لابی می‌رم تا آنا رو با خودم بیارم. به محض اینکه از در وارد می‌شیم، خشکش می‌زنه. به دیوارهای مرتفع، ردیف صندلی‌ها و نمیکت طویل و جایگاه شهود نگاه می‌کنه. «کمپل، من که مجبور نیستم برم اون بالا و حرف بزنم. درسته؟»

درواقع قاضی بیشتر می‌خواد حرف‌های آنا رو بشنوه. حتی اگه جولیا بیاد و طرف‌داری‌ش رو بکنه، حتی اگه براین بگه به آنا کمک می‌کنه، باز هم قاضی از آنا می‌خواد بره و حرف بزنه. اما اگه دقیقاً همین‌جا بهش بگم، ممکنه کارها رو خراب کنه و محکمه برگزار نشه.

به حرف‌هامون توی ماشین فکر می‌کنم، وقتی آنا به من گفت دروغ‌گو. به دو دلیل نباید واقعیت‌ها رو بگی: اول از همه اینکه دروغ گفتن چیزی رو که می‌خوای بهت می‌ده و دیگه اینکه طرف مقابل رو از آسیب‌ها حفظ می‌کنه. به این دو دلیل این جواب رو بهش می‌دم: «نمی‌دونم. شک دارم.»

«جناب قاضی، می‌دونم شیوه سنتی‌ش این نیست، اما یه چیزی هست که می‌خوام قبل از صدا کردن شهود بگم.»

قاضی دیسالوآهی می‌کشه و می‌گه: «آیا این دقیقاً همون کاری نیست که گفتم انجام ندین؟»

«عالیجناب اگه مهم نبود نمی‌گفتم.»

«سریع بگو.»

بلند می‌شم و به نیمکت نزدیک می‌شم: «عالیجناب، آن‌ا فیتزجرالد در تمام مدت عمرش، در راستای منافع خواهرش مدام درگیر مسائل پزشکی بوده، نه به خاطر خودش. شکی نیست که سارا فیتزجرالد عاشق بچه‌هاشه و تصمیماتی که گرفته، عمر کیت رو زیاده‌تر کرده، اما امروز باید به تصمیماتی که برای این بچه گرفته شک کنیم.»

برمی‌گردم و می‌بینم جولیا با احتیاط به من نگاه می‌کنه. یه دفعه اون بحث وظایف اخلاقی قدیمی رو که باهم داشتیم یاد می‌آد و می‌دونم چی بگم. «احتمالاً اون پروندهٔ اخیر آتیش‌نشان‌ها رو در ووسترِ ماساچوست به یاد داشته باشین. اون‌ها توی یه آتیش‌سوزی که یه زن بی‌خانمان راه انداخته بود کشته شدن. اون زن می‌دونست که آتیش‌سوزی توی ساختمون شروع شده و ساختمون رو ترک کرد. اما هرگز به آتیش‌نشانی زنگ نزد، چون می‌ترسید توی دردسر بیفته. اون شب شیش نفر مُردن و هنوز دولت نتونسته این زن رو مسؤل بدونه، چون توی آمریکا -حتی اگر عواقب فجیعی در پی داشته باشه- مسؤل امنیت کسی نیستی. موظف نیستی به کسی که توی دردسر افتاده کمک کنی. خواه اون‌ی باشی که آتیش روشن کرده، خواه کسی باشی که از کنار یه تصادف عبور می‌کنی، خواه یه اهداکنندهٔ مناسب باشی.»

دوباره به جولیا نگاه می‌کنم. ادامه می‌دم: «ما امروز اینجاییم، چون در دستگاه قضایی مون بین قانون و اخلاق تفاوت‌هایی هست. بعضی وقت‌ها به‌آسونی می‌شه گفت از هم جدا هستن. اما هرازگاهی، درست موقعی که در مقابل هم قرار می‌گیرن، درست‌ها اشتباه، و اشتباه‌ها درست به نظر می‌آن.» سرِ جام برمی‌گردم و

مقابل میز و امی ستم. با این جمله حرفم رو تموم می کنم: «ما امروز اینجاییم تا این دادگاه به ما کمک کنه مسائل رو کمی شفافتر ببینیم.»

اولین شاهد من وکیل طرف مقابله. سارا رو تماشا می کنم، نامتعادل به سمت جایگاه به راه می افته و دوباره مثل یه ملوان روی عرشه کشتی تعادلش رو به دست می آره. موفق می شه خودش رو به جایگاه برسونه و بدون اینکه حتی لحظه‌ای چشم از آنا برداره قسم یاد می کنه.

می گم: «جناب قاضی، من می خوام با خانم فیتزجرالد به عنوان شاهد معاند کمی بحث و گفت و گو کنم.»

قاضی اخم می کنه: «امیدوارم شما و خانم فیتزجرالد بتونین تا آخر دادگاه مثل دو انسان متمدن رفتار کنین.»

می گم: «متوجه شدم عالیجناب.» به سمت سارا می رم: «می شه اسمتون رو بگین؟»

چونش رو بالا می گیره. «سارا کرافتون فیتزجرالد.»

«شما مادر فرزند نابالغ آنا فیتزجرالد هستین؟»

«بله و همین طور مادر کیت و جسی.»

«آیا درسته که بیماری سرطان خون کیت در دوسالگی تشخیص داده شد؟»

«درسته.»

«اون زمان با شوهرتون تصمیم گرفتین بچه دار شین و برنامه ریزی ژنتیکی انجام بدین تا اون بچه بتونه یه اهداکننده برای کیت باشه تا کیت بتونه درمان شه؟»
صورت سارا درهم می‌ره: «این‌ها کلماتی نیست که من انتخاب کنم، اما در پس بارداری آنا، بله، داستان این بود. ما برنامه ریزی کرده بودیم تا از بند ناف آنا برای پیوند سلول بنیادی استفاده کنیم.»

«چرا سعی نکردین یه اهداکننده غیر خویشاوند پیدا کنین؟»

«خطرش خیلی زیاد بود. خطر مرگ کیت در صورت استفاده از اعضای یه غریبه به مراتب بیشتر از خویشاوند کیت بود.»

«اولین باری که آنا بافت یا عضوی به کیت اهدا کرد چندساله بود؟»

«عمل پیوند یه ماه بعد از تولد آنا انجام شد.»

سرم رو به نشونه منفی تکون می‌دم: «من نگفتم کیت کی پیوند انجام داد. من گفتم آنا کی اهدا کرد. خون بند ناف چند لحظه بعد از تولد گرفته شد. درسته؟»

«بله، اما آنا اصلاً متوجه نشد.»

«دفعه بعدی که عضوی به کیت داد چندساله بود؟»

سارا همون طور که انتظارش رو دارم خودش رو عقب می‌کشه می‌گه: «وقتی لنفوسیت اهدا کرد، پنج ساله بود.»

«اهدای لنفوسیت شامل چه چیزهایی می‌شه؟»

«از رگ‌های بازوش خون گرفتن.»

«آیا آنا اجازه داد و موافقت کرد که بهش سوزن بزنین؟»

«اون فقط پنج سالش بود.»

«ازش پرسیدین که اجازه می‌ده بهش سوزن بزنین یا نه؟»

«من ازش خواستم به خواهرش کمک کنه.»

«آیا این درسته که یه نفر باید دست‌وپای آنا رو نگه می‌داشت تا بهش سوزن بزنین؟»

سارا به آنا نگاه می‌کنه و چشم‌هاش رو می‌بنده. «بله.»

«آیا شما اسم این رو مشارکت داوطلبانه می‌ذارین؟» از گوشه چشم می‌بینه که قاضی ابروهاش رو در هم می‌کشه. «اولین باری که از آنا لنفوسیت گرفتین، عوارضی

در پی داشت؟»

«یه کم کبودی و التهاب و حساسیت داشت.»

«چند وقت طول کشید که دوباره ازش خون بگیرین؟»

«یه ماه.»

«اون موقع هم باید کسی کنترلش می کرد؟»

«بله، اما...»

«عوارض اون چی بود؟»

«همون ها.» سارا سرش رو به نشونه منفی تکون می ده: «شما متوجه نیستین. این طور نبود که هر سری که آنا تحت درمان قرار می گرفت من نیمنم چی بهش می گذره. فرقی نداره کدوم یکی از بچه ها توی اون موقعیت ببینی... چون باعث می شه هر دفعه در درونت بشکنی.»

«خانم فیتزجرالد، گویا شما موفق شدین که این احساس رو نادیده بگیرین. چون برای بار سوم از آنا خون گرفتین.»

«برای گرفتن همه لنفوسیت ها لازم بود. روند کاری دقیقی نداره.»

«دفعه بعدی که آنا باید برای نجات سلامت خواهرش تحت درمان پزشکی قرار می گرفت چندساله بود؟»

«وقتی کیت نه ساله بود، بدنش عفونت کرد و...»

«دوباره، این چیزی نبود که من پرسیدم. من می خوام بدونم وقتی آنا شیش ساله بود، چه اتفاقی براش افتاد.»

«گرانولوسیت اهدا کرد تا عفونت خواهرش از بین بره. فرآیندش مثل اهدای لنفوسیته.»

«یه نیش سوزن دیگه؟»

«درسته.»

«ازش پرسیدین که آیا مشتاق هست گرانولوسیت اهدا کنه یا نه؟»

سارا جواب نمی‌ده. قاضی می‌گه: «خانم فیتزجرالد.»

به سمت دخترش برمی‌گرده و می‌خواد از خودش دفاع کنه. می‌گه: «آنا تو می‌دونی ما هیچ‌کدوم از این کارها رو نکردیم که به تو آسیبی بزنین. چون به همه ما آسیب می‌زد. اگه تو در ظاهر کبودی داشتی، ما درونمون پر از کبودی بود.»

بینشون وامی‌ستم و می‌گم: «خانم فیتزجرالد، ازش پرسیدین؟»

سارا می‌گه: «لطفاً این کار رو نکن. همه ما داستان رو می‌دونیم. من با صراحت به همه سؤال‌هایی که می‌کنین تا من رو محکوم کنین جواب می‌دم، اما ترجیح می‌دم این قسمت رو تموم کنین.»

«چون دوباره شنیدن این بحث برای رسیدن به توافق براتون سخته، نه؟» می‌دونم که دارم راه درست رو می‌رم، اما می‌خوام آنا که پشت‌سرمه بدونه یه نفر هست که به خاطرش تا دوردست‌ها پیش می‌ره. «معقول بودن چندان بی‌ضرر نیست. هست؟»

قاضی می‌گه: «آقای الکساندر، نکته این موضوع چیه؟ من از شماره اعمال پزشکی که آنا متحمل شده خبر دارم.»

«چون ما سوابق پزشکی کیت رو در دست داریم، عالیجناب نه سوابق آنا رو.»

قاضی به هر دوی ما نگاه می‌کنه. می‌گه: «جناب وکیل، مختصرش کنین.»

به سمت سارا برمی‌گردم. قبل از اینکه سؤالی بپرسم، با عصبانیت می‌گه: «مغز استخون. چون خیلی کوچیک بود، بهش بی‌هوشی کامل دادن و سرنگ‌ها رو به بالای باسنش فرو کردن و مغز استخون رو بیرون کشیدن.»

«مثل روندهای دیگه فقط یه بار سوزن زدن؟»

سارا آروم می‌گه: «نه، حدود پونزده بار بود.»

«توی استخون؟»

«بله.»

«این بار برای آنا چه عوارضی به‌همراه داشت؟»

«یه کم درد داشت. بهش مسکن دادن.»

«پس این بار آنا باید توی بیمارستان بستری می‌شد... خودش هم به استفاده از دارو احتیاج داشت؟»

سارا یه دقیقه طول می‌ده تا خودش رو جمع‌وجور کنه: «به من گفته شد که اهدای مغز استخون برای اهداکننده پروسهٔ تهاجمی به حساب نمی‌آد. شاید فقط

منتظر بودم این کلمات رو بشنوم. شاید اون لحظه احتیاج داشتم این حرف‌ها رو بشنوم. شاید اون لحظه، خیلی به آنا فکر نکردم، چون من روی کیت تمرکز کرده بودم، اما به یقین می‌گم مثل بقیه افراد خونواده، آنا هیچی جز درمان خواهرش نمی‌خواست.»

«بله حتماً. پس دیگه بهش سوزن نزدین.»

قاضی دیسالو مداخله می‌کنه. «کافیه آقای الکساندر.»

سارا می‌پره توی حرفش. «صبر کنین. می‌خوام یه چیزی بگم.» به سمت من برمی‌گرده: «فکر می‌کنی می‌تونن توی چند کلمه سروتش رو هم بیاری؛ انگار به همین سادگی هاس. اما تو فقط یکی از دخترهای من رو اون هم فقط توی این دادگاه نمایندگی می‌کنی آقای الکساندر. اما من همیشه به یه اندازه از هر دوشون حمایت کرده‌م. همیشه و همه جا. من به یک اندازه هر دوشون رو دوست دارم. همیشه و همه جا.»

«اما شما اقرار کردین که همیشه در تصمیمات تون نگران سلامتی کیت بودین، نه سلامتی آنا. پس چطور می‌تونین ادعا کنین هر دوشون رو به یه اندازه دوست دارین؟ چطور می‌تونین بگین توی تصمیماتون به اون یکی بچه لطف بیشتری نداشته این؟»

«مگه همین الان ازم نمی‌خواین که دقیقاً همین کار رو بکنم؟ ولی این بار برای اون یکی بچه.»

آنا

وقتی کوچیکی، زبون مخصوص به خودت رو داری. برخلاف زبان فرانسوی و اسپانیایی یا هر زبان دیگه‌ای که از کلاس چهارم به بعد یاد می‌گیری، با این یکی به دنیا می‌آی و در نهایت از دستش می‌دی. هر آدمی زیر سن هفت سال خدای اما و اگرهاش. با یکی که زیر نود سانت قد داره وقت بگذرون، اون وقت خودت به این امر واقف می‌شی. اگه یه عنکبوت غول‌پیکر فائلوب از سوراخ سقف بالای سرت بیرون بیاد و گردنت رو نیش بزنه چی می‌شه؟ اگه تنها پادزهر این سم، توی یه سردابه که درش قفل شده بالای یه کوه باشه، چی؟ اگه از این نیش جون سالم به در ببری ولی فقط بتونی پلکت رو تکون بدی و با باز و بسته کردن پلکت به الفبا بتونی حرف بزنی چی؟ مهم نیست چقدر پیش می‌ری، نکته اینجاست که این دنیای کودکانه پر از احتمالاته. بچه‌ها با ذهن بازشون فکر می‌کنن؛ من به این نتیجه رسیدم که بالغ شدن این ذهن باز رو کم کم مسدود می‌کنه.

در طول تنفس اول، کمپل من رو به اتاق کنفرانس می‌بره تا خصوصی حرف بزنینم. برام یه نوشابه می‌گیره که خنک نیست. می‌گه: «خب، نظرت تا به اینجای کار چیه؟»

بودن توی دادگاه خیلی عجیبه. انگار به روح تبدیل شده‌م. می‌تونم روند همه چی رو تماشا کنم، اما حتی اگه بخوام حرف بزنام، کسی صدام رو نمی‌شنوه. اضافه کنم که عجیب‌تر از اون اینه که باید به حرف‌های همه - که دارن جواری درباره زندگی من حرف می‌زنن که انگار من رو نمی‌بینن که اون جا نشسته‌م - گوش بدم. و

شما در گوشه‌ای از دنیای کوچک سورئال من فرود اومده‌این.

کمپل نوشابه سون‌آپش رو باز می‌کنه و روبه‌روی من می‌شینه. یه ذره توی یه لیوان یه‌بارمصرف واسه جاج می‌ریزه و یه نفس نصفش رو بالا می‌ره. می‌گه: «نظری؟ پیشنهادی؟ نمی‌خوای از دادخواهی ماهرانه من تعریف کنی؟»

شونه بالا می‌ندازم: «اون جوری که انتظار داشتم نبود.»

«منظورت چیه؟»

«فکر کنم وقتی شروع شد، مطمئن بودم دارم درست‌ترین کار رو می‌کنم، ولی وقتی مامانم اون بالا بود و تو داشتی همه اون سؤال‌ها رو ارزش می‌پرسیدی...» بهش نگاه می‌کنم: «اون قسمتش اون قدرها هم ساده نیست. حق با اونه.»

اگه اون‌ی که مریضه من بودم، چی؟ اگه کیت می‌خواست کاری رو بکنه که من کردم، چی؟ اگه یکی از همین روزها، یه کم مغز یا خون یا هرچیزی که لازم بود، می‌شد آخرین راهکار چی؟ چی می‌شه یه روز بتونم به عقب نگاه کنم و جای اینکه احساس گناه کنم، حس خوبی به کاری که انجام داده‌م داشته باشم؟ اگه قاضی فکر کنه حق با من نیست چی؟ اگه حق رو به من بده چی؟

نمی‌تونم جواب هیچ‌کدوم رو بدم، ولی این رو می‌دونم که چه بخوام چه نخوام، دارم بزرگ می‌شم.

کمپل می‌گه: «آنا» و بلند می‌شه و این طرف می‌ز، پیش من می‌آد: «الان دیگه وقتش نیست نظرت رو عوض کنی.»

قوطی رو بین دست‌هام می‌چرخونم: «من نظرم رو عوض نمی‌کنم. به این فکر می‌کنم که حتی اگه برنده هم بشیم، باز هم باختیم.»

وقتی دوازده سالم بود، پرستاری از یه دوقلو رو که خونه‌شون پایین خیابونمونه قبول کردم. شیش سالشونه. از تاریکی خوششون نمی‌آد، واسه همین من معمولاً روی یه صندلی که شبیه پای فیله و ناخن و همه‌چی فیل رو داره بینشون می‌شینم. هیچ‌وقت نفهمیدم بچه‌ها این همه انرژی رو از کجا می‌آرن و چطور این قدر هم زود تموم می‌شه. از دیوار راست بالا می‌رن و پنج دقیقه بعد، از خستگی از هوش می‌رن.

یعنی من هم مثل این‌ها بودم؟ یادم نمی‌آد و حس پیری بهم دست می‌ده. هرازگاهی یکی از دوقلوها زودتر از اون یکی خوابش می‌بره.

برادرش می‌پرسه: «آنا، من چند سال دیگه می‌تونم رانندگی کنم؟»

«ده سال دیگه.»

«تو چند سال دیگه رانندگی می‌کنی؟»

«سه سال دیگه.»

صحبت‌های بعدی مون مثل تار عنکبوت منشعب می‌شه؛ اما همچنان به هم مربوطه. اینکه چه ماشینی می‌خرم، دوست دارم وقتی بزرگ می‌شم چی کاره بشم، یا اینکه خیلی بده که تو دبیرستان هر شب مشقی برای نوشتن داشته باشی. این شگردشه تا بتونه یه کم بیشتر بیدار بمونه. بعضی وقت‌ها گول می‌خوردم و جوابش

رو می‌دادم و گاهی مجبورش می‌کردم بخوابه. یه حفره گرد تو خالی رو توی دلم احساس می‌کردم، چون می‌تونستم بهش بگم چی در انتظارشه؛ ولی این رو هم می‌دونستم که ممکنه حرفم مثل یه هشدار به نظر بیاد.

دومین شاهدهی که کمپل صدا می‌زنه، دکتر برگنه. اون رئیس کمیته اخلاق پزشکی در بیمارستان پروویدنسه. موهای جوگندمی داره، قیافه‌ش شبیه سیب‌زمینیه. کوچیک‌تر از اونیه که تصور کنی.

کمپل شروع می‌کنه: «آقای برگن، کمیته اخلاقی چیه؟»

«گروه مختلفی متشکل از دکترها، روان‌شناسان، روحانیون، اخلاق‌گرایان، و دانشمندهاس. این گروه برای موارد فردی اختصاص داده شده تا از حقوق بیمارها حمایت کنه. در حقوق اخلاق پزشکی و سترن، شیش اصل هست که ما سعی می‌کنیم ارزشون پیروی کنیم.»

با انگشت‌هاش دونه‌دونه می‌شمره: «اتونومی، یعنی فرد بالای هجده سال می‌تونه از درمان سر باز بزنه. صحت، که اساساً بر پایه مطلع بودن و رضایت‌داده. وفاداری، که به انجام مراقبت‌های بهداشتی‌ای مربوطه که برعهده سرپرستارهاست. سودرسانی، یا انجام کاری که به‌نفع بیمار. ضرر نرساندن، یعنی وقتی نمی‌شه بهترین کار رو انجام داد، بدترش هم نکنن... مثل انجام عمل جراحی روی بیماری که ۱۰۲ سالشه، و در آخر، عدالت، یعنی اینکه بیمارها برای درمان دچار هیچ تبعیضی نشن.»

«کمیتہ اخلاق چه کاری انجام می‌ده؟»

«معمولاً وقتی در مراقبت از بیمار کوتاهی می‌شه و اختلاف پیش می‌آد به ما مراجعه می‌شه و ما باید گرد هم جمع شیم؛ مثلاً وقتی پزشک صلاح می‌بینه مراقبت‌های ویژه از بیمار انجام بشه، اما خانواده چنین نظری ندارن و بالعکس.»

«پس یعنی شما تمام پرونده‌های بیمارستان رو نمی‌بینین؟»

«نه. فقط اون‌هایی رو می‌بینیم که شکایت می‌کنن یا خود پزشک برای مشاوره می‌آد. موقعیت رو مرور می‌کنیم و اقدام می‌کنیم.»

«تصمیمی نمی‌گیرین؟»

«نه.»

کمپل می‌گه: «اگه بیماری که شکیه کم‌سن باشه چی؟»

«رضایت تا سیزده سال لازم نیست. تو این موارد ما تصمیم‌گیری رو به عهده خانواده‌ش می‌ذاریم.»

«اگه نتونن چی؟»

پلک می‌زنه: «منظورتون اینه که حضور فیزیکی نداشته باشن؟»

«نه. منظورم اینه که از یه دستور کار دیگه تبعیت کنن که بعضی از اون‌ها باعث شه تصمیماتی که گرفته می‌شه به نفع و صلاح بچه نباشه؟»

مامانم وامی سته: «اعتراض دارم. ایشون داره سفسطه می کنه.»

قاضی دیسالو می گه: «اعتراض وارد نیست.»

کمپل بدون معطلی سمت شاهد برمی گرده و ادامه می ده: «والدین تا سن هجده سالگی برای سلامتی بچه ها تصمیم گیری می کنن؟»

خب، من می تونم جواب این سؤالو بدم. والدین می تونن روی همه چی احاطه داشته باشن؛ مگر اینکه مثل جسی باشی و اون قدر اذیتشون کنی که دیگه بیخیالت شن و جووری رفتار کنن که انگار وجود نداری.

دکتر برگن می گه: «به صورت قانونی بله. درسته که وقتی بچه به سن نوجوانی می رسه نمی تونه رضایت قانونی بده؛ اما باید با روند بیمارستان و درمان موافقت کنه، حتی اگه والدین برگه رضایت نامه رو پر کرده باشن.»

اگه از من پرسین، می گم این قانونی که دکتر برگن داره درباره ش حرف می زنه مثل اینه که علیه سر به هوا راه رفتن تو خیابون هم یه قانونی وضع بشه. همه می دونن این کار رو تو خیابونی که ماشین ها با سرعت رد می شن نمی کنی، اما نمی تونن مانعت هم بشن.

دکتر برگن همچنان داره حرف می زنه: «در موارد نادری که والدین و نوجوون باهم اختلاف نظر دارن، کمیته اخلاقی چندتا فاکتور رو در نظر می گیره: آیا روند درمان به صلاح بیمار هست یا نه. خطر یا منفعتی که برای بیمار وجود داره. سن و رشد فکری نوجوان و دلایلی که فرد ارائه می ده.»

کمپل می پرسه: «آیا تابه حال کمیته اخلاقی از روند درمان کیت فیتزجرالد، بازدید می انجام داده؟»

برگن می گه: «دو نوبت. اولی ش سال ۲۰۰۲ بود که بهش اجازه داده شد تا پیوند سلول بنیادی صورت بگیره، این درحالی بود که پیوند مغز استخون و درمان های دیگه افاقه نکرده بود. دومی، که همین اواخر بود، بررسی شد که آیا به صلاحش هست که کلیه اهدایی پیوند بزنه یا نه.»

«نتیجه چی بود آقای برگن؟»

«ما درخصوص کیت فیتزجرالد توصیه کردیم که سلول بنیادی دریافت کنه، اما درخصوص کلیه، گروه ما اختلاف نظر داشتن.»

«می شه توضیح بدین؟»

«چند نفر از ما احساس می کردیم باتوجه به وضعیت سلامت بیمار، این عمل جراحی سنگین به جای اینکه سود داشته باشه، بیشتر ضرر داره و حال بیمار رو وخیم تر می کنه. بقیه هم معتقد بودن که به هر حال بدون جراحی می میره، پس مزایای عمل، به خطرش می ارزه.»

«اگر گروهتون اختلاف نظر داشت، پس چه کسی باید تصمیم نهایی رو برای انجام کار می گرفت؟»

«درمورد کیت، چون هنوز زیر سن قانونیه، پدر و مادرش تصمیم گرفتن.»

«درطول هر دو دفعه ای که کمیته شما روند درمان کیت رو بررسی کرد، آیا درباره ریسک فواید و عوارض، با اهداکننده صحبت کردین؟»

«وضعیت خطرناکی نبود...»

«رضایت اهداکننده چی؟ آنا فیتزجرالد.»

دکتر برگن دلسوزانه به من نگاه می‌کنه. در وهله اول فکر می‌کنه من چه آدم وحشتناکی هستم که این دادخواست رو پر کرده‌م. سرش رو به‌نشونه منفی تکیه می‌ده: «نیاز به گفتن نیست که هیچ بیمارستانی توی کل کشور، بدون رضایت بچه‌ای که نخواد کلیه اهدا کنه عمل رو انجام نمی‌ده.»

«بنابراین، از نظر تئوری، آگه‌آنا با این تصمیم می‌جنگید، آیا پرونده‌ش روی میز کار شما قرار می‌گرفت؟»

«خب...»

«دکتر، آیا پرونده‌آنا روی میز شما اومد؟»

«نه.»

کمپل به سمت برگن می‌ره. «می‌شه برامون بگین چرا؟»

«چون اون مریض نیست.»

«واقعاً؟» و یه دسته کاغذ از کیف سامسونتش بیرون می‌آره و اول به قاضی و بعد به دکتر برگن می‌ده: «این‌ها گزارشات پزشکی آنا فیتزجرالد در بیمارستان

پروویدنس، در طول این سیزده سال گذشته‌س. آگه مریض نبوده، پس چرا گزارشاتش توی بیمارستان هست؟»

دکتر برگن برگه‌ها رو ورق می‌زنه و اعتراف می‌کنه: «اون چندتا پروسه‌تهاجمی داشته.»

پیش خودم می‌گم ادامه بده کمپل. من به شوالیه‌های سوار بر اسبی که برای نجات دوشیزه‌های غمگین می‌رن اعتقادی ندارم، اما خدایی‌ش الان این حس رو

دارم!

«آیا درطول این سیزده سال، در وهله اول به ذهنتون خطور نکرد که چرا این پرونده انقدر ضخیمه و آیا حقیقت ماجرا چیه؟ و آیا اعضای کمیته اخلاق تشکیل جلسه ندادن و سر اینکه چه بلایی داره به سر آنا می آد بحث نکردن؟»

«ما همه تحت تأثیر حرف های خونوادهش فکر می کردیم که اهدا کردن اعضا آرزوی آناست.»

«یعنی دارین می گین اگه آنا می گفت نمی خواد لنفوسیت و گلبول سفید و مغز استخون و سلول بنیادی یا حتی چیزهای دیگه رو اهدا کنه، کمیته اخلاق جور دیگه ای برخورد می کرد؟»

روان پزشک با خون سردی می گه: «من می دونم با این حرف ها می خواین به کجا برسین آقای الکساندر. مشکل اینجاست که این موقعیت پزشکی قبلاً وجود نداشته. هیچ سابقه ای وجود نداره. ما می خوایم بهترین راه ممکن رو درپیش بگیریم.»

«به عنوان رئیس کمیته اخلاق، آیا رسیدگی به مواردی که قبلاً پیش نیومده، وظیفه شما نیست؟»
«خب بله.»

«دکتر برگن، از نظر کارشناسانه شما، آیا این حق آنا فیتزجرالد نبوده که طی این سیزده سال، که بارها و بارها اعضای بدنش اهدا شده، درباره اینکه آیا می خواد این کار رو انجام بده یا نه نظرش پرسیده بشه؟»

مامانم با صدای بلند می‌گه: «اعتراض دارم!» قاضی چونه‌ش رو می‌ماله: «وارد نیست. می‌خوام ادامه این بحث این رو بشنوم.»
دکتر برگن دوباره به من نگاه می‌کنه. «کاملاً رک و پوست‌کنده بگم، قبل از اینکه بفهمم آنا مایل به اهدای کلیه نیست، من رأی منفی به اهدای کلیه به خواهرش دادم. من فکر نمی‌کنم کیت از زیر عمل پیوند کلیه زنده بیرون بیاد. بنابراین آنا کاملاً بیهوده زیر چنین عمل مهمی قرار می‌گرفت. تا این مرحله، من معتقدم خطر روند عمل‌ها در مقایسه با منافی که خونواده فیتزجرالد به ست می‌آورد خیلی کم بود و از تصمیماتی که فیتزجرالدها برای آنا گرفته‌ن حمایت می‌کنم.»

انگار کمپل توجهش به این موضوع جلب می‌شه. می‌گه: «آقای برگن، ماشین شما چیه؟»
«پورشه.»

«شرط می‌بندم دوستش دارین.»

با حالت تدافعی می‌گه: «البته که دوستش دارم.»

«اگه من به شما بگم باید قبل از ترک دادگاه از پورشه‌تون دست بکشین، چون این کار باعث نجات زندگی قاضی دیسالو می‌شه، چی کار می‌کنین؟»

«خیلی مسخره‌س، شما...»

کمپل به بحث ادامه می‌ده: «اگه انتخابی نداشته باشین چی؟ اگه امروز روان‌پزشک‌ها مجبور باشن هرکاری رو که وکلا می‌کن به نفع بقیه‌س انجام بدن چی؟»
برگن چشم‌هاش رو می‌چرخونه. «برخلاف این جنجالی که شما دارین راه می‌ندازین، آقای الکساندر، اهداکننده حق و حقوقی داره. قوانینی وجود دارن که اجازه

نمی‌دن کار اصلح باعث از میون رفتن کسانی بشه که به به وجود اومدنش کمک کردن. ایالات متحده سابقه طولانی و کثیفی از سوءاستفاده از رضایت‌نامه همراه با علم به عواقب داره که باعث وضع قوانینی در ارتباط با سوژه‌های تحقیقاتی انسانی شده. این قانون باعث شد تا از انسان‌ها به عنوان موش آزمایشگاهی استفاده نشه.»

کمپل می‌گه: «پس برای ما بگین چطور شد که آنا کاملاً نادیده گرفته شد؟»

وقتی من فقط هفت ماهم بود، همسایه‌مون یه مهمونی محله‌ای برپا کرده بود. دقیقاً به همون بدی بود که فکر می‌کنین: قالب‌های ژله، یه برج بلند پنیری، همه توی خیابون می‌رقصیدن و باندهای موسیقی رو از استریوی اتاق خواب یه نفر به بیرون کشیده بودن. البته خود من هیچ خاطره شخصی از این‌ها ندارم. من رو گذاشته بودن توی یکی از روروئک‌هایی که برای نوزادها درست کرده بودن. این‌ها رو درست کرده بودن تا بچه‌ها مزاحم نشن و مغزشون رو نبرن.

در حال من توی روروئکم بودم و بین میزها وول می‌خوردم و به بچه‌های دیگه نگاه می‌کردم. جریان ادامه داشت تا من تعادل رو از دست دادم. محله ما توی یه سطح شیب‌داره. یه دفعه چرخ‌ها سریع‌تر از اونی که من بتونم کنترل کنم حرکت کردن و من نتونستم متوقفش کنم. به سرعت از کنار بزرگ‌ترها رد شدم و رفتم زیر مواعی که پلیس‌ها پایین خیابون برای تردد نکردن ماشین‌ها چیده بودن و من داشتم درست به سمت خیابون پر از ماشین کشیده می‌شدم.

اما نمی‌دونم کیت از کجا پیداش شد و دنبال من دوید. و موفق شد درست قبل از اینکه با یه توپو تا تصادف کنم، از پشت بلوزم رو بگیره و متوقفم کنه.

هر چند وقت یک بار یه نفر توی محله این رو تعریف می‌کنه. این خاطره رو طوری تعریف می‌کنن که انگار فقط کیت جون من رو نجات داده. انگار که من تا حالا این کار رو نکرده‌م.

مامانم اولین فرصت رو به دست می‌آره تا به عنوان وکیل صحبت کنه: «دکتر برگن، چند ساله خونواده من رو می‌شناسین؟»
«من از ده سال پیش تا به امروز توی بیمارستان پروویدنس کار می‌کنم.»

«توی این ده سال، وقتی برخی از جنبه‌های درمان کیت به شما ارائه می‌شد، چی کار می‌کردین؟»

«طبق برنامه‌ریزی انجام شده عمل می‌کردیم یا اگه امکانش بود، کاری رو که بهتر بود، انجام می‌دادیم.»

«در طول روند درمان شما در گزارشاتتون درج کرده‌این که آنا نباید جزئی از درمان کیت باشه؟»

«نه.»

«آیا تا به حال به صراحت گفته‌این که ممکنه آسیبی به آنا برسه؟»

«نه.»

«یا در معرض خطر پزشکی قرار بگیره؟»

«نه.»

شاید این کمپل نیست که در نقش شوالیه سفید من ظاهر می شه، شاید مامانمه.

مامانم می گه: «دکتر برگن، شما بچه دارین؟»

دکتر بالا رو نگاه می کنه: «یه پسر سیزده ساله دارم.»

«تا حالا شده با دیدن مواردی که به کمیته اخلاقی می آد خودتون رو توی موقعیت بیمار بذارین؟ یا بهتر بگم، موقعیت پدر و مادر بیمار؟»

«بله، شده.»

مامانم می گه: «اگه شما جای من بودین و کمیته اخلاقی یه تیکه کاغذ با پیشنهاد یک سری کارها برای نجات زندگی پسرتون بهتون می داد، ازشون مدام سؤال

می پرسیدین... یا دودستی به موقعیت پیش اومده می چسبیدین؟»

جوابی نمی ده. مجبور نیست جواب بده.

بعد از اون، قاضی دیسالو تنفس دوم رو اعلام می کنه. کمپل بهم می گه بلند شم و به پاهام کش و قوسی بدم. به همین خاطر دنبالش راه می افتم. درست از کنار

مامانم رد می شم. وقتی از کنارش رد می شم، دستش رو روی پشتم حس می کنم که بلوزم رو که تا کمرم بالا رفته، پایین می کشه. مامانم به شدت از دخترهایی که

لباس های بندی می پوشن و به خودشون مهره و تسمه آویزون می کنن و می آن مدرسه و انگار می خوان به جای رفتن به کلاس ریاضی، توی کلیپ بریتنی اسپیرز

برقصن بدش می آد. تقریباً صداش رو می شنوم که می گه: لطفاً بهم بگو که این تیشرت موقع شستن آب رفته.

یهو متوجه می شه من رو به عقب کشیده که البته شاید قصدش این نبوده. من وامی ستم، کمپل هم همین طور. مامانم صورتش سرخ می شه: «معذرت می خوام.»
دستم رو روی دستش می ذارم و بلوزم رو داخل شلوارم جایی که باید باشه می کنم. به کمپل نگاه می کنم و می گم: «بیرون بینمت؟»
نگاهی بهم می کنه که نشون می ده پیشنهاد بدی داده‌م، اما سرش رو به نشونه تأیید تکون می ده و به سمت راهرو می ره. من و مامان تقریباً توی اتاق تنه‌اییم. به
جلو خم می شم و گونه‌ش رو می بوسم. می گم: «اون بالا واقعاً عالی بودی.»، چون نمی‌تونم واقعاً بگم چی می خوام: اینکه آدم‌هایی که دوستشون داری، هر روز
یه جور جدیدی غافل‌گیرت می کنن. که هرکسی که هستیم ابداً ربطی به کارهایی که انجام می‌دیم نداره. اما وقتی انتظارش رو نداریم ازپسش برمی‌آیم.

سارا

کیت، تیلور امبروز رو وقتی ملاقات می‌کنه که کنار هم نشستنه و هر دو زیر سرم هستن. کیت می‌پرسه: «واسه چی اینجایی؟» من فوری نگاهم رو از کتاب برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم، چون در تمام این سال‌هایی که کیت درمان سرپایی داشته، یاد ندارم مکالمه‌ای رو شروع کرده باشه.

پسری که باهاش حرف می‌زنه، زیاد از خودش بزرگ‌تر نیست. شاید شونزده‌ساله. چشم‌های قهوه‌ای گیرایی داره. روی سر کچلش یه کلاه کپ گذاشته. می‌گه: «واسه کوکتل‌های مجانی.» می‌خنده و چال لپش معلوم می‌شه.

کیت می‌خنده و می‌گه: «ساعت تخفیف مشروبات الکلیه.» و به کیسه پلاکت‌هایی که وارد بدنش می‌شه نگاه می‌کنه.

پسره دستش رو دراز می‌کنه و می‌گه: «تیلور هستم. لوسمی ای‌ام‌ال. یا همون لوسمی حاد میلوئیدی دارم.»

«من هم کیت هستم. لوسمی ای‌پی‌ال. یا همون لوسمی پرومیلویتیک حاد دارم.»

سوت می‌زنه، ابرو بالا می‌ندازه: «خیلی نادره.»

کیت موهای کوتاهش رو با عشوه کنار می‌زنه: «همه‌مون همین طوری ایم نه؟»

با تعجب نگاهشون می‌کنم. این عشق‌بازی دیگه چیه؟ با دختر کوچولوی من چی کار می‌کنه؟

با دقت برچسب روی سرم رو می خونه: «پلاکت. توی دوران نقاهتی؟»

کیت می گه: «آره. امروز که این طوره.» برچسب روی کیسه سیاه تیلور رو نگاه می کنه. حاوی سیتوگزانه: «شیمی درمانی می کنی؟»
«آره، امروز. درست مثل کیت.» و چشمک می زنه.

هیكل لاغر و دراز شونزده ساله ها رو داره. زانوها و انگشتها و استخون گونه برجسته ای داره که هنوز کامل رشد نکرده. وقتی دست به سینه می شه، عضلاتش متورم می شه. من متوجه می شم که این کار رو از قصد انجام می ده. سرم رو خم می کنم تا لبخندم رو نبینه. می گه: «وقتی توی بیمارستان پروویدنس نیستی چی کار می کنی؟»

کیت یه کم فکر می کنه و بعد لبخندی حاکی از رضایت درونی می زنه. می گه: «منتظریه اتفاقی می شم تا برگردم.»

این حرفش باعث می شه تیلور با صدای بلند بزنه زیر خنده. بسته بندی کاغذی گاز استریل رو سمت کیت می گیره و می گه: «می شه شمارهت رو داشته باشم؟»

کیت داره شماره رو تند تند می نویسه که بوق سرم تیلور درمی آد. پرستار می آد و سرم رو جدا می کنه: «کارت تموم شد تیلور. ماشین هست؟»

«آره. پایین منتظره. کار من تموم شد.»

آروم از صندلی پایین می آد. تقریباً ضعف داره. اولین نشونه ای که می گه این یه مکالمه معمولی نیست. کاغذ کوچیکی رو که شماره ما روشه، توی جیبش می ذاره:

«خب، بعداً بهت زنگ می زنم کیت.»

وقتی بیرون می‌ره، کیت تمام نفسش رو بیرون می‌ده و سرش رو به سمت جایی که تیلور رفته می‌چرخونه. «خدای من! اون فوق‌العاده‌س.»
پرستاری که داره گردش سرمش رو چک می‌کنه می‌خنده: «درباره‌ش برام بگو عسلم. فکر کن من سی سال جوون ترم.»
کیت با گونه‌های گل‌انداخته سمت من برمی‌گرده: «فکر می‌کنی زنگ بزنه؟»
«شاید.»

«به نظرت من رو کجا می‌بره بیرون؟»

دارم به براین فکر می‌کنم که همیشه می‌گفت کیت وقتی چهل سالش بشه، اجازه داره با کسی قرار بذاره. می‌گم: «حالا فعلاً یه کمی صبر داشته باش.» اما توی وجودم دارم آواز می‌خونم و خیلی خوشحالم.

آرسنیک، که درنهایت بیماری کیت رو بهبود داده، با از پا درآوردن کیت جادوش رو انجام داده. تیلور امروز هم که یه جور داروی دیگه‌س با بالا بردن روحیه کیت جادوش رو انجام می‌ده. دیگه تبدیل به عادت شده: وقتی ساعت هفت عصر تلفن زنگ می‌خوره، کیت از سر میز شام پرواز می‌کنه و با تلفن بی سیم توی کمد قایم می‌شه. بقیه ما میز رو جمع می‌کنیم، بشقاب‌ها رو می‌شوریم. یه کم تو پذیرایی وقت می‌گذرونیم و واسه خواب آماده می‌شیم. یه کم صدای خنده و زمزمه می‌آد و بعد کیت، قرمز و برافروخته از توی پیله‌ش ظاهر می‌شه. عشق اول، مثل مرغ زرین‌بال توی سینه‌ش می‌کوبه. هر بار که این طوری می‌شه، نمی‌تونم خیره نشم. به خاطر زیبایی کیت نیست، چون واقعاً زیباست، بلکه به خاطر اینکه که هیچ وقت به خودم اجازه نمی‌دادم که باور کنم بزرگ شدن کیت رو می‌بینم.

یه شب، بعد از اینکه مسابقهٔ ماراتونِ تلفن‌بازیش تموم می‌شه، تا حمام دنبالش می‌رم. کیت توی آینه به خودش زل زده، لبش رو غنچه می‌کنه و ابروهایش رو بالا می‌اندازه. دستش رو روی موهای کوتاهش می‌کشه. بعد از شیمی‌درمانی موهایش دیگه حالت‌دار رشد نکرد. پرزمانند دراومده و کیت با تافت و موس حالتش می‌ده تا از حالت به‌هم‌ریخته دربیاد. دستش رو روی موهایش می‌کشه، انگار انتظار داره باز هم موهایش بریزه.

کیت می‌گه: «فکر می‌کنی وقتی به من نگاه می‌کنه، چی می‌بینه؟»

می‌آم پشت‌سرش وامی‌ستم. کیت اون بچه‌مون نیست که درست انعکاس من باشه - ولی جسی هست - اما اگه کنار هم بگذاری‌مون، شباهت‌های روشن و واضحی داریم. فرم لب‌هامون شبیه نیست، بلکه طرز قرارگیری‌ش تو صورت‌مون شبیهه. عزمی جدی که تو چشم‌های هر دو مون دیده میشه.

صادقانه می‌گم: «فکر کنم دختری رو می‌بینه که همیشه می‌خواسته.»

«توی اینترنت دربارهٔ مریضی‌ش خوندم. نوع سرطان خونش شانس بالایی برای درمان داره.» به سمتم برمی‌گرده: «وقتی به زندگی یه نفر، بیشتر از زندگی خودت بها می‌دی... این یعنی عشقه؟»

یک‌باره کشیدنِ جواب از تونلِ گلوم کار دشواری می‌شه. می‌گم: «دقیقاً.»

کیت شیر آب رو باز می‌کنه و صورتش رو با صابون می‌شوره. بهش حوله می‌دم. وقتی کف‌ها رو می‌شوره و سرش رو بلند می‌کنه، می‌گه: «اتفاق بدی قراره بیفته.»

با این حرفش، دنبال نشونه می‌گردم: «موضوع چیه؟»

«هیچی، ولی این جوریه دیگه. وقتی یه چیز خوبی مثل تیلور وارد زندگی م می‌شه، باید بهاش رو بدم.»

«احمقانه‌ترین چیزی بود که تا حالا شنیدم.» از روی عادت این رو می‌گم، ولی یه حقیقتی درش نهفته‌س. هر آدمی که معتقد به روی چیزهایی که زندگی بهش

می‌ده کنترل کامل داره، باید یه روز به جای بچه‌های سرطانی یا مادرهای اون بچه‌ها زندگی کنه. می‌گم: «شاید بالاخره خلاص شده‌ای.»

سه روز بعد، در طول شمارش گلبول‌های روزمره، متخصص خون بهمون می‌گه کیت باز هم داره پرومیلوسیت از دست می‌ده و روند عود سرعت گرفته.

من هیچ‌وقت، البته عمداً، استراق‌سمع نکرده‌م تا شی که کیت از اولین قرارش با تیلور که به سینما رفته بودن برمی‌گرده. پاورچین به سمت اتاقش می‌ره و کنار

تخت‌آنا می‌شینم و آروم می‌گه: «بیداری؟»

آنا غلت می‌زنه و غرغرکنان می‌گه: «حالا دیگه هستم. چطور بود؟»

کیت می‌خنده. «اوف اوف.»

«چقدر اوف؟ مثل هاکی اوف؟»

کیت زیر لب می‌گه: «تو خیلی چندشی.» ولی با خنده این رو می‌گه.

صدای آنا هیجانی می شه. «گم شو! بگو بینم چه جوری بود؟»

«مثل پرواز بود. دقیقاً می تونم بگم همین حس رو داشت.»

«خدای من! آنا روت تف نمی کنه که.»

«چه مزه‌ای بود؟»

کیت می خنده و می گه: «ذرت و مردونگی.»

«از کجا بلد بودی چی کار کنی؟»

«من کاری نکردم. خودش اتفاق افتاد، مثل وقتی که تو هاکی بازی می کنی.»

انگار بالاخره برای آنا جا می افته. «خب، من وقتی هاکی بازی می کنم، خیلی حس خوبی دارم.»

کیت آهی می کشه و می گه: «تو نمی دونی چه جوریه که.»

یه صداهایی می آد. انگار داره لباس هاش رو درمی آره. به این فکر می کنم که الان تیلور هم دقیقاً همین حس رو داره.

کیت بالشش رو درست می کنه، پتو و لحاف رو کنار می زنه و توی تختش می خوابه. یک‌وری دراز می کشه و می گه: «آنا؟»

«هوم؟»

«به خاطر بیماری پیوند علیه میزبان کف دستش زخم بود. وقتی دست همدیگه رو گرفته بودیم حسش کردم.»
«زمخت بود؟»

«مثل این بود که ما دقیقاً با هم مچ بودیم.»

اولش نمی‌تونم کیت رو راضی کنم تا تحت پیوند سلول بنیادی خون محیطی قرار بگیره. قبول نمی‌کنه، چون نمی‌خواد واسه شیمی‌درمانی بستری بشه و شش هفته توی اتاق ایزوله بمونه، درحالی که توی این مدت می‌تونه با تیلور بیرون بره.

می‌گم: «این زندگی‌ته.» یه جورى نگاهم می‌کنه انگار دیوونه‌م.
می‌گه: «دقیقاً.»

در آخر باهم به توافق می‌رسیم. تیم تومورشناسی قبول می‌کنن که شیمی‌درمانی رو جهت آماده‌سازی برای پیوند سلول‌های آنا به صورت سرپایی انجام بدن. کیت قبول می‌کنه توی خونه ماسک بزنه. به محض اولین علائمی که در کاهش شمارش دیده بشه بستری می‌شه. دکترها خوشحال نیستن. نگران هستن روی روند پیوند تأثیر بذاره. اون‌ها هم مثل من، متوجه هستن که کیت حالا به سنی رسیده که می‌تونه خودش تصمیم بگیره.

این‌طور که برمی‌آد، نگرانی به خاطر جدایی بیهوده بوده، چون تیلور در اولین شیمی‌درمانی سرپایی کیت حاضر می‌شه. کیت می‌گه: «اینجا چی کار می‌کنی؟»

به شوخی می‌گه: «انگار نتونستم دوری ت رو تحمل کنم.» بعد رو به من می‌گه: «سلام خانم فیتزجرالد.»
تیلور کنار کیت، روی صندلی خالی کناری می‌شینه: «خدایا، چقدر خوبه جزو کسایی باشی که بهش سرم وصل نیست.»
کیت می‌گه: «ماساژش بده.»

تیلور دستش رو روی بازوی کیت می‌ذاره: «از کی زیر سر می‌؟»
«تازه شروع شده.»

تیلور بلند می‌شه و روی دسته پهن صندلی کیت می‌شینه. لگن استفراغ رو از روی پاهای کیت برمی‌داره: «سر صد دلار شرط می‌بندم نمی‌تونی تا ساعت سه بدون اینکه بالا بیاری تحمل کنی.»

کیت نگاهی به ساعت می‌ندازه، ۵:۰۲. «قبوله.»

می‌خنده و شرورانه می‌گه: «می‌گی ناهار چی خوردی یا باید از روی رنگ‌هاش حدس بزنی؟»

کیت می‌گه: «خیلی چندشی.» اما همچنان لبخندش به وسعت دریاست. تیلور دستش رو روی شونه کیت می‌ذاره. کیت هم به اون تکیه می‌ده.

اولین باری که برایان من رو لمس کرد زندگی م رو نجات داد. بارندگی خیلی شدیدی تو پروویدنس اتفاق افتاده بود. گردبادی در دریا به وجود اومده بود و موج‌های عظیمی به راه انداخته بود و باعث شده بود کل پارکینگ ساختمون دادگاه پر از آب بشه. اون موقع که برای نجات و تخلیه ما از ساختمون اومدن، من

داشتم کار می کردم. برایان و تیمش مأموریت این کار رو به عهده داشتن. من روی پله های سنگی ساختمون رفتم و ماشین های شناور و کیف های رهاشده و حتی یه سگ رو هم که داشت شنا می کرد دیدم. درحالی که من داشتم حکم ها رو بایگانی می کردم، می دونستم دنیا در آب فرو رفته.

برایان گفت: «کمک می خواین؟» لباس های آتیش نشانی تنش بود. دستش رو از هم باز کرد. وقتی من رو به پشت بوم برد، بارون به صورتم خورد و پی درپی به پشتم ضربه می زد. به این فکر می کردم چه جوری توی سیل حس می کردم دارم زنده زنده می سوزم.

کیت می گه: «بیشترین زمانی که تونستی خودت رو کنترل کنی تا بالا نیاری، چقدر بوده؟»

تیلور جواب می ده: «دو روز.»

«گم شو.»

پرستار نگاهشون می کنه و می گه: «راست می گه. من با چشم های خودم دیدم.»

تیلور لبخندی می زنه: «من دیگه استاد شدم.»

به ساعت نگاه می کنه، ۵۷:۰۲.

کیت می گه: «دوست نداری جای دیگه بری؟»

«می خوام از زیر شرط در بری؟»

«می خوام حواست رو پرت کنم. گرچه...» قبل از اینکه جمله‌ش رو تموم کنه، می خواد بالا بیاره. هر دو پرستار و من از جامون بلند می‌شیم، اما تیلور زودتر از ما به کیت می‌رسه. لگن رو زیر صورتش نگه می‌داره. وقتی کیت بالا می‌آره، آروم‌آروم با کف دستش پشتش رو می‌ماله.

آروم در گوشش می‌گه: «چیزی نیست.»

من و پرستار نگاهی ردوبدل می‌کنیم. پرستار می‌گه: «انگار خوب ازش مواظبت می‌کنه.» و می‌ره تا به یه مریض دیگه رسیدگی کنه.

وقتی تموم می‌شه، تیلور لگن رو کنار می‌ذاره و با دستمال دهن کیت رو پاک می‌کنه. کیت با چشم‌های درخشان به تیلور نگاه می‌کنه. از خجالت قرمز می‌شه. آب دماغش هنوز می‌آد. می‌گه: «معذرت می‌خوام.»

تیلور می‌گه: «واسه چی؟ شاید فردا نوبت من باشه.»

به این فکر می‌کنم که آیا همه مادرها لحظه‌ای رو تجربه می‌کنن که حس می‌کنن دخترهاشون دارن بزرگ می‌شن؟ انگار غیرممکنه باور کنی که یه زمانی که لباس‌هاش رو می‌شستی اندازه لباس‌های عروسک‌ها بودن. انگار هنوز می‌تونم ببینم که آروم‌آروم دور گودال شن بازی‌ش می‌رقصه و چرخ می‌زنه. همین دیروز نبود که دست‌هاش به کوچیکی یه سکه دریایی^{۴۸} بود که از توی ساحل پیدا کرده بود؟ همون دستی که الان دست یه پسر رو گرفته؛ مگه یه روزی دست من رو هم

محکم نمی گرفت و نمی کشید؟ منم باید می ایستادم تا یه تار عنکبوت، غلاف شیرگیاه رو ببینم. همون هزاران باری که ازم می خواست یه جا بایستم و خشک شم. زمان یه خطای دیده. هرگز به اون قابل اطمینانی و قوی ای که ما فکر می کنیم نیست. حتماً فکر می کنین باوجود تمام این اتفاقات من می دونستم که این اتفاق بالاخره می افته. اما تماشای نگاه کردن کیت به اون پسر، بهم می گه هزاران چیز هست که باید یاد بگیرم.

کیت زیر لب می گه: «شدهم سرگرمی.»

تیلور می خنده: «ناهار سیب زمینی سرخ کرده خورده ای؟»

کیت به شونه تیلور می‌زنه: «خیلی چندشی.»

یکی از ابروهاش رو بالا می‌ندازه: «شرط رو باختی می‌دونی که.»

«این جور که معلومه سپرده‌م رو توی خونه جا گذاشته‌م.»

تیلور وانمود می‌کنه که داره بررسی می‌کنه. بعد می‌گه: «باشه. می‌دونم در عوضش چی می‌تونی بهم بدی.»

کیت می‌گه: «مسائل جنسی؟» یادش رفته من اونجام.

«خدای من، نمی‌دونم.» می‌خنده و ادامه می‌ده: «از مامانت پرسیم؟»

کیت سرخ می‌شه. «وای!»

می‌گم: «ادامه بدین. اون وقت قرار بعدی تون می‌شه توی جلسه بعدی تزریق مغز استخون.»

تیلور یه دفعه با اضطراب می‌گه: «می‌دونستی بیمارستان برنامه رقص گذاشته؟» زانوهاش بالا و پایین می‌ره: «واسه بچه‌های مریضه. دکترها و پرستارها هم

هستن. توی یکی از اتاق‌های کنفرانس برگزار می‌شه، اما یه مهمونی معمولیه. یه گروه آدم فلج، یه گروه با کت‌های مردونه زشت، و کسایی که کیسه سرم گلبول

سفید بهشون وصله.» آب‌دهنش رو قورت می‌ده و ادامه می‌ده: «قسمت آخر رو شوخی کردم. خب، پارسال تنهایی رفتم، مثل احمق‌ها بودم. حالا دیدم امسال که

هم تو مریضی هم من، شاید بتونیم باهم بریم.»

کیت با اعتماد به نفسی که اصلاً انتظارش رو ندارم داشته باشه راجع بهش فکر می‌کنه و می‌گه: «کی هست این مهمونی؟»
«شنبه.»

کیت با عشوه‌گری می‌گه: «خب این جور که معلومه برنامه‌ای برای مردن تو اون روز ندارم. خیلی دوست دارم پیام.»
تیلور با لبخند می‌گه: «باحاله. خیلی باحاله.» لگن تمیز رو برمی‌داره و مواظب شلنگ سرم کیته که بین شون قرار گرفته. به این فکر می‌کنم قلبش تند می‌زنه یا نه؛
که روی داروها اثر می‌ذاره یا نه. که شاید زودتر از قبل مریض‌تر بشه.

تیلور، سر کیت رو روی ساعد دستش می‌ذاره و باهم منتظر بینن بعداً چی پیش می‌آد.

وقتی کیت یه لباس زرد رو جلوی خودش می‌گیره می‌گم: «خیلی کوتاهه.» آنا روی زمین بوتیک نشسته و اون هم نظر می‌ده: «شبه موز می‌شی.»

چند ساعته که داریم برای یه لباس مناسب برای جشن، تو بازار می‌گردیم. کیت فقط دو روز وقت داره تا واسه مهمونی آماده شه و وسواسی شده: چی بپوشه،
چه جوری آرایش کنه، و اینکه گروه موسیقی می‌خواد چی اجرا کنه. البته دیگه موهایش مسئله‌آن چنان بزرگی نیست. چون بعد از شیمی‌درمانی همه‌ش ریخته. از
موی مصنوعی متنفره - می‌گه حس می‌کنه حشره روی پوست سرشه - اما اون قدر باهوش هست که یه فکری به حالش بکنه و سر لخت نباشه. امروز دیدم یه
روسری پارچه‌ای طرح‌دار دور سرش بسته، مثل یه ملکه مغرور و رنگ‌پریده آفریقایی.

این واقعیت گشت و گذار توی شهر با رؤیاهای کیت جور در نمی‌آد. لباس‌هایی که دخترهای عادی برای جشن می‌پوشن، سینه‌ها و شونه‌های لخت‌شون رو نشون می‌ده، اما پوست کیت زبره و جای زخم داره. جای زخم‌ها درست در جایی که نباید پیدا هستن. این لباس‌ها برای یه بدن سالم و خوب مناسب هستن، نه بدنی که لازم باشه یه جاهایش پوشیده بمونه.

زن فروشنده که مثل مرغ مگس خوار دورمون می‌گرده، لباس رو از دست کیت می‌گیره. می‌گه: «این خیلی لباس موقرانه‌ایه. درواقع کل سینه رو می‌پوشونه.»

کیت دکمه‌های بلوزش رو باز می‌کنه و جای زخمی رو که اخیراً کاتر رو سینه‌ش باقی گذاشته نشون می‌ده. «این رو می‌پوشونه؟»

فروشنده قبل از اینکه بتونه جلوی خودش رو بگیره، با حالت بدی می‌گه: «اوه!»

می‌خوام کیت رو آروم کنم: «کیت!»

کیت سرش رو به نشونه منفی تکون می‌ده و می‌گه: «فقط از اینجا بریم بیرون.»

به محض اینکه از مغازه بیرون می‌آییم، خودم رو بهش می‌رسونم و می‌گم: «وقتی عصبانی هستی، قرار نیست سر بقیه دنیا خالی کنی.»

کیت به تلافی می‌گه: «خب، اون یه هرزه‌س. دیدی چه جور یه روسری م نگاه می‌کرد؟»

با جدیت می‌گم: «شاید فقط از طرحش خوشش اومده.»

«آره، شاید من هم فردا صبح بیدار شدم و مریض نبودم.»

حرف‌هاش انقدر سنگینه که مثل تخته‌سنگ بزرگی بینمون سقوط می‌کنه و پیاده‌رو رو شکاف می‌ده. «من نمی‌تونم حتی یه پیرهن مزخرف پیدا کنم. اصلاً نمی‌دونم چرا همون لحظه اول به تیلور گفتم باهاش می‌رم مهمونی.»

«فکر نمی‌کنی همه دخترهایی که به اون مهمونی می‌آن، توی همین وضعیت هستن؟ سعی می‌کنن لباس‌های بلندی بپوشن تا لوله‌ها و کبودی‌ها و سیم‌ها و کیسه‌های خون و خدا می‌دونه چه کوفت دیگه رو بپوشونه؟»

«من به بقیه اهمیتی نمی‌دم. من می‌خواستم یه شبم که شده عالی به نظر بیام؛ فقط یه شب.»

«تیلور تو رو همین جوری هم خوشگل می‌بینه.»

کیت با گریه می‌گه: «خب من نمی‌بینم! من نمی‌بینم ماما. فقط می‌خوام یه بار هم که شده این‌طور باشه.»

هوا اون‌قدر گرمه که انگار زمین زیر پامون نفس می‌کشه. خورشید بدجوری به سر و گردنم می‌تابه. چی باید بهش بگم؟ من هیچ‌وقت جای کیت نبودم. من دعا کرده بودم، آرزو کرده بودم، و خواسته بودم به جای کیت من مریض باشم. می‌خواستم با شیطان هم معامله کنم، اما این جوری نشد که نشد.

می‌گم: «خودمون یه چیزی می‌دوزیم. خودت طراحی‌ش کن.»

کیت آه می‌کشه. «تو که خیاطی بلد نیستی.»

«خب یاد می گیرم.»

کیت سرش رو تکون می ده: «توی یه روز؟! تو نمی تونی همیشه همه چی رو درست کنی. چطوره که من این رو می دونم، اما تو نمی دونی؟»

من رو توی پیاده رو ول می کنه و می ره. آنا دنبالش می دوئه و دستش رو دور آرنج کیت می پیچه و به سمت مغازه ای می کشه که چندقدمی شونه. من هم با عجله به سمتشون می رم.

اونجا یه سالن پر از آرایشگره. کیت کلنچار می ره تا از آنا جدا بشه، ولی خب آنا هر موقع که بخواد، می تونه قوی بشه.

آنا می گه: «سلام.» و توجه منشی رو به خودش جلب می کنه. ادامه می ده: «شما اینجا کار می کنی؟»

«وقتی مجبور باشم.»

«شماها برای جشن رقص هم مو درست می کنین؟»

«البته. مثل شنیون؟»

«بله. واسه خواهرم.»

آنا به کیت نگاه می کنه که دیگه تقلا نمی کنه. لبخند، کم کم داره تمام صورتش رو می پوشونه. مثل یه شب تاب که توی شیشه انداخته باشن.

کیت با شیطنت می گه: «درسته. واسه من.» و روسری ش رو از روی سر کچلش برمی داره.

همه توی سالن ساکت می شن. کیت مثل ملکه‌ها و ایستاده. آنا می گه: «نظر ما روی مدل‌های فرانسویه.»

کیت می گه: «یه فر دایم.»

آنا ریزر می خنده: «یا یه گیس پرپشت.»

آرایشگر آب‌دهنش رو قورت می ده. بین شوک و هم‌دردی گیر افتاده. می گه: «خب ما شاید بتونیم یه کاری برات بکنیم.» گلوش رو صاف می کنه: «همیشه یه راهی

هست. از موی مصنوعی استفاده می کنیم.»

آنا می گه: «موی مصنوعی؟» و کیت بلند می زنه زیر خنده.

آرایشگر پشت بچه‌ها و سقف رو نگاه می کنه: «بینم دوربین مخفیه؟»

دخترها به هم نگاه می کنن و بلند می خندن. اون قدر می خندن که نفسشون بالا نمی آد و اشک از چشم‌هاشون جاری می شه.

من، به عنوان همراه یکی از بیمارها توی مهمونی بیمارستان پروویدنس، مسئول نوشیدنی‌ها هستم. مثل بقیه غذاهایی که برای مهمونی آماده شده، برای رژیم

غذایی افرادی با سیستم ایمنی ضعیفه. پرستارها که مثل فرشته‌های شب هستن، یکی از اتاق‌های کنفرانس رو مثل دیسکو، یه سالن رقص مجلل درست کرده‌ن و

توپ دیسکو هم گذاشته‌ان.

کیت مثل درخت مو دور تیلور پیچیده. اون‌ها دارن کاملاً به دور از ریتم موزیکی که در حال پخشه می‌رقصن. کیت ماسک آبی رو که دکتر دستور به استفاده داده روی صورتش گذاشته. تیلور یه خوشه گل ابریشم مصنوعی برای روی یقه لباس به کیت داده، چون ممکنه گل طبیعی با خودش بیماری به همراه داشته باشه و مریض‌هایی که دچار نقص ایمنی هستن، نتونن با بیماری بجنگن. در نهایت من موفق نشدم براش لباس بدوزم. یه لباس از توی سایت Bluefly.com پیدا کردم. یه پیرهن طلایی یقه‌هفت که کاتر کیت رو می‌پوشونه. آستین‌های بلندی داره و به کمر لباس وصل می‌شه. این جوروی وقتی می‌چرخه و شما لوله عجیب سه‌تایی رو می‌بینی که از سینه‌ش بیرون زده، فکر می‌کنی خطای دیده.

قبل از اینکه از خونه بیرون بیایم، هزارتا عکس گرفتیم. وقتی تیلور و کیت رفتن تو ماشین نشستن و منتظر من شدن، من رفتم تا دوربین رو سر جاش بذارم. برایان رو توی آشپزخونه دیدم که پشتش به من بود. گفتم: «هی، می‌آی برامون دست تکون بدی و رو سرمون برنج پرت کنی؟»

تازه وقتی برگشت، متوجه شدم اومده اینجا تا گریه کنه: «انتظار دیدن چنین چیزی رو نداشتم. هرگز فکر نمی‌کردم همچین خاطره‌ای برام بمونه.»

جلوش ایستادم. اون قدر نزدیک شدم که انگار هر دومون رو از یه تخته‌سنگ کنده کاری کرده بودن. گفتم: «منتظرمون بمون.» و رفتم.

الان یه گیللاس مشروب جلوی پسری می‌گیرم که از چند ناحیه موهاش شروع به ریختن کرده و روی یقه سیاه کتش ریخته. می‌گه: «ممنون.» تازه اونجا می‌بینم که قشنگ‌ترین چشم‌ها رو داره. چشم‌های تیره و گیرا، مثل چشم‌های پلنگ. اطراف رو نگاه می‌کنم و می‌بینم تیلور و کیت رفته‌ان. اگه کیت حالش بد شده باشه

چی؟ اگه تیلور حالش بد شده باشه چی؟ به خودم قول داده‌م بیش از حد مراقبشون نباشم، اما اینجا اون قدر بچه هست که پرستارها نمی‌تونن مواظب همه‌شون باشن. از یکی از والدین می‌خوام جای من رو پر کنه. دست‌شویی خانم‌ها رو می‌گردم. انبار رو چک می‌کنم. راهروهای خالی و دالان‌های تاریک، حتی کلیسای کوچیک بیمارستان رو هم نگاه می‌کنم.

بالاخره صدای کیت رو از لای یه در نیمه‌باز می‌شنوم. همراه تیلور زیر نور ماه و ایستادن و دستشون توی دست همه. حیاطی که پیدا کرده‌ان، در طول روز هم برای کارکنان، جای خوشایندیه. دکترهایی که نور خورشید رو هم نمی‌بینن، ناهارشون رو این بیرون می‌خورن.

می‌خوام برم جلو و بپرسم حالشون خوبه که کیت شروع به حرف زدن می‌کنه: «تو از مردن می‌ترسی؟»

تیلور به نشونه منفی سرش رو تکون می‌ده. «نه زیاد. بعضی اوقات به مراسم خاک‌سپاری فکر می‌کنم. می‌دونی، به این فکر می‌کنم مردم ازم خوب می‌گن یا نه. یا برام گریه می‌کنن یا نه.» با تردید ادامه می‌ده: «یا اصلاً کسی می‌آد یا نه.»

کیت می‌گه: «من می‌آم.»

تیلور سرش رو به سمت سر کیت پایین میاره و کیت خودش رو نزدیک‌تر می‌کنه و می‌فهمم چرا دنبالشون اومده‌م. می‌دونستم با چنین صحنه‌ای روبه‌رو می‌شم و مثل برایان، دلم می‌خواست یه تصویر دیگه از دخترمون داشته باشم. تصویری که مثل یه تیکه شیشه توی دست‌هام نگرانش باشم. تیلور لبه ماسک آبی کیت رو

بلند می‌کنه و می‌دونم باید جلوش رو بگیرم. باید این کار رو بکنم، اما نمی‌کنم، چون چیزیه که دلم می‌خواد کیت تجربه کنه.

خیلی زیباست: سرهای مرمری سفیدشون به سمت هم خم شده، مثل مجسمه، صاف و صیقلی. مثل یه خطای دید، انگار آینه خم شده.

وقتی کیت برای پیوند سلول‌های بنیادی به بیمارستان می‌ره، شکست عشقی خورده. اصلاً به مایعی که داره وارد کاتتر و بعد وارد بدنش می‌شه فکر نمی‌کنه.

همه‌ش توی فکر اینه که تیلور سه روزه بهش زنگ نزده و حتی به تلفن‌هاش هم جواب نداده. می‌گم: «باهم دعوا کردین؟» سرش رو به‌نشونه منفی تکون می‌ده.

می‌گم: «گفته بوده جایی می‌ره؟ شاید ضروری بوده. شاید هم اصلاً به تو مربوط نباشه.»

کیت می‌گه: «شاید هم باشه.»

«پس شاید بهترین انتقام این باشه که سلامتی‌ت رو به دست بیاری تا بتونی بهش بگی چقدر عصبانی هستی. من الان برمی‌گردم.»

توی راهرو، استف رو که تازه شیفتش شروع شده می‌بینم. چند سالیه که کیت رو می‌شناسه. حقیقت اینه که من هم به اندازه کیت از این غیب‌شدن تیلور تعجب

کرده‌م. تیلور می‌دونست که کیت امروز به اینجا می‌آد.

از استف می‌پرسم: «تیلور امروز اومده اینجا؟»

به من نگاه می‌کنه و پلک می‌زنه.

به شوخی می‌گم: «اون پسر گنده که با دخترم دوست شده.»

استف می‌گه: «وای سارا. فکر می‌کردم حتماً یه نفر بهت گفته... اون امروز صبح مرد.»

تا یه ماه به کیت نمی‌گم. وقتی دکتر جنس می‌گه اون قدر خوب شده که می‌تونه از بیمارستان مرخص شه بهش می‌گم. وقتی که کیت خودش رو متقاعد می‌کنه که زندگی‌ش بدون اون بهتره می‌گم. نمی‌تونم بهتون بگم از چه کلماتی استفاده می‌کنم. هیچ‌کدوم اون قدر بزرگ و قدر نیستن که بتونن سنگینی این موضوع رو تاب بیارن. بهش می‌گم چطور به خونه تیلور رفتم و با مامانش حرف زدم. اینکه چطور تو آغوشم های‌های گریه کرد و گفت می‌خواسته زنگ بزنه، ولی یه چیزی درونش اون قدر حسادت می‌کرده که حرف‌هاش رو می‌بلعیده. بهم گفت تیلور اون شی که از مهمونی برگشته، روی ابرها بوده و نیمه‌های شب با تب ۴۱ درجه به اتاقش رفته. که چطور تنفسش دچار مشکل شده بوده و ممکن بوده ویروسی باشه، شاید هم قارچی، به همین دلیل دچار نارسایی قلبی شده و بعد از نیم ساعت تلاش دکترها از دست رفته.

چیز دیگه‌ای رو که جِنا امروز گفت، به کیت نمی‌گم: که بعد از اون داخل اتاق رفته بود و به پسرش خیره شده بود. به جسدی که دیگه نمی‌تونست پسرش باشه. و اینکه پنج ساعت تمام کنارش نشسته بوده و مطمئن بوده که بیدار می‌شه. که حتی الان هم صداهایی می‌شنوه و فکر می‌کنه تیلور داره توی اتاقش حرکت می‌کنه، و قبل از اینکه همه چی یادش بیاد، این موهبت بهش اعطا می‌شه، ولی بعد، می‌فهمه حقیقت چیزیه که هر روز صبح به خاطرش بیدار می‌شه.

می‌گم: «کیت، من خیلی متأسفم.»

کیت درهم می‌شکند. «اما من عاشقش بودم.» چیز دیگه‌ای نمی‌گه. انگار همین یه جمله کافیه.

«می‌دونم.»

«و تو به من نگفتی.»

«نتونستم. فکر کردم شاید دیگه دست از جنگیدن به خاطر خودت بکشی.»

چشم‌هاش رو می‌بنده. سرش رو توی بالش فرو می‌بره و سخت گریه می‌کنه. اون قدر شدید گریه می‌کنه که دستگاهی که بهش وصل شده، شروع به بوق زدن می‌کنه و پرستارها رو به اتاق می‌کشونه.

می‌رم کنارش و می‌گم: «کیت، عسلم، من کاری رو که به صلاحته بود انجام دادم.»

اصلاً به من نگاه نمی‌کنه. «دیگه با من حرف نزن. این کار رو که خوب بلدی.»

کیت هفت روز و یازده ساعت با من حرف نمی‌زنه. از بیمارستان به خونه می‌آییم و کارهای خودمون رو در رابطه با ایزوله معکوس^۵ انجام می‌دیم. کارهایی رو که علاقه چندانی بهش نداریم انجام می‌دیم، چون قبلاً هم تجربه‌ش رو داشته‌یم. شب، کنار برایان می‌خوابم و به این فکر می‌کنم چطور می‌تونه بخوابه. به سقف خیره می‌شم و به این فکر می‌کنم که قبل از اینکه دخترم بمیره، از دستش داده‌م.

یه روز از کنار اتاقش رد می‌شم و می‌بینم دوروبرش پر از عکسه. همون طوری که انتظارش رو دارم، عکس‌هاییه که قبل از مهمونی اون شب از خودش و تیلور گرفته بودیم. کیت لباس رسمی پوشیده بود و ماسک زده بود. تیلور با رژلب یه لبخند روش کشیده بود. گفته بود به خاطر خوشگل شدن عکس‌ها این کار رو کرده.

این حرفش باعث خنده کیت شده بود. به نظر غیرممکن می‌آد که پسری که چند هفته پیش اینجا حضور پررنگی داشت و عکس‌هایی ازش گرفته شد، حالا دیگه نیست. کل وجودم به درد می‌آد و بلافاصله یه کلمه ساده به ذهنم می‌آد: تمرین.

عکس‌های دیگه‌ای هم هست. مال وقتی که بچه‌تره. عکس توی ساحل گرفته شده و هردوشون بالای سر یه خرچنگ هرمیت دولا شده‌ان. یکی هم خود کیته که لباس مسترپینات واسه هالووین پوشیده بود. یکی دیگه هم هست که سر و صورت کیت با خامه یکی شده و دو تا شیرینی حلقه‌ای رو مثل عینک، جلوی صورتش نگه داشته.

یه سمت دیگه، یه کپه عکس از بچگی هاشه. همه‌شون مال قبل از سه‌سالگی‌ش هستن. دو تا دندون جلوش از هم فاصله داره و می‌خنده. نور خورشید، پس‌زمینه عکس شده. بی‌خبر از اونچه که قراره اتفاق بیفته. کیت آروم می‌گه: «یادم نمی‌آد این دختر بوده باشم.» این حرفش مثل یه پل شیشه‌ای می‌شه، پلی که وقتی به اتاقش پا می‌ذارم زیر پاهام می‌لغزه. دستم رو کنارش می‌ذارم. روی لبه یکی از عکس‌ها. گوشه‌ش خم شده. عکسیه که توش براین کیت رو به هوا پرت کرده. موهاش پشت‌سرش به پرواز دراومده. دست‌وپاهاش از هم باز شده و شبیه ستاره دریاییه. اون موقع شکی نداشت که وقتی به زمین برمی‌گرده، جاش امنه.

می‌دونست که لیاقت کمتر از این رو ندارد.

کیت می‌گه: «خیلی خوشگل بوده.» و با انگشتش، گونه‌شیشه‌ای و براق دختری رو نوازش می‌کنه که هیچ‌کدوم مون نشناختیمش.

جسی

تابستون چهارده سالگی م، مامان و بابام من رو به اردوگاه تعلیمات نظامی توی یه مزرعه فرستادن. اون جا برای بچه‌های مشکل‌دار بود و یه سری کارهای ماجراجویانه باید انجام می‌دادیم. می‌دونی، باید چهار صبح بیدار می‌شدیم و شیر گاوها رو می‌دوشیدیم. می‌دونی تا چه حد می‌شه توی دردسر افتاد؟ (اگه دوست داری جواب رو بدونی اینه: از کارگرها علف بگیر، دود کن، گاوها رو هل بده تا بیفتن.)

بگذریم. یه روز، من واسه گشت موسی تعیین شدم. ما به هر حرورم‌زاده‌ای که انتخاب می‌شد با گوسفندها گشت بزنه این لقب رو می‌دادیم. من باید حدود صدتا گوسفند رو به مرتعی می‌بردم که حتی یه درخت هم نداشت که یه ذره سایه‌ای ایجاد کنه.

یعنی اگه بگم گوسفند یکی از احمق‌ترین حیوون‌های روی زمینه دروغ نگفتم. توی یه حصار زندانی می‌شن. توی یه آغل مربعی دومتري گم می‌شن. یادشون می‌ره غذاشون رو از کجا پیدا کنن، درحالی که هزاران روز گذشته درست توی همون نقطه غذا خورده‌ان. و اصلاً هم اون کپل‌های بامزه‌ای که شب‌ها موقع خواب شروع به شمردن شون می‌کنی نیستن. بو می‌دن، بع بع می‌کنن، و لعنتی‌ها خیلی مزاحم و آزاردهنده‌ان.

روزی که چروندن گوسفندها گردن من بود، یه کپی از مدار رأس‌السرطان رو ماهرانه دزدیده بودم و داشتم مجله‌هایی رو لاش تا می‌کردم که صدای فریاد یکی رو شنیدم.

یه نسخه از کتاب مدار رأس السرطان رو کش رفتم و داشتم گوشه صفحه‌هاییش که نزدیک‌ترین چیز به مستهجن بودن رو تا می‌کردم که صدای جیغ شنیدم. کاملاً مطمئن بودم صدای حیوون نیست، چون تا حالا چنین صدایی رو تو زندگی‌م نشنیده بودم. به سمت صدا دویدم. مطمئن بودم یه نفر رو که از اسب افتاده و پاهاش مثل چوب‌شور شکسته یا یکی که تصادفی هفت‌تیرش رو به خودش شلیک کرده پیدا می‌کنم، اما کنار رودخونه، یه گله میش و گوسفند بودن و یه گوسفند روی زمین دراز کشیده بود و داشت زایمان می‌کرد.

من که دام‌پزشک نبودم، اما می‌دونستم وقتی یه موجود زنده اون جوری صدا می‌کنه، حتماً وضعیت بدی داره. مطمئن بودم که دو تا سُم از رحم گوسفند بیچاره آویزون بود. به بغل دراز کشیده بود و نفس نفس می‌زد. با بی‌حالی به من نگاه کرد و تسلیم شد.

خب، توی شیفت پاسبونی من هیچ جنبنده‌ای نباید می‌مرد؛ وگرنه نازیس^{۵۱}، کسی که کمپ رو اداره می‌کرد، مجبورم می‌کرد با دست‌های خودم حیوون لعنتی رو دفنش کنم. بقیه گوسفندها رو از سر راه کنار زدم. زانو زدم و سم نرم و قلمبه بره رو گرفتم و کشیدم. گوسفند مادر هم مثل هر مادری که بچه‌ش داره به دنیا می‌آد فریاد می‌زد و ناله می‌کرد.

بره از رحم مادرش بیرون اومد. دست و پاهاش مثل چاقوی سوئیسی هی خم می‌شد. یه کیسه نازک نقره‌ای روی سرش بود که حس پوست توی لپت وقتی زبونت رو روش می‌کشی داشت. بره نفس نمی‌کشید.

مطمئن بودم آگه می مردم هم دهنم رو به دهن گوسفند نمی زدم و بهش تنفس مصنوعی نمی دادم، اما از ناخن هام استفاده کردم و کیسه رو پاره کردم و از گردنش بازش کردم. معلوم شد تنها کاری که باید می کردم همین بود. یه دقیقه بعد، روی پاهای باریکش ایستاد و بع بع کنان کنار مادرش رفت.

فکر کنم توی اون تابستون، حدود بیست تا بره به دنیا اومد. هر دفعه که می رفتم تو آغل، می تونستم بره خودم رو از بین اون جمعیت تشخیص بدم. اون هم درست شکل بقیه بود، اما با جست و خیز بیشتری حرکت می کرد. همیشه به نظر می اومد خورشید داره به پشم هاش می تابه. آگه می تونستی اون قدر آروم ش کنی که توی چشم هات نگاه کنه، می دیدی مردمک چشم هاش سفید می شد. یه نشونه قطعی از اینکه پاش به اون دنیا رسیده بود و حالا کاملاً یادش می اومد اون لحظه به چه چیزی بیشتر از همه نیاز داشت.

این رو بهتون می گم، چون حالا که کیت روی اون تخت بیمارستان تکون می خوره و چشم هاش رو باز می کنه، می دونم که اونم یه پاش به اون دنیا رسیده. کیت وقتی من رو می بینه، با بی حالی می گه: «خدای من. بالاخره از جهنم سردر آوردم.»

از روی صندلی، به جلو خم می شم و دست به سینه می شم: «خواهری، می دونی که نمی تونن به این راحتی ها من رو بکشن.» بلند می شم و پیشونی ش رو می بوسم و چند ثانیه ای لب هام رو تو همون حالت می ذارم. چه جوریه که مادرها می تونن تو این حالت درجه تب رو حس کنن؟ من فقط می تونم مرگ قریب الوقوع رو حس کنم. می گم: «چی کارها می کنی؟»

بهم لبخند می‌زنه، مثل یه نقاشی کارتونی از یه اثره که اصلش توی موزه لوور آویزونه. می‌گه: «عالی. چی شده که افتخار حضرت نصیبم شده؟»

پیش خودم می‌گم چون تو قرار نیست زیاد تو این دنیا بمونی، واسه همین اومدم، اما این رو بهش نمی‌گم.

می‌گم: «از اینجا رد می‌شدم، گفتم پیام یه سری بزمن. تازه یه پرستار جیگر اینجا هست که این شیفت کار می‌کنه.»

این رو که می‌گم کیت بلند می‌زنه زیر خنده: «خدایا! جسی، دلم برات تنگ می‌شه.»

اون قدر راحت این حرف رو به زبون می‌آره که هر دومون غافل‌گیر می‌شیم. لبه تخت می‌شینم و چروک‌های روی پتوی حرارتی رو دنبال می‌کنم. می‌گم:

«می‌دونی...» اما نمی‌ذاره حرف بزمن و دستش رو روی بازوم می‌ذاره.

می‌گه: «نگو.» چشم‌هاش واسه یه لحظه برق می‌زنه: «شاید من دوباره حلول کنم.»

«مثل ماری آنتوانت؟»

«نه احتمالاً توی آینده. فکر می‌کنی احمقانه‌س؟»

«نه. من فکر می‌کنم شاید همه ما داریم دایره‌وار دور خودمون می‌گردیم.»

«فکر می‌کنی شکل چی برگرده؟»

«مردار.» یه تکون ناگهانی می‌خوره و یکی از دستگاہ‌ها بوق می‌زنه و من وحشت می‌کنم. می‌گم: «می‌خوای برم کسی رو صدا کنم؟»

کیت می‌گه: «نه. تو هستی بسه.» می‌دونم منظورش این نیست، اما حس می‌کنم رعدوبرق قورت داده‌م.

یه دفعه بازی‌ای رو که وقتی نه یا ده سالم بود بازی می‌کردم یادم می‌آد. بهم اجازه داده بودن تا تاریکی هوا دوچرخه‌بازی کنم. با خودم شرط‌های کوچیک می‌بستم و پایین و پایین‌تر رفتن خورشید رو توی افق تماشا می‌کردم. با خودم شرط می‌بستم اگه بیست ثانیه نفسم رو حبس کنم، دیگه شب نمی‌شه. اگه پلک نزنم. اگه بتونم آروم و بی‌حرکت بمونم تا یه مگس روی گونه بشینه... الان هم می‌بینم دارم همون کارها رو انجام می‌دم. واسه نجات کیت التماس می‌کنم، حتی اگه موفق نشم.

بالاخره احساسم رو بروز می‌دم: «تو... تو از مردن می‌ترسی؟»

کیت به سمت من برمی‌گرده و لبخند می‌زنه: «بهت می‌گم.» چشم‌هاش رو می‌بنده و با زحمت می‌گه: «می‌خوام یه ثانیه استراحت کنم.» و دوباره می‌خوابه. انصاف نیست، ولی کیت خودش این رو می‌دونه. زندگی طولانی و بلندی لازم نیست تا بفهمیم که چیزهایی رو که واقعاً لایقش هستیم به ندرت به دست می‌آریم. بلند می‌شم. بغض راه گلوم رو می‌بنده. اون قدر شدید که حتی نمی‌تونم آب‌دهنم رو قورت بدم. واسه همین حس یه رودخونه محبوس پشت سد رو دارم. با عجله از اتاق کیت بیرون می‌آم و به پایین راهرو می‌رم. اون قدر دور می‌شم که مزاحمش نباشم. مشتتم رو روی دیوار سفید می‌کوبم و یه سوراخ ایجاد می‌شه، ولی باز هم کافی نیست.

برایان

این هم یه دستوالعمل واسه اینکه چیزی رو منفجر کنی: یه کاسه پیرکس، یه چگالی سنج و مایع سفیدکننده و پتاسیم کلراید که می‌تونین توی مغازه‌های مواد غذایی بهداشتی تهیه کنین و به جای نمک استفاده کنین.

مایع سفیدکننده رو توی کاسه پیرکس بریزین و روی اجاق گاز حرارتش بدین. در همین حال، پتاسیم کلراید و سفیدکننده رو اضافه کنین. با چگالی سنج بررسی‌ش کنین و بذارین بجوشه تا وقتی که عدد ۳.۱ رو نشون بده. و بعد اجازه بدین به دمای اتاق برسه. کریستال‌های تولیدشده رو ازش خارج کنین. این چیزیه که باید نگهش دارین.

خیلی سخته که اون‌ی که همیشه منتظره تو باشی. یعنی خب این چه قهرمانیه که به‌سوی میدان نبرد می‌تازه، ولی وقتی دقت کنی می‌بینی یه داستان کامل هست که توش به‌کل عقب افتاده.

من در زشت‌ترین دادگاه ساحل شرق هستم. روی صندلی نشسته‌م تا نوبتم برسه که پیجرم شروع به بوق‌زدن می‌کنه. به شماره نگاه می‌کنم. زیر لب غرغر می‌کنم و فکر می‌کنم چی کار کنم. قراره بعداً برم شهادت بدم، اما بچه‌های ایستگاه الان به من احتیاج دارن.

یه کم سروکله می‌زنم تا از قاضی اجازه بگیرم که محل رو ترک کنم. از در جلویی بیرون می‌رم و بلافاصله خبرنگارها با سؤالات و دوربین‌ها و پراژکتورهاشون به

سمتم هجوم می‌آرن. همه تلاشم رو می‌کنم تا مشتم رو تو صورت این کرکس‌ها نکوبم. کرکس‌هایی که می‌خوان استخون‌های سفید خونواده‌م رو از هم جدا کنن. صبح روز دادگاه، بعد از اینکه نتونستم آنا رو پیدا کنم رفتم خونه. همه پاتوق‌هاش رو گشتم: آشپزخونه، اتاق خواب. بانوج پشت خونه رو هم نگاه کردم اما نبود. آخرین پاتوق، اتاق جسی بود. از پله‌های گاراژ بالا رفتم. اون هم خونه نبود. گرچه دیگه این روزها نبودنش چندان غافلگیرکننده نیست. یه زمانی بود که جسی، مرتب من رو ناامید می‌کرد. درنهایت به خودم گفتم دیگه ازش هیچ انتظاری نداشته باشم. نتیجه‌ش این شده که دیگه هر اتفاقی می‌افته، هضمش برام راحت‌تره. در زدم و آنا و جسی رو صدا کردم، اما کسی جواب نداد. کلید اتاق جسی رو توی کلیدهای خودم داشتم. یه کم صبر کردم و بعد داخل شدم. روی پله‌ها پام به سطل آشغال قرمزی خورد که خودم سه‌شنبه هر هفته خالی می‌کنم، چون خدا برای جسی ممنوع کرده که یادش بمونه اون رو خالی کنه. یه بسته ده‌تایی آب‌جو با قوطی‌های سبز روشن. یه قوطی خالی پودر لباس‌شویی، یه شیشه زیتون و یه گالون آب‌پرتقال از توش افتاد.

همه چی رو به جز ظرف آب‌پرتقال سر جاش برگردوندم. به جسی گفته بودم ظرف آب‌پرتقال بازیافت‌شدنی نیست و بین بقیه آشغال‌ها نذاره؛ با این حال هر هفته اون ظرف‌های لعنتی رو بین آشغال‌های دیگه می‌ندازه.

فرق بین آتیش‌سوزی با آتیش‌سوزی‌های قبلی اینه که این بار قضیه یه مقدار جدی‌تر و خطرناک‌تر شده. به جای اینکه یه انبار متروکه یا کلبه کنار آب باشه، یه مدرسه ابتداییه. توی تابستون اتفاق افتاده و هیچ‌کس موقع شروع آتیش اون اطراف نبوده، اما شک ندارم آتیش‌سوزی به علل غیرطبیعی به وجود نیومده.

وقتی می‌رسم، ماشین‌ها روشن هستن و عملیات انجام شده و بچه‌ها دارن وسایل رو جمع می‌کنن. پائولی تا من رو می‌بینه می‌آد و می‌گه: «کیت چطوره؟»
«خوبه.» با سر به ساختمون اشاره می‌کنم: «چی پیدا کردین؟»

«موفق شده کاملاً دل‌وروده قسمت شمال ساختمون رو از بین ببره. می‌خوای یه نگاهی بندازی؟»
«آره.»

آتش از سالن استراحت معلم‌ها شروع شده. الگوهای سوخته شده کاملاً به منشأ اشاره داره. مجموعه‌ای از مواد مصنوعی که کامل نسوخته دیده می‌شه. هر کسی که این کار رو کرده، خیلی باهوش بوده و آتیشش رو روی کوسن‌های مبلی‌های سالن و یه کپه کاغذ روشن کرده. هنوز هم بوی ماده آتیش‌زا رو حس می‌کنم. این بار ماده آتیش‌زا بنزین بوده. تیکه‌های شیشه کوکتل مولوتوف منفجر شده روی خاکسترهاست.

به قسمت پشتی ساختمون می‌رم و از یه پنجره شکسته به داخل نگاه می‌کنم. بچه‌ها احتمالاً از اینجا برای آتش راه دررو درست کرده‌ان.

سزار به اتاق می‌آد می‌گه: «کاپیتان، فکر می‌کنی بتونیم این عوضی کوچولو رو بگیریم؟» هنوز لباس‌های آتش‌نشانی‌ش تنش و لکه‌ای روی گونه چپشه. پایین رو نگاه می‌کنه و رد آثار مخروبه آتیش رو نگاه می‌کنه. خم می‌شه و با اون دستکش‌های ضخیمش یه ته‌سیگار برمی‌داره. می‌گه: «میز منشی کاملاً ذوب شده، اما این لعنتی هیچی ش نشده.»

ته سیگار رو ازش می گیرم و کف دستم غلتش می دم: «چون وقتی آتیش شروع شده، اینجا نبوده. یکی داشته آتیش سوزی رو تماشا می کرده و با لذت سیگار می کشیده. بعد هم رفته.»

ته سیگار می چرخونم و نوشته زردش رو می بینم و اسم تجاریش رو می خونم.

پائولی سرش رو از پنجره شکسته بیرون می بره و دنبال سزار می گرده. می گه: «برمی گردیم. سوار کامیون شو.» بعد رو به من می گه: «هی! می دونی که ما این رو نشکستیم.»

«پائولی من نمی خوام خسارتش رو ازت بگیرم.»

«نه. می خواستم بگم ما از سمت سقف بادخور درست کردیم. وقتی ما اومدیم این پنجره شکسته بود.»

پائولی و سزار می رن و چند لحظه بعد، صدای بلند دورشدن کامیون رو می شنوم.

احتمالاً با ضربه یه توپ بیس بال یا فریزی شکسته شده باشه. اما حتی توی تابستون هم، سرایدارها روی اموال عمومی نظارت دارند. ول کردن یه پنجره شکسته خیلی خطرناکه. احتمالاً یا با نوار یا تخته های چوبی پوشیده شده بوده یا اینکه اون یارویی که آتیش سوزی رو راه انداخته می دونسته اکسیژن رو از کجا وارد کنه تا به شعله ها بدمه؛ جوری که توی راهروها مسابقه بدن. به ته سیگار توی دستم نگاه می کنم و لهش می کنم.

۵۶ گرم از این بلورها احتیاج دارین. با آب مقطر مخلوطش کنین. به نقطه جوش برسونین و دوباره سردش کنین. بلورها رو ننگه دارین، پتاسیم کلرات خالص به دست می‌آد. اون قدر آسیابش کنین تا به صافی و یکدستی گرم‌پودر بشه. روی حرارت ملایم بذارین تا رطوبتش کشیده شه. پنج قسمت وازلین و پنج قسمت موم رو باهم ذوب کنین. بنزین رو حل کنین و روی نود قطعه بلور پتاسیم کلرات، توی یه کاسه پلاستیکی بریزین. خمیری شکل می‌شه. اجازه بدین بنزینش بپره.

با قالب به شکل مکعب درش بیارین و با موم آب‌بندی‌ش کنین. این مواد منفجره به یه چاشنی انفجاری درجه ۳ احتیاج داره. وقتی جسی در اتاقش رو باز می‌کنه، من روی مبل منتظرش نشسته‌م.

می‌گه: «تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

می‌گم: «تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

«من اینجا زندگی می‌کنم. یادت هست؟»

«واقعاً اینجا زندگی می‌کنی؟ یا به عنوان مخفی‌گاه ازش استفاده می‌کنی؟»

یه بسته سیگار از توی جیب جلویی‌ش درمی‌آره و روشن می‌کنه. سیگار مریّت. می‌گه: «من اصلاً نمی‌دونم درباره چه کوفتی داری حرف می‌زنی. چرا دادگاه نیستی؟»

«چرا زیر سینکت جوهر نمک هست؟ اصلاً توجه کرده‌ای ما استخر نداریم؟»

جسی اخم می‌کنه و می‌گه: «ببخشید؟ داری من رو بازجویی می‌کنی؟! پارسال تابستون که داشتم کاشی کاری می‌کردم، ازش استفاده می‌کردم. می‌توننی باهاش دوغاب رو تمیز کنی. راستش رو بخوای، اصلاً یادم نبود هنوز دارمش.»

«پس حتماً این هم نمی‌دونستی که وقتی بریزی ش تو بطری و یه تیکه فویل آلومینیمی هم کنارش بندازی و روی درش یه تیکه پارچه بذاری، عالی می‌ترکه.»
آروم و بی‌حرکت وامی‌سته و می‌گه: «داری من رو به چیزی متهم می‌کنی؟ اگه آره پس بگو. عوضی.»

از روی صندلی بلند می‌شم. می‌گم: «خب می‌خوام بدونم قبل از اینکه کوکتل‌ها رو درست کنی بطری‌ها رو برش می‌زنی تا راحت‌تر بترکن یا نه. می‌خوام بدونم وقتی اون آلونک رو آتیش زدی، فهمیدی تا چه اندازه اون مرد بی‌خانمان به مرگ نزدیک بود یا نه.» ظرف کلورکس خالی رو از توی سطل آشغال پشت‌سرم بیرون می‌آرم. می‌گم: «می‌خوام بدونم وقتی خودت اصلاً لباس نمی‌شوری و خدا می‌دونه که تمیزکاری هم نمی‌کنی، این کوفتی توی آشغال‌های تو چی کار می‌کنه. درحالی که شیش مایل دورتر از اینجا، یه مدرسه ابتدایی آتیش گرفته که مواد منفجره‌ش از سفیدکننده و روغن ترمز ساخته شده؟»

از شونه‌هاش می‌گیرمش و سخت تکونش می‌دم؛ اما اگه واقعاً بخواد می‌تونه خودش رو خلاص کنه. می‌ذاره تکونش بدم تا اینکه سرش رو به عقب برمی‌گردونه. می‌گم: «یا مسیح! جسی!»

با رنگ پریده به من خیره می شه می گه: «تموم شد؟»

ولش می کنم. چند قدم به عقب می ره. دندون هاش رو روی هم گذاشته و می سابه. به چالش می کشمش و می گم: «پس بگو که اشتباه می کنم.»

داد می زنه و می گه: «من بیشتر از چیزی که می خوامی بهت می گم. منظورم اینه که من فهمیده‌م که تو کل عمرت رو صرف باور این کرده‌ای که هر اتفاق بدی توی جهان بیفته، یه جورهایی به من ربط داره، ولی پدر من این بار سخت در اشتباهی.»

آروم یه چیزی از جیبم بیرون می آرم و توی دست جسی می ذارم. ته‌سیگار مریت کف دستش قرار می گیره. می گم: «پس نباید نشان اختصاصیت رو جا می داشتی.»

یه نکته‌ای درباره آتیش سوزی‌های مهارنشده هست که نباید خودت رو باهاش درگیر کنی. باید فاصله بگیری و بذاری اون قدر بسوزه تا خودش خاموش شه. به محوطه امن می ری، جایی که باد نیاد، به ساختمون نگاه می کنی که چطور خودش رو زنده‌زنده می خوره.

جسی دستش رو بالا می آره. می لرزه. سیگار از توی دستش قل می خوره و روی پاهامون می افته. دست‌هاش رو روی صورتش می ذاره و شست‌هاش رو روی گوشه چشم‌هاش فشار می ده. می گه: «نتونستم کیت رو نجات بدم...» حرفش از ته دله. قوز می کنه و تبدیل به یه پسر بچه کوچیک می شه. می گه: «به کی... به کی گفته‌ای؟»

یهو متوجه می‌شم منظورش اینه که پلیس می‌آد دنبالش یا نه، که من دراین باره با سارا صحبت کرده‌م یا نه. از ته دل می‌خواد که تنبیه شه.

واسه همین کاری رو می‌کنم که می‌دونم داغونش می‌کنه: همین‌طور که گریه می‌کنه بغلش می‌کنم. شونه‌هاش از شونه‌های من پهن‌تره و یه سر از من بلندتره. از وقتی که یه پسر بچه پنج‌ساله بود و مشخص شد با کیت تطابق ژنتیکی نداره، تا به الان که یه همچین مردی شده، درست و حسابی باهاش وقت نگذرونده‌م و فکر می‌کنم مشکل دقیقاً همینه. چطور یکی به این فکر می‌افته که وقتی نمی‌تونه نجات بده، حتماً باید ویران کنه؟! شما خودش رو سرزنش می‌کنین یا قوم و خویشی که باید بهش می‌گفتن این راهش نیست؟

من همین‌جا و همین لحظه از تموم‌شدن جنون ایجاد حریق پسر اطمینان حاصل خواهم کرد، اما دربارهٔ عمدی بودن آتش‌سوزی، چیزی به پلیس یا سرپرستمون نخواهم گفت. شاید این کارم پارتی‌بازی باشه، شاید هم حماقت باشه. شاید هم واسه این باشه که جسی با من فرقی نداره؛ اون هم آتش رو به‌عنوان منبع الهامش انتخاب کرده، چون برای فرماندهی حداقل یه چیز مهارنشدن احساس نیاز می‌کنه.

صدای نفس‌های جسی رو حس می‌کنم، درست مثل وقتی که بچه بود و روی پاهام خوابش می‌برد و من به اتاقش می‌بردمش. همیشه قبل از اینکه خوابش ببره، من رو با سؤال‌هاش دیوونه می‌کرد: شلنگ پنج‌سانتی واسه چیه؟ دوسانتی واسه چیه؟ چطوری کامیون‌ها رو می‌شورین؟

دقیقاً یادم نمی‌آد کی از پرسیدن این دست سؤالات دست کشید، اما حسش رو یادمه؛ انگار یه چیزی گم کرده بودم، انگار قهرمان‌نبودن برای یه بچه مثل

قطع شدن عضوی از بدنه؛ عضوی که می‌دونی نیست، اما هنوز حسش می‌کنی و این دردناکه.

کمپل

دکترها وقتی احضار می‌شن این جور می‌ان: با هر هجا از کلمه‌هاشون بهت می‌گن درحالی‌که اینجا برای شهادت دادن نشستنه و در هر لحظه‌ای که تحت فشار رفتار خشن ما هستن، مریض‌هایی منتظرن و عده‌ای دارن می‌میرن. رک بگم، این من رو عصبی می‌کنه. و قبل از اینکه خودم بفهمم، می‌بینم نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم و وقت استراحت می‌خوام. دولا می‌شم و بند کفشم رو دوباره می‌بندم. فکرم رو متمرکز می‌کنم و جمله‌بندی‌هام رو درست می‌کنم. سعی می‌کنم آرام باشم و کلماتم خون‌سردیم رو نشون بدن.

دکتر چنس از قانون مستثنی نیست. از همین اول شروع جلسه دلش می‌خواد زودتر بره. همه‌ش ساعتش رو نگاه می‌کنه طوری که انگار داره از قطار جا می‌مونه. این بار فرقتش اینه که سارا فیتزجرالد هم به همون اندازه، مایل به رفتن دکتر چنس از دادگاه، چون مریضی که منتظره و داره می‌میره کितه.

اما کنار من، آنا کاملاً هیجان‌زده‌س. بلند می‌شم و به پرسیدن سؤالاتم ادامه می‌دم. به‌آرومی می‌گم: «دکتر چنس، همه‌ی درمان‌هایی که آنا توش دخیل بوده و عضوی اهدا کرده، قابل اطمینان و بی‌خطر بوده؟»

«هیچی در رابطه با سرطان قابل اطمینان نیست، آقای الکساندر.»

«این مسئله به فیتزجرالدها توضیح داده شده؟»

«ما ریسک هر درمانی رو گوشزد می‌کنیم، چون وقتی درمانی رو شروع می‌کنی، سیستم‌های دیگه بدن رو هم به خطر می‌ندازی. وقتی یه درمان موفقیت‌آمیز روی یه نفر انجام می‌شه، احتمال این هست که دفعه بعدی با شدت بیشتری عود کنه و بیمار رو درگیر کنه.» به سارا لبخند می‌زنه و می‌گه: «این نشون می‌ده کیت، خانم جوان خارق‌العاده‌ایه. ما انتظار نداشتیم بیشتر از پنج سال زنده بمونه، اما حالا می‌بینیم که اون شونزده سالشه.»

می‌گم: «که این رو مدیون خواهرشه.»

دکتر چنس سرش رو به نشونه تأیید تکیه می‌ده: «همهٔ مریض‌های من بدن قوی و شانس داشتن اهداکننده مناسب رو ندارن.» بلند می‌شم. دست‌هام توی جیبمه. می‌گم: «می‌شه برای دادگاه بگین چطور فیتزجرالدها پیش تیم پزشکی ژنتیک بیمارستان پروویدنس اومدن تا برای به‌وجودآوردن آنا مشورت کنن؟»

«وقتی از پسرشون آزمایش گرفتیم و مشخص شد با کیت تطابق ژنتیکی نداره، من براشون دربارهٔ خونواده‌ای که تو اون مدت باهاشون سروکار داشتیم گفتم. همهٔ خواهر و برادرهای اون مریض رو آزمایش کرده بودن و دیده بودن با بیمار تطابق ژنتیکی نداره. بعد مادر درطول پروسهٔ درمان حامله شده بود و مشخص شده بود نوزاد جدید، می‌تونه اهداکننده باشه.»

«آیا شما به فیتزجرالدها گفتین به بارداری ژنتیکی ازپیش‌تعیین‌شده اقدام کنن تا بچهٔ جدید بتونه یه اهداکننده واسه کیت باشه؟»

چنس با حالت توهین آمیزی می‌گه: «معلومه که نه. من فقط براشون توضیح دادم اگه خواهر و برادرهای فعلی نتونن اهداکننده باشن، دلیلی نداره بچه‌ای که بعداً به دنیا می‌آد هم نتونه اهداکننده باشه.»

«آیا شما برای فیتزجرالدها توضیح دادین که این کودک به‌عنوان یه اهداکننده برنامه‌ریزی شده ژنتیکی، باید تمام عمرش برای درمان‌های کیت در دسترس باشه و ازش استفاده بشه؟»

«ما اون موقع فقط درباره درمان با خون بند ناف حرف زده بودیم. اهداهای متقاعب به‌خاطر این اتفاق افتاد که بدن کیت در درمان اول جواب نداد و امید بیشتری به نتیجه گرفتن از اون‌ها بود.»

«خب اگه دانشمندهای آینده می‌اومدن و می‌گفتن تنها راه درمان سرطان کیت، بریدن سر آناست، باز هم پیشنهاد می‌کردین؟»

«معلومه که نه. من هیچ‌وقت درمانی رو که زندگی یه بچه دیگه رو به خطر بندازه، پیشنهاد نمی‌دم.»

«آیا این کاری نیست که طی سیزده سال گذشته انجام داده‌این؟»

صورتش درهم می‌ره و می‌گه: «هیچ‌کدوم از درمان‌ها به‌آنا آسیب جدی و طولانی مدت نرده.»

یه تیکه کاغذ از کیفم بیرون می‌آرم و به قاضی و بعد به دکتر چنس می‌دم: «می‌تونین جاهایی رو که مشخص شده، بخونین؟»

عینکش رو می‌زنه و گلوش رو صاف می‌کنه. شروع به خوندن می‌کنه: «من از خطرات بالقوهٔ بیهوشی کامل آگاهی دارم. این خطرات ممکنه شامل این موارد شوند: واکنش‌های مضر دارویی، گلودرد، صدمه به دندان‌ها، آسیب به تارهای صوتی، مشکلات تنفسی، درد خفیف و بی‌قراری، بی‌حسی، سردرد، عفونت، واکنش‌های آلرژیک، هوشیاری در طی بیهوشی عمومی، زردی، خون‌ریزی، آسیب‌های عصبی، لخته‌شدن خون، حملهٔ قلبی، آسیب مغزی، یا حتی ازدست‌دادن عملکرد جسمانی یا زندگی.»

«با این فرم آشنایی دارین دکتر؟»

«بله، این یه فرم رضایت‌نامهٔ استاندارد برای عمل‌های جراحیه.»

«می‌شه به ما بگین فرد مدنظر این فرم کی بوده؟»

«آنا فیتزجرالد.»

«و کی رضایت‌نامه رو امضا کرده؟»

«سارا فیتزجرالد.»

روی پاشنه‌م می‌چرخم و می‌گم: «دکتر چنس، بی‌هوشی کامل خطر اختلال در زندگی روزمره یا حتی وقوع مرگ رو به‌همراه داره. این‌ها دو تا خطر جبران‌ناپذیر و بلندمدته.»

«دقیقاً به همین علت فرم رضایت‌نامه پر می‌شه. به خاطر حفاظت ما از کسانی مثل شما، اما درحقیقت خطر خیلی کمه و روند اهدای مغز استخون ساده‌س.»

«چرا به آنا برای همچنین عمل ساده‌ای بی‌هوشی کامل داده شد؟»

«چون ضربه روحی کمتری به بچه وارد می‌شه و کمتر احتمال پیچ‌وتاب خوردن داره.»

«بعد از عمل، آنا دردی احساس کرد؟»

دکتر چنس می‌گه: «شاید یه کم.»

«یادتون نیست؟»

«مدت زیادی گذشته. مطمئنم خود آنا هم تا الان فراموش کرده.»

«واقعاً این‌طور فکر می‌کنین؟» به سمت آنا برمی‌گردم و ادامه می‌دم: «چطوره از خودش پرسیم؟»

قاضی دیسالو دست به سینه می‌شه.

به آرومی ادامه می‌دم: «صحبت از خطر شد، می‌شه درباره تحقیقاتی که روی عوارض جانبی بلندمدتِ فاکتورهای رشد انجام شده و آنا دو بار قبل از برداشت برای

پیوند این عوامل رشد رو دریافت کرده توضیح بدین؟»

«از نظر تئوری، نباید عوارض طولانی‌مدتی داشته باشه.»

تکرار می‌کنم: «از نظر تئوری! چرا از نظر تئوری؟»

دکتر چنس می‌گه: «چون این آزمایش‌ها روی حیوون‌های آزمایشگاهی انجام شده. اثراتش روی انسان‌ها هنوز در حال بررسیه.»
«چقدر تسکین دهنده.»

چنس شونه‌ش رو بالا می‌ندازه: «پزشک‌ها تمایلی به تجویز داروهایی که اثر مخرب دارن ندارن.»
«تا حالا چیزی درباره‌تالیدومید شنیده‌این دکتر؟»

«البته. درحقیقت این اواخر دوباره در تحقیقات درباره‌سرطان به کار گرفته می‌شه.»

می‌گم: «بله و قبل‌تر داروی مهمی به‌شمار می‌رفت، با اثرهای فاجعه‌بار. داشتیم درباره‌چی حرف می‌زدیم... پیوند کلیه... آیا در این عمل جراحی خطری اهدا کننده رو تهدید می‌کنه؟»

«بیشتر از اکثر عمل‌های جراحی دیگه نه.»

«آیا ممکنه‌آنا در اثر عوارض این عمل بمیره؟»

«خیلی بعیده آقای الکساندر.»

«خب، بیاین فرض کنیم‌آنا این عمل رو انجام بده. داشتن تنها یه کلیه چه اثراتی روی اون در ادامه زندگی‌ش داره؟»

دکتر می‌گه: «اثر خاصی نداره. قشنگی‌ش همین جاست.»

یه بروشور از بخش کلیه بیمارستان خودشون بهش می‌دم و می‌گم: «می‌شه لطفاً قسمت‌های هایلایت‌شده رو بلند بخونین؟»

دوباره عینکش رو می‌زنه و شروع می‌کنه: «افزایش احتمال ابتلا به فشارخون. عوارض احتمالی در دوران بارداری.» دکتر چنس بالا رو نگاه می‌کنه: «به

هداکنندگان توصیه می‌شود از ورزش کردن خودداری کنند تا خطر آسیب‌رساندن به تنها کلیه خود را کاهش دهند.»

دستم رو پشت دستم قلاب می‌کنم: «می‌دونستین آنا در اوقات فراغتش، هاکی بازی می‌کنه؟»

به آنا نگاه می‌کنه: «نه، نمی‌دونستم.»

«دروازه‌بان. الان چند ساله بازی می‌کنه.» کمی مکث می‌کنم و اجازه می‌دم این مطلب حضار رو به فکر واداره. بعد ادامه می‌دم: «ما فقط فرض کردیم که اهدای

کلیه صورت گرفته. حالا بیاین روی اون‌هایی که تا الان انجام شده، تمرکز کنیم. تزریقات فاکتورهای رشد، لنفوسیت‌های اهدایی، سلول‌های بنیادی، گلبول‌های

سفید، مغز استخون و... تمام چیزهایی که آنا در طول این سال‌ها متحمل شده— حالا از نظر کارشناسانه شما، شما دارین می‌گین در طول تمام این روندهای

درمانی مهم، به آنا هیچ آسیبی وارد نشده؟»

با تردید می‌گه: «مهم؟ نه آسیبی وارد نشده.»

«آیا فواید مهمی برایش به همراه داشته؟»

دکتر مدت زیادی به من نگاه می‌کنه و بعد می‌گه: «بله داشته. زندگی خواهرش رو نجات داده.»

من و آنا طبقه بالای اتاق دادگاه داریم ناهار می‌خوریم که جولیا وارد می‌شه. می‌گه: «مهمونی خصوصی گرفته‌ین؟»

آنا دعوتش می‌کنه تا کنار ما بشینه. جولیا بدون اینکه به من نگاه کنه می‌شینه. می‌گه: «چی کارها می‌کنین؟»

آنا می‌گه: «هیچی فقط دلم می‌خواد زودتر تموم شه.»

جولیا یه بسته سالاد باز می‌کنه و کنار ناهاری که با خودش آورده، می‌ریزه: «قبل از اینکه بفهمی تموم می‌شه.»

وقتی این رو می‌گه، یه نیم‌نگاهی به من می‌ندازه.

این کافیه تا بوی پوستش رو به یاد بیارم.

یهو آنا بلند می‌شه: «من جاج رو می‌برم یه کم پیاده‌روی کنیم.»

«دیوونه‌ای؟ اون بیرون هنوز پر از خبرنگاره.»

«پس توی راهرو قدم می‌زنیم.»

«نمی‌شه. باید با من پیاده‌روی کنه. این یه قسمت آموزششه.»

آنا می‌گه: «پس می‌رم دست شویی. فعلاً اجازه دارم این یکی رو خودم تنهایی انجام بدم، درسته؟»
از اتاق کنفرانس بیرون می‌ره و من و جولیا و هر چیزی که نباید اتفاق می‌افتاد، اما افتاد رو تنها می‌ذاره.
می‌گم: «از قصد ما رو تنها گذاشت.»

جولیا با سر تأیید می‌کنه: «بچه‌باهوشیه. خیلی خوب می‌تونه متوجه احساسات بقیه بشه.» چنگال پلاستیکی‌ش رو روی میز می‌ذاره: «ماشینت پر از موی سگه.»
«آره می‌دونم. به جاج همیشه می‌گم موهایش رو دم‌اسبی ببنده، اما هیچ‌وقت گوش نمی‌ده.»
«چرا من رو بیدار نکردی؟»

لبخند می‌زنم: «چون توی منطقه بیداری ممنوع، لنگر انداخته بودیم.»

جولیا اصلاً یه نیمچه لبخند هم نمی‌زنه. «کمپل، دیشب واسه تو یه شوخی بود؟»

اون مثل قدیمی به ذهنم می‌آد: اگه می‌خوای خدا رو به خنده بندازی، درباره برنامه‌هاش براش بگو. از اونجایی که من آدم ترسوئی هستم، قلاده سگ رو می‌گیرم و
می‌گم: «قبل از اینکه دادگاه شروع بشه، باید جاج رو ببرم یه کم راه بریم.»

وقتی دارم به سمت در می‌رم، جولیا می‌گه: «جوابم رو ندادی.»

بدون اینکه برگردم، می‌گم: «ازم جوابی نخواستی.» برنمی‌گردم، چون این جووری مجبور نیستم توی صورتش نگاه کنم.

وقتی قاضی دیسالو به خاطرِیه قرار ملاقات کایروپراتیک جلسه رو ساعت سه به اتمام می‌رسونه، آنا رو به لابی می‌برم تا دنبال باباش بگردیم، اما برایان رفته. سارا با غافل‌گیری به اطراف نگاه می‌کنه. می‌گه: «شاید از ایستگاه بهش زنگ زدن. آنا من می‌تونم...»

ولی من دستم رو روی شونه آنا می‌ذارم و می‌گم: «من می‌برمت ایستگاه آتیش‌نشانی.»

توی ماشین، آنا ساکته. توی پارکینگ ایستگاه می‌پیچم، ولی ماشین رو خاموش نمی‌کنم. می‌گم: «گوش کن. شاید متوجه نشده باشی، اما اولین روزمون عالی پیش رفت.»

«حالا هرچی.»

آنا بدون اینکه حرف دیگه‌ای بزنه، از ماشین پیاده می‌شه و جاج روی می‌پره رو صندلی جلو. آنا اولش به سمت ساختمون می‌ره، اما بعد به سمت چپ تغییر مسیر می‌ده. تصمیم می‌گیرم دنده عقب برم تا اونجا رو ترک کنم، اما برخلاف میل، ماشین رو خاموش می‌کنم. جاج رو توی ماشین تنها می‌ذارم و دنبال آنا راه می‌افتم که داره به سمت پشت ساختمون می‌ره.

مثل مجسمه ایستاده و به آسمون نگاه می‌کنه. چی کار باید کنم؟ چی باید بگم؟ من تا حالا پدر نبوده‌م. من از خودم هم به زور می‌تونم مواظبت کنم.

آنا اول شروع به حرف زدن می‌کنه: «تا حالا شده یه کاری رو انجام بدی که در عین اشتباه بودن، درست هم باشه؟»

به جولیا فکر می‌کنم: «آره.»

آنا زیر لب می‌گه: «گاهی از خودم متنفر می‌شم.»

«گاهی من هم از خودم متنفر می‌شم.»

انتظار چنین جوابی نداره و غافلگیر می‌شه. اول به من، بعد دوباره به آسمون خیره می‌شه:

«اون‌ها اون بالا هستن. ستاره‌ها اونجان، حتی وقتی نمی‌تونن اون‌ها رو ببینن.»

دستم رو توی جیبم می‌ذارم: «من عادت داشتم هر شب روی یه ستاره آرزو می‌کردم.»

«واسه چه چیزهایی؟»

«کارت‌های بیسبال کمیاب واسه مجموعه‌م، یه سگ رتریور طلایی، معلم‌های ذنِ جوون و خوشگل.»

«بابام بهم گفت یه گروه از اخترشناس‌ها جایی رو پیدا کرده‌ن که ستاره‌های جدید متولد می‌شن. فقط ۲۵۰۰ سال طول می‌کشه تا ما بتونیم ببینیمشون.»

به سمتم برمی‌گرده: «تو با مامان و بابات جور هستی؟»

فکر می‌کنم بهش دروغ بگم، ولی بعد سرم رو به‌نشونه منفی تکون می‌دم: «همیشه فکر می‌کردم وقتی بزرگ شم، مثل اون‌ها می‌شم، اما نیستم و مسئله اینه که

یه جایی در وسط راه، دیگه نخواستم مثل اونا باشم.»

خورشید روی صورت سفیدش می‌تابه و خط سفید گلوش رو روشن می‌کنه:

«فهمیدم. تو هم نامرئی بوده‌ای.»

سه‌شنبه

آتش کوچک به سرعت لگدمال می‌شود؛
طوری رنج می‌کشد که رودخانه‌ها نیز نمی‌توانند آن را فرو نشانند.

ویلیام شکسپیر

شاه هنری

کمپل

برایان فیتزجرالد مانعیه که من باید بتونم ازش بگذرم. اگر قاضی دیسالو بفهمه یکی از والدینِ آنا با تصمیمش موافقه، گرفتن حکم حجر آنا دیگه برای من یه پیروزیِ بزرگ محسوب نمی‌شه. اگه برایان کاری رو کنه که من نیاز دارم - مثلاً به قاضی دیسالو بگه می‌دونه آنا هم حقوقی داره و به همین خاطر آماده‌س که ازش حمایت کنه - اون وقت هرچی که جولیا توی گزارشش نوشته باشه، نکتهٔ بحث برانگیزی می‌شه و، به عبارت دیگه، شهادت آنا فرمالیته می‌شه.

صبح زودِ روز بعد، برایان با آنا می‌آد. برایان لباس فرم کاپیتانی‌ش رو پوشیده. لبخندی روی لب‌هام می‌شونم و از جام بلند می‌شم. به همراه جاج به سمتشون راه می‌افتیم. می‌گم: «صبح به خیر. همه حاضرین؟»

برایان به آنا و بعد به من نگاه می‌کنه. یه سؤال نوک زبونشه، اما انگار هر کاری می‌کنه نمی‌تونه پرسه.

با آشفتگی می‌گم: «هی آنا، می‌خوای یه لطفی در حقم بکنی؟ جاج باید چند بار، سریع از پله‌ها بدوه، و گرنه توی دادگاه اذیت می‌کنه.»

«دیروز گفتمی نمی‌تونم ببرمش پیاده‌روی.»

«خب امروز می‌تونم.»

آنا سرش رو به نشونهٔ منفی تکون می‌ده: «من هیچ‌جا نمی‌رم. همین که تنهاتون بذارم، می‌خواین دربارهٔ من حرف بزنین.»

رو به بریایان می‌کنم: «همه‌چی روبه‌راهه؟»

همون لحظه، سارا فیتزجرالد وارد ساختمون می‌شه. با عجله به سمت اتاق دادگاه می‌آد. من و بریایان رو که باهم می‌بینم. مکث می‌کنم. به‌آهستگی از کنار شوهرش رد می‌شه و وارد اتاق می‌شه. چشم‌های بریایان فیتزجرالد، همسرش رو حتی وقتی در بسته می‌شه، دنبال می‌کنم. می‌گه: «ما خوبیم.» جوابی نیست که من دنبالشم.

«آقای فیتزجرالد، آیا تابه‌حال پیش اومده که شما با همسرتون درباره‌ی همراه کردن‌ها در درمان‌هایی که به‌نفع کیت بوده مخالفت کرده باشین؟»

«بله. دکترها گفتن فقط به خون بند ناف برای درمان کیت احتیاج دارن. قسمتی از ناف رو که معمولاً بعداز تولد می‌ندازن دور، برداشته بودن. چیزی نبود که بچه بخواد از دستش بده و قطعاً آسیبی به بچه نمی‌رسید.»

به چشم‌های‌ها نگاه می‌کنم و بهش لبخند می‌زنم. ادامه می‌ده: «و البته مدتی موفقیت‌آمیز بود. کیت بهبود پیدا کرد، اما سال ۱۹۹۶ دوباره بیماری عود کرد. دکترها از‌آنا خواستن لنفوسیت اهدا کنن. درمانِ قطعی نبود، اما یه مدت کیت رو زنده نگه می‌داشت.»

من سعی می‌کنم توجهش رو جلب کنم و با خودم همراهش کنم: «شما در مورد این درمان با همسرتون هم نظر نبودین؟»

«من فکر نمی‌کردم ایده‌ی خوبی باشه. چون این بار‌آنا می‌دونست چه اتفاقی داره می‌افته و مطمئناً اذیت می‌شد.»

«همسرتون چطور متقاعدتون کرد که نظرتون رو عوض کنین؟»

«اینکه اگه الان از آنا خون نگیریم، به زودی مجبور می شیم مغز استخون بگیریم.»

«چه حسی داشتین؟»

برایان سرش رو به نشونه منفی تکون می ده. معلومه معذبه. می گه: «تا وقتی بچه تون در حال مرگ نباشه، نمی دونین چطوره. به خودت می آی و می بینی داری حرف هایی رو که نباید بزنی می زنی و کارهایی رو که نباید بکنی، می کنی. فکر می کنی انتخابی داری، اما وقتی از نزدیک به قضیه نگاه می کنی می فهمی اشتباه می کردی.»

به آنا که کنار من آروم نشسته و من فکر می کنم که انگار نفس کشیدن یادش رفته، نگاه می کنه. می گه: «من نمی خواستم این کارها رو با آنا بکنم، ولی از طرفی هم نمی تونستم کیت رو از دست بدم.»

«بالاخره مجبور شدین از مغز استخون آنا استفاده کنین؟»

«بله.»

«آقای فیتزجرالد، شما به عنوان ناجی مردم، درمانی رو روی کسی که مشکل فیزیکی نداره، انجام می دین؟»

«معلومه که نه.»

«پس چرا شما به عنوان پدر آن، فکر کردین چنین درمان تهاجمی ای که برای آن ریسک بالایی داشته و هیچ نفعی برایش نداشته، می تونه به صلاحش باشه؟»
برایان می گه: «چون نمی تونستم اجازه بدم کیت بمیره.»

«توی این مدت، آیا دوباره پیش اومده بود که شما و همسرتون به خاطر استفاده از اعضای بدن آن برای کیت اختلاف نظر داشته باشین؟»

«چند سال پیش، کیت بستری شد و... مقدار زیادی خون از دست داده بود؛ طوری که هیچ کس فکرش رو هم نمی کرد بتونه زنده بمونه. من فکر می کردم دیگه وقتشه اجازه بدیم راحت شه، اما سارا این طور فکر نمی کرد.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

«دکترها بهش آرسنیک تزریق کردن و تا یه سال رو به بهبود بود.»

«یعنی شما می گین درمانی انجام شده که به بدن آن احتیاجی نبوده؟»

برایان به علامت منفی سرش رو تکون می ده: «من دارم می گم... من دارم می گم من مطمئن بودم کیت داره می میره، اما سارا از کیت ناامید نشد و این باعث شد کیت به زندگی برگرده و بجنگه.» به همسرش نگاه می کنه و ادامه می ده: «و حالا کلیه های کیت دارن از کار می افتن. نمی خوام رنجش رو ببینم، اما از طرفی هم نمی خوام یه اشتباه رو دو بار تکرار کنم. نمی خوام به خودم بگم تموم شده، در صورتی که هنوز تموم نشده.»

برایان به یه تودهٔ بهمین احساسی تبدیل شده و داره مستقیم به سمت خونهٔ شیشه‌ای‌ای که من با دقت زیاد ساختم، هجوم می‌آره. باید مهارش کنم. می‌گم:
«آقای فیتزجرالد، شما خبر داشتن دخترتون می‌خواد از شما و همسرتون شکایت کنه؟»

«نه.»

«وقتی شکایت کرد، باهاش حرف زدین؟»

«بله.»

«با توجه به مکالمه‌ای که داشتن، چی کار کردین؟»

«با آنا از خونه دراومدیم.»

«چرا؟»

«اون موقع من فکر می‌کردم آنا حق داره دربارهٔ این تصمیم خوب فکر کنه و نمی‌تونست توی خونه، به راحتی درباره‌ش فکر کنه.»

«باتوجه به اینکه همراه آنا از خونه نقل مکان کرده‌این، و باتوجه به اینکه درطول این مدت به خوبی با آنا دربارهٔ اینکه چرا دادخواست داده صحبت کرده‌این، آیا هنوز هم با درخواست همسرتون مبنی بر اینکه آنا همچنان اهداکننده‌ای برای کیت باشه موافق هستین؟»

جوابی که تمرین کرده‌ایم، نه هست. این معمای پرونده منه. برایان رو به جلو خم می‌شه تا جواب بده: «بله، موافقم.»

می‌گم: «آقای فیتزجرالد، نظر شما درباره...» و تازه متوجه می‌شم، چی گفته. می‌گم: «ببخشید؟!»

برایان می‌گه: «من هنوز هم امیدوارم آنا کلیه‌ش رو اهدا کنه.»

به این شاهی که همین الان کاملاً پدر من رو درآورد خیره می‌شم. سعی می‌کنم تعادل رو حفظ کنم. اگه برایان با تصمیم آنا موافقت نکنه، قاضی خیلی سخت می‌تونه به حکم حجر آنا رأی بده.

همون لحظه، من به‌طور واضح متوجه صدای ضعیف شکستنی که از آنا درمی‌آد می‌شم؛ مثل وقتی که می‌فهمی تصورات رؤیاییت درباره رنگین‌کمون بی‌هوده بوده، که رنگین‌کمون رؤیاهات چیزی جز شکست نور نبوده و باعث می‌شه آرام و بی‌صدا دلت بشکنه. می‌گم: «آقای فیتزجرالد، یعنی شما مایلین آنا تحت چنین عمل بزرگی قرار بگیره و عضوی از بدنش رو به‌نفع کیت از دست بده؟»

اتفاق غریبه وقتی به تماشای خردشدن مردی چنین قوی می‌نشینی. برایان می‌گه: «می‌شه شما بگین جواب درست چیه؟» صداس از قلب جریحه‌دارش برمی‌آد. با بغض می‌گه: «چون من نمی‌دونم کجا باید دنبالش بگردم. من می‌دونم چی درسته. می‌دونم انصاف چیه، اما هیچ‌کدومشون اینجا جور در نمی‌آد. من می‌تونم بشینم، بهش فکر کنم و بهتون بگم چی باید بشه. من حتی می‌تونم بهتون بگم راهکار بهتری هم می‌تونه باشه، اما الان سیزده سال گذشته آقای

الکساندر، و من هنوز جواب درست رو پیدا نکرده‌م.»

به‌آرومی رو به جلو خم می‌شه. انقدر هیکلش درشته که جایگاه براش کوچیکه. و بعد پیشونیش رو روی نرده‌های جایگاه شاهدین می‌ذاره. قاضی دیسالو قبل از اینکه سارا کارش رو شروع کنه، ده دقیقه تنفس می‌ده؛ این طوری شاهد می‌تونه چند دقیقه‌ای با خودش خلوت کنه.

من و آنا به طبقه پایین، پیش ماشین وندینگ می‌ریم. جایی که می‌تونیم با پرداخت یه دلاریه چایی مزخرف و یه سوپ مزخرف‌تر بخریم. آنا می‌ره روی صندلی می‌نشینه و پاهاش رو روی لبه میله بین پایه‌های صندلی می‌ذاره و وقتی فنجون هات چاکلت رو بهش می‌دم، بدون اینکه بنوشه، روی میز می‌ذاره.

می‌گه: «من تا حالا ندیده بودم بابام گریه کنه. ماما همیشه وقتی موضوع کیت پیش می‌آد اشکش دم مشکشه، اما بابا... حتی اگه گریه هم می‌کرده، مطمئن می‌شده که جایی این کار رو بکنه که هیچکس نبینه.»

«آنا...»

«تو فکر می‌کنی من این کار رو باهش کردم؟ فکر می‌کنی نباید ازش می‌خواستم امروز بیاد؟»

«حتی اگه تو هم نمی‌خواستی، قاضی بهش دستور می‌داد تا بیاد و شهادت بده. آنا تو باید خودت تنهایی ازپیش بریای.»

محتاطانه نگاهم می‌کنه: «چی کار کنم؟»

«شهادت بدی.»

آنا خودش رو عقب می‌کشه: «شوخی می‌کنی؟»

«من فکر می‌کردم وقتی قاضی بینه پدرت از تصمیمت حمایت می‌کنه، به‌نفع تو رأی می‌ده، اما متأسفانه این اتفاق نیفتاد. جولیا رو هم نمی‌دونم می‌خواد چی بگه، اما حتی اگه طرف تو رو هم بگیره، باز هم قاضی دیسالو باید متقاعد بشه تو اون قدر بالغ شده‌ای که بتونی مستقل از پدر و مادرت، واسه خودت تصمیم بگیری.»

«منظورت اینه که من هم باید برم اون بالا، مثل یه شاهد؟»

من همیشه می‌دونستم که آنا بالاخره باید بره به جایگاه و شهادت بده. در رابطه با دادن حکم حجریه نوجوون قطعاً قاضی می‌خواد از زبون خود نوجوون هم یه سری چیزها رو بشنوه.

شاید آنا در رابطه با شهادت دادن یه کم بزدلانه رفتار کنه، اما من نادخواگاه باور دارم که واقعاً می‌خواد این کار رو بکنه. درغیراین صورت وقتی هنوز نتونسته‌ای خودت رو متقاعد کنی که بری و اون بالا صحبت کنی، چرا باید خودت رو تو دردسر دادگاه و دادگاه‌کشی بندازی؟

آنا مضطرب می‌گه: «تو که دیروز گفتی لازم نیست شهادت بدم.»

«اشتباه کردم.»

«من تو رو استخدام کردم که هرچی رو من می خوام بگم، تو به بقیه بگی.»

«این طوری جواب نمی ده. تو این دادخواهی رو شروع کرده ای. تو می خواستی یه آدم غیر از اونی باشی که این سیزده سال خونوادهت ازت ساخته ن و این به این معنیه که تو باید پرده ها رو کنار بزنی و به همه نشون بدی کی هستی.»

«نصف آدم های بالغ روی این سیاره نمی دونن کی هستن، اما هر روز خودشون واسه خودشون تصمیم می گیرن.»

«گوش کن. اون ها سیزده ساله نیستن.» اینکه چطور بهش بفهمونم به چی فکر می کنم، یه معماس. ادامه می دم: «می دونم در گذشته، وقتی بلند می شدی و حرف می زدی، به جایی نمی رسیدی و هیچ کس محل نمی داشت، اما این بار بهت قول می دم وقتی حرف بزنی، همه بهت گوش می دن.»

این حرف هام کاملاً برعکس چیزی که قصد دارم بهش بفهمونم روش تأثیر می ذاره. دست به سینه می ایسته و می گه: «اصلاً راه نداره من برم اون بالا.»

«آنا، شاهد بودن کار سختی نیست...»

«کار سختیه کمپل. سخت ترین کار ممکنه و من عمراً انجامش نمی دم.»

«اگه شهادت ندی می بازیم.»

«پس یه راه دیگه واسه برنده شدن پیدا کن. وکیل تویی.»

با اینکه سعی می‌کنه من رو عصبانی کنه، اما من جلوی خودم رو می‌گیرم تا عصبانی نشم. واسه اینکه آروم شم، با انگشت هام به میز ضربه می‌زنم. می‌گم: «می‌شه بهم بگی چرا این قدر در مقابل این موضوع جبهه می‌گیری؟»

به چشم هام نگاه می‌کنه: «نه.»

«نه، انجام نمی‌دی یا نه، به من نمی‌گی؟»

چهره‌ش در هم می‌ره: «فقط یه چیزهایی هست که نمی‌خوام درباره‌شون حرف بزنم. فکر می‌کردم از بین مردم، تو بتونی این رو درک کنی.»
آنا خوب می‌دونه رو چه دکمه‌هایی دست بذاره. می‌گم: «بیشتر بهش فکر کن.»

«قرار نیست نظرم رو عوض کنم.»

بلند می‌شم و لیوان پر قهوه‌م رو توی سطل آشغال می‌ندازم: «خب پس از من هم انتظار نداشته باش زندگی‌ت رو عوض کنم.»

چیز عجیبی که همراه با گذر زمان اتفاق می‌افتد: تکلیس شدنِ شخصیت آدم‌ها. ببین، آگه نور از زاویه‌ی درستی به صورت برایان بتابه، هنوز هم می‌تونم مردمک آبی کم‌رنگ چشمش رو ببینم که همیشه من رو به یاد یه اقیانوس پر از جزیره می‌اندازه که همیشه فکر می‌کنم باید هنوز توشون شنا کنم. زیر اون خط خنده‌ی قشنگش، چال چونه داره. اولین ویژگی‌ای که وقتی بچه‌هام به دنیا اومدن، نگاه کردم ببینم دارنش یا نه. عزم و اراده‌ی استواری داره یه آرامش پایدار که همیشه آرزو می‌کردم کاش به من هم منتقل بشه. این‌ها عناصر پایه‌ای هستن که باعث شدهن من عاشق شوهرم بشم. شاید اینکه این روزها حس می‌کنم دیگه نمی‌شناسمش مشکل چندان بزرگی نباشه. تغییر همیشه در راستای بدتر شدن نیست. صدفی که دور یه شن کوچیک رو می‌گیره، به چشم بعضی‌ها ناراحتی و به چشم بقیه مرواریده.

برایان چشمش رو از آنا، که داره زخم دور شستش رو می‌کنه، برمی‌داره و به من می‌دوزه. مثل موشی نگاه می‌کنه که داره به شاهین نگاه می‌کنه. یه چیزی در این مورد هست که باعث می‌شه من دردم بگیره، یعنی واقعاً درباره‌ی من این‌طور فکر می‌کنه؟ همه این‌طور فکر می‌کنن؟

آرزو می‌کنم کاش دادگاهی بینمون نبود. آرزو می‌کنم کاش می‌تونستم پیشش برم. بهش می‌گفتم گوش کن، اصلاً فکر نمی‌کردم زندگی‌مون این‌جوری پیش بره و

شاید نتونیم راهمون رو به بیرون این وادی پیدا کنیم، اما دلم نمی‌خواد با هیچ‌کسی غیر از تو گم بشم. می‌گفتم گوش کن شاید من اشتباه می‌کرده‌م.

قاضی دیسالو می‌گه: «خانم فیتزجرالد، سؤالی از شاهد دارین؟»

اینجاست که می‌فهمم این شرایط خوبی برای یه زوجه. مگه کاریه زن و شوهر چیه جز اینکه درمورد اشتباه‌های همدیگه قضاوت کنن؟

آروم از سر جام بلند می‌شم. می‌گم: «سلام برایان.» صدام به اون آرومی که آرزو داشتیم، نیست.

«سارا.»

بعد از این گفتگو، دیگه نمی‌دونم چی باید بگم.

یه خاطره من رو دربرمی‌گیره: می‌خواستیم یه جا بریم، اما نمی‌دونستیم کجا. واسه همین توی ماشین نشستیم و راه افتادیم. هر نیم ساعت یه بار، می‌داشتیم یکی

از بچه‌ها بگه از کدوم خروجی بریم یا به چپ و راست بپیچیم. به یه چای تازه رسیدیم و وایستادیم، چون آدرس بعدی که جسی داد ما رو توی اقیانوس اطلس

می‌انداخت. یه کابین بدون تهویه و برق اجاره کردیم. هر سه تا بچه‌هامون هم از تاریکی می‌ترسیدن.

متوجه نیستم دارم افکارم رو بلند بلند می‌گم، تا اینکه برایان جواب می‌ده: «می‌دونم. کلی شمع روی زمین چیده بودیم. من فکر می‌کردم اونجا رو می‌سوزونیم.

پنج روز تمام بارون بارید.»

«و روز شیشم وقتی هوا صاف شد، اون قدر خرمگس بیرون بود که اصلاً نمی شد بیرون وایستاد.»

«جسی با یه پیچک سمی مسموم شد و چشم هاش باد کرد...»

کمپل الکساندر توی حرفمون می پره و می گه: «می بخشید.»

قاضی دیسالو می گه: «آقای وکیل اجازه بدین. موضوع رو به کجا می کشونین، خانم وکیل؟»

ما هیچ جایی رو برای رفتن نشون نکرده بودیم و جایی که درنهایت پیدا کردیم افتضاح بود، ولی بازم حاضر نیستم اون لحظات رو با همه دنیا عوض کنم. وقتی

نمی دونی داری به کجا می ری، سراز جاهایی درمی آری که هیچ کس به فکر کشفشون نیست.

برایان آروم و با احتیاط می گه: «وقت هایی که کیت مریض نبود، خیلی بهمون خوش می گذشت.»

«فکر نمی کنی اگه کیت مرده بود، آنا دلش برای این ها خیلی تنگ می شد؟»

همون طور که انتظار دارم، کمپل از جاش بلند می شه: «اعتراض دارم!»

قاضی دستش رو بلند می کنه و سرشو رو به برایان به نشونه مثبت تکون می ده تا جواب بده.

برایان می گه: «همه ما دلتنگ می شیم.»

در این لحظه، غریبانه ترین اتفاق رخ می ده. من و برایان روبه روی هم وامی ستیم، مثل دو تا قطب مخالف. یهو مثل آهن ربا به سمت هم کشیده می شیم. به جای

اینکه هم‌دیگه رو دفع کنیم، می‌بینیم هر دومون یه طرف ایستاده‌یم. جَوون می‌شیم و واسه اولین بار قلب‌هامون باهم می‌تپه. پیر می‌شیم و تعجب می‌کنیم چطور این همه راه رو درطول این مدت زمان کوتاه طی کرده‌ایم. داریم از تلویزیون، آتیش‌بازی چند تا سال نو رو تماشا می‌کنیم. سه تا فسقلی بینمون توی تخت خوابیده‌ان. اون قدر به هم چسبیده‌ن که حتی بااینکه با براین تماسی نداریم می‌تونم غرورش رو حس کنم.

یک‌باره دیگه برام مهم نیست که براین با آنا از خونه رفته‌ن و تصمیماتی رو که درباره کیت گرفته شده زیر سؤال برده. کاری رو انجام داده که فکر می‌کرده درسته، درست مثل خودم. من نمی‌تونم براین رو مقصر بدونم. گاهی زندگی اون قدر توی باتلاق جزئیات فرو می‌ره که یادت می‌ره داری زندگی‌ش می‌کنی. همیشه یه قرار ملاقات دیگه هست، یه قبض دیگه واسه پرداخت، یه مریضی دیگه، و یه برگه تقویم از یه روز بدون حادثه دیگه واسه چسبوندن روی دیوار چوبی.

ما ساعت‌های زندگی‌مون رو باهم گذرونده‌یم، برگ به برگ تقویم‌ها رو باهم زندگی کرده‌یم و در دقیقه‌به‌دقیقه همدیگه حضور داشته‌یم و حالا کاملاً فراموش کرده‌یم به عقب نگاه کنیم و ببینیم چه چیزهایی رو پشت سر گذاشته‌یم.

اگر ما امروز کیت رو از دست بدیم، دست کم شونزده سال اون رو کنار خودمون داشته‌یم و کسی نمی‌تونه این حقیقت رو عوض کنه. و چندین سال بعد از امروز، وقتی به یادآوردن صورتش وقتی می‌خندید یا تداعی حسی که وقتی دستش توی دستم بود یا یادآوری اون صدای نازک قشنگش، برام سخته، درست همون موقع من براین رو دارم که بهش بگم یادت نیست؟ فلان جور بود.

صدای قاضی، من رو از خیالاتم بیرون می‌کشه: «خانم فیتزجرالد، تموم شد؟»

هیچ وقت لازم نیست برایان رو بازجویی کنم، چون همیشه جواب‌هاش رو می‌دونم. چیزی که یادم رفته سؤال‌هاست.

«تقریباً.» رو به شوهرم برمی‌گردم: «برایان، کی برمی‌گردی خونه؟»

وسط ساختمون دادگاه، یه ردیف ماشین‌ها وندینگ غول‌پیکر هست. هیچ کدومشون چیزی رو که می‌خوای بخوری نداره. بعداز اینکه قاضی دیسالو تنفس می‌ده، می‌رم طبقه پایین. به استاربرست‌ها، پرینگلزها و چیتوزهای داخل ماشین که حبس شدهن خیره می‌شم.

برایان از پشت سرم می‌گه: «بیسکویت‌های اوریو بهترین انتخابان.» وقتی برمی‌گردم و می‌بینمش، داره بیست‌وپنج سنت توی ماشین می‌ندازه. دوتا دکمه فشار می‌ده و بیسکویت‌ها به سمت پایین دستگاه شیرجه خودکشی می‌زنن. برایان می‌گه: «ساده، کلاسیک.»

من رو به سمت میز می‌بره. آدم‌هایی که قبلاً اینجا بوده‌ان، اول اسمشون یا افکار درونی‌شون رو روی میز حکاکی کرده‌ن.

می‌گم: «وقتی توی جایگاه وایستاده بودی، نمی‌دونستم چی پپرسم.» تردید می‌کنم: «برایان، تو فکر می‌کنی ما پدر و مادر خوبی بوده‌یم؟» دارم به جسی فکر می‌کنم که خیلی وقت پیش ولش کرده‌م سر خودش. به کیت، که نتونسته‌م براش کاری از پیش ببرم. به آنا...

«نمی‌دونم. کسی هست که بدونه؟»

یه بسته بیسکویت بهم می‌ده. همین که دهنم رو باز می‌کنم که بگم گرسنه نیستم، برایان یه دونه بیسکویت توی دهنم می‌چپونه. روی زبونم حس زبری و سفتی داره. یهو می‌بینم که گرسنه‌م می‌شه. برایان خورده‌های شیرینی رو از دور دهنم پاک می‌کنه؛ انگار جنسم از چینیه. می‌ذارم این کار رو بکنه. فکر کنم هرگز چیزی به این شیرینی نچشیده‌م.

اون شب، برایان و آنا به خونه برمی‌گردن. هر دومون آنا رو بغل می‌کنیم و می‌بوسیم. برایان به حموم می‌ره. یه کم بعد من هم می‌خوام به بیمارستان برم، اما الان یه دقیقه‌ای روبه‌روی آنا، روی تخت کیت می‌شینم. می‌گه: «می‌خوای برام سخنرانی کنی؟»

«نه اون جور ی که تو فکر می‌کنی.»

با انگشتم لبه بالش کیت رو نوازش می‌کنم. ادامه می‌دم: «چون تو می‌خوای خودت باشی، دلیل نمی‌شه آدم بدی باشی.»

«من هیچ‌وقت...»

دستم رو بالا می‌برم: «منظورم اینه که این‌ها افکار یه آدمه. چون برخلاف تصور بقیه که انتظار دیگه‌ای ازت داشتن رفتار کرده‌ای، به این معنی نیست که تو چیزی رو باخته‌ای. بچه‌ای که توی یه مدرسه آزار داده می‌شه، می‌تونه به یه مدرسه دیگه بره و مشهورترین بچه اونجا بشه، چون بقیه ازش انتظار خاصی ندارن. یا مثلاً یه نفر همه افراد خونواده‌ش دکتر هستن، و به همین دلیل به مدرسه پزشکی می‌ره، اما بعد می‌بینه دوست داره هنرمند بشه.» نفس عمیقی می‌کشم و سرم رو تکیه

می دم. می گم: «تونستم منظور رو برسونم؟»

«نه خیلی.»

باعث لبخندم می شه: «فکر کنم می خوام بگم تو من رو یاد یه نفر می ندازی.»

آنا رو آرنجش بلند می شه: «کی؟»

«خودم.»

وقتی سال ها با شریک زندگی ت بوده باشی دیگه برات مثل نقشه توی داشبورده که گوشه هاش رو تا زدی، انقدر باز و بسته کردی که جای تهاش سفید شده و توش نقشه راهیه که انقدر برات آشناست که می تونی از حفظ بکشی و درست به همین دلیل که هر بار این نقشه رو با خود میبری. با این حال درست وقتی که انتظارش رو نداری، یه روز چشم باز می کنی و یه جاده انحرافی ناآشنا می بینی. یه منظره زیبا که قبلاً اونجا نبوده. و باید به این فکر می کنی این نقطه عطف اصلاً چیز جدیدی نیست، بلکه چیزیه که تو خیلی وقت پیش گمش کرده ای.

برایان کنار من روی تخت دراز کشیده. چیزی نمی گه، ولی دستش رو دور گودی گردنم می ندازه.

یه چیزی توی دلم فرو می ریزه. این آدم هم برایانه، هم نیست. و هر دوی این ها جالب توجه هستن. من هم زبونم رو روی خون می کشم: مزه فلز مس می ده و

صافه. می‌گم: «ما از دستش می‌دیم.» حتی خودم هم نمی‌دونم دربارهٔ کیت حرف می‌زنم یا آنا. برایان می‌گه: «بس کن.»
وقتی دیگه درباره‌ش حرف نمی‌زنیم، انگار دیگه خطری نیست.

چهارشنبه

با این حال از شعله‌ها هیچ نوری نمی‌تابد،
بلکه این تاریکی ست که قابل مشاهده است.

جان میلتون
بهشت گم‌شده

جولیا

وقتی از دویدن صبحگاهی م به خونه برمی‌گردم. ایزی توی پذیرایی نشسته. می‌گه: «حالت خوبه؟»

«آره.» بند کتونی‌هام رو باز می‌کنم و عرق پیشونی‌م رو پاک می‌کنم:

«چطور؟»

«چون آدم‌های نرمال ساعت ۳۰:۰۴ نمی‌رن بدوئن.»

«خب، یه کم انرژی داشتم که باید تخلیه می‌کردم.»

به آشپزخونه می‌رم و می‌بینم قهوه‌سازِ براونم که تنظیم کرده بودم که درست همین لحظه کرم فندقم رو آماده کنه، کارش رو انجام نداده. چک می‌کنم ببینم اِوا به برقه یا نه. چندتا دکمه رو فشار می‌دم، اما کل صفحه‌نمایش خاموشه.

می‌گم: «لعنتی.» سیم رو از پریز می‌کشم: «اون قدر قدیمی نیست که بخواد خراب شه.» ایزی کنارم می‌آد، یه کم باهاش ور می‌ره و می‌گه: «گارانتی داره؟»

«نمی‌دونم. اهمیت نمی‌دم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که وقتی پول می‌دی تا چیزی بخری که بهت قهوه بده، لایق این هستی که یه فنجان قهوه لعنتی ت رو

تحویل بگیری.»

فنجون رو اون قدر محکم روی سینک می کوبیم که می شکنه. کنار کابینت می شینم و می زنم زیر گریه.

ایزی کنارم زانو می زنه: «اون عوضی چی کار کرده؟»

به شدت گریه می کنم: «همون کاری که قبلاً کرده بود، ایز. من لعنتی چقدر احمقم.» دست هاش رو دورم حلقه می کنه: «روغن داغ بریزم روش؟ مسمومیت

غذایی حاد چی؟ اخته شدن چطوره؟ تو انتخاب کن.»

این حرفش باعث می شه یه کم بخندم: «تو هم این کار رو می کنی.»

«فقط چون تو هم این کار رو واسه من می کنی.»

روی شونه خواهرم لم می دم و می گم: «فکر نمی کردم رعدوبرق دو باریه جا رو بزنه.»

«معلومه که می زنه، اما به شرطی که تو اون قدر احمق نباشی که از جات تکون بخوری.»

صبح روز بعد، توی دادگاه، اولین نفری که باهام سلام و احوال پرسی می کنه یه آدم نیست، بلکه کسی نیست جز جاج. جناب سگ. نوک پا از نبش یه اتاق

می پیچه و می آد. گوش هاش تخت شده و شکی نیست که از صدای بلند صاحبش که دعواش کرده پا به فرار گذاشته. با صدای آرامش بخشی می گم: «هی.» اما

جاج اهمیتی نمی ده. پایین کتم رو با دندون گرفته و سعی می کنه من رو بیره وسط معرکه. قسم می خورم که از کمپل پول خشک شویی رو می گیرم.

قبل از اینکه نبش رو بیچم، صدای کمپل رو می‌شنوم: «من زمان و انرژی رو هدر داده‌م، تازه این قسمت بدش نیست. من قدرت قضاوت خوبم رو برای یه موکلم هدر کردم.»

آنا می‌گه: «خب می‌دونی، تنها تو نیستی که درست قضاوت نکردی، من تو رو استخدام کردم، چون فکر می‌کردم عرضه داری.» کمپل از کنار من آنا از کنار من رد می‌شه و زیر لب می‌گه: «عوضی!»

درست تو همین لحظه، خودم رو یادم می‌آد که توی قایق بیدار شدم و دیدم تنهام. ناامید و بدون مقصد و عصبانی از خودم که چرا توی این موقعیت قرار گرفتم. پس چرا من احمق از کمپل عصبانی نبودم؟

جاج روی دو تا پاهاش می‌ایسته و با پنجه‌هاش روی سینه کمپل چنگ می‌ندازه. کمپل با حالت دستوری می‌گه: «بشین سر جات!» و بعد برمی‌گرده و من رو می‌بینه. می‌گه: «تو نباید این‌ها رو می‌شنیدی.»

«حتماً.»

روی یکی از صندلی‌های اتاق کنفرانس می‌شینم و دستش رو روی صورتش می‌کشه: «قبول نمی‌کنه بره توی جایگاه و حرف بزنه.»

«اون نمی‌تونه تو پذیرایی خونه‌شون با مادرش مقابله کنه، چه برسه تو دادگاه. چه انتظاری داشتی؟»

با نگاه نافذش به چشم‌هام خیره می‌شه: «به قاضی دیسالو چی می‌خوای بگی؟»

«به خاطر آنا می‌پرسی یا می‌ترسی این دادگاه رو ببازی؟»

«ممنون، توی چله روزه^{۵۲} وجدانم رو بخشیدم رفت.»

«اصلاً از خودت می‌پرسی چرا یه دختر سیزده‌ساله این قدر روت تأثیر گذاشته؟»

صورتش در هم رفت درمی‌آره: «جولیا تو چرا سعی نمی‌کنی دخالت نکنی و بری همون جور که برنامه‌ریزی کرده‌ای پرونده‌م رو خراب کنی؟»

«این پرونده تو نیست. مال آناست؛ گرچه می‌تونم به وضوح ببینم چرا این‌طور فکر نمی‌کنی.»

«الان این معنی‌ش چی بود؟»

«شما هر دوتون ترسو هستین و از خود لعنتی‌تون فرار می‌کنین. من می‌دونم آنا از چه عواقبی وحشت داره، اما تو چی؟»

«نمی‌دونم درباره چی حرف می‌زنی.»

«نمی‌دونی؟ پس اون شوخی کردن‌هات کجان؟ یا اینکه شوخی کردن درباره موضوعی که به استخون رسیده سخته؟ هر بار که یه نفر به تو نزدیک شد، خودت رو

عقب کشیدی. اشکالی نداره اگه آنا فقط موکلت باشه، اما لحظه‌ای که برات مهم بشه، توی دردسر می‌افتی. من، اگه فقط بخوای باهام بخوابی خوبه، اما اگه

بخوای رابطه احساسی برقرار کنی دیگه واویلا. تنها رابطه واقعی تو با سگته و حتی این هم یه راز بزرگه.»

«رفتارت خیلی ناخوشایند شده جولیا...»

«نه، درواقع شاید من تنها آدم مُحقی باشم که می‌تونه بهت بگه چقدر عوضی هستی. اما مشکلی نیست، چون اگه همه بدونن عوضی هستی، دیگه به خودشون

زحمت نمی‌دن خیلی نزدیکت بشن.» یه کم بهش خیره می‌شم و ادامه می‌دم: «خیلی ناامیدکننده‌س اگه کسی بتونه باطنت رو ببینه. نه کمپل؟»

با چهره‌ای خالی از حس بلند می‌شه: «من یه پرونده دارم که باید بهش برسم.»

«آره داری. فقط مطمئن شو عدالت رو از موکلی که به عدالت احتیاج داره جدا می‌کنی. وگرنه خدایی نکرده یهو می‌فهمی که یه قلب تپنده داری.»

برای اینکه خودم رو بیشتر از این کوچیک نکنم، از اتاق بیرون می‌زنم. صدای کمپل رو می‌شنوم: «جولیا، این درست نیست.»

چشم‌هام رو می‌بندم و برخلاف کار درست که رفته برمی‌گردم.

تردید می‌کنه و می‌گه: «این سگ. من...»

اما هرچی که می‌خواد بگه، با ورود ورن قطع می‌شه: «قاضی دیسالوُ داره می‌آد. دیر کردین، مینی مارت شیر قهوه‌هاش تموم شد.»

به کمپل نگاه می‌کنم. منتظر می‌شم تا جمله‌ش رو تموم کنه. بلافاصله می‌گه: «شاهد بعدی م تویی.»

و این لحظه، حتی قبل از اینکه متوجه بشم وجود داشته تموم شد.

کمپل

حروم زاده بودن مدام سخت تر و سخت تر می شه.

همین که وارد اتاق می شم، دست هام شروع می کنه به لرزیدن. یه قسمتش به خاطر همون موضوع قدیمی و آشناس، بقیه ش هم به خاطر اینه که موکلم دقیقاً به اندازه یه تخته سنگ مسئولیت پذیره و کنارم نشسته و زنی که دیوونه ش هستم، می خوام به عنوان شاهد، بفرستمش تو جایگاه. به محض اینکه قاضی وارد می شه، به جولیا نگاه می کنم، اما پشت چشم برام نازک می کنه و نگاهش رو به سمت دیگه ای می چرخونه.

خودکارم از روی میز قل می خوره: «آنا، می شه اون رو برام بیاری؟»

می گه: «نمی دونم. مگه من باعث هدر دادن وقت و انرژی ت نبوده‌م؟!» و اون خودکار لعنتی روی زمین می مونه.

قاضی دیسالو می گه: «آماده این تا شاهد بعدی تون رو احضار کنین، آقای الکساندر؟» ولی قبل از اینکه حتی بتونم اسم جولیا رو ببرم، سارا فیتزجرالد درخواست می کنه تا نزدیک نیمکت بیاد. واسه عواقب دیگه ای خودم رو آماده می کنم و مطمئنم و کیل مقابل ناامید نمی شه.

می گه: «روان پزشکی که ازشون خواسته‌م به عنوان شاهد حضور پیدا کنن، امروز بعد از ظهر تو بیمارستان قرار ملاقات دارن. از نظر دادگاه اشکالی نداره که شهادت

ایشون رو خارج از نوبت بشنویم؟»

«آقای الکساندر؟»

شونه بالا می‌ندازم. این برای من فقط به معنی به تعویق انداختن حکمه. بنابراین کنار آنا می‌شینم و به زن سیاه و ریزه‌میزه‌ای که موهایش رو محکم، گوجه‌ای بسته، نگاه می‌کنم که تو جایگاه می‌ایسته. سارا شروع می‌کنه: «لطفاً اسم و آدرستون رو برای ثبت، اعلام کنین.»

«دکتر بیتا نیو، اوریک‌وی، وون ساکت.»

شمارهٔ دکتر. گویا تو این دادگاه من تنها طرف‌دار جیمز باندم. یه برگه درمی‌آرم و یه یادداشت واسه آنا می‌نویسم: «اگه با دکتر چنس ازدواج کنه، اسمش می‌شه: دکتر نیو چنس.»

آنا لبخندی می‌زنه و خودکاری رو که افتاده بود زمین برمی‌داره. می‌نویسه: «اگه طلاق بگیره و با آقای باستر ازدواج کنه، می‌شه: دکتر نیو چنس باستر.»

هر دومون می‌خندیم و قاضی گلوش رو صاف می‌کنه. می‌گم: «معذرت می‌خوام عالیجناب.»

آنا یه یادداشت دیگه می‌نویسه: «من هنوز از دستت عصبانی‌ام.»

سارا به سمت شاهدش می‌ره: «می‌شه شغلتون رو به ما بگین دکتر؟»

«من روان‌پزشک کودکان هستم.»

«اولین بار چطور با بچه‌های من ملاقات کردین؟»

دکتر نیو به آنا نگاه می‌کنه: «هفت سال پیش، پسر تون جسی رو به خاطر مشکلات رفتاری پیش من آوردین. از اون به بعد با بقیه بچه‌هاتون هم آشنا شدم تا درباره موقعیت‌های زیادی که پیش می‌اومد صحبت کنیم.»

«دکتر، هفته پیش من با شما تماس گرفتم و ازتون خواستم تا یه گزارش کارشناسانه درباره آسیبی که ممکنه آنا از مرگ خواهرش متحمل بشه بنویسین.»
«بله. درحقیقت من یه کم تحقیق کردم. موضوع مشابهی در مریلند از یه دختر بود که ازش خواسته بودن به دوقلوش عضوی اهدا کنه. روان‌پزشکی که روی این دوقلو کار کرده بود، فهمیده بود که این دو نفر وابستگی شدیدی به هم دارن و اگه این عمل موفقیت‌آمیز باشه، تأثیر بسیار خوبی روی اهداکننده می‌ذاره.» به آنا نگاه می‌کنه و ادامه می‌ده: «از نظر من، شما هم دقیقاً توی همچین موقعیتی قرار دارین. آنا و کیت خیلی به هم نزدیک هستن و نه فقط از نظر ژنتیکی، بلکه از همه نظر. اون‌ها باهم زندگی می‌کنن. باهم وقت می‌گذرونن. به معنی واقعی کلمه همه زندگی شون رو باهم گذرونده‌ان. اگه آنا کلیه اهدا کنه تا زندگی خواهرش رو نجات بده، یه هدیه خیلی بزرگه، نه فقط به کیت، بلکه به خودش، چون اگه این کار رو بکنه، به جای اینکه توی خانواده‌ای زندگی کنه که یکی از اعضااش رو از دست داده، توی خانواده‌ای زندگی می‌کنه که کامل هستن و می‌تونن به خودش معنا ببخشه.»

این‌ها مزخرف‌ترین دری‌وری‌های روان‌شناسی‌ایه که تا الان شنیده‌م و نمی‌تونم به این راحتی قبول شون کنم، ولی انگار قاضی این حرف‌ها رو خیلی بی‌ریا و با

خلوص نیت می‌پذیره. جولیا هم همین‌طور. سرش کجه و با یه اخم کوچیک، داره به حرف‌های اون زن گوش می‌ده. یعنی من تنها فرد توی این اتاق هستم که عقلش خوب کار می‌کنه؟

دکتر نیو ادامه می‌ده: «به‌علاوه مطالعاتی که روی بچه‌هایی که به یکی از اعضای خانواده عضو اهدا کردن انجام شده، نشون می‌ده این بچه‌ها از عزت‌نفس بیشتری برخوردارن و حس مهم بودن در کانون خانواده دارن. اون‌ها خودشون رو سوپر قهرمان‌هایی می‌دونن که بنیاد خانواده رو حفظ کرده‌ان، چون کاری رو تونستن انجام بدن که کس دیگه‌ای نمی‌تونست.»

این بعیدترین چیزیه که در وصف آنا فیتزجرالد می‌شنوم.

سارا می‌گه: «شما فکر می‌کنین آنا بتونه تصمیمات پزشکی مربوط به خودش رو بگیره؟»
«قطعاً نه.»

چه سورپرایز بزرگی.

«هر تصمیمی که اون بگیره، ممکنه دردسرهایی واسه این خانواده به وجود بیاره. اون فقط به شرایط همون لحظه نگاه می‌کنه و تصمیم می‌گیره، بنابراین تصمیماتش نمی‌تونه از استقلال کافی برخوردار باشه. به‌علاوه اون فقط سیزده سالشه. از نظر پزشکی، مغزش هنوز به رشد کامل نرسیده و نمی‌تونه آینده‌دور رو در

نظر بگیره، واسه همین تصمیماتش فقط مربوط به آینده نزدیکه.»

قاضی وسط حرفشون می‌پره: «دکتر نیو، شما برای این موضوع چه توصیه‌ای می‌کنین؟»

«آنا به راهنمایی کسی که تجربه زندگی داره احتیاج داره. به کسی نیاز داره که صلاحش رو بخواد. من خوشحالم با این خانواده کار می‌کنم. اون‌ها پدر و مادر هستن و این وظیفه شونه، چون بچه‌ها نمی‌تونن پدر و مادر خودشون باشن.»

وقتی سارا شاهد رو به من می‌سپره، وارد میدون می‌شم و می‌رم که کار رو تموم کنم. می‌گم: «شما از ما می‌خواین باور کنیم که اگه آنا کلیه‌ش رو اهدا کنه، تمام این مزایای افسانه‌ای روان‌شناسی رو به دست می‌آره.»

دکتر نیو می‌گه: «درسته.»

«بنابراین آیا به نظرتون منطقی نیست که اگه آنا کلیه رو اهدا کرد و کیت زیر تیغ جراحی مرد، اون وقت آنا چه ضربه روحی قابل توجهی متحمل می‌شه؟»

«من باور دارم پدر و مادرش تسکینش می‌دن و کمکش می‌کنن از این حال بیرون بیاد.»

«و این حقیقتی که آنا می‌گه نمی‌خواد اهداکننده باشه، چی؟ مهم نیست؟»

«چرا هست، اما همون‌طور که گفتم، آنا الان در مرحله‌ای نیست که بتونه درباره آینده بلندمدت تصمیم بگیره و فقط عواقب فعلی رو در نظر می‌گیره. اون الان

نمی‌دونه که این تصمیم منتج به چه نتیجه‌ای می‌شه.»

«کی می‌دونه؟ خود خانم فیتزجرالد سیزده‌ساله نیست، اما هر روز از زندگی‌ش منتظر اینه که اتفاق نهایی برای سلامت کیت بالاخره بیفته. این طور نیست؟»

روان‌پزشک با بی‌میلی با تکونِ سر حرف من رو تأیید می‌کنه.

می‌گم: «شما شاید بگین خانم فیتزجرالد با محافظت از سلامت کیت، توانایی‌های خودش رو برای یه مادر خوب بودن تعریف می‌کنه. درحقیقت، اگه این کارهایی

که انجام می‌ده، کیت رو زنده نگه داره، ایشون از نظر روانی سود می‌بره؟»

«البته.»

«خانم فیتزجرالد براش بهتره توی خانواده‌ای باشه که کیت توش حضور داره. حتی می‌تونم تا اونجا پیش برم که ادعا کنم تصمیمات ایشون اصلاً مستقل نیست و

کاملاً تحت تاثیر مشکلات پزشکی کیت.»

«شاید.»

حرفم رو تموم می‌کنم: «پس طبق منطق خود شما، این طور نیست که سارا فیتزجرالد مثل یه اهداکننده برای کیت به نظر می‌آد و حس می‌شه و عمل می‌کنه؟»

«خب...»

«به جز اینکه اون اصلاً مغز استخون و خون خودش مایه نمی‌ذاره. فقط از آنا.»

قاضی هشدار می‌ده: «آقای الکساندر!»

«پس اگه مشخصات روانی سارا فیتزجرالد مشابه یه شخص اهداکننده‌س که نمی‌تونه تصمیمات مستقل بگیره، پس چطور بیشتر از آنا توانایی تصمیم‌گیری در این مورد رو داشته باشه؟»

از گوشه چشم می‌تونم صورت حیرت‌زده سارا رو ببینم. قاضی چکشش رو به صدا درمی‌آره. می‌گم: «شما درست می‌گین دکتر نیوکس. پدر و مادرها باید پدر و مادر باشن، اما گاهی این به اندازه کافی خوب نیست.»

جولیا

قاضی دیسالو ده دقیقه تنفس اعلام می‌کنه. کوله‌پشتیم رو که بافتنی طرح گواتمالاییه رو زمین می‌ذارم و دارم دست‌هام رو می‌شورم که در دست‌شویی باز می‌شه. آنا از یکی از دست‌شویی‌ها بیرون می‌آد و چند لحظه‌ای تردید می‌کنه. بعد شیر آب کنار من رو باز می‌کنه.

می‌گم: «هی.»

آنا می‌ره تا دست‌هاش رو زیر خشک‌کن اتوماتیک خشک کنه. دست‌گاه باد نمی‌ده. به دلایلی سنسور دست‌گاه، دست آنا رو نمی‌خونه. دوباره انگشت‌هاش رو زیر ماشین می‌چرخونه. بعد بهشون خیره می‌شه؛ انگار می‌خواد مطمئن شه که نامرئی نیستن. روی دست‌گاه می‌کوبه.

خم می‌شم و دستم رو زیرش تکون می‌دم. باد گرم بیرون می‌زنه. گرمای کم دست‌گاه رو باهم قسمت می‌کنیم. مثل دوره‌گردهایی که دور آتیشی که روش کتری گذاشته‌ن جمع شده‌ان.

می‌گم: «کمپل گفت نمی‌خوای شهادت بدی.»

«واقعاً نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم.»

«خب، گاهی برای اینکه چیزی رو به دست بیاری که بیشتر از هر چیزی می‌خوای، باید کاری رو انجام بدی که بیشتر از همه بدت می‌آد.»

آنا به دیوار تکیه می ده و دست به سینه می ایسته: «کی مرده و باعث شده تو واسه خودت بشی یه پا کنفوسیوس؟»

می آد جلو و دولا می شه تا کوله پشتی من رو برداره و بده بهم. می گه: «دوستش دارم. همه رنگ هاش رو.»

کوله رو می گیرم و روی شونه م می ندازم. می گم: «وقتی آفریقای جنوبی بودم دیدم پیرزن ها از اینا می بافن. بیست تا قرقره مصرف شده تا این طرح خلق شده.»

«حقیقت هم مثل همینه.»

نمی دونم واقعاً این رو می گه یا من این جووری می شنوم. ولی تا پیام مطمئن شم از دست شویی بیرون می ره.

دارم به دست های کمپل نگاه می کنم. وقتی حرف می زنه خیلی تکونشون می ده. به نظر می آد می خواد با این کار صراحت کلامش رو تصدیق کنه، اما یه کم هم

می لرزه. من این لرزش دستش رو به خاطر اینکه نمی دونه من می خوام چی بگم نسبت می دم. می گه: «به عنوان قیم قانونی، توصیه شما در رابطه با این پرونده

چییه؟»

یه نفس عمیق می کشم و به آنا نگاه می کنم: «چیزی که من دارم می بینم، یه خانم جوونه که در طول زندگی ش برای سلامت خواهرش مسؤلیت های عظیمی رو

به دوش کشیده. درحقیقت خودش هم می دونه به دنیا اومده تا عهده دار این مسؤلیت باشه.»

به سارا که پشت میز خودش نشسته نگاه می کنم. می گم: «من فکر می کنم وقتی این خانواده درصدد به دنیا آوردن آنا براومدن، نیت خیری داشته ان. اونا

می خواستن زندگی دختر بزرگشون رو نجات بدن. باور داشتن که آنا یه عضو خوش قدم برای خانواده‌س. نه فقط برای تأمین نیازهای ژنتیکی کیت، بلکه می خواستن دوستش داشته باشن و ببینن که چقدر خوب بزرگ می شه.»

بعد رو به کمپل می کنم و می گم: «من همچنین متوجه شده‌م که توی این خانواده، مسئله نجات کیت -حالا به هر روش انسانی ممکن- به یه بحران تبدیل شده. وقتی شما یه نفر رو دوست داری، هر کاری از دستت بریاد می کنی تا کنار خودت نگهش داری.»

وقتی یه دختر کوچیک بودم، همیشه نیمه‌های شب به خاطر خواب‌هایی که می دیدم، از خواب می پریدم. خواب می دیدم پرواز می کنم یا توی یه کارخونه شکلات حبس شده یا ملکه جزایر کارائیب هستم. با عطر گل یاسمن، لای موهام و ابرهایی روی لبه لباسم بیدار می شدم تا اینکه می فهمیدم جای دیگه‌ای هستم. مهم نبود چقدر تلاش می کردم تا دوباره خوابم ببره، اما دیگه نمی تونستم به همون رؤیایی که داشتم قبلاً می دیدم برگردم.

یه بار، یه شب که من و کمپل باهم خوابیده بودیم، از خواب بیدار شدم و دیدم کنارم خوابه. خطوط صورتش رو دنبال کردم: از استخون گونه‌ش تا لاله گوشش تا خطوط خنده که کنار لبش افتاده بود. بعد چشم‌هام رو بستم و برای اولین بار توی زندگی‌م به خوابی که داشتم می دیدم برگشتم، درست به همون نقطه‌ای که از خواب پریده بودم.

توی دادگاه می گم: «متأسفانه وقت‌هایی هست که باید عقب‌نشینی کنی و همه چی رو رها کنی.»

تایه ماه بعد از اینکه کمپل من رو ول کرد و رفت، تا وقتی مجبور نمی‌شدم از تخت بیرون نمی‌اومدم. فقط برای غذا خوردن سر میز شام یا وقتی مجبورم می‌کردن برم کلیسا از اتاقم بیرون می‌رفتم. دیگه موهام رو نمی‌شستم. زیر پیله‌هام گود رفته بود و سیاه شده بود. من و ایزی دیگه توی نگاه اول، کاملاً متفاوت بودیم.

روزی که جرئت پیدا کردم که با اراده خودم از تخت بیرون بیام، به کالج ویلر رفتم. اطراف باشگاه قایق‌رانی گشتم. قایم شدم تا اینکه یه پسری رو دیدم که عضو تیم بود. از دانشجوهای ترم تابستون بود. از قایق سریع‌السیر دانشکده پیاده شد. موهای اون، برخلاف کمپل بلوند بود. چهارشونه بود. قد بلندی نداشت. وانمود کردم می‌خوام به خونه برم و یکی باید من رو برسونه

یه ساعت بعد، روی صندلی عقب هونداش با هم خوابیدیم.

این کار رو کردم، چون اگه بعد از کمپل یه نفر دیگه وارد زندگی من می‌شد، دیگه مدام بوش رو روی پوستم و طعم لبش رو حس نمی‌کردم. این کار رو کردم، چون احساس پوچی می‌کردم و می‌ترسیدم از این پوچی توی هوا شناور شم؛ مثل بادکنک هلیومی که اون قدر بالا می‌ره و اوج می‌گیره که حتی رنگش رو هم نمی‌شه تشخیص داد.

حس می‌کردم این پسری که حتی زحمت به خاطر آوردن اسمش رو هم به خودم نمی‌دادم، روی من می‌نالید و سنگینی می‌کرد. من هم به همون اندازه خالی و ازش دور بودم. یه دفعه فهمیدم چه بلایی سر اون بادکنک‌ها می‌اومد: اون‌ها عشق‌هایی بودن که از تو مضمون سُر می‌خوردن، نگاه‌هایی خالی که هر شب به

آسمون خیره می‌شن.

به قاضی می‌گم: «دو هفته پیش که واسه این مسئولیت تعیین شدم، دنبال روابط و صمیمیت بین این خانواده گشتم. این طور به نظرم می‌اومد که حکم حجر به صلاح آنا بود، اما بعد فهمیدم که من هم مثل بقیه اعضای خانواده نظر اشتباهی داشتم. اون هم تنها براساس اثرات روان‌شناسی، نه خود روان‌شناسی. بخش آسون این تصمیم‌گیری اینه که ببینی از لحاظ پزشکی چی به صلاح آناس. حرف آخر: به صلاح آنا نیست که اعضای بدن و خورش رو اهدا کنه، چون نفعی برای خود آنا نداره و فقط زندگی خواهرش طولانی‌تر می‌شه.»

می‌بینم که چشم‌های کمپل می‌درخشه. تأیید من حیرت‌زده‌ش کرده. ادامه می‌دم: «هرچند ارائه راه‌حل سخت‌تره، چون نه تنها به صلاح آنا نیست که اهداکننده اعضا به خواهرش باشه، بلکه خانواده‌ش هم نمی‌تونن تصمیمات آگاهانه‌ای درموردش بگیرن. اگه مریضی کیت رو یه قطار از ریل خارج شده در نظر بگیریم، واکنش همه الان اینه که بحران در بحران ایجاد کنن، بدون اینکه بهترین راه‌حل رو پیدا کنن و این قطار رو به ایستگاه برسونن. با استفاده از همین مثال، فشار پدر و مادرش فقط مسیر ریل رو عوض می‌کنه. آنا، هم از نظر جسمی هم از نظر روانی، اون قدر قوی نیست که بتونه خودش تصمیم‌گیری کنه و بدونه آرزوهای پدر و مادرش چی‌ان.»

سگ کمپل بلند می‌شه و شروع به نالیدن می‌کنه. حواسم پرت می‌شه و به سمت صدا برمی‌گردم. کمپل پوزه حیوون رو کنار می‌زنه. اما چشم از من برنمی‌داره.

ادامه می‌دم: «من در خونواده فیتزجرالد کسی رو ندیدم که بتونه تصمیم بی‌غرضانه‌ای برای سلامتیِ آنا بگیره. نه پدر و مادرش، نه خود آنا.»
قاضی دیسالو به من اخم می‌کنه: «حالا خانم رومانو توصیه‌تون به دادگاه چیه؟»

کمپل

جولیا نمی‌خواد رأی مخالف بده.

این اولین گمانه‌زنی فوق‌العاده منہ. فکر می‌کنم هنوز قرار نیست پرونده من، حتی بعد از شهادت جولیا، توی شعله‌ها بیفته. گمانه‌زنی دومم اینه که جولیا هم به اندازه من به فکر این پرونده و چیزهایی که به سر آنا اومده، هست، جز اینکه اون همه چی رو برای همه روشن می‌کنه و به نمایش می‌ذاره.

جاج دقیقاً این لحظه رو انتخاب می‌کنه تا هی رو مخ من راه بره. دندون‌هاش رو توی کتم فرو می‌کنه و شروع به کشیدن می‌کنه، ولی لعنت به من اگه قبل از تموم شدن حرف‌های جولیا چیزیم بشه.

دیسالو می‌گه: «خانم رومانو، توصیه‌تون به داد‌گاه چیه؟»

با ملایمت می‌گه: «نمی‌دونم. متأسفم، این اولین باریه که من به عنوان قیم قانونی تعیین می‌شم و نمی‌دونم باید چه توصیه‌ای ارائه بدم و می‌دونم که قابل قبول نیست. اما یه طرف برایان و سارا فیتزجرالد هستن که تصمیماتی که در طول این مدت برای هر دو دخترشون گرفته‌ن کاملاً از روی عشق بوده بوده. از طرفی این طور که به نظر می‌آد تصمیمات غلطی بوده باشن؛ حتی اگه این تصمیمات برای هر دو دختر به یه اندازه درست نباشن.»

به سمت آنا برمی‌گرده. حس می‌کنم آنا کنارم صاف‌تر و متکبرتر می‌شینه. جولیا ادامه می‌ده: «از طرف دیگه هم آنا هست که در سن سیزده‌سالگی، تصمیم گرفته

روی پای خودش بایسته، حتی اگه به معنی ازدست دادنِ خواهری که عاشقشه باشه.» جولیا سرش رو تگون می ده و ادامه می ده: «عالیجناب این تصمیم مثل تصمیم داستان سلیمان^{۵۲}. شما از من نمی خواین که یه بچه رو به دو نیم تقسیم کنم، شما می خواین یه خونواده رو جدا کنم.»

وقتی فشار دیگه‌ای رو روی بازوم حس می کنم، شروع می کنم که سگ رو هل بدم و دورش کنم، که می بینم آناست. زیر لب می گه: «باشه.»
قاضی دیسالو عذر جولیا رو از جایگاه می خواد. زیر لب می گم: «چی باشه؟»
آنا می گه: «باشه، حرف می زنم.»

ناباورانه به آنا زل می زنم. جاج باز هم ناله می کنه و پوزه‌اش رو به رون پام فشار می ده، اما نمی تونم ریسک کنم و تنفس بخوام، چون آنا توانایی این رو داره که تو نیم ثانیه نظرش رو عوض کنه. می گم: «مطمئنی؟»

اما جوابی نمی ده. از سر جاش بلند می شه و نظر همه رو به خودش جلب می کنه. نفس عمیقی می کشه و می گه: «قاضی دیسالو، می خوام یه چیزی بگم.»

آنا

بذارین درباره اولین باری که می‌خواستم یه گزارش شفاهی به کلاس ارائه بدم براتون بگم: کلاس سوم بودم و قرار بود درباره کانگوروها صحبت کنم. می‌دونین که خیلی حیوون‌های جالبی هستن. به خاطر اینکه فقط توی استرالیا پیدا می‌شن نمی‌گم، فرگشت‌شون مدنظرمه. چشم‌های آهویی دارن و پنجه‌هاشون مثل پنجه‌های تی‌رکس، به کار نمی‌آد. اما جالب‌ترین چیزشون کیسه‌هاشونه. وقتی بچه‌شون به دنیا می‌آد، به اندازه یه میکروبه. سعی می‌کنه بخزه و خودش رو توی کیسه بندازه. این درحالیه که مادر بی‌رحمش همه‌ش این‌ور و اون‌ور می‌پره. این کیسه مثل کارتونهایی نیست که شنبه صبح نشون می‌ده. صورتیه و مثل داخل لپ آدم، لزجه و عمیق. شرط می‌بندم نمی‌دونستین یه کانگوروی مادر، فقط یه دونه بچه حمل نمی‌کنه. هزارگاهی یه خواهر یا برادر کوچیک صورتی و لزج، ته کیسه خواهد بود و خواهر یا برادر بزرگ‌ترش، با پاهای بزرگش، بالای سرش حرکت می‌کنه و با پاهاش کیسه رو خراش می‌ده و خودش رو راحت می‌کنه.

همون‌طور که می‌بینین، من اطلاعاتم کامل بود، اما وقتی نزدیک نوبتم شد، درست وقتی که دیدم استفان اسکارپینو یه مدل کاغذی از میمون لمور رو بالا گرفته بود، فهمیدم که وقتی برم کنفرانس بدم بالا می‌آرم. از مال من خیلی بهتر بود. می‌دونستم حالت تهوع می‌گیرم. بلند شدم و پیش خانم کاتبرت رفتم. بهش گفتم اگه من این کنفرانس رو ارائه بدم، هیچ‌کس خوشحال نمی‌شه.

بهم گفت: «آنا، اگه به خودت بگی حالت خوبه، واقعاً حالت خوب می‌شه.» بنابراین وقتی استفان کنفرانسش رو تموم کرد، من بلند شدم. یه نفس عمیق کشیدم.

گفتم: «کانگوروها جانوران کیسه‌داری هستند که فقط در استرالیا زندگی می‌کنند.»

و همون لحظه روی اون چهار تا دانش‌آموز بدبختی که جلو نشسته بودن بالا آوردم.

تا آخر سال، من رو کانگارالاف صدا می‌زدن. هر از گاهی وقتی بعضی از بچه‌ها با هواپیما به تعطیلات می‌رفتن، از توی هواپیما پاکت تهوع می‌آوردن و وقتی سر کمدم می‌رفتم می‌دیدم روی سویشرتِ پشمی‌م چسبوندنش. یه کیسه‌ کانگوروی بدلی.

من بزرگ‌ترین آدم شرمنده‌ مدرسه بودم، تا اینکه دارن هونگ توی باشگاه وقتی می‌خواست پرچم رو از دست بچه‌ها بقاپه، تصادفی دامن اوریانا برتهایم رو کشید پایین.

این رو براتون تعریف کردم که بگم چقدر از حرف‌زدن جلوی جمع نفرت دارم.

اما الان توی جایگاه شهود، خیلی چیزهای دیگه هست که باید نگران‌شون باشم. اون جووری که کمپل فکر می‌کنه، مضطرب نیستم. از یهو ساکت شدن هم نمی‌ترسم. از زیادی حرف‌زدنه که می‌ترسم.

به همه نگاه می‌کنم و مامانم رو می‌بینم که پشت میز و کالتش نشسته. بابام رو می‌بینم که لبخند کم‌رنگی بهم می‌زنه. یه دفعه می‌بینم نمی‌تونم باور کنم که تونسته باشم از پس همه این‌ها بریام. روی لبه‌ صندلی‌م می‌شینم و آماده می‌شم از بقیه عذرخواهی کنم که وقتشون رو هدر داده‌م. کمپل وحشتناک داره نگاه می‌کنه.

عرق داره از سر و صورتش می‌ریزه. مردمک چشم‌هاش این قدر بزرگ شده که انگار یک چهارم صورتش رو گرفته. کمپل می‌گه: «آنا، یه لیوان آب می‌خوای؟»
بهش نگاه می‌کنم و پیش خودم می‌گم تو می‌خوای؟

چیزی که من می‌خوام، اینه که هرچه زودتر برم خونه. دلم می‌خواد به جایی فرار کنم که هیچ کس اسمم رو ندونه و وانمود کنم یه میلیونر سرپرستی‌م رو قبول کرده و ورثه‌ی‌ه امپراتوری بزرگ تولید خمیردندونِ یه ستاره‌پاپ ژاپنی هستم.

کمپل رو به قاضی می‌کنه. می‌گه: «می‌شه چند لحظه با موکلم صحبت کنم؟»
قاضی دیسالو می‌گه: «خواهش می‌کنم.»

کمپل به سمت جایگاه می‌آد و نزدیکم خم می‌شه. جووری که فقط من صداش رو می‌شنوم، می‌گه: «وقتی بچه بودم، یه دوستی به اسم ژوزف بالز داشتم. فقط تصور کن دکتر نیو باهاش ازدواج کرده باشه.»

وقتی برمی‌گرده و می‌ره من هنوز دارم لبخند می‌زنم. فکر می‌کنم شاید، فقط شاید، من دو سه دقیقه بیشتر نتونم این بالا دووم بیارم.
سگ کمپل دیوونه شده. این طور که از وجناتش پیداس اون تنها کسیه که به آب یا چیز دیگه‌ای احتیاج داره و من تنها کسی نیستم که توجهم بهش جلب شده.
قاضی دیسالو می‌گه: «آقای الکساندر، لطفاً حیوونتون رو آروم کنین.»

قاضی می‌گه: «ببخشید؟!»

کمپل مثل گوجه قرمز می‌شه و می‌گه: «عالیجناب همون طور که گفتین داشتم با سگم حرف می‌زدم.» بعد رو به من می‌گه: «آنا، برای چی شکایت کرده‌ای؟» همون طوری که می‌دونین، دروغ هم مزه خودش رو داره، قالبیه و تلخ. همیشه هم درست از آب در نمی‌آد؛ مثل وقتی که یه شکلات خوشگل رو به امید مزه کاکائو تو دهنه می‌ذاری و می‌بینی ای دل غافل، مزه لیمو می‌ده. می‌گم: «اون خواست.» همین دو کلمه اولی که می‌گم، مثل بهمن فرود می‌آد.

«کی چی خواست؟»

می‌گم: «مامانم.» و به کفش‌های کمپل خیره می‌شم. ادامه می‌دم: «ازم یه کلیه خواست.» به دامنم نگاه می‌کنم و یه تیکه نخ از روش برمی‌دارم. شاید این من باشم که همه چی رو برملا کنم.

حدود دو ماه پیش، نارسایی کلیه کیت تشخیص داده شد. زود خسته می‌شد و وزن کم کرده بود. ادرار نمی‌کرد و خیلی بالا می‌آورد. دکترها خیلی چیزها رو دخیل می‌دونستن: اختلالات ژنتیکی، ماکروفاژ گلبول‌های سفید، فاکتورهای تحریک‌کننده تشکیل کلنی، فاکتورهای رشدی که برای سرعت‌بخشیدن به تولید مغز استخوان بهش تزریق شده بود و فشاری که از درمان‌های دیگه بهش وارد شده بود. دیالیز می‌شد تا از سمومی که با سرعت توی خونش جریان داشت خلاص

شه. بعداز مدتی، دیالیز هم دیگه کارساز نبود.

یه شب، وقتی من و کیت داشتیم باهم حرف می‌زدیم، مامان به اتاقمون اومد. بابا هم باهاش اومده بود. این به این معنی بود که قراره درباره‌ موضوع مهمی حرف بزنن نه اینکه بیان و بگن کی تصادفاً شیرآب رو باز گذاشته. مامانم گفت: «داشتم توی اینترنت می‌خوندم، نوشته بود روند بهبود بعداز پیوند اعضای معمولی، به اندازه روند بهبود پیوند مغز استخون سخت نیست.»

کیت به من نگاه کرد و سی‌دی جدیدی رو گذاشت. ما هر دو می‌دونستیم بحث به کجا کشیده می‌شه.

«نمی‌توننی از سایت Kmart کلیه‌برداری که.»

«می‌دونم. واسه اینکه اهداکننده کلیه باشی، باید فقط چندتا از آنتی‌ژن‌های لکوسیت باهم هم‌خوانی داشته باشن، نه هر شیش تا. به دکتر چنس زنگ زدم بپرسم بینم من می‌تونم بهت کلیه بدم. گفت در موارد عادی می‌تونستم کلیه بهت اهدا کنم.»

کیت درست این کلمه رو شنید و گفت: «موارد عادی؟»

«که تو نیستی. دکتر چنس گفت بدن تو کلیه‌یه اهداکننده عادی رو پس می‌زنه، چون بدنت زیادی تحت عمل‌های جراحی مختلف قرار گرفته.» مامان به فرش خیره شد و ادامه داد: «عمل رو پیشنهاد نمی‌کنه، مگه اینکه از بدن آنا باشه.»

بابام سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت: «این عمل خطرناکيه. برای هر دوشون.»

من کم کم به فکر افتادم. یعنی باید تو بیمارستان بستری شم؟ یعنی درد داره؟ یعنی مردم می تونن بایه کلیه زندگی کنن؟

اگه مثلاً توی هفتادسالگی به نارسایی کلیه مبتلا بشم، چی؟ از کجا باید یه کلیه دیگه بیارم؟

قبل از اینکه بتونم این سؤال ها رو بپرسم، کیت گفت: «من دوباره این کار رو نمی کنم. خب؟ دیگه حالم داره به هم می خوره. از بیمارستان، از شیمی درمانی، از

پرتو درمانی و همه این چیزهای ترسناک متنفرم و خسته شدهم. فقط تنهام بذارین، خب؟»

رنگ مامانم پرید و گفت: «باشه کیت، ادامه بده. خودکشی کن!»

کیت دوباره هدفونش رو توی گوشش گذاشت. اون قدر صدای آهنگ رو زیاد کرد که من هم می شنیدم. گفت: «اگه همین جوری ش در حال مرگ باشی، دیگه

خودکشی نیست.»

کمپل می گه: «تاحالا به کسی گفته بودی که نمی خوای اهداکننده باشی؟» سگش دیگه داره وسط دادگاه هلیکوپتری می زنه.

قاضی دیسالو می گه: «آقای الکساندر، به نگرهبان زنگ می زنم تا حیوون تون رو بیرون ببره.»

راست می گه، جاج دیگه از کنترل خارج شده. پارس می کنه و از سر و کول کمپل بالا می ره و چنگ می زنه و تندتند دور کمپل می چرخه. کمپل نه به جاج و نه به

قاضی اهمیتی نمی‌ده. می‌گه: «آنا، تو به تصمیم خودت شکایت کرده‌ای؟»

می‌دونم چرا می‌پرسه. می‌خواد به همه نشون بده که من خودم به تنهایی می‌تونم تصمیمات سخت بگیرم. من حتی دروغم هم آماده‌س. مثل مار روی زبونم می‌خزه و بین دندون‌هام گیر کرده.

اما چیزی که از دهنم درمی‌آد، حرفی نیست که می‌خوام بزنم. می‌گم: «یه جورهایی از طرف یه نفر متقاعد شده‌م.»

این حرفم واسه مامان و بابا هم که به من زل زده‌ن خبر جدیدیه. واسه جولیا هم خبر جدیدیه، چون یه صدایی از خودش درمی‌آره. واسه کمپل هم جدیدیه، چون دستش رو روی صورتش می‌کشه که نشونی از شکسته. دقیقاً واسه همینه که بهتره ساکت بمونم. فرصت کمی برای گندزدن به زندگی خودم و بقیه دارم. کمپل می‌گه: «آنا، کی قانعت کردی؟»

من واسه این صندلی، این جایگاه و این سیاره، زیادی کوچیکم. دست‌هام رو در هم قلاب می‌کنم تا تنها حسی رو که تا الان اجازه نداده‌م از دستم فرار کنه، به بیرون نلغزه: حس پشیمونی. می‌گم: «کیت.»

هرکسی که تو دادگاه حضور داره ساکت می‌شه. قبل از اینکه بتونم چیز دیگه‌ای بگم، رعدوبرقی که انتظارش رو دارم می‌غره.

ماهیچه‌هام منقبض می‌شن، اما صدایی که می‌شنوم، زمین نیست که از هم باز شده و می‌خواد من رو ببلعه. کمپله که پخش زمین می‌شه. سگش بالای سرش

وايستاده و توى نگاهش مى شه خوند كه مى گه من كه بهت گفته بودم.

برایان

اگه سه سال توی فضا سفر کنی، وقتی به زمین برگردی، چهارصد سال گذشته. من یه ستاره‌شناسم که روی صندلی نشسته‌م، اما یه حس عجیبی دارم انگار از یه سفر فضایی به دنیایی برگشته‌م که هیچ چیزش با هم هم‌خونی نداره. فکر می‌کردم به حرف‌های جسی گوش می‌دم، اما اصلاً به حرف‌های اون گوش نداده بودم. من به دقت به آنا گوش می‌کردم و هنوز فکر می‌کنم یه تیکه گم‌شده هست. سعی می‌کنم به چیزهایی که گفته فکر کنم. دنبال می‌کنم و سعی می‌کنم مثل یونانی‌ها که پنج تا ستاره رو دنبال کردن و ازش بدن یه زن رو ساختن، یه چیزی دریارم.

بعد انگار یکی بهم ضربه می‌زنه و من به خودم می‌آم: خدایا! من دارم به یه نقطه اشتباه نگاه می‌کنم. مثلاً مردم بومی استرالیا، بین صور فلکی یونانی‌ها و رومی‌ها، درست در سیاه‌ترین قسمت آسمون، جایی که هیچ ستاره‌ای نیست رو نگاه می‌کنن تا شترمرغ پنهون زیر صلیب جنوبی رو پیدا کنن. همون‌طور که داستان‌های زیادی درباره قسمت‌های روشن آسمون گفته می‌شه، در مورد نقاط تاریک هم داستان‌های زیادی نقل می‌شه.

همین‌طور که دارم به این چیزها فکر می‌کنم، یهو و کیل دخترم پخش زمین می‌شه و تشنج می‌کن و حمله صرعی بهش دست می‌ده. مسیر جریان هوا، تنفس، گردش خون. مسیر عبور هوا، برای کسی که صرع شدید همراه با تشنج و غش داره، چیز مهمیه. از جام می‌پریم و با سگ می‌جنگیم تا از سر راهم کنار بره. مثل یه نگهبان، بالای سر بدن متشنج و جمع شده کمپل الکساندر می‌ایسته. و کیل با صدای فریادی وارد فاز تونیک^{۵۵} می‌شه، به خاطر انقباض ریه‌ها

هوا به شدت تخلیه می‌شه. بدنش منقبض شده و روی زمین دراز کشیده. بعد وارد فاز کلونیک^{۵۶} می‌شه. عضاتش مکرراً و به صورت رندوم تکون‌های ناگهانی می‌خوره. رو به بغل می‌خوابونمش. همین‌طور که داره بالا می‌آره، دنبال یه چیزی می‌گردم که بین آرواره‌هاش بذارم تا زبونش رو گاز نگیره، و در همین لحظه عجیب‌ترین اتفاق ممکن رخ می‌ده: سگ کمپل به سمت کیفش می‌ره و یه چیزی شبیه استخون پلاستیکی بیرون می‌آره و کف دست من می‌ندازه، ولی درواقع این یه بایت بلاکه. از فاصله دور هم می‌تونم بفهمم که قاضی داره اتاق رو خالی می‌کنه و به کسی اجازه ورود نمی‌ده. ورنه رو صدا می‌کنم تا آمبولانس خبر کنه.

جولیا فوری کنار من می‌آد و می‌گه: «حالش خوبه؟»

«خوب می‌شه. حمله ناگهانی بهش دست داده.»

نزدیکه که اشک‌هاش سرازیر بشه. می‌گه: «نمی‌تونم براش کاری بکنم؟»

«صبر کن.»

دست کمپل رو می‌گیره، اما دستش رو کنار می‌زنم. می‌گه: «نمی‌فهمم چرا این جور می‌شه.»

نمی‌دونم خود کمپل می‌دونه یا نه، اما این رو می‌دونم که حتماً یه چیزی هست، چون یه سری چیزها هست که بدون سابقه قبلی اتفاق نمی‌افته.

دوهزار سال پیش، آسمون شب با آسمون الان خیلی فرق داشت. واسه همین وقتی دقت می‌کنی، مفاهیم ستاره‌شناسی‌ای که در یونان باستان برای تاریخ تولدها در نظر گرفته می‌شده، برای تاریخ تولدهای امروزی کاملاً غلط از آب درمی‌آد. بهش می‌گن خط سیر: قبل‌ترها، خورشید توی برج ثور نبود. توی برج جوزا بود.

کسی که ۲۴ سپتامبر به دنیا می‌آید، متولد برج میزان نبود، بلکه متولد برج سنبله بود. به صورت فلکی زودیاک سیزدهم، مارافسای^{۵۷} مار حامل هم بود که تنها چهار روز بین قوس و عقرب بالا می‌آید.

دلیل اینکه همه این‌ها بهم ریخته چیه؟ دلیلش اینه که محور زمین جابه‌جا می‌شه. زندگی اون قدری که ما انتظار داریم، ثبات نداره.

کمپل الکساندر روی فرش دادگاه بالا می‌آره. بعد سرفه می‌کنه و در محضر قاضی به هوش می‌آد.

می‌گم: «آروم باش. حمله بدی داشتی.»

کمکش می‌کنم بشینه. سرش رو می‌گیره و می‌گه: «چه اتفاقی افتاد؟»

فراموشی در هر دو قسمت حادثه، اتفاق معمولی هستش.

می‌گم: «هشیاریت رو از دست دادی. صرع همراه با تشنج و غش.»

به دستش نگاه می‌کنه و سر می‌رو می‌بینه که من و سزار بهش وصل کرده‌یم. می‌گه: «به این نیازی ندارم.»

می‌گم: «چطور احتیاج نداری؟ اگه بدنت دارو دریافت نکنه، دوباره پخش زمین می‌شی.»

نرم می‌شه. روی مبل دراز می‌کشه و به سقف خیره می‌شه. می‌گه: «چقدر بد بود؟»

«تقریباً زیاد.»

سر جاج رو نوازش می کنه و می گه: «پسر خوب. ببخشید که گوش ندادم.» بعد به شلوارش نگاه می کنه. خیسه و بوی بدی می ده. یکی دیگه از نتایج متداول صرع. می گه: «لعنتی.»

می گم: «نزدیک بود.» یکی از شلوارهای لباس فرم رو که گفته بودم بچه ها با خودشون بیارن، بهش می دم و می گم: «کمک می خوای؟»

سرش رو به نشونه منفی تکون می ده و سعی می کنه با یه دست شلوارش رو دربیاره. بدون هیچ حرفی کمکش می کنم و شلوارش رو عوض می کنیم. این کار رو بدون اینکه فکر کنم انجام می دم، مثل وقتی که بلوز دختری که به احیای قلبی احتیاج داشت، دادم بالا. اما می دونم با این کار، کمپل از خجالت آب می شه.

می گه: «ممنون.» و با دقت تمام شلوار خودش رو تا می کنه و تو کیسه می ذاره. چند ثانیه ای می نشینیم. می گه: «قاضی فهمید؟» وقتی جواب نمی دم، صورتش رو با دست هاش پنهون می کنه: «یا مسیح! درست جلوی همه اتفاق افتاد؟»

«چند وقته که داری پنهون می کنی؟»

«از وقتی شروع شد. هجده سالم بود. با ماشین تصادف کردم و از اون به بعد این حمله ها شروع شد.»

«ضربه به سر؟»

با سر تأیید می کنه: «آره. این جور می گفتن.»

دست هام رو بین زانو هام قلاب می کنم: «آنا حسایی ترسیده بود.»

کمپل پیشونی ش رو می ماله: «داشت... شهادت می داد.»

«آره... آره.»

به من نگاه می کنه: «باید برگردم اونجا.»

«الان نه.»

با صدای جولیا، هر دومون برمی گردیم. جلوی در وایستاده. یه جووری به کمپل زل زده انگار قبلاً اصلاً اون رو ندیده. البته من مطمئنم که هرگز توی همچین وضعیتی ندیدتش.

می گم: «خب، من می رم بینم بچه ها گزارششون رو نوشتن یا نه.» از اتاق بیرون می رم و تنه اشون می دارم.

همه چی همیشه اون جووری که به نظر می آد نیست؛ مثلاً بعضی از ستاره ها مثل یه نقطه ریز و درخشان به نظر می آن، اما وقتی با تلسکوپ نگاهشون می کنی، می بینی خوشه خوشه هستن و میلیون ها ستاره، به چشم ما فقط یه دونه می آد. در جایی که تراکم کمتره، یهو می بینی سه برابر ستاره هست. مثل آلفا سنتوری که از نزدیک معلوم شده دو تا ستاره س و در نزدیکی ش یه کوتوله قرمز وجود داره.

یه قبیله بومی توی آفریقا معتقدن زندگی از دومین ستاره آلفا سنتوری می‌آد. ستاره‌ای که بدون تلسکوپ‌های حرفه‌ایِ رصدخونه‌ای قابل مشاهده نیست. بیا بهش فکر کنیم، یونانی‌ها، بومی‌ها، سرخ‌پوست‌ها و هندوها همه مستقل از هم و در قاره‌های مختلف زندگی می‌کردن. هرکدوم از یه جا به خوشه پروین نگاه می‌کردن و همه بر این باور بودن که هفت تا دختر جوون از دست چیزی که می‌خواد بهشون آسیب بزنه، فرار می‌کنن.

کمپل

تنها چیزی که با بعداز به هوش اومدن از یه حمله صرع قابل مقایسه‌س وقتیه که با خماری بعداز مشروبِ یه مهمونی دوستانه، توی خیابون به هوش می‌آی و یهو یه کامیون از روت رد می‌شه. اگه بیشتر بهش فکر کنی شاید حمله صرع بدتر به نظر برسه. با کثافت خودم یکی شده‌م و بهم دارو تزریق کرده‌ن و بهم سرم وصله و در همین حین جولیا به سمتم می‌آد.

می‌گم: «این سگ واسه مواقع حمله‌های ناگهانی صرع آموزش دیده.»

«شوخی نکن.» و دستش رو جلو می‌آره تا جاج بو کنه. به صندلی کنارم اشاره می‌کنه: «می‌شه بشینم؟»

«اگه منظورت اینه که جای کسیه، نیست. بشین.»

جولیا این قدر نزدیک می‌شه که گرمی بدنش رو حس می‌کنم. می‌گه: «نه منظورم این نبود. چرا به من نگفتی کمپل؟»

«یا مسیح، جولیا من حتی به مامان بابام هم نگفتم!» از بالای شونه بیرون رو نگاه می‌کنم: «آنا کجاست؟»

«چند وقته این طوری هستی؟»

سعی می‌کنم بلند شم. موفق می‌شم یه سانت خودم رو بلند کنم که یهو ضعف می‌کنم. می‌گم: «من باید برگردم اونجا.»

«کمپل!»

آه می کشم. «چند مدتی می شه.»

«چند مدت، یعنی مثلاً یه هفته؟»

سرم رو به نشونه منفی تکون می دم: «چند مدت یعنی دو روز قبل از اینکه از ویلر فارغ التحصیل بشم.» بهش نگاه می کنم: «روزی که تو رو بردم خونه، تنها چیزی که می خواستم، فقط بودن با تو بود. وقتی مامان و بابام بهم گفتن باید به اون شام احمقانه برم، با ماشین خودم دنبالشون رفتم. می خواستم سریع بیچم به بازی. اون شب برنامه داشتم بعد از اینکه مامان ایما رو پیچوندم، پیام خونه شما. اما توی راه تصادف کردم. بدنم چندتا کبودی برداشت و همون شب، اولین حمله بهم دست داد. سی تا سی تی اسکن انجام دادم و دکترها واقعاً نمی دونستن چرا این جوری شده، اما به وضوح بهم گفتن که تا آخر عمر باید باهاش سر کنم.» یه نفس عمیق می کشم و ادامه می دم: «اونجا بود که فهمیدم نباید کسی خبردار بشه.»

«چی؟»

«چی می خوای بشنوی جولیا؟ من به اندازه کافی برای تو خوب نبودم. لیاقتت یه کسی بهتر از من بود. نه منی که هر لحظه ممکنه غش کنم و دهنم پر از کف بشه.»

جولیا کاملاً آروم و بی حرکت می شه. می گه: «تو باید می داشتی خودم تصمیم بگیرم.»

«چه فرقی ممکن بود بکنه؟ شاید تو هم از اینکه مثل جاج وقتی غش می کنم، مراقبم بودی احساس رضایت می کردی. پشت سرم تمیزکاری می کردی و تا آخر عمر با من زندگی می کردی.» سرم رو به نشونه منفی تکون می دم: «تو فوق العاده آدم مستقلی بودی. یه روح آزاد داشتی. من نمی خواستم این ها رو ازت بگیرم.»

«خب، اگه شانسی رو داشتم و می دونستم، تو این پونزده سال گذشته به این فکر نمی کردم که شاید مشکل از من بوده باشه.»

می زنم زیر خنده: «تو؟! به خودت نگاه کن. ضربه فنی شدی. تو از من باهوش تری. توی مسیر حرفه ای شدن قرار داری و خانواده محوری، حتی می تونی به حساب های بانکی ت رسیدگی کنی.»

جولیا می گه: «من تنهام کمپل. فکر می کنی چرا باید یاد می گرفتم مستقل عمل کنم؟ من خیلی زود عصبانی می شم. همه پتو رو هی می کشم رو خودم و انگشت دوم پام از شستم بلندتره. موهام هم لم خاص خودش رو داره. به جرئت می گم، وقتی سندرم پیش از قاعدگی می آد سراغم رسماً دیوونه می شم. آدم به خاطر بی نقص بودن کسی عاشقش نمی شه، دقیقاً علی رغم این حقیقت که کامل و بی نقص نیست، عاشقش می شه.»

نمی دونم چه جووری جواب بدم. مثل اینکه که بعد ۳۵ سال که فکر می کردم آسمون آبی و درخشانه، می گن آسمون سبزه.

«و یه چیز دیگه، این بار تو قرار نیست من رو ترک کنی. من ترک می کنم.»

فقط می تونم بگم این حرفش حال رو بدتر می کنه. سعی می کنم وانمود کنم حرفش درد نداره، اما توانش رو ندارم: «پس برو.»

جوليا کنارم می شينه: «می رم، پنجاه یا شصت سال ديگه.»

آنا

در دست شوییِ مردونه رو می‌زنم و وارد می‌شم. یه سمت، روی دیوار یه دست شوییِ بلندِ سرپایی نصب شده و اون سمت دیگه روشویی‌ها قرار دارن و کمپل داره دستش رو می‌شوره. یکی از شلوارهای یونیفرم بابام رو پوشیده. قیافه‌ش انگار فرق کرده؛ انگار همه خطوط صورتش لکه‌دار و سیاه شده‌ان. می‌گم: «جولیا گفت می‌خواستی من پیام اینجا پیشت.»

«آره. می‌خواستم تنها باهات صحبت کنم. همه اتاق کنفرانس‌ها بالان و بابات گفت فعلاً نباید تا این حد به خودم فشار بيارم.» دستش رو با حوله خشک می‌کنه. «واسه اتفاقی که افتاد معذرت می‌خوام.»

اصلاً نمی‌دونم جواب مناسبی برای این حرفش وجود داره یا نه. لب پایینم رو گاز می‌گیرم: «واسه همین بود که من نمی‌تونستم جاج رو ناز کنم؟»

«آره.»

«جاج از کجا می‌دونه باید چی کار کنه؟»

کمپل شونه بالا می‌ندازه: «شاید به خاطر اینه که حیوون‌ها سیگنال‌ها و بوهایی رو که آدم‌ها نمی‌تونن دریافت کنن حس می‌کنن. اما من فکر می‌کنم به خاطر اینه که ما همدیگه رو خوب می‌شناسیم.» گردن جاج رو نوازش می‌کنه: «قبل از اینکه اتفاقی بیفته، من رو می‌بره یه جای امن. معمولاً حدود بیست دقیقه طول

می کشه تا اتفاق بیفته.»

«آها.»

یه دفعه خجالت می کشم. من وقتی که کیت خیلی خیلی مریض بود، باهاش بودم، اما این خیلی فرق داره. چنین چیزی رو از کمپل انتظار نداشتم. می گم: «برای همین پرونده من رو قبول کردی؟»

«که این جووری جلوی همه غش کنم؟! باور کن نه.»

نگاهم رو ازش می دزدم: «نه به این خاطر. چون تو می دونی کنترل نداشتن روی بدن خودت چه جوریه.»

کمپل متفکرانه می گه: «شاید، اما دستگیره درها یه برق انداختن حسایی می خواد.»

اگه داره سعی می کنه من حس بهتری داشته باشم، بدبختانه شکست می خوره. «بهت گفته بودم شهادت من ایده خوبی نیست.»

دستهاش رو روی شونه هام می ذاره: «آنا، بی خیال. اگه من بعداز این نمایش ماهرانه م می تونم برگردم اونجا، تو هم می تونی دوباره روی اون صندلی داغ بشینی و به چندتا سؤال دیگه جواب بدی.»

چطور باید با این منطق بجنگم؟ به دنبال کمپل به سمت اتاق دادگاه راه می افتم. جایی که دیگه اون جووری که یه ساعت پیش بود نیست. همه دارن مثل یه بمب

ساعتی به کمپل نگاه می‌کنن که می‌ره بالا و شروع به صحبت می‌کنه: «بابت این اتفاق معذرت می‌خوام جناب قاضی. همه این اتفاق‌ها فقط برای ده دقیقه تنفس بود، باشه؟»

چطور می‌تونه با همچین مسئله‌ای شوخی کنه؟ و بعد یادم می‌آد کیت هم دقیقاً همین کار رو می‌کنه. شاید وقتی خدا یه نقصی بهت می‌ده، واسه اطمینان یه ذره طنز هم تو وجودت قرار می‌ده که بتونی همه چی رو جمع و جور کنی.

قاضی دیسالو می‌گه: «می‌خواین بقیه روز رو استراحت کنین، آقای وکیل؟»

«نه. الان خوبم. فکر می‌کنم مهمه که این دادگاه رو به آخر برسونیم.»

رو به منشی دادگاه می‌گه: «می‌شه لطفاً خلاصه جلسه رو بگین تا برام یادآوری بشه؟»

خانم منشی رونوشت رو براش می‌خونه و کمپل با سر تأیید می‌کنه. یه جووری رفتار می‌کنه انگار اولین باره داره حرف‌های من رو می‌شنوه.

«خیلی خب. آنا تو گفته‌ای کیت ازت خواست تا دادخواست حکم حجر بدی؟»

به خودم می‌لولم. «نه کامل.»

«می‌شه برامون توضیح بدی؟»

«ازم نخواست شکایت کنم.»

«پس چی ازت خواست؟»

یه نگاه به مامان می‌ندازم. اون می‌دونه، باید بدونه. من رو مجبور نکنین بلند بگم.

کمپل بهم فشار می‌آره: «آنا، چی ازت خواست؟»

سرم رو به علامت منفی تکون می‌دم و محکم لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم. قاضی دیسالو به جلو خم می‌شه: «آنا، تو باید به این سؤال جواب بدی.»

می‌گم: «باشه.» و حقیقت از درون وجودم شلیک می‌شه. مثل یه رودخونه خروشان، جاری می‌شه و سد شکسته می‌شه. می‌گم: «از من خواست بگشمش.»

اولین چیزی که غیرعادی بود این بود که کیت در اتاق خوابمون رو قفل کرده بود. در صورتی که اتاقمون قفل نداشت و معنی‌ش این بود که وسایلی رو پشت در

اتاق گذاشته بود. داد زدم: «کیت!» از مسابقه‌هاکی برگشته بودم و حسابی عرق کرده بودم. باید حموم می‌کردم و لباس عوض می‌کردم. گفتم: «کیت، این

انصاف نیست.»

فکر کنم خیلی سروصدا کردم، چون در رو باز کرد. دومین چیز غیرعادی دیگه در مورد اتاق بود. به اطراف نگاه کردم، اما انگار همه چی سر جاش بود. مهم‌تر اینکه

هیچ کدوم از وسایل من به هم‌ریخته نبود، ولی انگار کیت هنوز یه رازی رو مخفی می‌کرد.

گفتم: «چته؟» و به حموم رفتم. دوش رو باز کردم و یهو بوش به مشام رسید. بوی همون مشروبی که توی اتاق جسی می‌اومد. یه بوی شیرین و تند. قفسه‌ها و لابه‌لای حوله‌ها رو گشتم تا نشونی پیدا کنم. مطمئن بودم یه شیشه نصفه مشروب پشت بسته‌های نواربهداشتی هست.

گفتم: «اینجا رو ببین...» همین طوری که تکونش می‌دادم به اتاق برگشتم. توی این فکر بودم حالا مدرکی دارم که می‌تونم ازش یه مدتی باج خواهی کنم، اما کیت رو دیدم که بسته‌های قرص توی دستش بود.

«چی کار می‌کنی؟»

کیت غلت خورد و گفت: «تنهام بذار، آنا.»

«دیوونه شدی؟»

کیت گفت: «نه. فقط دیگه حالم از انتظارکشیدن برای چیزی که قراره اتفاق بیفته، به هم می‌خوره. احساس می‌کنم به اندازه کافی به زندگی همه گند زدم. تو این طور فکر نمی‌کنی؟»

«اما همه دارن سخت تلاش می‌کنن تا تو رو زنده نگه دارن. نمی‌تونن خودت رو بکشی.»

کیت زد زیر گریه. گفت: «می‌دونم. نمی‌تونم.» یه کم طول کشید تا فهمیدم قبلاً هم سعی کرده بوده که خودش رو بکشه.

مامانم آروم از جاش بلند می‌شه: «این حقیقت نداره.» صداش به‌نازکی شیشه شده: «آنا، من نمی‌دونم چرا این‌ها رو می‌گی.»

چشم‌هام پر از اشک می‌شه: «چرا باید از خودم درارم؟»

به‌سمتم می‌آد: «شاید برات سوءتفاهم پیش اومده باشه. شاید فقط یه روز بد رو سپری کرده بوده یا غمگین بوده.» یه لبخند دردناک می‌زنه. مثل کسایی که می‌خوان گریه کنن. ادامه می‌ده: «چون اگه در این حد ناراحت بود، حتماً به من می‌گفت.»

«نمی‌تونست به تو بگه. چون خیلی می‌ترسید که اگه خودکشی کنه تو رو هم به کشتن بده.» نمی‌تونم نفس بکشم. انگار دارم توی یه پیت قیر فرو می‌رم. من می‌دوئم و زمین زیر پام خالی می‌شه. کمپل از قاضی چند دقیقه وقت می‌خواد تا من بتونم خودم رو جمع‌وجور کنم. حتی اگه قاضی دیسالو هم جواب بده، اون قدر شدید گریه می‌کنم که صداش رو نمی‌تونم بشنوم.

«من نمی‌خوام اون بمیره، اما می‌دونم دیگه دوست نداره این جور زندگی کنه. این منم که هرچی بخواد، می‌تونم بهش بدم.»

از مامان چشم برنمی‌دارم، اما اون داره از من دور می‌شه. ادامه می‌دم: «من همیشه اونی هستم که هرچی بخواد، بهش می‌دم.»

دفعه بعدی که بهم گفت خسته شده، وقتی بود که مامانم به اتاقمون اومد تا درباره اهدای کلیه حرف بزنه. وقتی رفتن، کیت گفت: «این کار رو نکن.»

بهش نگاه کردم. گفتم: «چی داری می‌گی؟ معلومه که این کار رو می‌کنم.»

لخت شده بودیم. دیدم هر دومون لباس راحتی یه شکل برداشتیم: اطلسی براق که روش عکس آلبالو داشت. وقتی توی تخت هامون خوابیدیم، فکر کردم شبیه بچگی هامون شدیم، وقتی مامان و بابا شبیه هم لباس تنمون می کردن، چون فکر می کردن بامزه س.

گفتم: «فکر می کنی پیوند کلیه جواب بده؟»

کیت به من نگاه کرد و گفت: «شاید جواب بده.» دستش رو روی کلید چراغ خواب گذاشت و دوباره تکرار کرد: «این کار رو نکن.» نفهمیدم چی می گه تا اینکه دومین بار تکرار کرد و فهمیدم.

مامانم یه نفس باهام فاصله داره. توی چشم هاش همه اشتباهایی که تا الان انجام داده هست. بابام می آد و دستش رو دور شونه هاش می ندازه. از لای مو هاش زیر گوشش زمزمه می کنه: «بیا بریم، بشین.»

کمپل وامی سته: «عالیجناب اجازه هست؟»

به سمت من می آد. جاج درست کنارشه. من هم درست به اندازه اون دارم می لرزم. به یه ساعت پیش اون سگ فکر می کنم. از کجا این قدر مطمئن بود که کمپل، کی به چی نیاز داشت؟

«آنا، تو خواهرت رو دوست داری؟»

«معلومه که دوستش دارم.»

«آنا تو قصد داشتی کاری کنی که ممکنه اون رو بکشه؟»

یه چیزی درونم جرقه می‌زنه: «با این کار من اون دیگه مجبور نبود به این وضع ادامه بده. من فکر کردم این چیزیه که کیت می‌خواد.»
سکوت می‌کنه و اون لحظه من می‌فهمم: که می‌دونه.

یه چیزی درونم در هم می‌شکنه: «این... این چیزی بود که من هم می‌خواستم.»

توی آشپزخونه بودیم، ظرف‌ها رو می‌شستیم و خشک می‌کردیم. کیت گفت: «تو از بیمارستان رفتن متنفری.»
«خب که چی.»

قاشق و چنگال‌های تمیز رو مرتب کردم و توی کشو گذاشتم.

گفت: «من مطمئنم هر کاری می‌کنی تا دیگه پات رو اونجا نداری.»

بهش نگاه کردم و گفتم: «آره، چون تو دیگه سالم می‌شی.»

«یا می‌میرم.»

کیت دستش رو توی آب و کف فرو برد. مواظب بود تا به من نگاه نکنه. گفت: «درباره‌ش فکر کن آنا. می‌توننی به اردوهای هاکی بری. می‌توننی دانشکده‌ت رو توی

یه کشور دیگه انتخاب کنی. می تونی هر کاری که می خوای بکنی و هیچ وقت دیگه مجبور نیستی نگران من باشی.»

این مثال‌ها رو درست از توی ذهن من بیرون کشید. می تونستم حس کنم از خجالت قرمز شدم. اصلاً از اینکه این فکرها توی سر من بودن و حالا درباره‌شون صحبت شد شرم کردم. اگه کیت حس می کرد سرباره و به این خاطر احساس گناه می کرد، پس من باید دوباره احساس گناه می کردم که اون این جور فکر می کرد و چنین حسی داشت، که می دونست من این جور فکر می کنم.

بعد از اون دیگه باهم حرف نزدیم. هرچی دستم می داد، خشک می کردم. و هر دومون سعی می کردیم وانمود کنیم این حقیقت رو نمی دونیم: یه قسمت خوب در من وجود داشت که زنده موندن کیت رو می خواست و یه قسمت وحشتناک وجود داشت که می خواست کیت وجود نداشته باشه و آزاد باشه.

اونجا همه فهمیده‌ن: من یه هیولام. من این دادخواهی رو، به دلایل کمی که بهشون افتخار می کنم و به دلایل زیادی که ازشون متنفرم، شروع کرده‌م. و حالا کمپل می دونه چرا نمی تونستم شاهد باشم. نه به خاطر اینکه می ترسیدم جلوی بقیه حرف بزنم، بلکه به خاطر این احساسات وحشتناک. بعضی از این احساسات ان قدر بد هستن که اصلاً نمی شه با صدای بلند درباره‌شون حرف زد. که من دوست دارم کیت زنده بمونه، اما از طرفی هم دلم می خواد خودم باشم، نه یه قسمتی از کیت. که شانس بزرگ شدن می خوام، حتی اگه کیت نتونه بزرگ شه، که مرگ کیت هم زمان می تونه بدترین اتفاق و بهترین اتفاق ممکن برای من باشه.

که وقتی گاهی اوقات که درباره‌ش فکر می کنم، از خودم متنفر می شم و دلم می خواد به جایی که بودم، برگردم. به همون آدمی که اون‌ها می خوان باشم.

حالا همهٔ حضار دادگاه دارن به من نگاه می‌کنن. مطمئنم این جایگاه شهود یا پوست من یا شاید هر دو، در حال انفجار هستن. احساس می‌کنم زیر این ذره‌بین، می‌تونن این هستهٔ فاسد رو در مرکز وجود من ببینن.

شاید اگه به زل زدن به من ادامه بدن، به یه دود آبی تبدیل شم و برم هوا. شاید بدون هیچ ردی، ناپدید شم.

کمپل یواش می‌گه: «آنا، چی باعث شد فکر کنی کیت می‌خواسته بمیره؟»

«خودش گفت که آماده بود.»

قدم‌زنان می‌آد و درست روبه‌روی من می‌ایسته: «فکر نمی‌کنی ممکنه درست به همین دلیل ازت خواسته باشه بهش کمک کنی؟»

آروم بالا رو نگاه می‌کنم و کادویی رو که کمپل بهم داد باز می‌کنم. اگه کیت خواسته باشه بمیره تا من بتونم زندگی کنم چی؟ اگه بعد از این همه سالی که من

زندگی‌ش رو نجات داده‌م، حالا اون خواسته باشه که زندگی من رو نجات بده، چی؟

کمپل می‌گه: «به کیت گفته بودی دیگه نمی‌خوای اهداکننده باشی؟»

«بله.»

«کی؟»

«شب قبل از اینکه شما رو استخدام کنم.»

«آنا، کیت چی گفت؟»

تا همین الان درست و حسابی بهش فکر نکرده بودم، اما کمپل ماشهٔ خاطراتم رو می چکونه.

خواهرم خیلی ساکت شد. اون قدر ساکت شد که فکر کردم خوابش برده، اما بعد سمت من برگشت و با همهٔ دنیای توی چشم‌هاش و لبخندی که مثل خط

گسل، فرو ریخت به من نگاه کرد.

به کمپل می‌گم: «گفت ممنون.»

سارا

نظر قاضی دیسالوُ اینه که همه به بیمارستان بریم تا بتونه با کیت حرف بزنه. وقتی همه به بیمارستان می‌رسیم، کیت توی تختش نشسته و با حواس‌پرتی به تلویزیون که جسی داره با ریموت کنترل کانال‌ها رو بالا پایین می‌کنه خیره شده. لاغر شده و رنگ پوستش به زردی می‌زنه، اما هشیاره. جسی می‌گه: «مرد حلیبی یا مترسک؟»

کیت می‌گه: «مترسک می‌تونه از خودش چیزمیز دربیاره. چینای کشتی کج یا شکارچی کروکودیل؟»

جسی پوزخند می‌زنه: «رفیق، کروکودیل. کشتی کج رو که همه می‌دونه الکیه.»

«گاندی یا مارتین لوتر کینگ؟»

«اون‌ها رضایتنامه‌رو رو امضا نمی‌کنن.»

جسی می‌گه: «داریم درباره‌ انتخاب بازیکن واسه بوکس آدم‌های معروف تو شبکه فاکس حرف می‌زنیم عزیزکم. چرا فکر کردی به خودشون زحمت رضایتنامه

امضا کردن می‌دن؟»

کیت می‌خنده: «یکی شون وسط رینگ می‌شینه و اون یکی حاضر نمی‌شه محافظ دندونش رو بذاره.» دراین لحظه‌س که من وارد اتاق می‌شم. کیت می‌گه:

«سلام مامان. کی تو مسابقات فرضی بوکس اول می شه؟ مارتسیا یا جن بردی؟»

یهو می فهمه من تنها نیستم. وقتی اون همه جمعیت وارد اتاق می شه، چشم هاش گرد می شه و پتو رو بالا می کشه. مستقیم به آنا نگاه می کنه، اما آنا مراقبه تا نگاهش با کیت تلاقی نکنه. کیت می گه: «چه خبره؟»

قاضی جلو می آد و بازوی من رو می گیره: «می دونم می خوامی باهاش صحبت کنی سارا، اما من باید باهاش حرف بزنم.»
قاضی جلوتر می ره. دست هاش رو از هم باز می کنه و می گه: «سلام کیت. من قاضی دیسالو هستم. فکر کردم شاید بتونم چند دقیقه ای تنها باهات صحبت کنم؟»
و یک به یک همه از اتاق بیرون می رن.

من آخرین نفر بیرون می رم. کیت رو می بینم که به بالش تکیه می ده. دوباره خسته شده. به قاضی می گه: «یه حسی بهم می گفت می آیین.»
«چرا؟»

«چون همیشه آخرش همه چی به من برمی گرده.»

حدود پنج سال پیش، یه خونواده خونه روبه رویی ما رو خریدن و کوییدنش. می خواستن یه چیز متفاوت بسازن. تنها چیزی که نیاز داشت یه بولدوزر و شیش هفت تا سطل زباله بود. کمتر از چند ساعت، خونه ای که ما هر روز وقت بیرون رفتن می دیدیمش، به یه ویرونه تبدیل شد. شاید فکر کنی یه خونه تا ابد دووم می آره، اما

حقیقت اینه که یه باد شدید یا یه توپ ویرانگر، می‌تونه منهدمش کنه. خونواده داخلش هم تفاوت چندانی نداره. این روزها به سختی شکل و شمایل اون خونه رو به یاد می‌آرم. حالا از در خونه که بیرون می‌رم هیچ وقت ماه‌هایی رو که زمین خالی رو که مثل یه دندون کشیده شده بود به یاد نمی‌آرم. یه کم طول کشید تا قبول کنم، اما صاحب خونه جدید چی؟ اون‌ها خیلی راحت همه چی رو از نو ساختن.

وقتی قاضی دیسالو با قیافه عبوس و مضطرب بیرون می‌آد من و برایان و کمپل بلند می‌شیم. می‌گه: «فردا، جلسه آخر ساعت نه صبح برگزار می‌شه.» با اشاره سر به ورن، راه می‌افته.

جولیا به کمپل می‌گه: «بیا. بهت لطف می‌کنم و همراهی ت می‌کنم.»

«واقعی نمی‌گی.» اما جای اینکه پیش جولیا بره، سمت من می‌آد. از ته دل می‌گه: «سارا، معذرت می‌خوام.» یه هدیه دیگه به من می‌ده: «آنا رو می‌بری خونه؟»

همین که می‌رن، آنا رو به من برمی‌گرده و می‌گه: «من واقعاً باید کیت رو ببینم.» دستم رو دورش حلقه می‌کنم و می‌گم: «معلومه که می‌توننی ببینی ش.»

به اتاق می‌ریم. فقط خونواده خودمون. آنا روی لبه تخت کیت می‌شینم. کیت زیر لب می‌گه: «سلام» چشم‌هاش باز می‌شه.

آنا سرش رو به نشونه منفی تکون می‌ده. یه کم طول می‌کشه تا کلمات مناسب رو پیدا کنه. بالاخره می‌گه: «من سعی کردم...» صداش مثل پنبه‌ای که به خار گیر

می‌کنه گرفته‌س. کیت دستش رو فشار می‌ده.

جسی اون سمت تخت نشسته. هر سه شون توی یه نقطه‌ن. من رو یاد عکس‌های روی کارت کریسمسی می‌ندازن که هر سال توی ماه اکتبر می‌گیریم. توی بالاترین نقطهٔ درخت کریسمس یا روی دیوار سنگی آویزونش می‌کنیم. یه لحظهٔ یخ‌زده که همه اون رو به خاطر می‌سپرن.

جسی می‌گه: «آلف یا آقای اد؟»

کیت لبخند می‌زنه: «اسب. دور هشتم.»

درنهایت برایان خم می‌شه و پیشونی کیت رو می‌بوسه: «عزیزم، امشب خوب بخوابی.» وقتی جسی و آنا به راهرو می‌رن، از من هم بوسهٔ خداحافظی می‌گیره و زیر لب می‌گه: «بهم زنگ بزن.»

و وقتی همه می‌رن، پیش دخترم می‌شینم. بازوهاش این قدر لاغر شده که وقتی حرکت می‌کنه، سُرخوردن استخون‌هاش روی هم رو احساس می‌کنم. چشم‌هاش پیرتر از من به نظر می‌رسن.

کیت می‌گه: «حدس می‌زنم می‌خوای سؤال‌هایی پرسی.»

خودم حیرت‌زده می‌شم، وقتی می‌گم: «شاید بعداً.» روی تخت دراز می‌کشم و کیت رو بغل می‌کنم.

به این نتیجه می‌رسیم که ما هرگز بچه‌ها رو نداشته‌ایم، بلکه به دست‌شون آورده‌ایم. و گاهی اون جووری که امیدوار بوده‌ایم یا انتظار داشته‌ایم نبوده، اما خب

هرچی هم که باشه خیلی خیلی بهتر از نداشتن شون هست.

اعتراف می کنم: «کیت، متأسفم.»

خودش رو از بغلم بیرون می کشه تا بتونه به چشم هام نگاه می کنه. با جسارت می گه: «نباش، چون من نیستم.» سعی می کنه بخنده، خیلی سخت تلاش می کنه

بخنده: «خوب بود مامان، نه؟»

لبم رو گاز می گیرم و سنگینی بغض رو حس می کنم: «بهترینش بود.»

پنج شنبه

یک آتش از دل آتشی دیگر فوران می کند.
یک درد از دلتنگی دیگری فروکش می کند.

ویلیام شکسپیر

رومئو و ژولیت

کمپل

بارون می باره.

وقتی به پذیرایی می آم، جاج داره پوزه ش رو به شیشه ای که یه طرف ساختمون رو تزئین کرده فشار می ده. به قطره هایی که به صورت زیگزاگ از جلوش می گذرن، نگاه می کنه و ناله سر می ده. می گم: «نمی تونی اون ها رو بگیری.» و سرش رو ناز می کنم. «نمی تونی بری اون طرف شیشه.»

روی فرش، کنارش می شینم. می دونم که باید بلند شم، لباس بیوشم و به دادگاه برم. می دونم که باید آخرین دفاعیاتم رو مرور کنم و این جووری وقت تلف نکنم، اما این هوا انگار آدم رو هیپنوتیزم می کنه. من عادت داشتم روی صندلی جلوی جگوار بابام بشینم و به قطرات بارون نگاه کنم که عملیات فداکارانه انتحاری شون رو از روی شیشه جلو به تیغه برف پاک کن انجام می دادن.

بابام دوست داشت برف پاک کن رو روی حالت متناوب بذاره. واسه همین چند مدتی دنیای پشت شیشه ای که روبه روم بود جلوی چشمم می دوید. این من رو دیوونه می کرد. هر وقت اعتراض می کردم می گفت: «هرموقع خودت نشستنی پشت فرمون می تونی هرکاری دوست داشتی بکنی.»

«می خوای اول حموم کنی؟»

جولیا جلوی در اتاق خواب ایستاده و یکی از تیشرت های من رو پوشیده. بلندی ش تا روی رونشه. انگشت های پاش رو دایره وار روی فرش می چرخونه.

بهش می‌گم: «تو برو. من در عوض می‌تونم تو این هوا برم و رو بالکن بایستم.»

به هوای بیرون اشاره می‌کنه: «بیرون افتضاحه. نیست؟»

می‌گم: «برای گیرافتادن توی دادگاه روز خوبی.»

نمی‌خوام امروز با حکم قاضی دیسالو روبه‌رو بشم. برای اولین بار، هیچ ارتباطی با ترس از باختن نداره. من بهترین کارم رو ارائه داده‌م. اعترافی رو که از آنا توی جایگاه باید می‌گرفتم گرفتم. و امیدوارم تونسته باشم حس خوبی درباره کاری که کرده توی وجودش ایجاد کنم.

دیگه یه بچه مردد به نظر نمی‌آد. این یه حقیقته. دیگه به چشم همه، یه آدم خودخواه نیست. فقط شبیه بقیه ماست. سعی می‌کنه بفهمه واقعاً کیه و می‌خواد چی کار کنه.

حقیقت چیزیه که قبلاً آنا به من گفته: این پرونده برنده‌ای نداره. ما می‌خوایم آخرین دفاعیاتمون رو ارائه بدیم و منتظر شنیدن حکم قاضی بشیم و حتی اون موقع هم، چیزی تموم نمی‌شه.

جولیا به جای اینکه به حموم بره، به من نزدیک می‌شه. چهارزانو کنارم می‌شینه. با انگشت‌هاش، شیشه پنجره رو لمس می‌کنه: «کمپل، نمی‌دونم چه جوری بهت بگم.»

همه چی درونم ساکن و بی حرکت می شه: «سریع بگو.»

«از آپارتمان متنفرم.»

نگاهم نگاهش رو دنبال می کنه: از فرش خاکستری به کاناپه مشکی، از دیوار آینه کاری شده به کتابخونه. این خونه پر از لبه های گچ کاری شده و تیز و آثار هنری گروه. پیشرفته ترین وسایل الکترونیکی و زنگ و بوق داره. یه اقامتگاه رؤیاییه، اما خونه کس خاصی نیست.

می گم: «می دونی؟ من هم متنفرم.»

جسی

بارون می باره.

می رم بیرون و قدم می زنم. به سمت پایین خیابون می رم و از کنار مدرسه ابتدایی رد می شم و از دو تا چهارراه عبور می کنم. در عرض پنج دقیقه تا استخونم خیس می شه. همین جاس که شروع به دوئیدن می کنم. اون قدر تند می دوئم که ریه هام درد می گیره و پاهام می سوزه. وقتی دیگه نمی تونم قدم از قدم بردارم وسط زمین فوتبال مدرسه به پشت ولو می شم.

یه بار وسط یه طوفان مثل این، با خودم اسید آوردم اینجا. دراز کشیدم و بارش آسمون رو تماشا کردم. تصور کردم بارون، پوست رو ذوب می کنه. منتظر یه رعد بودم تا شاید وسط قلبم بکوبه، بلکه برای اولین بار توی این زندگی نکبت بارم صد درصد احساس زنده بودن بکنم.

رعد و برق شانسنش رو داشت و اون روز نیومد. امروز صبح هم نمی آد.

بنابراین بلند می شم و موهام رو از جلوی چشمم کنار می زنم و سعی می کنم با برنامه جدیدی زندگی کنم.

آنا

بارون می باره.

از اون بارون هایی که اون قدر شدید می باره که فکر می کنی دوش حموم رو باز کرده ان. از اون بارون هایی می باره که تو رو به فکر سدها و سیل های برق آسا و کشتی ها می ندازه. از اون بارون هایی که بهت می گه تا هنوز ملافه ها گرمی بدنت رو از دست ندادهن به تخت برگرد و وانمود کن که ساعت پنج دقیقه عقب تر از چیزیه که واقعاً هست.

از هر بچه ای که کلاس چهارم رو گذرونده بپرسی، بهت می گه: آب هیچ وقت از حرکت کردن نمی ایسته. بارون می باره و از روی تپه ها به رودخونه ها وارد می شه. رودخونه ها راهشون رو به اقیانوس پیدا می کنن. مثل یه روح تبخیر می شه و به ابر تبدیل می شه و بعد مثل هرچیز دیگه ای روندش رو از نو آغاز می کنه.

برایان

بارون می باره.

مثل شب سال نویی که آنا به دنیا اومد و هوا نسبت به اون وقت از سال گرم بود. چیزی که باید برف می بود، به بارون سیل آسا تبدیل شده بود. دامنه های اسکی برای کریسمس بسته شدن، چون تمام راه هاش شسته شده بودن. با سارا که کنار من درد می کشید و تقلا می کرد، به سمت بیمارستان رانندگی می کردم و به سختی از شیشه جلوی ماشین بیرون رو می دیدم. اون شب هیچ ستاره ای توی آسمون نبود. همه جا رو ابرهای بارونی پوشونده بود. شاید به همین خاطر بود که لحظه ورود آنا به این دنیا، به سارا گفتم: «بیا اسمش رو آندرومدا بذاریم. مختصرش کنیم به آنا.»

سارا گفت: «آندرومدا، مثل کتاب های علمی؟»

حرفش رو تصحیح کردم: «مثل یه پرنسس.»

نگاهش رو از بالای افق کوچیک سر دخترمون به خودم جلب کردم. گفتم: «توی آسمون، بین پدر و مادرشه.»

سارا

بارون می باره.

به این فکر می کنم که آغاز خجسته‌ای نیست. برگه‌های یادداشت‌ها رو روی میز به هم می‌ریزم و سعی می‌کنم حرفه‌ای‌تر از چیزی که هستم به نظر بیام. تا الان کی رو داشتم گول می‌زدم؟ من که وکیل نیستم، حرفه‌ای هم نیستم. من چیزی بیشتر از یه مادر نیستم که حتی تو اینم نتونستم چندان موفق باشم.

قاضی می‌گه: «خانم فیتزجرالد؟»

یه نفس عمیق می‌کشم و به نوشته‌های قلمبه‌سلبمه‌ای که روبه‌رومه نگاه می‌کنم. کل برگه‌ها رو برمی‌دارم و بلند می‌شم. گلوم رو صاف می‌کنم و با صدای بلند شروع به خوندن می‌کنم: «در این کشور، ما تاریخ بلندبالایی از پدرها و مادرهایی داریم که به ایشان اجازه داده شده تا برای فرزندانشان تصمیم‌گیری کنند. طبق قانون اساسی، دادگاه‌ها این حق را دارند که به صورت خصوصی برگزار شوند. همه شهادت‌های شاهدینی که به این دادگاه معرفی شده‌اند شنیده شده است...»
یه دفعه رعدوبرق می‌زنه و از ترس، کاغذها از دستم می‌افته. زانو می‌زنم که برشون دارم، اما به هم ریخته‌ن. سعی می‌کنم دوباره مرتبشون کنم، ولی اصلاً هیچ کدومشون معنی ندارن.

وای لعنتی، به هر حال این‌ها چیزهایی نیستن که می‌خوام بگم.

می‌گم: «عالیجناب می‌شه دوباره شروع کنم؟»

وقتی با سر تأیید می‌کنه، برمی‌گردم و به سمت دخترم که کنار کمپل نشسته می‌رم.

«آنا من عاشقتم. من حتی قبل از اینکه ببینمت عاشقت بودم. خیلی خیلی بعد از این هم که دیگه اینجا نباشم باز هم عاشقتم. و این رو می‌دونم چون من یه مادرم. من باید جواب همه سؤالات رو بدونم، اما نمی‌دونم. هر روز به این فکر می‌کنم که آیا بهترین کار رو انجام می‌دم یا نه. فکر می‌کنم آیا بچه‌هام رو اون جور می‌کنم که باید، می‌شناسم یا نه. به این فکر می‌کنم که نکنه وجهم رو به عنوان یه مادر پیش از دست بدم، چون من همیشه مشغول کیتتم.»

چند قدمی جلوتر می‌رم. ادامه می‌دم: «می‌دونم به هر ریسمانی چنگ می‌زنم بلکه کیت درمان بشه، اما این تنها چیزیه که می‌دونم چه جور انجامش بدم. حتی اگه تو باهام موافق نباشی، حتی اگه کیت باهام موافق نباشه، می‌خوام اونو باشم که بهتون می‌گه: من که گفته بودم. ده سال دیگه می‌خوام بچه‌هاتون رو روی پاها و توی بغلتون ببینم، چون اون وقته که متوجه حرف‌های من می‌شین. من یه خواهر دارم، پس می‌دونم رابطه خواهرانه چطوریه. همه‌ش براساس عدالته: می‌خوای هر چیزی رو که تو داری خواهرت هم داشته باشه. همون اندازه که تو اسباب‌بازی داری اونم داشته باشه، همون اندازه کوفته‌قلقلی که توی ماکارونی خودت هست توی بشقاب اونم باشه، و همون اندازه عشقی که دریافت می‌کنی اونم دریافت کنه. اما مادربودن، کاملاً فرق می‌کنه. همیشه از ته دل می‌خوای بچه‌ها بیشتر از اونو که خودت همیشه داشته‌ای داشته باشن. می‌خوای یه آتیش زیرشون درست کنی و اوج گرفتنشون رو ببینی. اینا خیلی فراتر از کلماته.»

سینه‌م رو لمس می‌کنم و ادامه می‌دم: «همه این حس‌ها موفق شده‌ن خیلی تمیز و مرتب این تو جا بشن.»

به سمت قاضی برمی‌گردم و می‌گم: «نمی‌خواستم به دادگاه بیام، اما مجبور بودم. طبق قانون، اگه شاکی عملی انجام بده، حتی اگه بچه خودت باشه، باید عکس‌العمل نشون بدی. من هم مجبور بودم به‌طور واضح توضیح بدم که چرا صلاح آنا رو بهتر از خودش می‌دونم. وقتی بهش دقت کنین، متوجه می‌شین که توضیح چیزی که باور دارین چندان آسون نیست. اگه شما بگین چیزی رو باور دارین که درسته، ممکنه منظور شما یکی از دوتا چیز باشه، حالا یا ممکنه هنوز سبک و سنگینشون کنین یا به‌عنوان حقیقت محض قبولش کرده باشین. من از لحاظ منطقی نمی‌تونم درک کنم که چطور یه کلمه می‌تونه معانی ضد و نقیضی داشته باشه، اما از نظر احساسی کاملاً می‌فهمم. چون مواقعی هست که فکر می‌کنم کاری که دارم انجام می‌دم درسته و مواقع دیگه‌ای هم هست که در طول راه همه‌ش به دلم شک می‌افته و تردید می‌کنم. حتی اگه امروز دادگاه به‌نفع من رأی بده، من نمی‌تونم آنا رو مجبور به اهدای کلیه کنم. هیچ‌کس نمی‌تونه مجبورش کنه، اما می‌تونم التماسش کنم؟ حتی اگه خودم رو هم قانع کنم می‌تونم چنین چیزی ازش بخوام؟ نمی‌دونم. حتی بعد از حرف‌زدن با کیت و بعد از شنیدن حرف‌های آنا نمی‌دونم. من نمی‌دونم چی رو باور کنم. هیچ‌وقت نمی‌دونستم. فقط بی‌چون‌وچرا دو تا چیز رو می‌دونم: که این شکایت اصلاً درباره اهدای کلیه نبود... بلکه درباره داشتن حق انتخاب بود. و هیچ‌کس به‌طور کامل خودش تصمیم‌گیری نمی‌کنه، حتی اگه قاضی این حق رو بهش بده.»

بالاخره با کمپل روبه‌رو می‌شم: «خیلی وقت پیش‌ها من و کیل بودم، اما الان دیگه نیستیم. من یه مادرم و کارهایی که توی این هجده سال انجام داده‌م، خیلی سخت‌تر از بودن توی دادگاه و هر کار دیگه‌ای بوده. آقای الکساندر، شما در آغاز این دادگاه گفتین هیچ‌کدوم ما متعهد نیستیم که وسط یه ساختمونی که آتیش گرفته، بریم و جون کسی رو نجات بدیم. اما وقتی پدر یا مادر باشی و کسی که وسط آتیش در حال سوختن، بچته باشه، همه‌چی فرق می‌کنه. اگه موضوع این

باشه، نه تنها همه رفتن شما به داخل آتیش رو درک می کنن، بلکه همه همین انتظار رو از شما دارن.»

یه نفس عمیق می کشم و ادامه می دم: «توی زندگی من، اون ساختمون درحال سوختن بود و یکی از بچه هام توش بود. تنها شانسم برای نجاتش این بود که اون یکی بچه م رو به داخل آتیش بفرستم، چون اون تنها کسی بود که راه رو بلد بود. آیا می دونستم دارم ریسک می کنم؟ البته که می دونستم. آیا متوجه بودم ممکنه هر دوشون رو از دست بدم؟ بله. آیا درک می کردم که این انصاف نیست که چنین چیزی ازش بخوام؟ کاملاً. ولی این رو هم می دونستم: که تنها شانسی که برای حفظ هر دوشون داشتم، همین بوده. قانونی بود؟ اخلاقی بود؟ دیوانگی یا حماقت یا جنایت بود؟ نمی دونم. فقط می دونم کار درست همین بود.»

تموم شد. روی صندلی م می شینم. بارون جوری به شیشه پنجره سمت راستم می زنه که فکر می کنم تمومی نداره.

کمپل

بلند می‌شم و می‌ایستم. به یادداشت‌ها نگاه می‌کنم و مثل سارا اون‌ها رو توی سطل آشغال می‌ندازم.

«همون طوری که خانم فیتزجرالد گفتن، این پرونده درباره‌ این نیست که آنا کلیه‌ش رو اهدا کنه یا نه. درباره‌ این نیست که سلول، خون یا یه رشته دی‌ان‌ای اهدا کنه. درباره‌ دختری که لبه‌ بالغ‌شدن و ایستاده و می‌خواد برای خودش کسی باشه. اون یه دختر سیزده‌ساله‌س. سنی که سخت و دردناکه، زیبا و دشوار و درعین حال شادی‌بخشه. دختری که شاید ندونه همین الان چی می‌خواد و شاید ندونه الان کیه، اما لیاقت داره که شانس فهمیدنش رو داشته باشه. ده سال دیگه، به نظر من، این دختریه آدم فوق‌العاده می‌شه.»

به سمت نیمکت می‌رم. می‌گم: «ما می‌دونیم فیتزجرالدها مجبور بودن غیرممکن‌ها رو انجام بدن: تصمیمات پزشکی‌ای بگیرن که برای یه طرف نفع داشته و برای طرف دیگه ضرر. اگه ما هم مثل فیتزجرالدها نمی‌دونیم تصمیم درست چیه، پس آخرین نفری که تصمیم‌گیرنده‌س و حرف آخر رو می‌زنه باید کسی باشه که بدن، متعلق به اونه... حتی اگه سیزده سالش باشه. و در آخر، این پرونده در رابطه با این موضوعه: که مواقعی هست که یه بچه، بیشتر از پدر و مادرش می‌دونه. من می‌دونم زمانی که آنا تصمیم به نوشتن این دادخواست گرفت، به خاطر دلایل و منافع شخصی خودش نبود؛ در صورتی که از یه دختر سیزده‌ساله چنین انتظاری می‌ره. این تصمیم رو به خاطر اینکه می‌خواست شبیه بچه‌های هم‌سن خودش باشه نگرفت. این تصمیم رو به خاطر خسته‌بودن از سوزن‌زدن و بیمارستان‌رفتن نگرفت. این تصمیم رو به خاطر ترس از درد نگرفت.» برمی‌گردم و بهش لبخند می‌زنم: «می‌دونین چیه؟ بعد از همه‌ اینا اگه آنا کلیه‌ش رو به کیت اهدا کنه،

غافل گیر نمی‌شم. اما چیزی که من فکر می‌کنم مهم نیست. قاضی دیسالو با همه احترامی که براتون قائلم، نظر شما هم مهم نیست. چیزی که برایان و سارا و کیت فیتزجرالد فکر می‌کنن هم مهم نیست. بلکه چیزی که آنا فکر می‌کنه مهمه.»

دوباره به سمت صندلی م برمی‌گردم و ادامه می‌دم: «و تنها صداییه که باید بهش گوش بدیم.»

قاضی دیسالو پانزده دقیقه تنفس می‌ده تا تصمیم نهایی‌ش رو اعلام کنه. من هم از این فرصت استفاده می‌کنم و سگم رو برای پیاده‌روی بیرون می‌برم. ما میدون سرسبز کوچیک ساختمون گارهی رو دور می‌زنیم، ورن هم یه چشمش به خبرنگارهاست که منتظر رأی نهایی هستن.

وقتی جاج چهارمین دورش رو می‌زنه، می‌گم: «بیا دیگه، کسی کمین نکرده.»

اما معلوم می‌شه که اشتباه فکر می‌کرده‌م. بچه‌ای که بیشتر از سه یا چهار سالش نیست، دست مامانش رو ول می‌کنه و به سمت ما می‌دوئه. داد می‌زنه: «هاپو.» دست‌های کوچیکش رو با اشتیاق به سمت جاج دراز می‌کنه. اما جاج می‌آد پیش من.

چند لحظه بعد مامانش می‌رسه و می‌گه: «بخشید، پسرم چند وقتیهِ خیلی سگ‌ها رو دوست داره. می‌شه نازش کنیم؟»

اتوماتیک می‌گم: «نه، سگ خدماتیه.»

مامانه پسرش رو عقب می‌کشه: «اوِه! شما که کور نیستی.»

من صرع دارم و این سگ برای مواقعی که حمله بهم دست می‌ده. پیش خودم فکر می‌کنم برای یه بار هم که شده صادق باشم، اما بعدش چطور می‌تونم با بیماری‌م شوخی کنم، نه؟ بهش لبخند می‌زنم: «من و کیلم. واسه‌م آمبولانس‌ها رو دنبال می‌کنه.»

من و جاج دوباره راه می‌افتیم. سوت می‌زنم.

وقتی قاضی دیسالو به دادگاه برمی‌گرده، یه قاب عکس از دخترش که فوت شده با خودش می‌آره. اینجاس که می‌فهمم این پرونده رو باختیم.

قاضی این طوری شروع می‌کنه: «چیزی که درطول ارائه این شواهد من رو غافلگیر کرد، این بود که همه ما در این دادگاه وارد منازعه‌ای شدیم که کیفیت زندگی رو دربرابر حرمت و تقدس زندگی قرار داده بود. قطعاً فیتزجرالد‌ها باور داشتن که زنده بودن کیت و حضورش در خانواده یه مسئله حیاتیه، اما در این مورد، حرمت وجود کیت با کیفیت زندگی‌ها، درهم تنیده شده بودن. و این وظیفه منه که بینم این دو می‌تونن از هم جدا بشن یا نه.»

سرش رو به نشونه منفی تکیه می‌ده و ادامه می‌ده: «فکر نمی‌کنم هیچ‌یک از ما واجد شرایط باشه که بگه کدوم یکی از این دو مورد مهم‌تره. کمتر از همه، خود من. من یه پدرم. وقتی دختر من، دنا، دوازده سالش بود، توسط یه راننده مست کشته شد. من وقتی اون شب با عجله به بیمارستان رفتم، حاضر بودم همه چیزم رو بدم، ولی فقط یه روز دیگه با دخترم وقت بگذروم. فیتزجرالد‌ها، چهارده سال تمام در این موقعیت به سر برده‌ن. حاضر بوده‌ن از همه چیز دست بکشن تا دخترشون یه کم بیشتر پیششون بمونه. من به تصمیماتشون احترام می‌ذارم و شجاعتشون رو تحسین می‌کنم. من حتی به اینکه چنین فرصت‌هایی داشته‌ن رشک

می‌برم. اما همون‌طور که هر دو وکیل اشاره کردن، این پرونده دیگه اصلاً درباره‌ی آنا و کلیه نیست. درباره‌ی آینه که این تصمیمات چطور گرفته بشه و اینکه ما چطور تصمیم بگیریم که برعهده‌ی چه کسی باشه.»

گلو ش رو صاف می‌کنه: «جواب آینه که جواب خوبی وجود نداره، بنابراین به‌عنوان پدر و مادر، به‌عنوان دکتر، به‌عنوان قاضی و به‌عنوان جامعه، کورکورانه و اشتباه پیش می‌ریم، تصمیماتی می‌گیریم که باعث می‌شه شب‌ها راحت بخوابیم، چون معنویت برتر از اخلاقه و عشق برتر از قانون.»

قاضی دیسالو به آنا نگاه می‌کنه و آنا معذب، خودش رو جابه‌جا می‌کنه. با مهربانی می‌گه: «کیت نمی‌خواد بمیره، اما این طوری هم نمی‌خواد زندگی کنه. باتوجه‌به این و باتوجه‌به قانون، من فقط به تصمیم می‌تونم بگیرم. تنها کسی که باید بهش اجازه داه بشه انتخاب بکنه، کسیه که در قلب این مسئله قرار داره.»

من به شدت نفسم رو بیرون می‌دم.

«و منظور من نه کیت، بلکه آناست.»

کنار من، آنا نفسش رو حبس می‌کنه.

«یکی از مسائلی که در این چند روز گذشته مطرح شد، این بود که آیا به دختر سیزده‌ساله می‌تونه چنین تصمیم‌گیری سنگینی رو انجام بده یا نه. من با استدلال می‌گم که در اینجا، سن و سال، متغیر چندان مهمی برای اثبات فهم و خرد نیست. درحقیقت آدم‌های بالغ حاضر در اینجا قانون اولیه‌ی بچگی رو فراموش کرده‌ن:

شما چیزی رو بدون اجازه شخص نمی‌تونین ازش بگیرین. آنا، می‌شه لطفاً بایستی؟»

آنا به من نگاه می‌کنه و من با سر تأیید می‌کنم و باهاش بلند می‌شم. قاضی دیسالو می‌گه: «و حالا من قصد دارم حکم حجر پزشکی شما رو اعلام کنم. به این معنی که شما به زندگی با پدر و مادرت ادامه می‌دی، اونا می‌تونن بهت بگن کی به رخت خواب بری، چه برنامه‌هایی رو تماشا کنی و کلم بروکلین رو تا آخر بخوری یا نه، اما برای مراقبت‌های پزشکی شما حرف آخر رو می‌زنی.» به سمت سارا برمی‌گرده و ادامه می‌ده: «خانم فیتزجرالد، آقای فیتزجرالد، من به شما دستور می‌دم با متخصص اطفال آنا با حضور خود آنا درباره این حکم صحبت کنین. این طوری دکتر خودش متوجه می‌شه که از این به بعد باید مستقیماً از خود آنا نظر بخواد. اگر آنا به راهنمایی بیشتری نیاز پیدا کرد، من از آقای الکساندر می‌خوام تا وکالت پزشکی ایشون رو تا رسیدن به سن هجده سالگی عهده‌دار بشه؛ به طوری که ایشون آنا رو در تصمیم‌گیری‌های سخت‌تر کمک بکنه. من به هیچ وجه نمی‌گم این تصمیمات بدون نظارت پدر و مادر آنا گرفته بشه، اما تصمیم‌گیری نهایی رو خود آنا انجام می‌ده.»

قاضی به من نگاه می‌کنه و می‌گه: «آقای الکساندر، آیا شما این مسؤلیت رو می‌پذیرین؟»

به‌غیراز جاج من تا به حال از هیچ کس و هیچ چیز مراقبت نکرده بودم. از این به بعد جولیا رو دارم و آنا رو هم خواهم داشت. می‌گم: «مفتخر می‌شم.» و به آنا لبخند می‌زنم.

قاضی دستور می‌ده: «من ازتون می‌خوام این فرم‌ها رو قبل از ترک دادگاه امضا کنین. موفق باشی آنا. هرازگاهی پیشم بیا و من رو از احوالاتت باخبر کن.»
چکشش رو به صدا درمی‌آره و از اتاق بیرون می‌ره. ما به احترامش از جامون بلند می‌شیم.

به آنا که کاملاً شوکه شده و بی‌حرکت کنارم ایستاده می‌گم: «آنا تو موفق شدی.»

جولیا اول از همه پیشمون می‌آد و از بالای نرده‌ها آنا رو بغل می‌کنه: «تو خیلی شجاع بودی.» و از روی شونه آنا به من لبخند می‌زنه و می‌گه: «تو هم همین طور.»
ولی بعد آنا یه قدم به عقب می‌ره و با پدر و مادرش روبه‌رو می‌شه. یه قدم بینشون فاصله‌س و یه دنیا زمان و آرامش دارن. درست همین لحظه‌س که می‌فهمم دارم به آنا به چشم یه کسی که از سن بیولوژیکی‌ش بزرگ‌تره، اما فعلاً کاملاً با شک و تردید اینجا ایستاده و نمی‌تونه ارتباط چشمی برقرار کنه نگاه می‌کنم.
برایان می‌گه: «هی» و بین شکافی که ایجاد شده، پل می‌زنه و آنا رو محکم بغل می‌کنه. می‌گه: «مشکلی نیست.» سارا هم می‌آد و بغلشون می‌کنه. دست‌هاش رو دور هر دوشون حلقه می‌کنه. شونه‌هاشون مثل یه دیوار محکم یه تیمه که باید همین بازی‌ای رو که دارن انجام می‌دن دوباره برنامه‌ریزی کنن.

آنا

محدودیت دید به شدت بالاست. بارون آگه واقعاً ممکن باشه، داره شدیدتر می باره. این دید مختصر رو از کوبیده شدن قطرات به ماشین دارم که مثل بطری نوشابه خالی صدا می ده و احساس می کنم نفس کشیدن برام سخت می شه. چند ثانیه ای طول می کشه تا بفهمم این ربطی به این آب و هوای لعنتی و ترس از مکان های بسته نداره. اما با این حقیقت که راه گلوم نصف حالت عادی شده -انگار راه گلوم شریانیه که بغض راهش رو بسته- بنابراین هر چیزی که بگم یا هر کاری که بکنم حالم دو برابر بدتر می شه.

الان نیم ساعته که حکم حجرم داده شده. کمپل می گه بارون نعمتیه که خبرنگارها رو فراری داد. شاید من رو توی بیمارستان پیدا کنن، شاید هم نکنن، اما اون موقع من دیگه پیش خونواده م هستم و دیگه مهم نیست. مامان و بابام قبل از ما رفتن، چون ما باید اون برگه کار احمقانه رو امضا می کردیم. وقتی داشتیم برگه ها رو امضا می کردیم، کمپل تعارف کرد من رو برسونه. من می دونم که کمپل الان چیزی جز وقت گذروندن با جولیا نمی خواد، اما خودشون فکر می کنن راز خیلی بزرگیه، اما خب نیست. به جاج فکر می کنم. وقتی این دوتا باهم هستن، اون می خواد چی کار کنه. فکر می کنم شاید حس کنه تنها شده.

بدون مقدمه می گم: «کمپل، تو فکر می کنی باید چی کار کنم؟»

وانمود نمی کنه که نمی دونه درباره چی دارم حرف می زنم. می گه: «من سخت توی دادگاه جنگیدم که برای تو حق انتخاب بگیرم. پس الان بهت نمی گم چی فکر

می کنم.»

می گم: «عالیه.» توی صندلی م فرو می رم: «حتی نمی دونم کی ام.»

«من می دونم کی هستی. تو اولین دانشجوی پاک کننده دستگیره در، در کل ایالت پروویدنس هستی. تو شکمویی و بیسکوییت ها رو از توی چکس میکس انتخاب

می کنی و برمی داری. از ریاضی متنفری و...»

تماشای کمپل وقتی داره سعی می کنه جاهای خالی رو پر کن یه جورهایی باحاله.

می گه: «... بینم تو از پسرها خوشت می آد؟» با گفتن این، حرف هاش رو تموم می کنه، اما این جمله سؤالیه.

«بعضی هاشون خوبن، اما شاید همه شون می خوان بزرگ شن که مثل تو بشن.»

لبخند می زنه: «خدا نکنه.»

«تو از این به بعد می خوای چی کار کنی؟»

کمپل شونه بالا می ندازه: «شاید این بار باید یه پرونده قبول کنم که بابتش پول بگیرم.»

«انقدر که بتونی سبک زندگی ای که جولیا بهش عادت داره رو براش فراهم کنی؟»

می‌زنه زیر خنده: «آره، یه همچین چیزی.»

یه لحظه اون قدر همه جا ساکت می‌شه که فقط صدای حرکت برف‌پاک‌کن می‌آد. دست‌هام رو زیر رونم می‌ذارم و روش می‌شینم: «یه چیزی توی دادگاه گفتی...

واقعاً فکر می‌کنی من ده سال دیگه فوق‌العاده می‌شم؟»

«چرا آنا فیتز‌جرالد؟ دلت تعریف و تملق می‌خواد؟»

«فراموش کن چی گفتم.»

به من نگاه می‌کنه: «آره واقعاً این‌طور فکر می‌کنم. فکر می‌کنم قلب پسرها رو می‌شکونی یا نقاشی‌های مونمارتر رو می‌کشی یا خلبان جت جنگنده می‌شی یا توی

کشورهای ناشناخته قدم می‌ذاری.» مکث کوتاهی می‌کنه: «شاید هم همه‌ش.»

یه موقعی بود که مثل کیت، دوست داشتم بالرین بشم، اما از اون موقع تا به الان هزاربار علایقم رو عوض کرده‌م: دلم می‌خواست ستاره‌شناس بشم. دلم

می‌خواست دیرین‌شناس بشم. دلم می‌خواست یه هم‌خوان برای آریتا فرانکلین، یا عضو هیئت دولت بشم یا جنگلبان پارک ملی یلواستون بشم. حالا فعلاً تو این

روزها، می‌خوام جراح میکروسکوپی، شاعر یا شکارچی ارواح بشم.

فقط یه چیزی ثابت‌ه. می‌گم: «از الان تا ده سال دیگه، دلم می‌خواد خواهر کیت باشم.»

برایان

وقتی مرحله دیالیز کیت شروع می‌شه، دوباره از ایستگاه پیچ می‌شم. دو تا ماشین تصادف کرده‌ن و مجروح دارن. به سارا می‌گم: «به من احتیاج دارن. تو مشکلی نداری نداری برم؟»

آمبولانس به سمت تقاطع خیابون‌های ادی و فانتین حرکت می‌کنه. این تقاطع خیلی خطرناکه و با این وضع آب‌وهوا، بدتر هم شده. وقتی من می‌رسم، پلیس‌ها محل رو بسته‌ن. یه سه‌راهیه: دو تا خودرو به هم برخورد کرده‌ن و در اثر فشاری که وارد شده، فولاد بدنه خم شده. کامیون وضع بهتری داره، ولی ماشین سواری بی‌ام‌دبلیو، به معنای واقعی کلمه، از اول تا آخرش مثل یه لبخند جمع شده. از ماشین پیاده می‌شم و زیر بارون می‌رم. پیش اولین پلیسی که می‌بینم می‌رم. می‌گه: «سه تا مجروح داریم. دوتاشون گیر کرده‌ان.»

رد رو پیدا می‌کنم و می‌بینم داره با اهرم با در سمت راننده ماشین دوم ور می‌ره، می‌خواد در رو باز کنه و قربانی‌ها رو بیرون بیاره. صدای آژیرها همه جا رو پر کرده. با فریاد می‌گم: «چی کار کرده‌این؟»

اون هم داد می‌زنه: «نفر اول از شیشه جلو بیرون اومد. سزار زنه رو بردش توی آمبولانس. آمبولانس دوم هم توی راهه. اینجا دو نفر دیگه گیر کردن، اما انگار درها باز بشو نیستن.»

«بذار بینم می‌تونم برم بالای کامیون.»

شروع می‌کنم از سطح صاف و صیقلی فلز و شیشه‌های شکسته بالا می‌رم. پام توی سوراخی که ندیدمش می‌ره و گیر می‌کنم و سعی می‌کنم خودم رو آزاد کنم. با حرکات محتاطانه، وارد کابین کامیون می‌شم و با مهارت خودم رو به جلو می‌کشم. راننده باید از شیشه جلو بیرون کشیده شه و از روی بی‌ام‌دبلیوی کوچولو رد شه. کل جلوی کامیون انگار شخم زده شده و سمت مسافر انگار از کاغذ درست شده.

باید از چیزی که قبلاً پنجره بوده، بخزم، چون موتور بین من و هر کسی که داخل بی‌ام‌دبلیو هست قرار داره. اما اگه خودم رو تاب بدم، یه جای کوچیک هست که می‌تونم اونجا واستم و درست جلوی شیشه‌ای دریام که مثل تار عنکبوت شکسته و روش خون ریخته شده. اما درست وقتی که رد در سمت راننده رو با اهرم باز می‌کنه و یه سگ ناله می‌کنه، یهو می‌بینم صورتی که روی شیشه شکسته قرار گرفته صورت آناست.

داد می‌زنم: «درشون بیار. همین الان درشون بیار!»

نمی‌دونم چه جووری خودم رو از این وضعیت بغرنج خلاص می‌کنم و رد رو از سر راه کنار می‌زنم؛ که چه جووری کمر بند ایمنی کمپل الکساندر رو باز می‌کنم و اون رو بیرون می‌کشم و توی خیابون دراز می‌کنم و بارون روی سر و صورتش می‌زنه؛ که چطور تو می‌رم و دخترم رو می‌بینم که با چشم‌های کاملاً باز نشسته و همون طور که باید، کمر بندش بسته‌س. یا خدا! یا مسیح! نه!

پائولی نمی دونم از کجا می آد و دستش رو روی آنا می ذاره. نمی دونم دارم چی کار می کنم. بهش مشت می زنم. پائولی روی زمین می افته. می گه: «برایان! لعنتی!»
فکش رو محکم می گیره.

«این آناست پائولی، آنا!»

وقتی می فهمن، من رو عقب می کشن تا این کار رو خودشون برام انجام بدن، اما اون بچه من، بچه من! و من هیچ سهمی ندارم. روی برانکارد می خوابونمش و با بند می بندمش. اجازه می دم اون ها آنا رو توی آمبولانس بذارن. پایین چونهش رو می گیرم و آماده می شم تا لوله رو تو حلقش فرو کنم که جای زخمی رو می بینم که به خاطر افتادن از اسکیت جسی داشت و از هم باز شده بود.

رد من رو کنار می زنه و خودش این کار رو انجام می ده. نبضش رو می گیره: «ضعیفه کاپیتان، ولی نبض داره.»

من رادیو رو برمی دارم تا به اورژانس زنگ بزنم و رد سرمش رو وصل می کنه. اطلاعات می دم: «سیزده ساله، زن، سانحه تصادف، صدمه شدید به سر...» وقتی خطوط داخل مانیتور صاف می شه، گوشی رو می اندازم و شروع می کنم احیای قلبی می دم. می گم: «دستگاه شوک رو آماده کنین.» و بلوز آنا رو بالا می زنم. بند سوتینی رو که خیلی دوستش داشت، اما واقعاً نیازی بهش نداره می برم. رد بهش شوک می ده و نبض برمی گرده. برادی کاردی و ضربان فرار بطنی.

بهش دستگاه اکسیژن و سرم وصل می کنیم. پائولی با داد و فریاد پرستارها رو صدا می زنه و درهای عقب رو باز می کنه. آنا روی برانکارد بی حرکت خوابیده. رد

محکم دستم رو فشار می ده. می گه: «بهش فکر نکن.» سر تخت آنا رو می گیره و باعجله به اورژانس می برنش.

به من اجازه ورود به اتاق اورژانس نمی دن. چندتا آتیش نشان برای حمایت دورمون جمع می شن. یکی شون می ره تا سارا رو مثل دیوونه ها شده بیاره. می گه: «کجاست؟ چی شده؟»

«با ماشین تصادف کردن. تا وقتی رسیدم اونجا نمی دونستم کیه.»

چشم هام پر از اشک می شه. آیا باید بهش بگم نمی تونه بدون کمک دستگاه نفس بکشه؟ باید بگم خط مانیتور صاف شده؟ باید بهش بگم چند دقیقه قبل که کجا و توی چه وضعیتی بودم و بین کامیون گیر کرده بودم و لحظه ای که اون رو از ماشین بیرون کشیدیم، مطمئن بودم که احساسات من هم جریحه دار بود و همه ش از خودم می پرسیدم چی کار باید می کردیم، چی کار می تونستیم بکنیم؟

همون لحظه، صدای کمپل الکساندر رو می شنوم و یه چیزی محکم به دیوار کوبیده می شه. می گه: «لعنتی. فقط به من بگین آوردنش اینجا یا نه!»

در اون یکی اتاق اورژانس محکم باز می شه و کمپل بیرون می آد. دستش رو گچ گرفته ن. لباس هاش خونیه. سگش، کنارش لنگان لنگان راه می ره. چشمای کمپل فوری با نگاه من تلاقی می کنه: «آنا کجاست؟»

جواب نمی دم. آخه چی می تونم بگم. خودش می فهمه: «یا مسیح! خدایا، نه!»

دکتر از اتاق آنا بیرون می‌آد. من رو می‌شناسه. من هفته‌ای چهار شب اینجام. به‌آرومی می‌گه: «به محرک‌های قوی واکنش نشون نمی‌ده.»

صداهایی که از من خارج می‌شه، نامفهوم و عجیب‌وغریبه. کلمات سارا مثل پتک رو سرم کوبیده می‌شه: «یعنی چی؟! این چی می‌گه برایان؟»

«سر آنا با ضربه محکمی به شیشه برخورد کرده، خانم فیتزجرالد و باعث یه آسیب‌گشونده شده. با دستگاه اکسیژن نفس می‌کشه، اما هیچ عکس‌العمل عصبی

نشون نمی‌ده... مرگ مغزی شده. متأسفم. واقعاً متأسفم.» تردید می‌کنه و اول به من بعد به سارا نگاه می‌کنه: «می‌دونم این چیزی نیست که الان بخواین بهش

فکر کنین، اما روزنه کوچیکی هست که... می‌خواین به اهدای عضو فکر کنین؟»

ستاره‌هایی هستن که بیشتر از بقیه توی آسمون می‌درخشن. وقتی از توی تلسکوپ بهشون نگاه می‌کنی، می‌بینی دوقلو هستن. دو ستاره دور هم می‌چرخن و

گاهی این کار صد سال طول می‌کشه. آنچنان کشش گرانشی شدیدی بین هم ایجاد می‌کنن که جای هیچ‌چیز دیگه‌ای اطرافشون باقی نمی‌مونه. مثلاً شاید یه

ستاره‌آبی بیینی و بعدها بفهمی یه کوتوله سفید به‌عنوان همدم کنارش بوده. اولی خیلی می‌درخشه و وقتی می‌خوای به دومی دقت کنی، می‌فهمی که خیلی دیر

شده.

کمپل جواب دکتر رو می‌ده: «من و کالت آنا رو برعهده دارم، نه پدر و مادرش.» اول به من، بعد به سارا نگاه می‌کنه: «یکی اون بالا هست که به این کلیه نیاز داره.»

سارا

در زبان انگلیسی، کلمات «بیوه» و «یتیم» وجود داره، اما برای پدر و مادری که بچه شون رو از دست می دن، هیچ کلمه‌ای وجود نداره.

بعد از اینکه اعضای قابل اهدا رو از بدنش خارج می کنن، اون رو می آرن تا ببینیمش. من آخرین نفر داخل می شم. توی راهرو، زان و جسی و کمپل و چندتا پرستاری که به هم نزدیک بودیم و ایستادن. حتی جولیا رومانو هم اومده. کسایی که می خوان با آنا خدا حافظی کنن.

من و برایان داخل می شیم. آنای کوچولو، روی تخت آروم و بی حرکت دراز کشیده. یه لوله از گلوش آویزونه و یه ماشین به جای خودش نفس می کشه. خاموش کردن دستگاه رو به عهده خودمون گذاشته‌ان. روی لبه تخت می شینم و دست آنا رو می گیرم. هنوز گرمه. هنوز توی دست من نرم تر و صاف تره. معلوم می شه که بعد از همه سال‌ها، من پیش بینی چنین لحظه‌ای رو می کردم. من الان عزادارم. مثل وقتی که با مدادشمعی آسمون رو رنگ می زنی، هیچ کلامی برای غم به این بزرگی وجود نداره. زیر لب می گم: «نمی تونم این کار رو بکنم.»

برایان پشت سرم وامی سته. می گه: «عزیزدلم، اون دیگه اینجا نیست. دستگاهه که بدنش رو زنده نگه داشته. اون چیزی که آنا رو تبدیل آنا می کرد، از اینجا رفته.» برمی گردم، سرم رو روی سینه‌ش می ذارم. با گریه می گم: «ولی قرار نبود بره.»

همدیگه رو بغل می کنیم. بعد به خودم جرئت می دم و برمی گردم و به پوست دختر کوچیکم نگاه می کنم. برایان راست می گه. اون دیگه چیزی جز یه صدف

نیست. هیچ نیرویی توی خطوط صورتش نیست. عضله‌هاش دیگه جونی ندارن. از زیر این پوست، اعضای رو درآورده‌ن که قراره به بدن کیت و بقیه بره. به بدن کسایی بره که اسم‌هاشون رو نمی‌دونیم. کسایی شانسی دوباره بهشون هدیه داده می‌شه.

یه نفس عمیق می‌کشم و می‌گم: «باشه.» دستم رو روی سینه‌آنا می‌ذارم و برایان لرزان‌لرزان ماسک رو از روی صورتش برمی‌داره. پوستش رو دایره‌وار نوازش می‌کنم؛ انگار این جووری براش آسون‌تر می‌شه. وقتی خط صفحه‌نمایش صاف می‌شه، منتظر می‌شم تا تغییراتی درش ببینم. حسش می‌کنم: همون لحظه قلبش زیر دستم از تپش می‌افته. ریتم آرومش رو از دست می‌ده. آروم و توخالی می‌شه و دخترک عزیزم از دست می‌ره.

هنگامی که در امتداد پیاده‌رو

شعله‌های زندگی می‌تپد،

مردم در اطراف من چشمک می‌زنند.

من سوگم را فراموش می‌کنم.

شکاف دریه صورت فلکی بزرگ،

جایی که قبل‌ترها ستاره‌ای می‌زیست.

دی. اچ. لورنس

فروری

باید یه قانون محدودیت غم و اندوه تصویب بشه؛ مثلاً یه کتاب قانون که بگه اشکالی نداره اگه با گریه از خواب بیدار شی، اما فقط برای یه ماه. که بگه بعد از ۴۲ روز دیگه حق نداری با قلبی که به شدت می تپه برگردی پشت سرت رو نگاه کنی و مطمئن باشی که اون سمت رو صدا کرده. که عذاب وجدانی درکار نباشه اگه حس کردی: باید میزش رو مرتب کنی؛ نقاشی ش رو از روی یخچال بکنی؛ وقتی از کنار عکس مدرسه ش رد می شی قاب عکسش رو برگردونی... اونم فقط به این خاطر که وقتی به این چیزها نگاه می کنی، غمت تازه می شه. اشکالی نداشته باشه روزهایی رو که از پیشمون رفته بشمریم؛ درست مثل وقت هایی که روزهایی رو که تا تولدش باقی مونده بود می شمردیم.

بعد از این فقدان، برای یه مدت طولانی بابا ادعا می کرد آنا رو توی آسمون می بینه. بعضی اوقات چشمکش رو می دید، بعضی اوقات هم شکل صورتش رو. اون مصرانه می گفت ستاره ها آدم هایی هستن که اون قدر عزیز بودن که بعد از مرگ توی صور فلکی رفته ن تا بتونن تا ابد زندگی کنن. مامانم مدتی طولانی باور داشت آنا برمی گرده پیشش. شروع به پیدا کردن نشونه کرده بود. گیاه هایی که زود جوونه می زدن، تخم مرغ های دوزرده، نمکی که به شکل حروف ریخته می شد.

و من. من کم کم از خودم متنفر شدم. همه این ها تقصیر من بود. اگه آنا هیچ وقت شکایت نمی کرد، اگه توی دادگاه نمی موند تا برگه ها رو با وکیلش امضا کنه،

هیچ وقت در اون لحظه خاص، در اون تقاطع خاص قرار نمی گرفت. و حالا اون الان اینجا بود و این من بودم که برای شکارش می اومدم.

مدتی طولانی مریض بودم و پیوند کلیه داشت تقریباً با شکست مواجه می شد که ناگهان، به طرز غیرقابل توضیحی، روند بهبودم سرعت گرفت. از آخرین عود مریضی م، هشت سال می گذره و این چیزیه که حتی دکتر چنس هم ازش سر در نمی آره. اون فکر می کنه به خاطر ترکیب آل ترا و آرسنیک درمانیه - که اثری دیر هنگام داشته - اما من بهتر می دونم. یه نفر باید می رفت و آنا به جای من پر کشید.

غم وقتی غیرمنتظره اتفاق می افته چیز عجیبیه. چسب زخمیه که یک باره کنده می شه و لایه رویی خونواده رو می کنه و لایه زیرین خونواده زیبایی ش رو از دست می ده. ما هم از این قاعده مستثنی نیستیم. مواقعی بود که از صبح تا شب از اتاقم بیرون نمی رفتم و با هدفونم سر می کردم. فقط واسه اینکه صدای گریه مامانم رو نشنوم. هفته هایی بود که بابا شیفت ۲۴ ساعته برمی داشت تا مجبور نشه به خونه ای بیاد که برای همه مون زیادی بزرگ به نظر می رسید.

یه روز صبح، مامانم متوجه شد ما همه مواد غذایی توی خونه رو خورده ایم. آخرین دونه های کشمش و خورده های نون هم تموم شده بود. به مغازه رفت تا خرید کنه. بابام یکی دو تا قبض پرداخت کرد. من نشستم و تلویزیون نگاه کردم. یکی از قسمت های قدیمی من عاشق لوسی هستم رو گذاشتم و شروع به خندیدن کردم.

بلافاصله احساس کردم حرمت یه عبادتگاه رو شکسته ام. دستم رو روی دهنم گذاشتم و خجالت کشیدم. جسی که کنارم روی مبل نشسته بود، گفت: «اگه آنا هم

بود، حتماً فکر می‌کرد خنده‌داره.»

بین، هر قدر هم بخوای غم تلخ از دست دادن یه نفر از این دنیا رو تو دلت نگه داری، این حقیقت که تو داری توی این دنیا زندگی می‌کنی عوض نمی‌شه. و ساده‌ترین جریان زندگی اینه: اولش فکر می‌کنی هیچ تغییری حاصل نشده، اما یه روز، پشت‌سرت رو نگاه می‌کنی و می‌بینی درد چقدر کم شده.

به این فکر می‌کنم که آنا چقدر ما رو به تماشا نشسته و کارهامون رو دنبال کرده. که آیا می‌دونه ما مدت طولانی‌ای با جولیا و کمپل صمیمی شده بودیم طوری که حتی به جشن عروسی شون هم رفتیم. آیا می‌دونه برای این دیگه به دیدنشون نمی‌ریم که جاهای خالی درد دارن. چون حتی اگه درباره‌ی آنا حرف هم نمی‌زدیم، بوش توی کلماتمون بود؛ درست مثل بوی چیزی که در حال سوختن.

به این فکر می‌کنم که در جشن فارغ‌التحصیلی جسی از دانشکده نظامی حضور داشت یا نه. که آیا می‌دونست سال گذشته شهردار برای نقشی که در دستگیری یه موادفروش داشت ارزش تقدیر رسمی به عمل آورد یا نه. به این فکر می‌کنم که آیا می‌دونست بعد از مرگش، بابا انگار توی یه بطری شیشه‌ای افتاد و برای دراومدن از اون تو باید خیلی تلاش می‌کرد یا نه. به این فکر می‌کنم که آیا می‌دونه من الان دارم به بچه‌ها رقص یاد می‌دم یا نه. که وقتی هر بار دو تا دختر کوچولو می‌بینم، توی فکر غرق می‌شم و یاد خودمون می‌افتم.

اون هنوز هم من رو حیرت‌زده می‌کنه. مثل یه سال بعد از مرگش که مامان با چندتا نگاتیو از مراسم فارغ‌التحصیلی دبیرستانم که تازه چاپ‌شون کرده بود اومد.

باهم پشت میز آشپزخونه نشستیم، شونه به شونه. سعی می کردیم وقتی به عکس ها نگاه می کنیم به این اشاره نکنیم که در پسِ اون لبخندهای عریضمون توی عکس ها، جای یه نفر توشون بدجوری خالیه. و بعد انگار احضارش کرده باشیم، عکس آخرِ آنا بود. خیلی از زمانی که از اون دوربین استفاده کرده بودیم گذشته بود. توی عکس آنا یه حوله استخری پوشیده بود و یه دستش رو به سمت عکاس دراز کرده بود. معلوم بود داشته تلاش می کرده تا عکاس ازش عکس نگیره.

من و مامان پشت میز آشپزخونه نشستیم به آنا نگاه کردیم تا اینکه خورشید غروب کرد. اون قدر نگاه کردیم تا همه خاطراتش یادمون اومد. اون قدر نگاه کردیم که از رنگ کِش مو تا طرح چین چینی دور سوتینش رو به خاطر آوردیم. تا جایی نگاه کردیم که دیگه مطمئن نبودیم که می تونیم به وضوح ببینیمش یا نه.

مامانم اجازه داد من اون عکس آنا رو داشته باشم، اما قابش نکردم. اون رو توی پاکت گذاشتم و مهر و مومش کردم و ته کشوی دراور گذاشتمش. فقط محض احتیاط واسه وقتی که احساس می کنم دارم فراموشش می کنم.

شاید یه روز صبح بیداد که وقتی از خواب بیدار می شم دیگه اولین چیزی که می بینم صورت اون نباشه. یا یه روز از ماه آگست بیداد که دیگه کک و مک روی شونه راستش رو فراموش کرده باشم. شاید یکی از همین روزها، وقتی به صدای بارش برف گوش می دم، دیگه صدای پاهای اون رو نشنوم.

وقتی این حس به سراغم می آد، حموم می رم و بلوزم رو درمی آرم و خط سفید جای زخم هام رو لمس می کنم. یادم می آد که چطوری اولش جای بخیه ها رو مثل اسم اون می دیدم. به کلیهش که حالا در بدن من کار می کنه فکر می کنم. به خونش فکر می کنم که الان در رگ های من جاریه و من همه جا دارمش، هر جایی که

یادداشت‌ها

[←۱]

keriege vom

[←۲]

Kin

[←۳]

Pesos: واحد پول

[←۴]

Promyelocyte: بیماری ژنتیکی

[←۵]

Portacath

[←۶]

ir ,darby Upper

[\[←۷\]](#)

Shepherd

[\[←۸\]](#)

Parenthood Planned: نهاد تنظیم خانواده آمریکا

[\[←۹\]](#)

مهره‌هایی که بعضی سرخپوستان آمریکای شمالی با صدف درست می‌کردند و نخ می‌کردند و به هم وصل می‌کردند و به‌عنوان وسیله تزئینی و پول کاربرد داشت.

[\[←۱۰\]](#)

نوعی کوکتل است که از ترکیب ودکا و آب گوجه‌فرنگی تهیه می‌شود.

[\[←۱۱\]](#)

PINE The

[\[←۱۲\]](#)

خون شناس

[\[←۱۳\]](#)

خون گیر

[\[←۱۴\]](#)

American Great

[\[←۱۵\]](#)

Stoned de Eau: کنایه به بوی مواد

[\[←۱۶\]](#)

port-a-cath: دستگاهی که در سینه بیمار کاشته می شود تا دسترسی به رگ های وی آسان باشد.

[\[←۱۷\]](#)

نوعی آلت موسیقی.

[\[←۱۸\]](#)

Andromeda

[\[←۱۹\]](#)

Vega: ستاره‌ای در صورت فلکی شلیاق. پنجمین ستاره از نظر درخشندگی در آسمان است و با چشم غیرمسلح دیده می‌شود.

[\[←۲۰\]](#)

Orpheus

[\[←۲۱\]](#)

Eurydice

[\[←۲۲\]](#)

Daunorubicin: آنتی‌بیوتیک مؤثر در درمان سرطان

[\[←۲۳\]](#)

Raglan: داروی ضدتهوع

[\[←۲۴\]](#)

Pancytopenia

[\[←۲۵\]](#)

Tic-tac-toe

[\[←۲۶\]](#)

Fido: یک نژاد سگ

[\[←۲۷\]](#)

SARS

[\[←۲۸\]](#)

Island Rhod

[\[←۲۹\]](#)

O Jackie

[←۳۰]

Grace Amazingg

[←۳۱]

ماشین خودکاری که با انداختن پول در محل مخصوصی از آن، جنس مدنظر از آن خارج می شود.

[←۳۲]

زوج جنایتکار آمریکایی بودند که در طول رکود بزرگ، مردم را می دزدیدند و قتل عام می کردند.

[←۳۳]

در زبان انگلیسی لغت «عزاداری» و «صبح» تلفظ یکسان دارند.

[←۳۴]

Twoshoes Goody: داستان کودکانه نوشته جان نیوبری.

[←۳۵]

Redwings Detroit: تیم هاکی حرفه ای

[←۳۶]

Oak the Under

[←۳۷]

Mija: یعنی «دخترم»

[←۳۸]

گوشت نمک زده پهلوی و پشت خوک.

[←۳۹]

نان ساجی

[←۴۰]

Polymerase

[←۴۱]

LowerDarby

[←۴۲]

دارویی که هنگامی که علت اغمای بیمار مشخص نشده استفاده می شود.

[←۴۳]

Narcan

[←۴۴]

بازی کودکانه که دونفری روبه روی هم می ایستند شعر می خوانند و دست هایشان را به هم می زنند.

[←۴۵]

Ursula: شخصیت شرور کارتون پری کوچک دریایی.

[←۴۶]

پرنقدینگی ترین سهام بزرگ ترین شرکت ها که طی مدت زمان طولانی بازده پایدار خوبی نشان می دهند. این اوراق بهادار عمدتاً شاخص های بازارها هستند و حرکت نرخ آنها روند بازار را تعیین می کنند. این واژه از قماربازی آمده است و در کازینو گران ترین چیپ آبی است.

[←۴۷]

مفهوم ناخودآگاه جمعی یا اشتراکی یکی از مفاهیم ابتکاری و بحث‌انگیز تئوری شخصیت یونگ است. از نظر او، ناخودآگاه جمعی قوی‌ترین و با نفوذترین سیستم روان است و در موارد بیماری، ایگو و ناخودآگاه شخصی را تحت الشعاع قرار می‌دهد.

[←۴۸]

سکه‌های دریایی آبیانی از شاخه خارپوستان و به صورت پهن و صفحه‌ای شکل هستند.

[←۴۹]

در مراسمی مثل عروسی روی سر عروس می‌پاشند. مثل عروسی‌های ایرانی که روی سر عروس نقل می‌پاشند.

[←۵۰]

یعنی بیمار از نظر سطح ایمنی بسیار ضعیف است و به سهولت می‌تواند از طریق سایرین دچار عفونت شود و به همین دلیل ملاقات با بیمار محدودیت بسیاری دارد.

[←۵۱]

Nazis

[←۵۲]

از آیین‌هایی که بسیاری از مسیحیان به آن اعتقاد دارند و از آداب آن پرهیز غذایی، دعا کردن، و صدقه دادن است.

[←۵۳]

در یک داستان بسیار معروف در کتاب مقدس دو زن به نزد سلیمان می‌آیند و هر دو ادعا می‌کنند که مادر کودک هستند. آن‌ها از سلیمان درخواست می‌کنند که بین آن‌ها قضاوت کند. سلیمان شمشیر خود را در می‌آورد و دستور می‌دهد که کودک به دو نیم تقسیم شده و نیمی از او به هر زن داده شود. یکی از آن دو زن از ادعای خود برگشته و درخواست می‌کند که سلیمان کودک را به زن دیگر دهد و او را نکشد. سلیمان اعلام می‌کند که این زن مادر واقعی کودک است، زیرا ترجیح داده است که کودک زنده بماند.

[←۵۴]

Judge: جاج به معنی قاضی است.

[←۵۵]

در این فاز بدن شروع به سفت و سخت شدن می‌کند.

[←۵۶]

در این فاز پرش و لرزش کنترل نشده وجود دارد.

[\[←۵۷\]](#)

یکی از صور فلکی که به صورت فلکی حوا هم معروف است.